

ماجراهای شرلوك هولمز

ترجمه:
مجید مسعودی



کتاب اول از :

ماجرای شریک هلمز

کارگاه نامی جهان

اثر: گانن دوپل

ترجمه: مجید مسعودی



از انتشارات کتابخانه گوتمبرگ

چاپ میهن

۱۳۳۵

دکترو اتس [وفايع نگار و دستيار شرلوك
هلمز خاطرات خود را چنين مينگارند....

پنج هسته نارنج

اواخر ماه سپتامبر بود و بادهای استوائی با شدت بیسابقه‌ای شروع بوزیدن کرده بود. در تمام مدت آنروز، باد می‌غرید و قطرات باران بر شیشه پنجره می‌کوفت بطوریکه حتی در قلب شهر بزرگ و متمدنی چون لندن، ما ناچار شده بودیم موقتاً از امور روزمره زندگی غافل شده فکر خود را به قوای شگرف طبیعت که مانند حیوانات وحشی و محبوسى بسر اولاد آدم از پس زنده‌های تمدنش فریاد میکشید متوجه کنیم. هرچه شب نزدیکتر میشد فریاد توفان بلندتر میگردد و باد مانند کودک زجر دیده‌ای در دود کش شیون و فغان میکرد. شرلوك هلمز با حالى متفکر در یکطرف بخاری نشسته فهرست اوراق و سوابق جنایات را تنظیم میکرد و من هم در طرف دیگر غرق مطالعه یکی از داستانهای دریائی زیبای کلارک راسل بودم تا اینکه غرش باد بامتن کتاب و شرشر باران لندن باخروش امواج دریا در هم آمیخت. همسر من بدیدن خاله‌اش رفته بود و من بار دیگر در منزل دیرین خود در خیابان بیکراستريت با شرلوك هلمز همخانه شده بودم.

من نگاهى بدوست خود کرده گفتم :

— عجب، این حتماً صدای زنگ در خانه بود. چه کسی ممکن است

در این هوا بسراغ مایباید ؟ شاید یکی ازدوستان تست .

– من بجز تودوستی ندارم . اصولا من بمهمان روی خوش نشان نمی دهم .

– پس ارباب رجوع است ؟

– اگر ارباب رجوع باشد حتما برای قضیه مهمی آمده است وگرنه در اینموقع وبا این هوا کسی ازخانه اش بیرون نمی آید . اما احتمال هم دارد که یکی ازدوستان خانم صاحبخانه باشد .

ولی شرلوک هلمز در حدس خود اشتباه کرده بود زیرا صدای پائی در راهرو شنیده شد و تقه ای بدر اتاق ما خورد . شرلوک هلمز دست خود را دراز کرد تا چراغ را از خود دور ساخته آنرا بیک صندوق خالی که تازه وارد میبایستی روی آن بنشینند نزدیک کند .

آنگاه گفت : « بفرمائید . »

مردی که وارد اتاق شد جوان وحدا کثربیست و دو ساله بود که ظاهری آراسته و رفتاری دلپسند داشت . چترخیس و بارانی بلند و براق او حکایت از هوای توفانی خارج میکرد . تازه وارد در زیر روشنائی چراغ بااضطراب باطراف نگریست و من تشخیص دادم که چهره اش پریده رنگ و چشمانش سنگین است مانند کسی که تشویش فراوانی در دل داشته باشد . جوان عینک پنس طلائی خود را روی چشمش گذاشت و گفت :

– خیلی معذرت میخواهم امیدوارم مزاحم نشده باشم مخصوصا از این نظر که مقداری از اثرات توفان و باران را باتاق گرم و راحت شما آوردم .
هلمز گفت :

– نیم تنه وچترتان را بمن بدهید تا آنها را باین قلاب آویزان بکنم که هرچه زودتر خشك بشود . همچو معلوم میشود که از جنوب غربی انگلستان آمده اید .

– آه ، از هور شام می آیم .

– آن مخلوط گل و گچی را که روی پنجه کفش شما می بینم کاملا

مشخص است .

- آمده‌ام تا مرا راهنمایی کنید.
- کار آسانی است .
- و کمک هم بکنید .
- این یکی همیشه باین آسانها میسر نیست .
- من وصف شما را از سر گرد «پ» شنیدم. او میگفت شما میتوانید هر معنائی را حل کنید .
- البته مبالغه کرده‌اند.
- میگفت که شما هیچوقت مغلوب نمیشوید .
- چرا ، چهار بار مغلوب شدم که سه بار حریف‌های من مرد بودند و یکبار هم زنی بود.
- ولی این موضوع بامقایسه باموفقیت‌های شما چیزی نیست .
- البته من رویهمرفته همیشه موفقیت حاصل کرده‌ام .
- پس در مورد قضیه من هم موفق خواهید شد:
- خواهش میکنم صندلی خودتان را نزدیک آتش بکشید و توضیحاتی درباره مشکل خودتان بدهید .
- قضیه من يك قضیه عادی نیست .
- هیچيك از قضایائی که بمن رجوع میشود عادی نیست . من آخرین مرجع فرجام خواهی هستم .
- با اینحال تصور نمیکنم که جناب عالی در تمام مدت عمر خود داستانی مرموز تر و عجیب تر از سلسله حوادثی که در خانواده من روی داده شنیده باشید .
- شما آتش علاقه مرا تیز میکنید. خواهش میکنم اصل قضیه را از ابتدا برای من شرح بدهید و آنوقت من در باره جزئیات امر سوالاتی از شما خواهم کرد.
- جوان صندلی خود را پیش کشید و پاهای خیس خود را بطرف شعله های آتش دراز کرد و گفت :
- اسم من جان این شاست ولی بطوریکه استنباط میکنم امور شخصی من چندان ارتباطی با این قضیه وحشت انگیز ندارد. این يك موضوع موروئی

است و بنابراین برای اینکه شمارا بحقایق امر آگاه کنم میبایستی باصل قضیه برگردم .

پدر بزرگ من دوپسر داشت یکی عمویم الیاس و دیگری پدر من ژوزف. پدرم در کاوئتری کارخانه ای داشت که موقع اختراع دوچرخه آنرا توسعه داد و کسب و کارش چنان رونقی گرفت که توانست کارخانه را بفروشد و با ثروت سرشاری متقاعد بشود.

عمو الیاس من در جوانی با آمریکا مهاجرت کرد و در فلوریدا بکشاورزی پرداخت و از خبرهایی که میرسید معلوم بود که کسب و کارش رونق بسزائی گرفته. در زمان جنگ داخلی آمریکا عمو الیاس در ارتش جا کسن و بعداً زیر فرماندهی ژنرال هود در جنگ شرکت کرد و بمقام سرهنگی رسید. هنگامی که ژنرال لی فرمانده ارتش جنوبیها اسلحه را بر زمین گذاشت عمویم بسرزاعت خود برگشت و چهار تا پنج سال در آنجا ماند و در سال ۱۸۶۹ یا ۱۸۷۰ باروفا برگشت . و ملک کوچکی در ساسکس نزدیک هورشام خریداری کرد. عمویم در آمریکا ثروت هنگفتی اندوخته بود و علت خروج او از آمریکا این بود که از سیاهپوستان تنفر داشت و با سیاست جمهوری خواهان که برای سیاهپوستان حق رأی و شرکت در انتخابات قائل شده بودند مخالف بود . عمو الیاس مرد عجیبی بود ، خلقی بسیار تند داشت و وقتی خشمگین میشد خیلی فجاشی میکرد و اخلاقاً کم معاشرت و گوشه نشین بود. در تمام سالهایی که او در هورشام زندگی میکرد گمان نمیکند برای نمونه حتی یکبار هم پابشهر گذاشته باشد. او یک باغ و سه مزرعه اطراف خانه اش داشت و در آنجا بوزرش و گردش میپرداخت و هرچند غالب اوقات هفته ها از اتاقش بیرون نمیآمد ، کنیاك زیاد میخورد و پیپ بجدا افراط میکشید ولی با هیچکس معاشرت نمیکرد و بدیدن هیچکس حتی برادرش رغبتی نداشت .

از من نفرتی نداشت بلکه در واقع علاقه ای هم بمن پیدا کرده بود چون موقعی که اولین بار مرا دید من بچه ای دوازده ساله بودم . اولین دیدار ما در سال ۱۸۷۸ صورت گرفت یعنی هشت بانه سال بعد از اقامت او در انگلستان، و از پدرم خواش کرد که اجازه بدهد تا من نزد او بمانم و در

حدود خودش خیلی نسبت بمن مهربان بود. وقتی هوشیار بود با من تخته نرد و شطرنج بازی میکرد و من واسطهٔ بین او و خدمتگاران منزل و کسبه بودم بطوریکه وقتی بشانزده سالگی رسیدم تقریباً همه کارهٔ خانه شدم. تمام کلیدها دست من بود و هر جا میخواستم میرفتم و هر چه میل داشتم میکردم (البته تا موقعی که مزاحم حال او در کنج خلوتش نمیشدم). فقط يك چیز از این قاعده مستثنی بود بدینمعنی که عمویم در زیر شیروانی يك اتاق تك داشت که در آن همیشه قفل بود و پیر مرد اجازه ورود بآن را بهیچکس نمیداد. من از راه کنجکاوی کودکانه چندین بار از سوراخ کلید توی آن اتاق نگاه کرده‌ام ولی جز يك مشت چمدان و بسته‌های کهنه چیزی در آن ندیده‌ام.

یکروز در ماه مارس سال ۱۸۸۳ نامه‌ای با تبر خارجی روی میز مقابل بشقاب عموالیاس گذاشته شده بود. رسیدن نامه برای اینمرد يك امر عادی نبود زیرا تمام صورتحسابهایش را نقداً میپرداخت و ضمناً هیچ جور دوست و آشنائی هم نداشت. درحینى که عمویم نامه را بر میداشت گفت: « از هندوستان است. مهر پست (پوندی چری) را دارد. راجع بچیست؟ » همینکه عمویم باشتاب سرباکت را باز کرد پنج هسته ریز و خشکیده نارنج از توی آن بیرون پرید و روی بشقابش ریخت. من از دیدن آن منظره بخنده افتادم ولی از حالت قیافهٔ پیرمرد خنده بر لبانم خشك شد. لبهای عمویم بلرزه افتاد و چشمانش از حدقه بیرون آمد و رنگش مثل گچ سفید شد و پیاکتی که هنوز در دست لرزانش بود خیره شد و فریاد زد: «ك.ك.ك.» بعد گفت: « خدایا، خداوندا، گناه‌های من بالاخره دامنگیرم شد! »

پرسیدم: « عمو جان، موضوع چیست؟ » پیرمرد گفت: « موضوع مرگ است. » سپس از سرمیز بلند شد و با تاقش رفت و مرا مبهوت و متوحش تنها گذاشت. من پاکت را برداشتم و دیدم روی لبهٔ داخلی آن با جوهر قرمز نوشته شده: ك.ك.ك. در توی پاکت جزممان پنج هسته خشکیده چیزی نبود. پس علت این وحشت فوق‌العادهٔ او چه بود؟ از سرمیز ناشتائی بلند شدم و همینکه از پله‌ها بالا رفتم او را دیدم که بایك کلید زنك زده که حتماً مال قفل آن اتاق زیر شیروانی بود پائین می‌آید و در دست دیگرش يك

صندوق برنجی شبیه به صندوق پول دیده میشد .
پیرمرد گفت : « هر غلطی میخوانند بکنند ولی من باز شاهماشان
میکنم . به ماری بگو که من امروز در اتاقم احتیاج بآتش دارم . ضمناً یک نفر
را بشهر بفرست که وکیل مرا اینجا بیاورد.»

من دستور او را اجراء کردم و وقتی وکیل آمد من هم باتاق پیرمرد
دعوت شدم . آتش باشعله های فروزانی میسوخت و مقدار زیادی خاکستر
کاغذهای سوخته توی بخاری دیده میشد و صندوق برنجی هم باز و خالی در
کنار آتش قرار داشت همینکه چشم من بصندوق افتاد با وحشت متوجه
شدم که روی در آن همان حروف ك. ك. ك. كه كه صبح آن روز روی پاکت
دیده بودم نوشته شده بود.

عمویم به من گفت : «جان، من میخواهم که تو شاهد وصیت من باشی .
من تمام دارایی خود را با کلیه منافع ومضراتش بیدرتو واگذار میکنم و
البته از او بتو خواهد رسید . اگر توانستی با خیال راحت از این اموال بهره مند
بشوی که چه بهتر! اما اگر تشخیص دادی که نمیتوانی از آن تمتعی پیری،
پند مرا بکار ببند و آنر بیدترین دشمنانت واگذار کن . من خیلی متاسفم
که چنین میراث مرموزی را برای تو میگذرام اما نمیتوانم بگویم که
اوضاع چه صورتی بخود خواهد گرفت بیزحمت کاغذی را که آقای وکیل
الساعه بتو میدهند امضاء کن.»

من کاغذ را طبق دستور امضاء کردم و وکیل آنرا با خود برد .
بطوریکه ممکن است حدس بزنی آن واقعه عجیب و غریب اثر عمیقی در
من باقی گذاشت و من هرچه آنرا در مغز خود زیر و رو کردم چیزی دستگیرم
نشد . در عین حال من نمیتوانستم وحشت مبهمی را که این قضیه ایجاد کرده
بود از فکر خود دور کنم ولی به مرور ایام این وحشت تخفیف یافت زیرا
هفته ها گذشت و هیچ حادثه ای روی نداد که زندگی عادی ما را برهم بزند .
لیکن تشخیص میدادم که در رفتار عموم تغییری حاصل شده . پیرمرد بیش
از پیش مشروب میخورد و از معاشرت با مردم گریزان تر شده بود . غالب
اوقات را در اتاقش میگذرانید و در آنرا از توقفل میکرد ولی گاهی با
حالت مستی از خانه بیرون میدوید و باتپانچه ای که در دست داشت دور باغ

میگشت و فریاد میزد که از هیچکس باکی ندارد و هیچکس نمیتواند او را مثل گوسفند در اغل محبوس کند .

اما همینکه حرارت او فرو مینشت باشتاب و اضطراب بدرون خانه میدوید و در را قفل و کلون میکرد و معلوم بود که وحشت چنان تا اعماق روحش رسوخ کرده که بیش از این نمیتواند تظاهر به بیباکی کند . در این موقع من چهره او را میدیدم که حتی در هوای بسیار سرد غرق عرق بود مثل اینکه تازه آنرا از توی لگن آب بیرون آورده باشد .

آقای هلمز ، برای اینکه قضیه را خاتمه بدهم و حوصله شما را سر ببرم بالاخره شبی فرا رسید که پیرمرد باز با حالت مستی از خانه بیرون دوید و دیگر برنگشت وقتی بجستجوی او پرداختیم جسد او را در حوض کوچک بائین باغ یافتیم که بحال « دمر و » روی آب افتاده بود . چون هیچگونه اثری از ضربه در بدن او یافت نمیشد و عمق آب حوض هم فقط یکمتر بود ، لذا داد گاه با توجه بسابقه کارهای جنون آمیز او مرگ او را « انتحار » تشخیص داد . اما من که میدانستم او حتی از فکر مرگ وحشت داشت نمیتوانستم بخود بقبولانم که بمیل خودش به پیشواز آن رفته باشد . در هر حال قضیه خاتمه یافت و ملک عمو الیاس با انضمام چهارده هزار لیره نقد بتصرف پدرم درآمد .

در اینجا شرلوک هلمز میان حرف اودوید و گفت :

- یکدقیقه تامل کنید . اظهارات شما جالبترین قضیه ایست که من تا بحال شنیده ام . آیا ممکن است تاریخ دریافت نامه و تاریخ انتحار فرضی او را بمن بگوئید .

- نامه در تاریخ ۱۰ مارس ۱۸۸۳ رسید و مرگ او هفت هفته بعد یعنی در شب ۲ ماه مه صورت گرفت .

- متشکرم . لطفا بقیه مطالب خود را بفرمائید .

- وقتی پدرم اموال را تصرف کرد بنا بتقاضای من بررسی دقیقی از اتاق زیر شیروانی که همیشه قفل بود بعمل آورد . جعبه برنجی را در آن اتاق یافتیم ولی محتویات آن همه نابود شده بود . روی درجعبه حروف اختصاری ك. ك. و زیر آن عبارت « نامه ها ، یادداشت ها ، رسید ها و دفتر

ثبت» نوشته شده بود. این حروف و عبارت ماهیت اوراقی را که بدست
عمویم نابود شده بود نشان میداد. غیر از این چیز چندان مهمی در اوراق زیر
شیروانی کشف نشد جز مقدار زیادی کاغذ و کتابچه متفرق که مربوط به دوران
زندگی عمویم در امریکا بود.

باری در اوائل سال ۱۸۸۴ بود که پدرم به هورشام آمد و در آنجا
اقامت گزید و کارها همنه بروفق مراد بود تا ژانویه سال ۱۸۸۵. روز چهارم
سال نوهنگامیکه ماسرمیز ناشتائی نشسته بودیم پدرم ناگهان فریادی از
وحشت کشید و چون من متوجه او شدم دیدم که در یکدستش يك پاكٲ سر-
گشوده و در كف دست دیگرش پنج هسته نارنج خشکیده قرار داشت.
پدرم که بداستان پاكٲ قبلی و قضیه پنج هسته نارنج همیشه میخندید و مرا
مسخره میکرد اکنون که این قضیه بسر خودش آمده بود سخت مبهوت و
متوحش شد و بالکنت زبان پرسید: « مقصود از این کار چیست؟ » من در
حالیکه قلبم تقریباً از کار افتاده بود گفتم: « از ك.ك.ك. است. »
پدرم بداخل پاكٲ نگاه کرد و گفت: « آره، اما این چیست که
بالای ك.ك.ك. نوشته شده؟ » من شروع بخواندن عبارت بالای سر «ك»
کرده گفتم: « نوشته است که کاغذها را روی ساعت آفتابی بگذارید. » پدرم پرسید:
- کدام کاغذها؟ کدام ساعت آفتابی؟

- ساعت آفتابی توی باغ. غیر از آن ساعت آفتابی وجود ندارد.
ولی بنظر من مقصود همانهایی است که عمویم از اینجا برده.

پدرم جرأت خود را دوباره بدست آورد و گفت:
- به، ولش کن! مادريك سرزمین متمدن زندگی میکنیم وزیر بار
این مسخره بازبها نمیرویم. بین پاكٲ از کجا آمده؟
من نگاهی بمهرپستی روی پاكٲ کردم و گفتم:
- از «داندی».

- هر که هست قصدش شوخی بوده. ساعت آفتابی و کاغذها بمن چه
مربوط است؟ من توجهی باین مهملات نخواهم کرد.
- اگر من جای شما بودم قضیه را پیلپس خبر میدادم.
- که بریش بنده بخندند؟ خیر من همچو کاری نخواهم کرد.

- پس بگذارید من اینکار را بکنم .

- نه ، ابداً هیچکاری را نباید بکنی . من میل ندارم بر سر این موضوع بی‌معنی سروصدائی راه بیفتد .

بحث و استدلال با اینمرد حاصلی نداشت چون پدرم مرد لجوج و یکدنده‌ای بود. در هر حال من بادللی پراز بیم و هراس از حوادث آئنده، بدنبال کار خود رفتم .

سه روز بعد از وصول آن نامه پدرم برای دیدن یکی از دوستان خود، سرگرد فری بادی، که فرمانده یکی از دژهای «پورتسدون» بود از خانه بیرون رفت . من از رفتن او خوشحال شدم زیرا تصور میکردم که هرچه از خانه دورتر باشد کمتر در معرض خطر خواهد بود ولی اشتباه کرده بودم زیرا در روز دوم غیبت پدرم، من تلگرافی از سرگرد دریافت داشتم که در آن از من خواهش کرده بود هرچه زودتر نزد او بروم. پدرم در یکی از چاه‌های عمیق گچی که در آن حوالی فراوان بود افتاده و جمجمه‌اش خرد شده بود. من با شتاب بنزد او رفتم ولی پدرم بدون آنکه دوباره بهوش بیاید برای همیشه چشم از جهان بسته بود. دادگاه مرگ او را ناشی از «علل اتفاقی» تشخیص داد و من بادقت هرچه بیشتر درباره قضیه مرگ او مطالعه کردم ولی کوچکترین قرینه‌ای که دلالت بر قتل او کند نیافتم . هیچگونه آثار ضرب و جرح یا جای پا یا سرقت یا اثری از دیده شدن اشخاص غریبه در آن حوالی وجود نداشت . البته حاجت بتذکر نیست که فکر من بهیچوجه راحت نبود و تقریباً یقین داشتم که نقشه پلیدی برای مرگ او در کار بوده .

من باین طرز شوم وارث ثروت عموی خود شدم. خواهید پرسید که بچه علت من آن ملک موروئی را بفروش نرساندم؟ در جواب باید بگویم من یقین داشتم که گرفتاریهای ما ناشی از یکی از حوادث زندگی عمویم بوده و اگر خطری متوجه ما باشد تغییرخانه از شدت آن نخواهد کاست

ژانویه سال ۱۸۸۵ بود که پدر بدبخت من جهان را بدرود گفت و اکنون دو سال و هشت ماه از آن حادثه میگذرد. در عرض این مدت من در هورشام بخوشی میزیستم زیرا رفتارهای ما ناشی از حوادث زندگی عمویم بوده و اگر خطری متوجه ما باشد تغییرخانه از شدت آن نخواهد کاست

بهمان طرزی که بر پدر من نازل شده بود بسر من فرود آمد .
در اینجا جوان از جیب جلیقه اش پاکت مچاله ای را بیرون آورد و
همینکه آنرا روی میز تکان داد پنج هسته کوچک و خشکیده نارنج از آن
بیرون ریخت . جوان بسخن ادامه داده گفت :
- این پاکتی است که عرض کردم و مهر اداره پست لندن را دارد .
توی آن همین کلماتی که روی پاکت قبلی دیده میشد نوشته شده یعنی اول
حروف اختصاری «ك.ك.ك.» و بعد جمله : «کاغذها را روی ساعت آفتابی
بگذار.»

شرلوك هلمز پرسید :

- خوب شما چه کردید ؟

- هیچ .

- هیچ ؟

- راستش را بخواهید من خودم را درمانده و بیچاره دیدم . حالت
خرگوش ناتوانی را داشتم که مار خطرناکی مرا حظه بآن نزدیک میشود.
مثل اینست که من در جنگال اهریمن نیرومند و بیرحمی گرفتارم که هیچ
نوراندیشی و احتیاطی در برابر آن مؤثر و سودمند نیست .

- این چه حرفی است ! شما فوراً باید دست بکار شوید والا نابود
میشوید . هیچ چیز جز کوشش و فعالیت نمیتواند شما را از این بلا نجات بدهد .
حالا موقع آیه یاس خواندن نیست .

- به پلیس خبر داده ام .

- عجب ! راستی ؟

- ولی مأمورین پلیس بحرفهای من خندیدند من یقین دارم که
رئیس کلانتری عقیده دارد که این نامه ها همه شوخی است و مرك اقوام من
بطوریکه دادگاه تشخیص داده تصادفی بوده و ارتباطی باین موضوع ندارد .
شرلوك هلمز مشت های خود را در هوا تکان داده گفت :

- عجب آدمهای بیشعوری هستند !

- ولی یک نفر پاسبان را مأمور کرده اند که در خانه نزد من بماند .

- آیا این پاسبان امشب همراه شما آمده ؟

- نه اود ستور دارد که فقط در خانه بماند .

دوباره شرلوك هلمز مشتهای خود را بهوا پرتاب کرد و گفت :
 - پس چرا پیش من آمده اید ؟ و مهمتر از همه چرا فوراً نیامدید ؟
 - من اطلاعی نداشتم . تازه همین امروز راجع بگرفتاری خود با
 سرگرد « پرندر گاست » صحبت کردم و او بمن توصیه کرد که نزد شما بیایم .
 - پس درواقع دوزخ است که شما آن نامه را دریافت کرده اید . ما
 میبایستی زودتر از این دست بکار میشدیم . خوب غیر از این پاکتی که پیش ما
 گذاشته اید مدرک یا شواهد دیگری که بحل موضوع کمک کند ندارید ؟
 جوان در جیب نیم تنه خود بجستجو پرداخت و يك تکه کاغذ لك دار و
 آبرنگی بیرون آورد و آنرا روی میز قرار داده گفت :

- يك مطلب هست . یاد دارم روزی که عمویم کاغذها را میسوزاند
 كناره باریك آنها که در میان خاکسترها قرار داشت باین رنگ بود . من
 این يك صفحه را كف اتاقش پیدا کردم و گمان میکنم این یکی از همان
 کاغذها بوده که از میان صفحات دیگر افتاده و از شعله های آتش در امان مانده .
 مطالبی که در این کاغذ نوشته غیر از جاییکه اشاره بهسته های نارنج میکند
 کمکی در کشف قضیه بمانده خواهد کرد . من شخصاً تصور میکنم که این
 صفحه از يك دفتر یادداشت کننده شده . خط آن بدون تردید خط عموی
 من است .

هلمز چراغ را پیش آورد و ما هر دو روی آن خم شدیم . از لبه ناهموار
 آن صفحه معلوم بود که از دفتری کنده شده . بالای آن تاریخ « مارس ۱۸۶۹ »
 بچشم میخورد و در زیر آن یادداشت های مرموز زیر نوشته شده بود :

» چهارم ماه : هودسن آمد . دم همان سکوی سابق .
 » هفتم ماه : هسته نارنج برای ما کولی و پارامور و سواين فرستادیم .
 » نهم ماه : ما کولی کلكش كننده شد .
 » دهم ماه : سواين کلكش كننده شد .

دوازدهم ماه : پارامور را دیدم . کارها همه بخوبی برگزار شد .
 شرلوك هلمز ورقه کاغذ را تا کرد و بآن جوان پس داده گفت :
 - متشکرم ! خوب حالا شما باید حتی يك ثانیه هم وقت تلف نکنید .
 ما حتی وقت نداریم که درباره حرفهای شما بحث کنیم . شما باید فوراً بخانه

بروید و دست بکار بشوید .

— چه بکنم ؟

— فقط يك کار میتوان کرد و آنهم فوراً باید انجام بشود این تکه کاغذ را باید در جعبه برنجی که توصیف کردید قرار بدهید. ضمناً یادداشتی هم در آن بگذارید و بنویسید که تمام کاغذهای دیگر بدست عمویتان سوخته شده و فقط این يك صفحه باقی مانده. بعد فوراً جعبه را همانطور که خواسته اند روی ساعت آفتابی بگذارید. فهمیدید ؟

— کاملاً .

— فعلاً در فکر انتقام یا کارهایی نظیر آن نباشید . تصور میکنم که ما بتوانیم انتقام را بدست قانون بگیریم ولی اشکال در اینست که ما باید برای اینکار ، تازه نقشه طرح کنیم و حال آنکه آنها نقشه خود را قبلاً طرح کرده اند . اولین تکلیف ما اینست که خطری که جان شما را تهدید میکند برطرف کنیم و بعد بحال این مسئله مرموز بپردازیم و تبهکاران را بکیفر برسانیم .

جوان از جا برخاست و بارانی خود را پوشیده گفت :

— خیلی متشکرم . شما عمر دوباره و امید تازه بمن داده اید . البته من اندر زهای شما را بکار خواهم بست .

— حتی يك ثانیه هم وقت تلف نکنید . مخصوصاً در خلال مدت خیلی مواظب خودتان باشید زیرا شکی نیست که يك خطر واقعی و حتمی جان شما را تهدید میکند. با چه وسیله به منزل بر میگرددید ؟

— با قطار از واترلو .

— هنوز ساعت نه نشده. خیابانها شلوغ است و از اینرو تصور میکنم که شما در امان باشید . با اینحال باید خیلی از خودتان مواظبت کنید .

— من مسلح هستم .

— بسیار خوب . فردا من راجع بقضیه شما دست بکار خواهم شد.

— پس در هورشام خدمت شما خواهم رسید ؟

— خیر، کلید رمز کار شما در لندن است و من باید در آنجا بجستجوی آن پردازم .

- پس من تایکمی دوروز دیگر خدمتتان خواهم رسید و جریان جمعه و کاغذها را گزارش خواهم داد. ضمناً دستورهای شما را مو بمو اجرا خواهم کرد.

جوان با ما دست داد و خدا حافظی کرد. در بیرون باد هنوز شیون میکرد و قطرات باران بر شیشه های پنجره میکوفت. چنین مینمود که این داستان عجیب و وحشتناک از میان عناصر توفنده طبیعت بر مانازل شده بود و اکنون دوباره بدست آنها سپرده میشد.

شرلوك هلمز در حالیکه سرش را بجلوخم کرده چشمانش را بشعله های سرخ آتش دوخته بود مدتی ساکت و خاموش در جای خود نشست و بعد پیمیش را روشن کرد و بصندلی تکیه داد و بحلقه های آیرنك دود که یکی پس از دیگری بسوی سقف بر میخواست نگاه میکرد. و بالاخره گفت: - واتسن من تصور میکنم که قضیه این جوان از تمام قضایائی که ما تاکنون با آن روبرو بوده ایم عجیب تر و مرموز تر است و خطرات بسیار بزرگی جان این جوان معصوم را تهدید میکنند.

- درست است اما آیا هیچ نظر قاطعی راجع بمنشأ این خطرات بفکرت رسیده؟

- در باره منشاء آنها تردیدی ندارم.

- در این صورت این خطرات از ناحیه چه کسانیست؟ این ك. ك. ك. کیست و چرا در تعقیب این خانواده بیچاره است؟

شرلوك هلمز چشمهایش را برهم نهاد و آرنجهایش را روی دسته صندلی گذاشت و نوک انگشتان خود را بهم قلاب کرد و گفت:

- آدم متفکر و منطقی واقعی کسی است که وقتی يك بر گه در باره قضیه ای بدست میآورد بتواند نه تنها تمام سلسله حوادثی را که منجر بآن قضیه شده حدس بزند بلکه نتایج بعدی آنرا نیز درك کند همانطور که یک دانشمند حیوان شناس از روی يك استخوان واحد میتواند تمام ساختمان بدنی آن حیوان را توصیف کند. اما در مورد قضیه ای که امشب شنیدیم میبایستی تمام قواء و هوش و حواس خود را جمع کنم. لطفاً آن دائرة المعارف امریکارا که روی طاقچه پهلودست است بمن بده. متشکرم. حالا بیاییم

موضوع را مورد بررسی قرار دهیم و ببینیم چه استنتاجی میتوانیم بکنیم. اول از این فرض قوی شروع میکنیم که سرهنگ اپنشا (یا بقول آن جوان «عموالیاس») بعزت بسیار مهمی امریکا را ترك کرده بود. مردانی بسن و سال او عادات دیرینه خود را تغییر نمیدهند و هوای دلپذیر ایالت «فلوریدا» را بازندکی تنها دریکی از دهات انگلیس بمیل خود مبادله نمیکنند. علاقه مفراط او بانزواء و تنهایی در انگلستان دلالت بر این دارد که سرهنگ از شخصی یا چیزی وحشت داشته و بنا بر این مامیتوانیم چنین فرض کنیم که همین وحشت او از يك شخص یا يك چیز بوده که او را وادار بترك امریکا کرده بوده است. علت و منشأ ترس او را ما میتوانیم با مطالعه نامه های وحشتناکی که او و کسانش دریافت داشته اند حدس بزنیم. آیا علامات پستی آن نامه ها را ملاحظه کردی؟

- اولی از «پوندی چری» و دومی از «داندی» و سومی از لندن بود.

- از قسمت شرقی لندن. خوب از این نکته چه میفهمی؟

- که همه نامه ها از بندر فرستاده شده و نویسنده سوار کشتی بوده.

- احسنت. پس حالا مایک کلید برای کشف این رمز در دست داریم.

احتمال قوی میرود که نویسنده این نامه ها سوار کشتی بوده. حالا بیائیم يك نکته دیگر را مورد مطالعه قرار بدهیم. در مورد «پوندی چری» بین تاریخ تهدید نامه و عملی کردن آن هفت هفته و در مورد «داندی» فقط سه یا چهار روز فاصله بوده. از این نکته چه نتیجه ای میگیری؟

- نویسنده میبایستی مسافت بیشتری را طی کند.

- ولی از طرفی نامه هم از مسافت دورتری فرستاده شده.

- در این صورت من مطلب را درك نمیکنم.

- یا لا اقل میتوانیم فرض کنیم که کشتی حامل آن شخص یا اشخاص در

حال حرکت است. چنین بنظر میرسد که آنها همیشه اخطار یا علامت خود را پیش از عزیمت بسوی ماموریت خود میفرستند. مثلاً دیدی که وقتی نامه از «داندی» رسید تهدید آنها چه زود صورت عمل بخود گرفت. اگر آن اشخاص با کشتی از «پوندی چری» آمده بودند میبایستی همان موقع بانگلستان رسیده باشند که نامه هایشان رسیده بود. و حال آنکه هفت هفته بعد آنها رسیدند. بعقیده من این هفت هفته فاصله بین حرکت کشتی پستی حامل نامه

و کشتی مسافری حامل نویسنده آن بوده است .

- ممکن است .

- از ممکن هم بالاتر است . بهمین جهت بود که من این قضیه تازه را بسیار فوری تلقی و بآن جوان توصیه کردم که مواظب خودش باشد . در تمام موارد . فاصله بین تهدید و عملی کردن آن مدتی بوده که نویسنده توانسته است آن مسافت را طی کند ولی اینبار، نامه از خود لندن است و بنا بر این تاخیری در انجام عمل روی نخواهد داد .

- آه خدایا! منظور از این جنایات پیرحمانه چیست ؟

- مسلمانا کاغذهای سرهنك مقتول برای شخص یا اشخاصی که در کشتی هستند دارای اهمیت حیاتی است بعقیده من کاملاً واضح است که بیش از يك نفر در این جنایات دست دارند . يك مرد به تنهایی نمیتواند دو فقره قتل را طوری ماهرانه انجام بدهد که حتی پزشك قانونی را باشتباه پندازد . حتماً چندین نفر در اینکار دخالت دارند و اشخاص باهوش و با اراده ای نیز هستند . هدف آنها بدست آوردن آن کاغذهاست ، حال در تصرف هر کس میخواهد باشد . پس باین نتیجه میرسیم که ك. ك. ك حروف اختصاری نام يك شخص نیست بلکه علامت يك جمعیت است .

- آخر چه جمعیتی ؟

شرلوك هلمز بجلوخم شد و با صدای آهسته پرسید :

- آیا تا بحال نام جمعیت کو کلو کس کلان را شنیده ای ؟

- ابدأ .

هلمز کتابی را که روی زانویش بود ورق زد و اندکی بعد گفت :

- پیدایش کردم . دائره المعارف امریکا راجع باین جمعیت چنین مینویسد :

» کو کلو کس کلان نامی است که از شباهت فرضی آن با صدای بلند کردن چغماق تفنگ مشتق شده . این جمعیت سری مخوف بعد از جنگ داخلی امریکا بوسیله عده ای از سربازان ایالات جنوبی تشکیل گردید و در اندك مدتی در تمام نقاط امریکا شعبه هائی دایر کرد . جمعیت مزبور قدرت خود را برای منظورهای سیاسی بکار میبرد و هدف آنها ترور کردن سیاهپوستان و مانع

شدن آنها از شرکت در انتخابات و کشتن ونفی بلد کردن کسانی بود که با نظریات آن مخالفت میکردند. از خصوصیات این جمعیت یکی این بود که قبل از آنکه دست به تبهکاری بزنند بشخص مورد نظر قبلا اعلام خطر میکردند. اعلام خطر آنها بطرزی عجیب ولی یکنواخت عملی میشد. در بعضی ایالات این اعلام خطر با فرستادن يك شاخه برك بلوط و در سایر جاها تخم خرزهره یا هسته نارنج صورت میگرفت. قربانی های این جمعیت پس از دریافت اعلام خطر یا میبایستی آشکارا از روش سابق خود دست بردارند یا از کشور بگریزند. اگر کسی مقاومت میکرد بطرز عجیب و غیر مترقبه ای حتما کشته میشد و هیچ چیز و هیچکس قادر بنجات او بود. سازمان این جمعیت بقدری کامل و شیوه کار آن، باندازه ای اصولی و منظم بود که کمتر سابقه دارد کسی توانسته باشد در برابر آن مقاومت کند یا هیچیک از تبهکاریهای آنها را تعقیب و مرتکب اصلی را کشف کرده باشد. با وجود مساعی دولت امریکا و همکاری طبقات فهمیده ایالات جنوبی این جمعیت سالها در اوج قدرت و شهرت بود تا اینکه بالاخره در سال ۱۸۶۹ میلادی جمعیت مزبور بطور تقریباً ناگهانی مضمحل شد هرچند از آن تاریخ بیعه گاه بگاه جنبش هائی بطور پراکنده از آن مشاهده شده.

شرلوك هلمز كتاب را بكنار گذاشت و گفت :

- پس ميبيني كه اضمحلال ناگهانی جمعیت مصادف با فرار سرهنك این شا با اوراق مدارك آنها از امریکا بوده و ممكن است علت و معلول يكديگر باشد پس تعجیبی ندارد كه بعضی از افراد سرسخت این جمعیت در تعقیب او و خانواده اش هستند. از اینجامیتوان پی برد كه این دفتر ثبت و دفتر یادداشت های خصوصی روزانه ممكن است باعث گرفتاری عده ای از «كله كنده های» جنوب امریکا بشود و چه بسا اشخاصی كه تا این اوراق پس گرفته نشود خواب راحت نخواهند داشت .

- پس آن صفحه از دفتر یادداشت كه ما دیدیم...

- همان است كه انتظارش را داشتیم. اگر درست بخاطرم باشد در آنجا نوشته بود كه «هسته نارنج برای الف و «ب» (ج) فرستادیم» یعنی تهدید نامه جمعیت برای آنها فرستاده شد. بعد میگوید «الف» و «ب» كلكشان

کنده شد باز مملکت بیرون رفتند و بالاخره با «ج» ملاقات بعمل آمد و تصور میکنم این ملاقات نتایج شومی برای «ج» داشته. خوب دکتر گمان میکنم بتوانیم این قضیه مرموز را تاحدی روشن کنیم و تنها راه نجات این وارث جوان اینست که دستورهای مرا در خلال اینمدت بکار ببندد امشب دیگر نه چیزی میتوان گفت و نه کاری میشود کرد از این جهت خواهش میکنم ویولن را بمن بده تا نیمساعتی این هوای فلاکت بار و زندگی فلاکت بارتر همنوعان خود را فراموش کنیم.

بامداد روز بعد هوا صاف شد و خورشید از میان پرده تیره ای که همیشه روی این شهر بزرگ کشیده شده با پرتو ضعیفی میدرخشید. شرلوك هلمز سرمیز ناشتائی نشسته بود که من پائین آمدم. هلمز گفت:

- معذرت میخواهم که بدون منتظر شدن برای تو ناشتائی را شروع کرده ام. بطوریکه پیش بینی میکنم برای رسیدگی بقضیه این شا روز پر مشغله ای در پیش دارم.

- چه اقداماتی میکنی؟

- این بستگی به نتیجه تحقیقات اولیه من دارد. شاید بالاخره لازم نشود که به «هورشام» هم بروم.

- پس اول به هورشام نیروی؟

- نه اول از شهر شروع میکنم. زنك را بزن تا خدمتکار قهوه ات را بیاورد.

درحینى که منتظر آوردن قهوه بودم روزنامه باز نشده را از روی آن برداشتم و نگاهی بسطور آن انداختم و چشمانم بخبری افتاد که خون در عروق منجمد شد. با صدای بلند گفتم:

- هلمز متاسفانه دیر بخودت جنبیده ای.

هلمز فنجاناش را بزمین گذاشت و گفت.

- عجب! ترس اینرا داشتم. چطور این عمل را انجام دادید؟

شرلوك هلمز با خونسردی حرف میزد.

میدیدم که سخت متأثر شد. گفتم:

- چشمان من بنام «این شا» و عنوان «فاجعه غم انگیز نزدیک پل واترلو»

افتاد. شرح واقعه از اینقرار است: بین ساعت نه و ده دیشب سرپاسبان گشت مامور بل و اترلو صدای استمداد و افتادن چیزی را در آب شنید. آنشب هوا بی اندازه تاریک و توفانی بود بطوریکه باوجود کمک چندین نفر از عابرین نجات غریق غیر ممکن بود. در هر حال آژیر داده شد و بیاری پلیس آب جسد مفروق بالاخره بدست آمد. پس از رسیدگی صاحب جسد جوانی است که اسمش (بطوریکه روی پاکتی که در جیب او یافت شد) معلوم شد «جان ابن شاه» و محل اقامتش نزدیک هورشام است. چنین حدس زده میشود که جوان مزبور برای رسیدن با آخرین قطار باشتاب بسوی ایستگاه و اترلو میرفته و در اثر شتابزدگی و تاریکی فوق العاده هوا راه را گم کرده و گذارش بهاشیه تاریک یکی از اسکله های مخصوص کشتی های بخاری افتاده و از آنجا بدرون آب سرنگون شده. هیچگونه آثار ضرب و جرح در جسد غریق یافت نگردید و تردیدی نیست که متوفا قربانی يك حادثه اسفناك شده و ما توجه اولیای امور را بوضع بد اسکله ها جلب میکنیم.»

هر دوچند دقیقه ای خاموش نشسته بودیم و شرلوك هلمز از تمام موقعی که من بیاد داشتم افسرده تر و مایوس تر بود و بالاخره گفت :

- واتسن، این قضیه واقعاً باعث خفت و سرشکستگی من شده و حالا دیگر برای من جنبه يك قضیه شخصی را پیدا کرده و اگر خداوند بمن تندرستی ببخشد این باندا را دستگیر خواهم کرد. فکرش را بکن که آنجوان برای استمداد نزد من آمده و من او را بدست مرك سپرده ام! اینرا گفت و از جا پریده باحالی بسیار آشفته و گونه های برافروخته در اطراف اتاق شروع ب قدم زدن کرد و دستهای دراز و لاغر خود را با عصبانیت بهم میفشرد گفت: اینها باید تبه کاران ماهرو حيله بازی باشد. آخر چطور توانستند آنجوان را بطرف اسکله بکشانند و بدام بیندازند؟ چون آن قسمت در مسیر راه ایستگاه واقع نشده. از طرفی بل و اترلو حتی در آنشب توفانی هم مسلماً خیلی شلوغ و مناسب برای انجام منظور آن ها نبوده.

خوب واتسن ببینیم در آخر کار برد با کیست ! حالا من بیرون میروم.

- نزد پلیس میروی ؟

- نه ، من پلیس خودم خواهم شد . البته وقتی من دام را گذاشتم

پلیس میتواند شکار را بگیرد ولی پیش از آن پلیس کاری ندارم .
در تمام ساعات آروز من سرگرم کار طبابت خود بودم و سرشب بود
که به خیابان یسکراستریت مراجعت کردم. شرلوک هلمز هنوز برنگشته بود.
نزدیک ساعت ده بود که شرلوک هلمز وارد شد و چهره اش پریده رنگ و
خسته مینمود. بمحض ورود بطرف قفسه رفت و تکه ای از یک قرص نان کنده
با قرص وولع آنرا بلعید و بامقدار زیادی آب آنرا از گلو فرو داد. پرسیدم:
- گرسنه ای ؟

- بسرحد مرك . هیچ بفکرم نرسیده بود . از صبح تا بهال هیچ
نخورده ام .

- هیچ ؟

- حتی يك ذره . اصلاً وقت فکر کردن درباره آنرا نداشتم .

- خوب ، موفقیتی نصیب شد ؟

- کاملاً .

- بر که ای پیدا کردی ؟

- همه شان توی مشت من هستند. تقاص خون آنجوان ناکام عنقریب

گرفته خواهد شد . راستی واتسن بگذار همان علامت اهریمنی خود آنها
را برایشان بفرستیم. واقعاً که چه فکر خوبی است !

- مقصودت چیست ؟

هلمز نارنجی از توی قفسه بیرون آورد و باره کرده هسته های آنرا
روی میز ریخت بعد پنج تا از آن هسته ها را برداشت و توی پاکتی گذاشت
و در داخل زبانه پاکت نوشت : « از ش . ه - برای ج . ك . » سپس در
پاکت را بست و آدرس روی آنرا چنین نوشت : « کاپیتان حمز کالهن ،
کشتی لون استار ، ساوانا ، ایالت جرجیا ، امریکا . »
شرلوک هلمز خنده کنان گفت .

- وقتی وارد بندر میشود این پاکت در انتظار او خواهد بود و یکشب
خواب را از او سلب خواهد کرد و بلای جان او خواهد شد همانطور که پیش
از او بلای جان این شا شده بود.

- این کاپیتان کالهورن کیست ؟

- سردسته باند است . سایرین را هم دستگیر خواهم کرد اما اول خدمت او خواهم رسید .

- چطور او را پیدا کردی ؟

هلمز ورقه بزرگی کاغذ که پرازاسم و تاریخ بود از جیب بیرون آورد و گفت :

- من تمام روز را مشغول مطالعه دفاتر و اوراق کشتیرانی بودم و مسیر تمام کشتی‌هایی را که در ژانویه و فوریه ۱۸۸۳ به پوندی‌چری وارد شده بودند دنبال کردم و باین نتیجه رسیدم که سی‌وشش کشتی در عرض دو ماه مزبور در آن بندر لنگر انداخته بودند. از میان این سی‌وشش کشتی لون‌استار فوراً نظر مرا بخود جلب کرد چون هر چند طبق مدارك موجوده این کشتی از لندن حرکت کرده بود ولی من از اسم آن یقین حاصل کردم که امریکایی است . بعد سوابق و مدارك کشتی‌های وارده بیندر «داندی» را مطالعه کردم و وقتی پی بردم که کشتی لون‌استار در ژانویه همان سال بآن بندر وارد شده حدسم بیقین مبدل شد. بعد درباره کشتیهایی که اکنون در بندر لندن لنگر انداخته‌اند بررسی پرداختیم .

- خوب ؟

- کشتی لون‌استار هفته گذشته وارد لندن شده پس باسکله رفتم و فهمیدم که این کشتی امروز صبح بسوی ساوانا حرکت کرده . آنوقت تلگرافی به گراوسند مخابره و اطلاع حاصل کردم که چندی پیش از آنجا گذشته و چون مسیر باد بطرف مشرق است تردیدی ندارم که لون‌استار اکنون چندان فاصله‌ای با جزیره وایت ندارد .

- خوب حالا چه می‌خواهی بکنی .

- پنج قاتل‌الساعه در چنك من است . طبق اطلاع این شخص و دو نفر ناویار تنها افراد امریکائی الاصل در آن کشتی هستند بقیه فنلاندی و آلمانی‌اند ضمناً از متصدی بارگیری کشتی اطلاع حاصل کردم که آنها هر سه دیشب از کشتی بیرون رفته بودند. وقتی کشتی آنها به ساوانا برسد کشتی پستی نیز این نامه را بآنها خواهد رسانید و تلگرافی هم که من مخابره کرده‌ام به پلیس ساوانا اطلاع خواهد داد که این سه نفر شخص محترم بجرم قتل تحت

تعقیب پلیس لندن هستند .

ولی دست تقدیر دقیق‌ترین نقشه‌های بشر را نقش بر آب میکند و از اینرو قاتلین «جان‌پنشا» آن هسته‌های نارنج را دریافت نکردند تا بدانند شخصی باهوش‌تر و با اراده‌تر از خودشان ردپای آنها را دنبال میکند . آن سال بادهای استوائی ممتد و شدید بود. مامدها در انتظار خبری از کشتی لون‌استار شدیم ولی خبری نرسید تا اینکه بالاخره اطلاع یافتیم که در میان اقیانوس اطلس تخته پاره‌ای با کلمات «لون‌استار» در میان امواج دیده شده و این تنها اطلاعی است که ما از سرنوشت کشتی لون‌استار داریم.



رسوائی در ((بوهم))

یکشب - گمان میکنم ۲۰ مارس ۱۸۸۸ بود - من از عیادت بیماری باز می‌گشتم که گذارم بخیمابان پیکراسترایت افتاد. همینکه از برابر آن در آشنا و پراز خاطره و ماجری گذشتم میل شدیدی بدیدن شرلوک هلمز بر من دست داد تا بدانم که این مرد اکنون نیروهای خارق‌العاده خود را صرف چه کاری میکنند. اتاقهایش با چراغهای پرنوری روشن شده بود و همینکه من سرم را بلند کردم سایه اندام بلند و باریک او را دوبار در حال حرکت روی پرده پشت پنجره دیدم که با قدمهای تند و بلند در اتاق راه میرفت، سرش را بگریبان فرو برده و دستهایش را به پشت زده بود من که بتمام اخلاق و عادات او آشنا بودم فوراً دریافتم که باز مغزش مشغول کار است و سخت در تلاش حل معمای تازه است. پس زنک را بصدا در آوردم و باتاقی که سابقاً قسمتی از آن بمن تعلق داشت وارد شدم.

البته شرلوک هلمز با من خیلی گرم نگرفت (یعنی هیچوقت با کسی زیاد گرم نمیگرفت) ولی تصور میکنم که از دیدن من خوشوقت شد. بدون آنکه کلمه‌ای حرف بزنند اما با چشمانی پرمهر بطرف یک صندلی دسته‌دار اشاره کرد، قوطی سیگارش را جلومین انداخت و بطری مشروب و سیفون را بمن نشان داد. بعد جلو آتش ایستاد و با حالت متفکرانه مخصوص بخودش مرا ورنده‌از کرد و گفت :

- واتسن ، ازدواج بتو میسازد. گمان میکنم در این مدتی که ترا ندیده‌ام سه کیلوونیم چاق شده‌ای .
- سه کیلو.

- درست است . من میبایستی کمی بیشتر فکر میکردم . همچومی بینم که دوباره بطبابت مشغول شده‌ای . ولی بن نگفتی که چنین قصدی را داری .

- پس از کجا میدانی ؟

- می بینم ، استنتاج میکنم . مثلاً از کجا میدانم که -تو اخیراً خیلی باران خورده‌ای و دختر کلفت خیلی شلخته و سر بهوائی در خانه داری؟
- دوست عزیزم ، این دیگر فوق تحمل است . اگر چند قرن پیش در این دنیا بودی ترا زنده زنده میسوزانند . درست است که من روز پنجشنبه راه پیمائی زیادی در بیرون شهر کردم و سراپا خیس بخانه برگشتم اما چون لباسهایم را عوض کردم نمیتوانم بفهمم که تو چطور موضوع را حدس زدی . راجع بدختر کلفت شلخته‌ای هم که گفتی درست بود . ماری اصلاح شدنی نیست و همسرم خواهش کرده . ولی در اینمورد نمیتوانم بفهمم که تو این موضوع را از کجا تشخیص دادی .

هلمز زیر لب خندید و دستهای دراز خود را بهم مالیده گفت :

- خیلی ساده است . چشمان من می بیند که روی کفش پای چپ تو همانجائیکه الساعه شعله آتش روی آن افتاده باش خط تقریباً موازی خراش برداشته . مسلماً این خراش را شخصی ایجاد کرده که با نهایت شلختگی دور تخت کفش ترا تراشیده تا گلهای خشك شده را از آن پاک کند . پس میبینی که از این نکته دو نتیجه گرفتم یکی اینکه کلفت شلخته‌ای داری . اما اینکه فهمیدم که -تو دوباره بطبابت مشغول شده‌ای وقتی مرد محترمی وارد اتاق من میشود که بوی « یدوفرم » میدهد و یک لکه سیاه مینترات دارژان روی انگشت سبابه دست راستش بچشم میخورد و یکطرف کلاهش برآمدگی دارد که نشان میدهد گوشی خود را در آن پنهان کرده اگر تشخیص ندهم که او یکی از اعضای فعال حرفه پزشکی است بسیار آدم کودنی هستم .

من از سادگی طریقه استدلال او بی اختیار بخنده افتاده گفتم :

- وقتی تو دلائل خود را بیان کنی آفقدور مسئله در نظر من ساده جلوه میکند که فکر میکنم خودم هم با سانی میتوانستم آنرا حل کنم و حال

آنکه هر بار دلائل را بیان نکنی من از درك طريقه استدلال تو درمیانم
در صورتیکه تصور میکنم چشمان من چیزی کم از چشمان تو ندارد .
- کاملاً صحیح است . تو میبینی ولی دقت نمیکنی . مثلاً تو بارها
پلکان اینجا را دیده و از آن بالا و پائین رفته ای .

- بله ، بارها .

- چند بار ؟

- صدها بار .

- خوب حالا بگو ببینم چندتا پله است ؟

- چندتا ! من چه میدانم ؟

- احسنت ! دقت نکرده ای و حال آنکه دیده ای . نکته ای که من

میخواهم بگویم همین است . اما من میدانم که هفده پله است چون هـ - م
دیده ام و هم دقت کرده ام بهر حال چون تو در این مسائل ذی علاقه هستی و یکی
دو فقره از این ماجراهای بی اهمیت را برشته تحریر در آورده ای ممکن است
با این موضوع هم علاقه مند باشی .

در اینجا هلمز يك تکه کاغذ ضخیم صورتی رنگی که روی میز باز

بود بطرف من انداخت و گفت :

- این کاغذ با پست اخیر آمده آنرا بلند بخوان :

کاغذی بود بدون تاریخ و امضاء و نشانی و مضمون آن از این قرار بود:
« امشب در ساعت هشت و ربع شخص محترمی مایل است راجع به
موضوع بسیار مهمی با شما مشورت کند . خدمات اخیر شما یکی از خانواده
های سلطنتی اروپا ثابت میکند که شما شخصی هستید که انسان میتواند
در مسائل بی نهایت مهم و محرمانه مورد اطمینان قرار دهد . ما این ذکر خیر
شما را در همه جا شنیده ایم . خواهشمند است در ساعت فوق در منزل باشید
و اگر مهمان شما نقابی بصورت داشت دلخور نشوید . »

پس از خواندن نامه فوق من گفتم :

- واقعاً موضوع مرموزی است . معنای این کاغذ چیست ؟

- هنوز بر که و مدرکی در دست ندارم . قضاوت بدون دردست داشتن

مدرک خطای فاحشی است ولی خود یادداشت قابل توجه است . از آن

چه میفهمی ؟

من کاغذ و خط روی آن را بدقت واریسی کردم و بتقلید از روش هلمز گفتم :

- نویسنده باید آدم معمولی باشد . این کاغذ از آن کاغذهای ارزان نیست بلکه بطور عجیبی سخت و محکم است .

- « عجیب » عین کلمه ایست که باید در اینمورد گفته شود این کاغذ بهیچوجه کاغذ انگلیسی نیست . آنرا بسمت روشنائی نگاه بدار .

من کاغذ را بطرف روشنائی نگاه داشتم و يك E بزرگ با يك g كوچك و يك P و يك G بزرگ با يك t كوچك در متن آن مشاهده کردم . هلمز پرسید :

- از این حروف چه میفهمی ؟

- حتما اسم سازنده کاغذ یا شاید علامت رمز کارخانه باشد .

- ابدأ همچو چیزی نیست . حرف G بزرگ یا t كوچك مخفف کلمه « گزل شافت » آلمانی و بمعنی « شرکت » است . حرف P مخفف « پایپر » است معنی کاغذ . حالا ببینیم Eg چیست : وبست بکتاب راهنمای جغرافی اروپا رجوع کنیم (کتاب قطور قهوه ای رنگی از روی رف برداشت) . پیداش کردم . مخفف کلمه « اگریا » (Egria) یعنی کشور آلمانی زبانی است در بوهم که دارای کارخانه های بلور سازی و کاغذ سازی بیشمار میباشد . آه ، رفیق ، راستی از این چه میفهمی ؟ (چشمانش برق زد و حلقه بزرگی دود آبی رنگ بعلامت پیروزی از سیگارش بسوی سقف برخاست) گفتم :

- اینطور معلوم است که کاغذ ساخت بوهم است .

- احسنت ، و نویسنده نامه یکنفر آلمانی است . از طرز جمله بندی انگلیسی او این نکته بخوبی آشکار میشود . حالا فقط باید فهمید که این آلمانی که روی کاغذ بوهمی چیز نوشته و ترجیح میدهد که هنگام ملاقات بصورتش ماسک داشته باشد از من چه میخواهد . اگر اشتباه نکنم مهمان ما دارد میآید و حالا تمام شك و تردید ما را برطرف خواهد کرد .

درحین که هلمز این کلمات را اداء میکرد صدای تق تق سم اسب و ناله چرخ کالسکه ای از پیاده رو و بروی منزل شنیده شد و بلافاصله زنگ

در خانه بصدادر آمد. هلمز سوئی زد و گفت: از صدای سم اسبها معلوم می-
شود که يك جفت است. (از پنجره بیرون نظر افکند) به چه کالسه زیبا
و چه اسبهای قشنگی! هر کدام یکصد و پنجاه لیره قیمت دارد. واتسن این
قضیه نان و آب داری است.

- هلمز گمان میکنم بهتر باشد که من بروم.
- خیر، دکتر ابدأ. همانجا که هستی بنشین. باید قضیه جالبی باشد
و حیف است توازشنیدن آن محروم بمانی.
- آخر شاید مهمانت خوش نداشته باشد که...

- فکر او را نکن. من ممکن است بکمک تو احتیاج داشته باشم و
همچنین او، دکتر روی صندلی بنشین و تمام حواست را متوجه ما مکن.
صدای پای شمرده و سنگینی که روی پله‌ها و توی راهرو شنیده شده
بود پشت درمکث کرد. سپس در اتاق با صدای بلند و آمرانه‌ای زده شد.
هلمز گفت: «بفرمائید!»

مردی بسیار بلند قامت با سینه و عضلاتی رستمانه وارد اتاق شد.
کلاهی لبه بلند در دست داشت و قسمت بالای چهره‌اش را با نقاب سیاهی
پوشانده بود که ظاهراً همان موقع بصورتش زده بود زیرا در موقع ورود
دستش هنوز روی آن بود. جامه‌ای بسیار فاخر بر تن و چکمه‌های خز داری
بر پا داشت.

با صدائی دور که و لهجه غلیظ آلمانی گفت: «آیا یادداشت من بشما
رسید؟ من گفته بودم که امشب خواهم آمد.» سپس از یکی از مابدیگری
نظر افکند گویی مردد بود کدامیک را مخاطب قرار دهد. هلمز گفت:
- لطفاً بفرمائید بنشینید. این آقا رفیق و همکار من دکتر واتسن هستند
که گاهیگاهی از راه لطف در حل بعضی قضایا بمن کمک کرده‌اند. ممکن
است بفرمائید با چه کسی افتخار مصاحبت را دارم؟

- من «کنت فون کرام» یکی از اشراف بوهم هستم. تصور میکنم
این آقا، رفیق شما، مرد محترم و محتاطی باشند که من بتوانم واجبع
بموضوع بسیار مهمی ایشان را طرف اطمینان قرار دهم. در غیر این صورت
من ترجیح میدهم که تنها با شما ملاقات کنم.

من ازجا برخاستم تا بروم ولی هلمز من را گرفته دوباره روی صندلی نشاند و گفت : « یا باید هر دو ما حضور داشته باشیم یا هیچکدام . شما میتوانید در حضور ایشان هر مطلبی که دارید بفرمائید و چنین تصور کنید که بخود من گفته اید .

کنت شانه های فراخ را بالا انداخت و گفت : « پس باید اول از هردو شما قول شرف بگیرم که این قضیه را تا دو سال کاملاً محرمانه و سری تلقی کنید و بعد از آن مدت دیگر دارای اهمیتی نخواهد بود . در حال حاضر اگر بگویم که این قضیه بقدری مهم است که ممکن است در تاریخ اروپا تأثیر داشته باشد اغراق نگفته ام .

- شما قول میدهم .

- من هم همینطور .

ناشناس درد نباله سخنان گفت :

- البته معذرت میخواهم از اینکه ماسک بصورت من زده ام شخص عالی مقامی که مرا مأمور اینکار کرده مایل است که هویت بر شما مجهول باشد و باید اعتراف کنم که اسم و لقبی که من الساعه خود را با آن معرفی کردم اسم و لقب خود من نیست .

- من میدانستم .

- جریان قضیه بسیار حساس و دقیق است و برای جلوگیری از يك رسوایی و سروصدای بزرگی که ممکن است به حیثیت یکی از خانواده های اروپا لطمه وارد آورد باید کلیه احتیاط های لازم بعمل آید . راستش را بخواهید قضیه مربوط به خانواده بزرگ ارمشتین از سلسله پادشاهان موروئی بوهم است .

شرلوك هلمز به صندلی لم داد و چشمهایش را بهم بست و گفت :
« اینرا هم میدانستم . »

تازه وارد نگاهی حاکی از تعجب بهیکل سست و لغت هلمز افکند . هلمز آهسته چشمهای خود را گشود و بهممان خود از روی بیخوشی نگاه کرد و گفت : « اگر اعلیحضرت لطفاً قضیه خود را تشریح بفرمایند بنده بهتر میتوانم ایشان را راهنمایی کنم .

ناشناس از روی صندلی خود پرید و باحالی ملتهب در اتاق شروع به قدم زدن کرد. سپس باحالتی نومیدانه ماسک را از چهره خود برداشت و بر زمین افکنده گفت: «شما درست میگوئید. من پادشاه هستم. چه علتی دارد که موضوع را کتمان کنم؟»

هلمز زمزمه کنان گفت: «بله، واقعا که علتی برای کتمان آن وجود ندارد. اعلیحضرت هنوز صحبت نفرموده بودند که من فهمیدم با ویلهلم - گوتزرایش سیگسموند فون ارمشتین دوک بزرگ کاسل فالشتین و پادشاه موروئی بوهم طرف صحبت هستم.»

مهمان عجیب ما دوباره روی صندلی نشست و دستی روی پیشانی فراخ و سفید خود کشیده گفت: اما شما میدانید که من نمیتوانم اینجور کارها را شخصا انجام دهم ولی موضوع بقدری حساس بود که من نمیتوانستم آنرا با شخص دیگری در میان بگذارم و خود را زیر نفوذ او قرار بدهم. من بطور ناشناس از پراگ باینجا آمده‌ام تا با شما مشورت کنم.»

هلمز دوباره چشمان خود را بست و گفت: «پس استدعا میکنم مطلب خود را بفرمائید.»

تازه وارد گفت: خلاصه مطلب اینست که در حدود پنج سال پیش من در طی يك مسافرت طولانی بورشو با آیرین ادلر همان زن ماجراجوی معروف آشنا شدم. بدون تردید این اسم بگوش شما آشناست.»

هلمز بدون آنکه چشمهایش را باز کند گفت: «دکتر، لطفا بفهرست من مراجعه کن.»

شرلوك هلمز سالها پیش این شیوه را اختیار کرده بود که تمام مطالب مربوط بهر شخص و هر چیز را در دفتری ثبت میکرد بطوریکه مشکل بود از شخص یا مطلبی ذکر بشود و او نتواند فوراً اطلاعاتی درباره آن بدهد. در اینمورد شرح زندگی آیرین ادلر را بین يك آخوند کلیمی و يك ناخدای کشتی که رساله‌ای درباره ماهی های دریای عمیق نوشته بود یافتیم.

هلمز گفت: «بده ببینم. اهم! در سال ۱۸۵۸ در نیوجرسی از ایالات امریکا متولد شده. خوانندهٔ بم است. خوب: خوانندهٔ اول برای سلطنتی ورشو است. بله! از صحنه اپرا کناره گیری کرده. هجب! اکنون

در لندن بسر میبرد. خوب. بطوریکه استنباط میکنم، اعلیحضرت گرفتار این خانم زیبا شدند و چند نامه عاشقانه باو نوشتند و اکنون میل دارند آنها را پس بگیرند.

- کاملاً صحیح است. ولی چطور...

- آیا ازدواج مخفیانه‌ای هم صورت گرفته؟

- خیر.

- در این صورت از منظور اعلیحضرت سردر نمی‌آورم. اگر این خانم نامه عاشقانه را برای اخاذی یا منظورهای دیگر ارائه بدهد چطور میتواند صحت آنها را ثابت کند.

- بخط من نوشته شده.

- به، اینکه دلیل نمیشود! میگوئید جمل کرده.

- روی کاغذ خصوصی من نوشته شده.

- دزدیده.

- مهر من روی آنست.

- جعلی است.

- عکسم چه؟

- خریده.

- هر دو مادر عکس هستیم.

- به! این دیگر کار را خراب کرده. اعلیحضرت خیلی بی‌سیاستی

فرموده‌اید.

- من دیوانه بودم، عقل نداشتم!

- خودتان را در بد مختصصه‌ای قراردادده‌اید.

- در آن موقع من ولیعهد بودم. جوان بودم. تازه حالا سی سال

بیشتر ندارم.

- باید این عکس را پس گرفت.

- منتهای کوشش را کرده‌ایم اما موفق نشده‌ایم.

- باید پول خرج کنید و آنها را بخرید.

- نمی‌فرمود.

- پس باید از او سرقت کرد .
- تاکنون پنج بار بقصد سرقت آن اقدام شده . دوبار دزدانی که اجیر بودند خانه او را زیرورو کرده اند . یکبار در موقعی که سفر میکرد با روبنه او را از مقصد منحرف کردیم . دوبار هم در کمین او نشستند و او را مورد تهاجم قرار دادند ولی هیچ نتیجه ای از اینکارها بدست نیامده .
- آیا اثری از آن نیافتید ؟
- ابدأ .
- چه معمای کوچک و جالبی !
- ولی برای من فوق العاده مهم است .
- البته . خوب اینخانم چه خیال دارد با آن عکس بکند .
- میخواهد مرا رسوا کند .
- آخر چطور ؟
- خیال دارم بهمین زودی ازدواج کنم .
- شنیده ام .
- نامزد من دختر دوم پادشاه اسکانندیناوی است . شاید شما بقواعد و آداب سخت خانواده نامزد من آشنا باشید . ایندختر مظهر لطف و پاکی است و کوچکترین تردید در باره رفتار گذشته من ممکن است بقضیه خاتمه بدهد .
- آبرین آدلر چه میخواهد بکند ؟
- مرا تهدید کرده که عکس را برای آنها خواهد فرستاد . و من میدانم که او اینکار را خواهد کرد . شما او را نمیشناسید روح او از فولاد است . اینزن چهره زیباترین زنان و اراده باعزم ترین مردان را دارد و برای اینکه مانع از ازدواج من بازن دیگری بشود از هیچ کاری فروگذار نخواهد بود ، از هیچ کاری !
- آیا یقین دارید که تابحال آنکس را نفرستاده ؟
- یقین دارم .
- چطور ؟
- چون گفته است که عکس را در روزی که ازدواج رسماً اعلام شود

خواهد فرستاد و دوشنبه آینده اینکار عملی خواهد شد .
- پس ما سه روز وقت داریم . البته اعلیحضرت عجلالتادریندن اقامت خواهند فرمود ؟
- بله ، البته من بانام مستعار کنت فون کرام در مهمانخانه «لانگام» هستم .

- پس من یادداشت مختصری راجع به جریان پیشرفت کارمان برای شما خواهم فرستاد .
- استدعا میکنم . من فوق العاده نگران خواهم بود .
- راجع به پول چه ؟
- اختیار تام دارید ؟
- تام ؟

- من حاضرم یکی از ولایات کشورم را بدهم و در مقابل آن عکس را پس بگیرم .

- برای مخارج فعلی چه ؟
پادشاه کیف جیر سنگینی از زیر شل خود بیرون آورده آنرا روی میز قرارداد و گفت :

- این سیصد لیره طلا و هفتصد لیره اسکناس است .
هلمز رسیدی روی يك صفحه از دفتر یادداشت خود تند تند نوشت و آنرا بشاه بوهم داد و گفت :
- نشانی ماداموزال را هم بفرمائید .

شاه نشانی خانه ایرین ادلر را داد و هلمز آنرا یادداشت کرد و بعد گفت :
- يك پرسش دیگر دارم . آیا قطع عکس از کارت ویزیت بزرگتر بود .
- بله .

- پس شب اعلیحضرت بخیر . امیدوارم هرچه زودتر خبر خوبی برای شما بیاوریم .

همینکه چرخهای کالسکه سلطنتی رو بپایین خیابان بگردش افتاد هلمز گفت «واتسن شب توهم بخیر . اگر تو لطفی بکنی و فردا سه بعداز ظهر سری بمن بزنی میل دارم این موضوع جزئی را با تو مورد بحث قرار دهم» .

درست سر ساعت سه بعد از ظهر من به «بیکراستريت» رفتم ولی هلمز هنوز برنگشته بود. صاحبخانه به من اطلاع داد که شرلوک هلمز اندکی بعد از ساعت هشت صبح از خانه بیرون رفته. در هر حال من کنار آتش نشستم و تصمیم داشتم هر قدر هم اودیر بیاید منتظرش بشوم.

ساعت نزدیک چهار بود که يك مهتر مست و ژولیده موباً چهره‌های پف کرده و لباسی ژنده وارد اتاق شد. هر چند من با استعداد عجیب رفیقم در تبدیل قیافه آشنا بودم با اینوصف ناچار شدم سه بار بسر پای او نگاه کنم تا مطمئن شوم که خودش است. هلمز با حرکت مختصر سر وارد خوابگاه شد و پس از پنج دقیقه بالباس آبرومند و سرو وضع عادی خود مراجعت کرد و در حالیکه دستهایش را در جیب فرو برده بود پاهای خود را جلو آتش دراز کرد و چند دقیقه از ته دل خندید. بعد با صدای بلند گفت: «عجب! استغفر الله!» و بعد بسرفه افتاد و دوباره آنقدر خندید که روی صندلی از حال رفت پرسیدم:

- چیه؟ چه شده؟

- خیلی مضحك است. مسلماً تو نمیتوانی حدس بزنی که من وقت صبحم را چگونه گذراندم و چه نتیجه‌ای گرفتم.

- نمیتوانم فکرش را بکنم. گمان میکنم تو اخلاق و عادات و یا شاید خانه مادموازل ایرین آدلر را زیر نظر گرفته بودی.

- کاملاً درست است اما جریانش عجیب بود و حالا برای تو شرح میدهم. امروز صبح کمی بعد از ساعت هشت با هیأت مهتری بیکاری از خانه بیرون رفتم. بین مهترها دلسوزی و همدردی عجیبی حکم فرماست. خودت را بشکل یکی از آنها در بیاور تا هر چه دانستی است بدانی. طولی نکشید که من محل سکونت مادموازل آدلر را پیدا کردم و آن ویلای کوچک و

ظریف دو طبقه ایست که در پشت آن باغی قرار دارد. اتاق نشیمن بزرگی با ائانیه مجلل در طرف راست قرار دارد که پنجره‌های بلند آن تقریباً تا کف اتاق می‌رسید و پشت آن چفت‌های مسخره انگلیسی است که هر بچه‌ای میتواند باز کند. در پشت خانه چیز قابل توجهی وجود نداشت جز اینکه انسان میتواند از سقف کالسکه خانه خود را به پنجره راهرو برساند. من اطراف کالسکه خانه گشتی زدم و از هر نظر آنرا دقیقاً معاینه کردم ولی چیز قابل ملاحظه دیگری در آن ندیدم.

بعد سلانه سلانه از خیابان رویبائین براه افتادم همانطور که انتظار داشتم در یکی از کوچه‌ها که در امتداد دیوار باغ است بطویل‌ای رسیدم در آنجا در تیمار کردن اسبها به مهترها کمک کردم و درازاء آن دوپنس پول ویک گیلان عرق و کمی توتون چپق و هر چه دلت بخواهد اطلاعات درباره هر مادموزل آدلر و نیم دوجین آدم دیگر در آنحوالی به من دادند هر چند من شرح زندگی سایرین علاقه‌ای نداشتم ولی ناچار بودم گوش بدهم.

— خوب راجع به آیرین آدلر چه شنیدی؟

— این زن تمام مردهای آنحوالی را دیوانه کرده است. مهترهای اصطبل می‌گویند که زنی بزیبائی و دلفریبی آیرین آدلر زیر قبه فلک پیدا نمیشود. آدلر خیلی بیسروصدا زندگی میکند، در کنسرتها آواز می‌خواند، هر روز ساعت پنج سواره بیرون میرود و درست سر ساعت هشت برای صرف شام بر میگردد. فقط یک دوست مرد دارد که او هم زیاد بخانه مادموزال رفت و آمد میکند. این مرد گودفری نورتون نام دارد و شغلش وکالت دادگستری است. وقتی من حرفهای آنها را شنیدم یکبار دیگر در اطراف خانه مادموزال شروع بگردش کردم تا نقشه مبارزه را تنظیم کنم.

این آقای گودفری عامل مهمی در این قضیه بود او وکیل دادگستری بود. از خود پرسیدم که چه روابطی بین آنها وجود دارد و علت آمد و رفتهای پی در پی او چیست؟ آیا آیرین موکل اوست یا دوست او یا معشوقه‌اش؟ اگر موکل او باشد پس احتمال میرود که عکس مورد بحث را با و انتقال داده و اگر معشوقه‌اش باشد کمتر چنین احتمالی میرود. اگر این مطلب روشن میشد آنوقت من میتوانستم تصمیم بگیرم که آیا کار خود را در منزل مادموزال

ادامه بدهم یا توجه خود را بدارالوکاله این مرد محترم معطوف بدارم . این نکته حساسی بود و میدان تحقیقات مرا وسعت میداد. مثل اینکه بازکر این جزییات دارم ترا کسل میکنم ولی اگر بخواهی باضل مطلب پی گیری باید ترا با اشکالات مختصری که در اینکار داشتم آشنا کنم. باری هنوز داشتم قضیه را در فکر خود زیرو رو میکردم که درشکه ای دم منزل مادموازل آدلر توقف کرد و مردم محترمی از آن بیرون پریدند: مسافر درشکه مردی بسیار زیبا و خوش لباس و مسلما همان آقای گودفری نورتون بود که خیلی عجله داشت و بسر درشکه چی فریاد زد که منتظر او باشد و خود از کنار دختر خدمتکاری که در را گشوده بود باشتاب گذاشت و معلوم بود که در آنخانه خیلی «خودی» است .

آقای گودفری نیمساعتی در خانه بود و من از پنجره اتاق نشیمن او میدیدم که از اینسو بآنسو راه میرفت و باهیجان صحبت میکرد و دستهای خود را در هوا میگرداند . ولی مادموازل را من نمیدیدم . اندکی بعد آقای گودفری از خانه بیرون آمد و خیلی شتابزده تراز پیش مینمود. همینکه سوار درشکه شد ساعت طلائی از جیب بیرون آورد و با قیافه ای جدی بآن نگاه کرد و بعد با فریاد بدرشکه چی گفت : « مثل برق برو ، اول بمغازه گل فروشی و بعد بکلیسای سن مونیکا. اگر در ظرف بیست دقیقه مرا بمقصد برسانی نیم لیره پیش من انعام داری .

درشکه براه افتاد و من در فکر بودم آنها را تعقیب کنم که ناگهان کالسکه ظریف کوچکی وارد کوچه شده و هنوز کاملاً نایستاده بود که مادموازل آدلر از در خانه باشتاب بیرون آمد و توی آن پرید . من در آن موقع فقط توانستم يك نظر اجمالی باو بیندازم ولی واقعاً زن زیبایی بود و صورتی داشت که بمرد حق میداد جان در راهش نثار کند . مادموازل فریاد زد : «جان ، برو بطرف کلیسای سن مونیکا و اگر در ظرف بیست دقیقه بآنجا برسی نیم لیره پیش من انعام داری !»

این دیگر فرصتی نبود که من بتوانم از دست بدهم و در فکر بودم که آیا دنبال آنها بدم یا پشت کالسکه سوار بشوم که در همین موقع درشکه ای ظاهر شد . درشکه چی دوبار بسرو وضع ناجور من نگاه کرد اما پیش از

آنکه بتواند اعتراضی بکند من توی آن پریدم و گفتم: « کلیسای سن مونیکا
واگر تاییست دقیقه دیگر بآنجا برسی نیم لیره پیش من انعام داری.» ساعت
بیست و پنج دقیقه بدوازده بود و البته کاملاً معلوم بود که جریان از چه
قرار است .

درشکه من تند میراند و من تصور نمیکنم که هیچوقت باین سرعت
بجائی رفته باشم ولی آنها پیش از ما بکلیسا رسیده بودند. درشکه و کالسکه
با اسبهای خسته آن جلودر کلیسا بودند. که من بآنجا رسیدم. و کرایه را
دادم و باشتاب وارد کلیسا شدم .

در کلیسا جز عروس و داماد و کشیش دیاری نبود . هر سه نفر در جلو
محراب ایستاده بودند و من هم در راهرو وسط نیمکتها مثل آدم بیکاره ای
که وارد کلیسا شده باشد شروع بپرسه زدن کردم. ناگهان با کمال تعجب
مشاهده کردم که هر سه نفری که مقابل محراب بودند متوجه من شدند و
گودفری باشتاب بسوی من دوید و فریاد کرد: « آه ، خدا را شکر ! تو
بدرد من میخوری ! بیا ! بیا ! » من پرسیدم: « مقصودتان چیست ؟ » مرد
در پاسخ گفت: « بیا ، جانم ، بیا ، فقط سه دقیقه مانده والا عقد صورت
قانونی نخواهد داشت . »

اینرا گفتم و مرا تقریباً کشان کشان بسوی محراب برد و پیش از آنکه
من بفهمم در کجا هستم دیدم دارم جوابهایی بکشیش میدهم که در گوش
من تلقین میشد و شهادت درباره چیزهایی میدهم که روحم از آن بیخبر است
و خلاصه دارم در عقد مزاجت آیرین آدلر، زن منکوحه و مطلقه، با گودفری
نورتون عزب اغلی کمک میکنم . تمام اینکارها در يك لحظه انجام شد و آقا
از یکطرف و خانم از طرف دیگر از من تشکر کردند و کشیش هم تبسم ملیحی
تحویل من داد. من در وضع مستخره ای قرار داشتم که در عمرم سابقه نداشت
و الساعه فکر آن وضع مستخره بود که مرا بخنده انداخته بود. بنظرم در
پروانه ازدواج آنها اشکالی وجود داشت که کشیش از خواندن صیغه عقد
بدون حضور شاهد امتناع میکرد . عروس يك لیره طلا بمن مرحمت کرد که
من تصمیم دارم بیاد بود آن مجلس عقد کنان آنرا بیند ساعت خود بیندم .
- این که جریان حوادث را بطور ناگهانی عوض کرد. بعد چه شد ؟

- من دیدم که نقشه‌های من دارد نقش بر آب میشود. مثل این بود که عروس و داماد قصد دارند فوراً بمسافرت بروند و بنابراین لازم بود که من هم دست با اقدامات فوری و جدی بزنم. باری دم در کلیسا عروس و داماد از هم جدا شدند ، داماد بسوی محل کار خود رفت و عروس بخانه‌اش و در موقع جدا شدن با آقای گودفری گفت : « من طبق معمول ساعت پنج بیارک میروم . » من از حرفهای آنها جز این چیزی نشنیدم. آنها در دو جهت مخالف سواره رفتند و من هم براه افتادم تا نقشه کار خود را تنظیم کنم .
- که چه باشد ؟

- قدری گوشت سرد و یک لیوان آبجو (زنگ را بصددا درآورد) من آنقدر سرگرم کار بودم که در فکر غذا نبودم و احتمال دارد که امشب کارم زیاد تر باشد . ضمناً دکتر، من بهمکاری تو احتیاج دارم .

- با کمال میل حاضرم .

- آیا حاضری قانون شکنی بکنی ؟

- البته .

- از بازداشت شدن ترسی نداری ؟

- اگر برای نیت خیری باشد نه .

- نیت عالی است !

پس من در اختیار تو هستم .

- من حتم داشتم که میتوانم بتو پشتگرمی داشته باشم .

- خوب ، نقشه‌ات چیست ؟

- وقتی خانم صاحبخانه سینی غذا را آورد قضیه را برای تو روشن می‌کنم .

خانم صاحبخانه با سینی وارد شد و شرلوک هلمز با اشتها بخوردن غذای ساده و مختصر پرداخت و گفت :

- خوب ، من باید در حین غذا خوردن موضوع را برای تو تشریح کنم چون زیاد وقت ندارم . الان ساعت نزدیک پنج است و تا دو ساعت دیگر ما باید در صحنه عمل حاضر باشیم . خانم آیرین ساعت هفت از گردش بر میگردد و ما برای ملاقات با او باید در حوالی منزلش حضور داشته باشیم .

- بعد چه ؟

- اینکار را بمن واگذار کن . من از هم اکنون ترتیب کار را داده ام فقط يك نکته هست که من باید تاکید کنم تو بهیچوجه نباید دخالت بکنی فهمیدی .

- پس من باید بیطرف باشم .

- باید هیچ کاری نکنی . احتمال دارد حادثه ناملايم مختصری روی بدهد اما تو خود را در آن داخل نکنی . زیرا همین حادثه مختصر باعث آن خواهد شد که من وارد خانه بشوم . چهار یا پنج دقیقه بعد پنجره اتاق نشیمن باز خواهد شد . تو باید کاملاً نزدیک به پنجره موضع بگیری

- خوب .

- و مراقب من باشی چون من در چشم رس تو خواهم بود .

- خوب .

- وقتی من دستم را بلند کردم تو چیزی را که من بتو خواهم داد توی اطاق میاندازی و در همان موقع فریاد میزنی : «آی حریق!» خوب میفهمی چه میگویم ؟

- کاملاً .

هلمز لوله ای بشکل سیکار برگ از جیب بیرون آورد و گفت :

- چیز خیلی خطرناکی نیست بلکه يك فشششه معمولی است که دو طرف آن کلاهکی است که خود بخود آتش میگیرد . وظیفه تو منحصر بهمین است . وقتی تو فریاد «حریق!» بلند میکنی عده ای دیگر از مردم باتو همصدا میشوند . بعد بانتهای خیابان میروی و ده دقیقه بعد من هم بتو ملحق میشویم . امیدوارم که موضوع را خوب برای تو روشن کرده باشم .

- گفتم من باید بیطرف بمانم ، نزدیک پنجره جا بگیرم ، مراقب تو باشم و با اشاره تو این لوله را توی اتاق بیندازم و بعد فریاد «آی حریق!» را سر بدهم و در انتهای خیابان در انتظار تو بایستم .

آفرین !

پس از طرف من خیالت کاملاً آسوده باشد .

- مرحباً! گمان میکنم حالا وقت آن رسیده باشد که من خود را برای

ایفای رل جدیدم آماده کنم .

هلمز اینرا گفت و در اتاق خود ناپدید شد و پس از چند دقیقه باقیافه کشیش ساده و گشاده روئی مراجعت کرد . هلمز در اینگونه مواقع فقط تغییر لباس نمیداد بلکه حالت قیافه و رفتار و حتی روحش با هر رل تازه ای که بعهده میگرفت تغییر میکرد . حقیقتاً وقتی هلمز کارشناس امور جنائی شد . صحنه نمایش را از يك هنرپیشه زبردست و عالم علم را از يك مرد حسابگر و منطقی محروم ساخت .

ساعت شش و ربع بود که ما از خیابان «بیکراستريت» خارج شدیم و هنوز دو دقیقه بوقت معهود باقیمانده بود که بخيابان مورد نظر رسیدیم . هوا تاریك شده بود و چراغها را تازه تازه داشتند روشن میکردند که ما در جلو خانه مادموازل آدلر قدم میزدیم و انتظار ورود صاحب خانه را میکشیدیم . خانه همانطوری بود که من از توضیحات مختصر هلمز حدس زده بودم ولی اطراف آن شلوغ تر از آن بود که من پیش بینی کرده بودم بلکه برعکس از نقطه نظریك خیابان کوچک در يك محیط خلوت و آرام بسیار پر جنب و جوش بود . يك عده مردم ژنده پوش در گوشه ای چپق میکشیدند و میخندیدند و يك چاقو تیز کن با چرخ خود در يك گوشه دیگر ایستاده بود و دو نفر نگهبان با دختر پرستاری لاس میزدند و چند جوان شيك پوش سیکار به دهان از آن اینسو بآنسو قدم میزدند .

همچنانکه ما در جلو خانه قدم میزدیم هلمز گفت :

- این ازدواج کارما را آسان کرده . حالا این عکس مورد نظر ما مثل يك حربۀ دودم برای هر دو طرف خطرناك شده . یعنی خانم آیرین بهمان اندازه مایل است این عکس را از نظر آقای گودفری دور بدارد که پادشاه بوهم از شاهزاده خانم خود . اکنون مطلب اینست که ما عکس را در کجا پیدا کنیم ؟

- بله اصل مطلب همین است .

- خیلی بعید است که خانم آدار این عکس را همراه خود باینطرف و آنطرف ببرد چون قطع آن بزرگ است و بکزن نمیتواند آنرا در لباس خود پنهان کند . او میداند که پادشاه بوهم قدرت آنرا دارد که اشخاصی را

و اداری کند تا سر راه بر او بگیرند و بدن او را تفتیش کنند. و تا به حال هم دو بار اینکار صورت گرفته. پس میتوانیم چنین نتیجه بگیریم که عکس را همراه خود نمیببرد.

- پس کجاست ؟

- نزد بانک او یا وکیل است. این دو احتمال وجود دارد ولی من هیچکدام را قطعی نمیدانم. زنهای فطرتاً تودار و پنهانکار هستند و اسرار خود را پیش خودشان نگاه میدارند. پس چه علت دارد که اینخانم آن عکس را بدیگری بدهد؟ گذشته از این باید در نظر داشت که او تصمیم گرفته است که آنرا تا یکی دو روز دیگر مورد استفاده قرار دهد پس باید عکس را در جایی قرار دهد که بآن دسترسی داشته باشد. بطور قطع باید در خانه اش باشد؛ - آخر دو بار بخانه اش دستبرد زده اند.

- به، نمیدانستند کجا را بگردند.

- در این صورت تو کجا را میگردی ؟

- من نمیگردم.

- پس چه میکنی ؟

- کاری میکنم که خودش بمن نشان بدهد.

- آخر او همچو کاری نمیکند.

- نمیتواند نکند. هان صدای تعلق و تعلق چرخ میآید. این کالسکه اوست.

خوب حالا دستوراتی را که بتو داده ام طابق النعل بالنعل اجراء کن . درحینى که هلمز صحبت میکرد چراغهای کالسکه ای در پیچ خیابان ظاهر شد. کالسکه کوچک ظریفی بود که بسوی خانه ماداموازل آیرین میرفت و همینکه توقف کرد یکی از ولگردانی که در گوشه خیابان ایستاده بودند؛ با شتاب پیش دویدند تا در را بکشاید و پولی بگیرد ولی ولگرد دیگری که بهمین قصد پیش دویده بود او را با آرنج کنار زد. نزاع سختی در گرفت و موقعی باوج شدت رسید که دو نفر نگهبان طرف یکی از ولگردان را گرفتند و چاقو تیز کن طرف دیگری را. ضربه ای بیکی از طرفین نزاع وارد آمد و لحظه ای بعد خانم که از کالسکه پیاده شده بود خود را در میان يك مشت مردم خشمگین و جنگنده یافت که با مشت و چوب سر و روی یکدیگر

میکوفتند. هلمز خود را بمیان جمعیت انداخت تا خانم را از گزند حفظ کند ولی همینکه باورسید فریادی کشیده بروی زمین افتاد و خون از چهره اش جاری شد. با افتادن او نگهبانان از یکطرف و ولگردان از سوی دیگر پا بگریز نهادند و در همین حال یکعده اشخاص خوش لباس تر که ناظر آن زدو خورد بودند ولی در آن دخالت نکرده بودند کمک به خانم و مراقبت از مرد مجروح شتافتند. آیرین آدلر از پلگان بالا رفته بود ولی با اندام بسیار زیبای خود در بالای پلگان ایستاده بخیا بان نگاه میکرد پرسید:

«آن پیرمرد محترم خیلی آسیب دیده؟»

چند نفر فریاد کردند. «مرده!»

یکی دیگر فریاد زد: «نه هنوز رمقی باقی مانده. ولی تا بیمارستان برسد تمام میکند.»

زنی گفت: «چه مرد شجاعی است! اگر او نبود کیف وساعت خانم را زده بودند. عجب مردمان ناتوانی بودند! او، دارد نفس میکشد.»

یکی دیگر گفت: «نمیشود او را در خیابان خوابانند. خانم اجازه میدهید او را تو بیاوریم؟»

مادموزال گفت: «بله، او را تو ای اتاق نشیمن بیاورید. يك كانابه نرم و راحت آنجا هست. لطفاً از اینطرف.»

شرلوك هلمز را باتانی و تشریفات بدرون خانه برده در اتاق نشیمن خوابانند در حالیکه من از قرارگاه خود نزدیک پنجره ناظر جریان بودم. چراغها روشن شده بود ولی پرده ها کشیده نشده بود بطوریکه هلمز را که روی كانابه دراز کشیده بود دیدم. من میدانم که آیا هلمز در آن لحظه از روی که بازی میکرد پشیمان شده بود یا نه ولی خود من وقتی آن زیبایی را که علیه او توطئه میکردیم دیدم و لطف و مهربانی او را در پرستاری از مرد مجروح مشاهده کردم چنان قلباً شرمنده و پشیمان شدم که حدی بر آن متصور نبود. ولی حالا دیگر شانه خالی کردن از وظیفه ای که هلمز به من محول کرده بود بزرگترین خیانت نسبت با و محسوب میشد.

پس دل قوی کردم و فشفشه را از زیر پالتو خود بیرون آوردم. با خود میگفتم که بالاخره ما نمیخواهیم آزاری با و برسانیم بلکه میخواهیم مانع

از آزار او بشخص دیگری بشویم،

هلمز روی کانابه نشسته بود و من اورا دیدم که مثل آدمهایی که نفسشان گرفته اشاره به پنجره میکند. خدمتکاری بسوی پنجره دوید و آنرا با شتاب باز کرد. در همان لحظه هلمز دست خود را بلند کرد و فشفشه را از پنجره توی اتاق انداختم و فریاد زدم «حریق!» این کلمه هنوز از دهان من خارج نشده بود که تمام ناظرین آن صحنه از ژنده پوش و شبك پوش و مهتر و کلفت و نوکر با هم فریاد کردند: حریق! توده های غلیظ دود در اتاق پیچیده از پنجره بیرون میآمد. دیدم عده ای بجنب وجوش و تکاپو افتادند و لحظه ای بعد صدای هلمز را از داخل شنیدم که بآنها اطمینان میداد که اعلام حریق دروغی بوده. من راه خود را از میان جمعیت باز کرده بگوشه خیابان رفتم و بعد از ده دقیقه بامسرت ظاهر دست هلمز را در دست خود یافتم و با هم از آن صحنه پریهاو دور شدیم. هلمز چند دقیقه ای خاموش و با گامهای تند راه پیمود تا یسکی از خیابانهای آرام رسیدیم و آنوقت گفت:

- دکتر خوب وظیفه ات را انجام دادی. از این بهتر نمیشد. کار درست شد.

- عکس را گیر آوردی؟

- جایش را میدانم.

- چطور فهمیدی؟

- همانطور که بتو گفتم خودش بمن نشان داد.

- هنوز قضیه در نظر من تاریک است.

خنده کنان گفت:

- من نمیخواهم جنبه مرموز بقضیه بدهم. موضوع خیلی ساده بود.

البته متوجه شدی که تمام اشخاص توی خیابان همدست ما بودند. همگی

برای بازی امشب استخدام شده بودند.

- اینرا حدس زدم.

- بعد وقتی که غوغا بلند شد من کمی رنگ سرخ خیس کف دستم

داشتم آنوقت پیش دویدم و بزمین افتادم و دست خود را بصورت منظره

رقت باری بوجود آوردم. این يك نیرنگ کهنه است.

- آنرا هم فهمیدم .

- بعد مرا بتوی خانه بردند. مادموازل ناچار بود مرا بتوی خانه‌اش ببرد ، غیر از این چه چاره داشت ؟ آنهم توی اطاق نشیمن یعنی همان اتاقی که من حدس می‌زدم . عکس درجائی بین آن اتاق و خوابگاه خانم مخفی شده بود و من قصد داشتم بدانم که در کجاست مردم مرا روی کاناپه خوابانندند ، من با اشاره حالی کردم که احتیاج بهوای آزاد دارم و آنها ناچار شدند پنجره را باز کنند و در همین موقع تو کار خودت را کردی .

- چطور از این فرصت استفاده کردی ؟

- نکته بسیار مهمی بود. وقتی زنی احساس می‌کند که خانه‌اش آتش گرفته به‌حکم غریزه فوراً بطرف چیزی که از همه بیشتر در نظرش عزیز و گرانبهاست می‌دود. این يك غریزه بسیار نیرومند است و من بارها از آن استفاده کردم. زن شوهر دار بطرف کودکش می‌دود و زن بی‌شوهر بسراغ جمعیه جواهرش می‌رود . از طرفی برای من مسلم بود که خانم آدلر چیزی گرانبها تر از آن عکسی که مادر جستجویش بودیم در خانه نداشت و او خواه ناخواه بسوی آن خواهد شتافت تا از گزند درامانش دارد . اعلام خطر حریق بطور ماهرانه‌ای صورت گرفت . آن دود و آن فریاد کافی بود که اعصابی چون فولاد را نیز متزلزل کند . خانم آیرین عکس العمل خوبی در مقابل آن از خود نشان داد. عکس در سوراخی پشت يك دريچه کشوئی زیر دسته زنك سمت راست پنهان است . مادموازل در يك چشم بهم‌زدن خود را بآن رسانید و همینکه عکس را تا نصفه بیرون کشید من آنرا بطور سرسری دیدم . وقتی من فریاد کردم که اعلام خطر دروغی بوده ، خانم دوباره آنرا سر جایش گذاشت ، نظری بفشفشه انداخت از اتاق بیرون رفت و من تا این لحظه او را ندیده‌ام. من از جا برخاستم و بعد از عذرخواهی از خانه فرار کردم. می‌خواستم عکس را فوری «بلند» کنم و در اینکار دودل بودم که کالسه‌چی مادموازل وارد شد و چون مرا بدقت می‌پایید صلاح در این دیدم که عجلتاً صبر کنم . یک‌دوره شتابزدگی ممکن بود تمام کارها را خراب کند .

- خوب حالا چه ؟

- جستجوی ما اکنون تقریباً بانجام رسیده. من فردا با پادشاه بمنزل

خانم آدلر خواهم رفت و اگر مایل باشی میتوانی توهم بیایی. آنوقت ما را باتاق نشینم راهنمایی خواهند کرد تا در انتظار خانم بنشینیم ولی وقتی او وارد شود نه اثری از ما ببیند و نه از عکس. اگر اعلیحضرت بادت خودشان آن عکس را پس بگیرند باعث ارضای خاطر مبارکشان خواهد شد.

- چه وقت بمنزل خانم آیرین میروید ؟

- ساعت ۸ صبح ، در آنموقع خانم هنوز از خواب بلند نشده و میدان برای ما خالی خواهد بود. بعلاوه ما باید زود بخودمان بجنبیم چون این ازدواج ممکن است زندگی وعادات او را بکلی تغییر بدهد. من باید بلا درنگ یادداشتی برای پادشاه بنویسم.

در این هنگام ما به « ییکراستریت » رسیده دم در خانه توقف کرده بودیم. شرلوک هلمز در جیب خود کلاید در خانه را جستجو میکرد که شخصی در حین عبور گفت : « شب خوش ، آقای شرلوک هلمز ! »

در اینموقع چند نفر در پیاده رو بودند ولی این تعارف از ناحیه جوان باریک اندامی بود که پالتوی گشادی بر تن داشت و سرعت از آنجا دور شد. هلمز بخیا بان نیمه تاریک خیره شد و گفت : « این صدا بگوشت آشنا بود. ولی حالا هر چه فکر میکنم صاحب آنرا بیاد نمیآورم ، »

III

آنشب من در ییکراستریت خوابیدم و صبح روز بعد ماسرمیز ناشتایی نشسته بودیم که پادشاه بوهم باشتاب وارد اتاق شد و شانه های شرلوک هلمز را گرفت و با اشتیاق چشم بچهره او دوخت و گفت :

- آیا عکس را بچنك آوردی ؟

- هنوز خیر ،

- ولی امیدواری که بچنك بیاوری ؟

- بله ، امیدوارم .

- پس بیا من برای رفتن بقرارم .

- باید درشکه بگیریم .

- در اینصورت کار ما سهل تر خواهد شد.
هر سه از منزل بیرون آمده بار دیگر بسوی خانه مادموازل آیرین
براه افتادیم. هلمز گفت :

- آیرین آدلر ازدواج کرده.

- ازدواج کرده؟ چه وقت؟

- دیروز.

- با کی؟

- بایک وکیل انگلیسی بنام نورتن.

- آخر آیرین ممکن نیست او را دوست داشته باشد.

- من امیدوارم که دوستش داشته باشد.

- امید شما برای چیست؟

- برای اینکه ازدواج او اعلیحضرت را از کلیه دردسرها در آینده در
امان میدارد. اگر اینخانم شوهرش را دوست داشته باشد در آنصورت
اعلیحضرت را دوست نخواهد داشت و اگر اعلیحضرت را دوست
نداشته باشد دیگر دلیلی ندارد که مانع از اجرای نقشه ازدواج شما نشود.
- درست است ولی آخر...! خوب باشد! کاش او همشان من بود. آنوقت
چه ملکه‌ای از آب درمی‌آمد!

سپس در سکوت اندوهباری فرو رفت و تا ما بخوابان معهود رسیدیم
همه ساکت بودیم.

در بزرگ منزل مادموازل باز بود وزن سالمندی روی پله‌ها ایستاده
بود، درحین که ما از کالسکه پیاده میشدیم زن ما را با چشمانی پر کنایه و
تمسخر میپایید و بعد گفت :

« گمان میکنم شما آقای شرلوک هلمز باشید؟ »

هلمز بانگهای پرسش آمیز و تقریباً بهت زده باو خیره شده گفت :

« بله، شرلوک هلمز هستم. »

- عجب! خانه من میدانست که شما ممکن است بیایید. او امروز با

همسرش بطرف اروپا حرکت کرد.

شرلوک هلمز که از شدت اندوه و تعجب چون گنج سفید شده بود چند

قدمی نلو تلو خوران بعقب رفت و گفت :

- چی؟ مقصودت این است که از انگلستان خارج شده ؟

- بله و دیگر هم بر نمیگردد .

پادشاه با صدای دو رگه ای گفت :

« پس کاغذها چطور شد همه از بین رفته: »

هلمز گفت : « برویم ببینم » سپس خدمتکار را بکناری زد و بداخل اتاق نشمین هجوم برد و من و پادشاه هم از عقب او وارد شدیم. مبل صندلی ها همه از هر طرف برا کنده و تاقچه ها ریخته و پاشیده و کتوها گشوده بود گویی آنخانم قبل از فرار همه را تاراج کرده. هلمز به طرف دسته زنك شتافت و در بچه کشویی کوچکی را باز کرد و دستش را بدرون آن برده يك عكس و يك نامه بیرون آورد. عكس از آن خود ایرین آدلر در لباس شب بود و نامه بعنوان « حضرت آقای شرلوك هلمز » بود .

شرلوك هلمز سر پا کت را گشود و ماهر سه آنرا با هم خواندیم. تاریخ آن نیمه شب گذشته بود و مضمون از این قرار بود :

« مستر شرلوك هلمز عزیزم شما واقعا خوب از عهده بر آمدید و مرا کاملا اغفال کردید تا بعد از اعلام خطر آتش سوزی هیچ سوءظنی نسبت بشما نداشتم ولی در آن موقع وقتی فهمیدم که چطور خودم را « لو » دادم شروع به فکر کردن کردم. چندین ماه قبل بمن گفته بودند که از شما بر حذر باشم . گفته بودند که اگر پادشاه مأموری برای انجام اینکار استخدام کند آن مأور شما خواهید بود. نشانی خانه شما را هم بمن داده بودند. ولی با تمام این احوال شما مرا وادار کردید که آنچه را میخواستید بدانید افشا کنم. حتی بعد از آنکه بشما بدگمان شدم برایم مشکل بود که در باره چنان کشیش پیرنازنین و مهربان خیال بدی بکنم. اما شما میدانید که خود من هم آکتور هستم لباس مبدل مردانه در نظر من چیز تازه ای نیست و من اغلب از آزادی عملی که این لباس بانسان میدهد استفاده میکنم . پس کالسه که چی خود را فرستادم تا مراقب شما باشد و خودم بطبقه بالا دویدم و لباس مردانه بر تن کردم و همینکه شما از خانه بیرون رفتید پائین آمدم .

بعد شما را تا دم در منزلتان تعقیب کردم و یقین حاصل کردم که وجود

ناچیز من توجه شخص نامداری چون مستر شرلوک هلمز را بخود جلب کرده بعد جسارت بشما شب خوش گفتم و برای دیدن شوهرم بدارالوکاله اورفتم. من و شوهرم هر دو عقیده پیدا کردیم که وقتی تحت تعقیب رقیب خطرناکی چون شما هستیم بهترین چاره کار فرار است و از این جهت وقتی شما فردا صبح کلبه محقر ما را مزین میفرمائید جارا تر و بچه را خالی میبینید. راجع بعکس، بآن ارباب رجوع محترم خود بگوئید که خیالش آسوده باشد من عاشق و معشوق مردی بهتر از او هستم. پادشاه میتواند هر کار که دلخواه اوست انجام بدهد و بداند که زنی که از او جور و جفای فراوان دیده هرگز در مقام مزاحمت او بر نخواهد آمد. من آن عکس را برای حفظ خودم نگاه میدارم و بمنزله حربه ایست که اگر او در آینده بخواهد اقدامی بر علیه من بکند با آن از خود دفاع کنم. ضمناً یک قطعه عکس بجا میگذارم تا اگر او مایل بود پیش خود نگاه بدارد. و ضمناً مراتب ارادت صمیمانه خود را بحضور آقای شرلوک هلمز تقدیم میدارم.

آیرین نورتن (آدلر) «

وقتی هر سه نفر ما از خواندن آن نامه فراغت حاصل کردیم پادشاه بوهم فریاد کرد: «عجب زنی است! واقعاً که عجب زنی است! نگفتم که زن بسیار سریع العمل و با اراده ایست؟ واقعاً که چه ملکه ای از آب در می آید! افسوس که همشان من نبود!»

شرلوک هلمز باخونسردی گفت:

• - از آنچه من از این خانم دیده ام شأن و پایه او کاملاً با شما فرق دارد. خیلی متأسفم که نتوانستم موفقیت بیشتری در حل مشکل اعلیحضرت حاصل کنم.

- برعکس دوست عزیزم موفقیت از این بالاتر نمیشود. من میدانم که سر او برود قولش نمیرود. الآن مثل اینست که آن عکس در آتش سوخته شده.

- خیلی خوشوقتیم که اعلیحضرت چنین میفرمایند.
- من فوق العاده مدیون شما هستم. لطفاً بگوئید که چطور میتوانم

لطف شمارا جبران کنم. این انگشتر (در اینجا انگشتر زمره مارشکلی از انگشش بیرون آورده در کف دست خود قرارداد) هلمز گفت :

- اعلیحضرت چیزی در اختیار دارند که از این گرانیهاتراست .
- کافی است اسم ببرید
- این عکس !
- پادشاه با تعجب باو خیره شد و گفت :
- عکس آیرین ! البته اگر بخواهید مانعی ندارد
- از لطف اعلیحضرت متشکرم . پس دیگر کاری درباره این قضیه نمیشود کرد. روز بخیر.
- سپس تعظیمی کرد و بدون آنکه دستی را که شاه بطرف او دراز کرده بود ببیند برگشت و باتفاق من بسوی منزل رهسپار شد .



این بود چگونگی رسوائی بزرگی که نزدیک بود در سرنوشت کشور بوهم اثرات سوء بنماید و این بود داستان زنی که باهوش و فراست خود دقیقترین نقشه‌های مرد متفکری چون شرلوک هلمز را نقش بر آب کرد . هلمز سابقاً هوش زن‌ها را مورد تمسخر قرار میداد ولی اخیراً من دیگر چنین رویه‌ای از او مشاهده نکرده‌ام . و هر وقت از آیرین آدا رسخن میگوید یا اشاره‌ای بعکس او میکند همیشه با عنوان پر افتخار « آنزن » از او یاد می‌کند .

انجمن سرخ مویان

در پائیز سال گذشته روزی بسراغ دوست دیرینم ، شرلوك هلمز رفتم
واورا بامرد مسن بسیار تنومند و گلگون چهره و سرخ موئی گرم صحبت
دیدم . من پس از پوزش خواهی از مزاحمت ، آهنگ خروج کردم که هلمز
ناگهان مرا بدرون اتاق کشانید و در را پشت سرم بسته گفت :

- بیا که چه بموقع آمدی !

- فکر کردم که شاید کار داشته باشی .

- بله ، خیلی هم کار دارم

- من در اتاق مجاور می نشینم تا کارت تمام شود .

- خیر هیچ لازم نیست . آقای ویلسن (اشاره بشخص ناشناس)

این آقا در بسیاری از قضایای مهم ، همراه و دستیار من بوده اند و شکمی ندارم
که در قضیه شما هم وجودشان خیلی مفید واقع خواهد شد .

مرد سرخ مو از جانییم خیز بلند شد و سرش را به علامت تعارف جنباند
و از چشمان ریز خود نگاه تیز و پرسش آمیزی بمن انداخت .

شرلوك هلمز دوباره روی صندلی دسته دار خود نشست و چنانکه در

موقع بحث هـای جنائی عادتش بود نوك انگشتانش را بهم قلاب کرد
و گفت :

- روی آن نیمکت بنشین . خوب ، واتسن جان ، میدانم که توهم مثل

من عاشق تمام چیزهای عجیب و خلاف عادیات و مبتذلات زندگی روزمره

هستی و گواه عشق توهمان شور و علاقه ایست که تا بحال نسبت به ثبت کردن

و - معذرت می خواهم - رنك و روغن زدن بهاره ای از ماجراهای ناچیز من ،

از خود نشان داده ای .

- ماجراهای توهیسه برای من بی اندازه جالب و دلچسب بوده .
- اگر بیاد داشته باشی چندی پیش گفتم که برای یافتن معلومات عجیب و نتایج خارق العاده انسان باید بسراغ حوادث ساده و روزمره زندگی برود زیرا همین حوادث پیش با افتاده از هر افسانه ای که زاده تلاش مغز آدمی باشد حیرت انگیز ترست .

- که البته من در صحت این فرضیه جسارت تردید کردم .

- بله ، دکتر تو تردید کردی ولی با این حال تو باید نظر مرا بپذیری والا آنقدر دلیل و مدرک بسروریت میریزم تا منطبق و در زیر آن خرد شود و آنوقت نظر مرا تصدیق کنی . باری ، آقای « ویلسن » لطف فرموده امروز صبح نزد من آمده اند و شروع بنقل ماجرائی کرده اند که یکی از غریب ترین ماجراهای اخیر از آب در خواهد آمد . چنانکه از زبان من شنیده ای عجیب ترین و خارق العاده ترین مطالب همیشه با جنایات کوچک بستگی دارد نه با جنایات بزرگ ، و گاهی هم جای تردید باقی میماند که که آیا اصولا جنایتی در کار بوده یا خیر . تا آنجائیکه من داستان آقای ویلسن را شنیده ام نمیتوانم بگویم که قضیه ایشان با جنایت ارتباطی داشته باشد ولی جریان این حادثه یکی از عجیب ترین قضایائی است که من تا کنون شنیده ام . آقای ویلسن حالا از شما خواهش دارم که داستان خود را از سر شروع کنید نه برای اینکه دوست من ، آقای واتسن ، قسمت اول آنرا نشنیده اند بلکه غرابت قضیه مرا بر آن میدارد که تمام جزئیات آنرا از زبان خود شما بشنوم . معمولاً وقتی من مختصر آشنائی بجرایان يك حادثه پیدا میکنم هزاران حادثه مشابه بفکرم خطور میکند که من آنها را راهنمای خود قرار میدهم . در مورد قضیه فعلی ، من ناچار با اعتراف هستم که جزئیات آن کم نظیر و بی سابقه است .

مرد تنومند سینه خود را با حالتی آمیخته بکمی غرور جلو داد و روزنامه کثیف و مچاله ای از جیب بغل پالتوی سنگینش بیرون آورد و در حالیکه سرش را خم و روزنامه را روی زانو پهن کرده بود ستون « آگهیها » را از نظر میگذرانید . من در این حال متوجه او شده سعی کردم بشیوه شرلوك هلمز ، از لباس و صورت ظاهر او قرائنی بخوانم .

ولی از این بررسی چیزی دستگیرم نشد. تمام علائم و آثار ظاهری اودلات بر این داشت که يك پيشه‌ور متوسط الحال و عادی انگلیسی و مردی تنومند و خودنما و کند رفتار است. شلوار شطرنجی خاکستری رنگ و از اتوافتاده‌ای درپا، نیم تنه فراك سیاه نیمه تمیزی که تكمه‌های جلوش باز بود بر تن داشت. از جلیقه کهنه‌اش يك زنجیر ساعت بزنجیر سنگینی و يك مدال فلزی چهار گوش سوراخ داری برسم زینت اودوخته بود. يك کلاه سیلندر سیاه و فرسوده، يك پالتو رنگ و رورفته قهوه‌ای با یقه مخمل چینی و چروك داری روی صندلی پهلوی او قرار داشت. هر چه دقت کردم روی هم رفته چیز قابل ملاحظه‌ای جز موی سرخ زننده و حالتی حاکی از منتهای یاس و اندوه در ظاهر آن مرد نیافتم.

چشم تیز بین شریلوک هلمز متوجه تلاش فکری من شد و همینکه نگاه‌های پرسش آمیز مرا دید سرش را با لبخندی تکان داد و گفت: «جز این نکات بدیهی که ایشان سابقا کاردستی زیاد کرده‌اند و انقیه می کشند و عضو فرقه «فراماسن» هستند و بچین مسافرت کرده‌اند و اخیرا کار نوشتنی زیاد انجام داده‌اند من چیز دیگری نمیتوانم از ظاهرشان بخوانم.»

ویلسن در حالیکه انگشتش روی یکی از سطور روزنامه و چشم‌انش متوجه دوست من بود از جا پرید و گفت:

– آقای هلمز، شما را بخدا این چیزها را از کجا فهمیدید؟ مثلاً از کجا میدانید که من کاردستی زیاد کرده‌ام؟ حدس شما صد درصد درست است چون اولین شغلم کاری در کشتی بوده.

– عزیز من، از دست‌هایت! دست راستت خیلی بزرگتر از دست چپ است و معلوم میشود که با آن کار کرده‌ای و عضلاتش ورزیده تر شده.

– موضوع انقیه فرقه فراماسن چه؟

– من قصد ندارم نسبت بیهوشی و بی‌حواسی بشما بدهم ولی شما بر خلاف دستور صریح فرقه فراماسن علامت «قوس و قطب» باسنجاق بسینه تان نصب کرده‌اید و برآمدگی جیب راست جلیقه تان وجود انقیه دان را آشکار میکند.

– اه فراموش کرده بودم. کار نوشتنی چه؟

- چه علامتی از این بهتر که سر آستین دست شما تا چند سانتیمتر
آنطور براق شده و آستین چپ، نزدیک آرنج، يك وصله خورده که جای
تکیه دست شما روی میز است .

- خوب مسافرت مرا بچین از کجا فهمیدید ؟

- نقش آن ماهی که کمی بالاتر از مچتان خالکوبی شده فقط کارچینی
میتواند باشد . خالکوبی فلس های ماهی بآن رنگ صورتی فنی است که
مخصوص و منحصر بچینی ها میباشد . بعلاوه وقتی میبینم که يك سکه چینی
هم از زنجیر ساعتان آویزان است موضوع ساده تر میشود .
آقای ویلسن خنده ای از ته دل کرد و گفت :

به ، من اول آن را می کردم که شما چشم بسته غیب میگوئید ولی حالا
میبینم که چیز مهمی نبوده .

شرلوك هلمز گفت :

- راستی، واتسن ، من دارم کم کم عقیده پیدا میکنم که نباید فوت و
فن کاسه گری خودم را اینطور صاف و پوست کنده بکسی نشان بدهم والا
ناام آجر خواهد شد خوب، آقای ویلسن نمیتوانید آگهی را پیدا کنید؟
- چرا، پیدایش کردم. اینست (انگشت سرخ و کلفتش را روی نیمه
آخرستون «آگهیها» گذاشت) تمام قضایا از این آگهی شروع شد. حالا آقا،
بگیرید و برای خودتان بخوانید.

من روزنامه را از دستش گرفتم و آگهی زیر را خواندم .

«قابل توجه انجمن سرخ مویان - بموجب وصیت مرحوم «هاپ کینز»
از اهالی لبنان، پنسیلوانی، آمریکا، اکنون محل خالی دیگری برای
استخدام یکی از اعضای جمعیت از طریق مسابقه موجود میباشد که حقوق
آن هفته ای چهار لیره و کارش صرفا جنبه تشریفاتی است. کلیه مردان سرخ
مویی که از لحاظ جسمانی و عقلانی سالم و سنشان از بیست و یک سال به بالا باشد
حق شرکت در این مسابقه را برای احراز شغل مزبور دارند. داوطلبان باید
ساعت یازده روز دوشنبه با آقای «دونکان راس» در دفتر انجمن واقع در
خیابان «فلیت» شماره ۷ کوی «پاپ» شخصا مراجعه کنند. »

من پس از اینکه دوبار آن آگهی عجیب و غریب را خواندم با تعجب

گفتم: «من که هیچ از از این موضوع سر در نمیآورم.»
 شرلوك هلمز همانطور که در موافق تردماغی عادتش بود خنده ای از
 ته دل کرد و توی مبل بخودش پیچید و گفت: «کمی غریب بنظر میآید،
 هان؟ سوپ، آقای ویلسن حالا فوراً سر اصل مطلب بروید و وضع خود و
 خانواده خود و تأثیری را که این آگاهی در زندگی شما داشت برای ما
 بگوئید. دکتر، اول اسم روزنامه و شماره و تاریخ آنرا یادداشت کن.»
 من اسم و شماره و تاریخ روزنامه را یادداشت کردم و ویلسن داستان
 خود را آغاز کرده چنین گفت:

– آقای هلمز بطوریکه برایتان شرح میدادم من مغازه کار گشایی
 کوچکی در میدان کور برك نزدیک شهر دارم. البته کسب پروسعتی نیست و
 در این چند ساله اخیر من فقط نان بخور و نمیری از آن درآورده ام. سابقادو
 شاگر داشتم ولی حالا فقط یکی دارم و تازه پرداخت دستمز همان یکنفر
 هم از عهده ام خارج بود اما او حاضر شده که برای کار آموزی بنصف دستمزد
 معمول قناعت کند.

– اسم این جوان با گذشت چیست؟

– اسمش «ونسان» است و چندان جوان هم نیست. اصلاً تشخیص
 سن او مشکل است. اما، آقای هلمز، شاگردی از این بهتر من نمیتوانم
 پیدا کنم و خوب میدانم که اگر کار یاد بگیرد میتواند در مقابل مزدی که
 من باو میدهم از جای دیگر بگیرد ولی حالا که خودش راضی است من چرا
 این فکرهارا در کله اش بیندازم.

– البته که نباید چنین کاری بکنید! شما کاری بنازلترین قیمت روز
 پیدا کرده اید در صورتیکه در این دور و زمانه کمتر کارفرمایی پیدا میشود که
 همچو شانس بی آورد. گمان نمیکنم که شاگرد شما از لحاظ جالیت دست کمی
 از آن آگهی داشته باشد.

– البته عیب هائی هم دارد. من هنوز کسی را ندیده ام که مثل او تا
 این اندازه بعکاسی علاقه داشته باشد. مثلاً در مواقعی که باید کار یاد بگیرد
 بادوربین عکس بر میدارد و بعد مثل خر گوشی که توی لانه اش برود توی
 زیرزمین میدود که عکسهایش را ظاهر کند. این عیب بزرگ اوست ولی

رو بهمرفته کار گر خوبی است و غیر از این عیبی ندارد .

- گمان میکنم هنوز بیش شما باشد ؟

- بله اوست و يك دختر چهارده ساله كه كمی آشپزی و نظافت میکند و دیگر کسی نیست چون من بعد از فوت زنم دیگر تاهل اختیار نکردم و خانواده ای ندارم . ماسه نفر خیلی آرام و بی-روصدا زندگی میکنیم و يك چهار دیواری داریم و اگر صرفه جوئی نمیتوانیم بکنیم لامحاله قرض هم نداریم . اولین چیزی كه زندگی ما را بهم زد همین آگهی بود . و نسان دوماه پیش همچوروزی با همین روزنامه بمغازه آمد و گفت :

- آرزو میکنم كه كاش موهای من سرخ بود !

- چرا ؟

- برای اینکه يك محل دیگر در انجمن سرخ مویان خالی شده كه هر كس آنرا اشغال كند تمول مختصری بهم خواهد زد و از قرار معلوم تعداد محل خالی بیشتر از عده اشخاص واجد شرایط است بطوریکه هیئت امنای انجمن نمیدانند با اعتبار موجود چه بکنند . اگر من میتوانستم رنگ موی سرم را عوض كنم موقعیتی از این بهتر برایم پیدا نمیشود .

- چرا ؟ آخر بگو ببینم قضیه از چه قرار است ؟

آقای هلمز ، توجه بفرمائید ، من يك آدم خانه نشین هستم و چون كسبم طوری است كه مشتری بسراغ من میآید ، نه من بسراغ مشتری ، از این جهت غالباً هفته ها میگذشت كه من پا از درمغازه بیرون نمیگذاشتم و از اوضاع خارج خبری نداشتم و اگر کسی خبر تازه ای برایم میآورد خوشحال میشدم . باری و نسان چشمهایش را بعلامت تعجب گشاد كرد و پرسید :

- پس از قضیه انجمن سرخ مویان خبر ندارید ؟

- ابدأ .

خیلی عجیب است چون شما خودتان یکی از کسانی هستید كه شایستگی اشغال این پست عالی را دارید .

- مگر چقدر در آمد دارد ؟

- هیچ ، فقط سالی دو پست لیره ولی كارش كم است و منافاتی با شغل

روزمره انسان ندارد .

آقای هلمز البته باور میکنید که من از شنیدن این خبر گوشه‌ایم را تیز کردم چون کاروبارم در این چند ساله اخیر خوب نبود و سالی دو بیست لیبره عایدی اضافی خیلی از دردهایم را دوا میکرد. پس از او خواستم که تمام جریان را برایم بگوید و او هم آگهی را بمن نشان داده گفت :

- بطوریکه ملاحظه میکنید انجمن يك محل خالی دارد و شانی دفتر انجمن هم اینجا نوشته شده که شما میتوانید برای کسب اطلاعات بآن مراجعه کنید . از قرار معلوم این انجمن توسط يك میلیونر امریکائی بنام « هاپکیز » بنیاد گذاری شده که دارای اخلاق و رفتار عجیبی بوده . این مرد خودش موهای سرخ داشته و نسبت بسرخ مویان علاقه و محبت زیادی ابراز میکرد . و بهمین جهت پس از مرگش معلوم شد که ثروت هنگفت خود را در اختیار يك هیئت امناء گذاشته و دستور داده که بهره حاصله از آنرا صرف تهیه کارهای آسان برای اشخاص سرخ مو بکنند . بطوریکه شنیده‌ام این شغل دارای حقوق زیاد و کار کم است .

- آخر ، میلیونرها نفر آدم سرخ مو داوطلب خواهند شد .
- آنقدرها هم که شما تصور میکنید داوطلب ندارد . این امتیاز منحصر باهائی لندن و اشخاص بالغ است . میلیونر امریکائی در جوانی در لندن بوده و قصد داشته که بمردم این شهر باستانی ابراز محبتی بکند . بعلاوه شنیده‌ام که اگر رنک موی کسی سرخ روشن یا سرخ تیره و خلاصه هر رنگی غیر از رنک سرخ آتشی براق و یکدست باشد بتقاضایش ترتیب اثر داده نخواهد شد . باری آقای ویلسن ، اگر مراجعه کنید که کارتان گرفته ولی شاید برای شما ارزش نداشته باشد که برای خاطر چند صد لیبره خود را بدر دسر بیندازید .

حال آقایان بطوریکه ملاحظه میکنند رنک موی من سرخ کامل و یکدست است و چنین بنظرم رسید که اگر مسابقه‌ای از این نظر در میان باشد من از هر کس دیگری بیشتر احتمال پیروزی خواهم داشت و انسان آنقدر اطلاعاتش در این زمینه زیاد بود که من فکر کردم وجودش حتماً مفید واقع خواهد شد پس دستور دادم که مغازه را موقتاً تعطیل کند و با من براه بیفتد

واوهم از تعطیلی بدش نیامد و ماموازه را بستیم و سمت محلی که نشانیش در آگهی نوشته بود براه افتادیم .

آقای هلمز، من دیگر همچو منظره ای را بهمرم نخواهم دید : از شمال و جنوب و مشرق و مغرب ، هر کس که موهایش مختصر رنگ سرخی داشت بخاطر آن آگهی بلندن هجوم آورده بود . خیابان «فیلت» از مردم سرخ مو مالا مال بود و کوی «پاپ» بیک طبق پراز مرکبات شباهت داشت . من گمان نمیکنم که هیچ چیزی بتواند مثل آن آگهی همه مردم را دریگجا جمع کند . همه رنگ موئی از کاهی ، لیموئی ، نارنجی ، آجری ، خرمایی ، جگری و خاک رسی در آنجا دیده میشد . وقتی من آن جمعیت را دیدم چیزی نمانده بود که ناامید بشوم و صرف نظر کنم ولی ونسان گوشش باین حرفها بد هکار نبود ؛ مردم را آنقدر پس و پیش وجلو و عقب زد تا مرا از میان جمعیت رد کرد و نزدیک پلکانی رسانید که بدفتر انجن منتهی میشد ولی من هرچه فکر کردم نتوانستم بفهمم که او چطور از عهده اینکار برآمد . باری، روی پلکان دودسته جمعیت بودند که یکدسته با امید بالا میرفتند و دسته دیگر ناامید پائین میآمدند . ولی ماراه خود را از میان این جمعیت هم شکافتیم و طولی نکشید که وارد دفتر شدیم .

در اینجا ویلسن حرفش را برید و برای تازه کردن قوه حافظه یک سر انگشت انفیہ در بینی کرد . هلمز گفت : « داستان بسیار جالبی است . خواهش میکنم ادامه اش بدهید . »

- در دفتر جز یکی دو صندلی چوبی و یک میز از چوب کاج چیز دیگری دیده نمیشد و در پشت میز، مرد ریزه ای نشسته بود که موهایش حتی از من سرخ تر بود . بهر داوطلب که وارد میشد چند کلمه ای میگفت و از هر کدام ایرادی میگرفت و دست رد بسینه اش میگذاشت و همچو معلوم بود که اشغال آن پست خالی کار آسانی نیست . بهر حال وقتی نوبت بمارسید، مردك نسبت به من بیش از سایرین نظر مساعد نشان داد و همینکه وارد شدیم در را بست تا چند کلمه ای بطور خصوصی باما صحبت کند . شاگردم گفت : « ایشان آقای وداوطلب اشغال پست خالی جمعیت میباشند ! »

مرد ریز گفت : « و خیلی هم شایستگی دارند چون تمام شرایط را واجد

هستند « سپس قدمی به عقب گذاشت و سرش را بیکطرف کج کرد و آنقدر به موهای من خیره نگاه کرد که صورت من یکپارچه سرخ شد. سپس جلو آمد، دست مرا محکم فشار داد و موفقیت مرا با حرارت هرچه تمامتر تبریک گفت و چنین افزود :

« دیگر معطلی و تأمل بی انصافی است ولی ما باید احتیاط را رعایت کنیم و البته مرا خواهید بخشید » اینرا گفت و با هر دو دست موهای مرا چنک زد و آنقدر کشید که من از درد نمره کشیدم. بعد موهای مرا رها کرد و گفت، هان. از چشمه‌های تن آب آمد؛ حالا شد حساسی! ما باید خیلی دقت کنیم چون تا بحال دوبار باموی عاریه و یکبار بارنگ ما را فریب داده‌اند. اگر داستان موم کفافی را برایتان بگویم دلتان از هرچه بشر است بهم می‌خورد.»

سپس دم پنجره رفت و با وج صدای خود فریاد زد که محل خالی اشغال شد. ناله سردی از دل جمعیت برخاست و مردم هم دسته دسته متفرق شدند تا بالاخره هیچ سرخ موئی جز رئیس انجمن در آنحوالی دیده نمیشد. رئیس انجمن گفت: «اسم من دونکان راس است و خودم هم یکی از کسانی هستم که از محل میراث و لیسنت بزرگوارمان اعاشه میکنم. آقای ویلسن آیا شما متاهل هستید؟ خانواده دارید؟» و چون من پاسخ منفی دادم فوراً قیافه‌اش بهم رفت و گفت: عجب! این عیب بزرگی است و من از شنیدن آن خیلی متأسفم. البته وجوه خیریه هم برای ازدیاد نفوس و هم برای تامین زندگی سرخ موهاست. خیلی جای تأسف است که شما مجرد هستید.»

آقای هلمز، از اینحرف لب و لوج من آویزان شد زیرا فکر کردم که بعد از همه این صحبت‌ها آن پست خالی نصیب من نخواهد شد ولی آقای «راس» پس از کمی فکر گفت: «عیبی ندارد. اگر هر کس غیر از شما بود این نقص بزرگی محسوب میشد اما ما باید برای آدمی پسرخ موئی شما امتیازی قائل بشویم. خوب چه وقت میتوانید سر خدمت حاضر بشوید؟» گفتم گرفتن تصمیم در این زمینه کمی مشکل است چون من فعلاً خودم صاحب کار و زندگی هستم ولی شاگردم بمن اطمینان داد که در غیاب من بکارهای مغازه‌ام رسیدگی خواهد کرد. پرسیدم که ساعات کار چه موقع است. راس

در جواب گفت که از ده صبح تا دو بعد از ظهر است. البته، کارمنازه من از بیشتر از غروب بپس شروع میشود و من فکر کردم که اگر بتوانم صبحها مختصر در آمدی بدست بیاورم حال و روزیم بهتر خواهد شد. بعلاوه میدانستم که شاگردم آدم لایقی است و بتمام کارهایم رسیدگی خواهد کرد. پس گفتم:

- کاملاً بحال من مناسب است. حقوقش چقدر است؟

- هفته ای چهار لیره.

- کارم چیست؟

- فقط جنبه تشریفاتی دارد.

- مقصود از جنبه تشریفاتی چیست؟

- یعنی شما باید در تمام ساعات کار در دفتر یا لامحاله در این ساختمان بمانید و اگر بیرون برید شغل خود را برای همیشه از دست خواهید داد. این نکته در وصیتنامه صراحت دارد. اگر در ساعات کار دفتر جنبه بخورید برخلاف شرایط و مقررات استخدامی رفتار کرده اید.

- چون فقط روزی چهار ساعت کار است من بفکر بیرون رفتن از محل کارم نخواهم افتاد.

- ضمناً هیچ عذری اعم از بیماری، گرفتاری یا امثال آن پذیرفته نخواهد شد یا باید تمام ساعات کار را در اینجا بمانند و یا کارتان را از دست بدهید.

- چه جور کاری باید انجام بدهم؟

- دائرة المعارف «پریتانیا» را رونویس بکنید. جلد اولش توی آن قفسه است. تهیه جوهر و کاغذ و قلم و خشک کن بعهده خود شماست و این میز و صندلی از ما است. خوب، فردا حاضرید؟
- البته.

- پس خدا حافظ آقای ویلسن، اجازه بدهید یکبار دیگر بمناسبت

احرازی چنین شغل مهمی بشما تبریک بگویم.

بعد با تعظیمی مرا تا دم در بدرقه کرد و من باشاگردم راه خانه را در پیش گرفتم و بقدری از این خوش شانسی دلشاد بودم که نمیدانستم چه

بگویم و چه بکنم آنروز همه‌اش در باره اینموضوع فکر میکردم ولی موقع غروب دوباره بحال بکری افتادم چون بخودم کاملاً تلقین کرده بودم که شاید تمام این قضایا شوخی یا نیرنگی باشد البته بفکرم نمیرسید که چه منظوری ممکن است آنها از اینکار داشته باشند. باورم نمیشد که کسی وصیت عجیبی را کرده باشد و یا چنین حقون گزافی در مقابل انجام يك کار ساده مثل رونویس کردن دائرةالمعارف بکسی بدهند.

شاگردم، و نسان، تا آنجا که میتوانست به من امیدواری میداد ولی خواب من دیگر فکر آن قضیه را از سر بیرون کرده بود. با اینحال صبح روز بعد تصمیم گرفتم که در هر صورت سری بدفتر انجمن بزنم و باین قصد يك شیشه جوهر و يك قلم بر قو و هفت ورق کاغذ ورق بزرگ خریدم و براه افتادم. در آنجا برخلاف انتظار و یا خوشحالی متوجه شدم که همه چیز مرتب و روبراه است. میز برای کار من آماده شده بود و مستر راس هم در آنجا حضور داشت تا مرا راهنمایی کند. راس مرا از حرف «الف» دست اندر کار کرد و بعد بیرون رفت ولی گاه و بیگاه برای سرکشی وارد اتاق میشد و بالاخره ساعت دو بعد از ظهر بامن خدا حافظی کرد و پیشرفت کارم راستود و در اداره را بعد از بیرون آمدن من قفل کرد. اینکار روزها ادامه یافت و آقای رئیس شب جمعه وارد دفتر شد و چهار لیره طلا بابت حقوق هفته اول روی میز، جلو من گذاشت هفته دوم و سوم هم بهمین طریق برگذار شد و من هر روز صبح ساعت ده سر کار میرفتم و ساعت دو بعد از ظهر برمیگشتم.

رفته رفته آقای راس فقط صبح ها یکبار بکار من سرکشی میکرد و بعد از چندی دیگر اصلاً نمیآمد. البته من هنوز جرأت نمیکردم حتی یک دقیقه از اتاق بیرون بروم زیرا نمیدانستم که او چه موقع خواهد آمد. بعلاوه شغلم آنقدر خوب و مناسب حال من بود که نمیخواستم از دست بدهم.

هشت هفته باین سنوال گذشت و من تا کلامه Attica یعنی نزد يك بآخر حرف «الف» از دائرةالمعارف رونویس کرده بودم و امید داشتم که عنقریب به حرف «ب» برسم. کاغذ فراوانی در این مدت مصرف کرده بودم و نوشته‌های من تقریباً يك رف را پر کرده بود ولی یکروز بدون مقدمه

بساط این کار بکلی برچیده شد .

- برچیده شد ؟

- بله آقای هلمز ، و آنهم صبح امروز بود . من مطابق معمول ساعت ده سرکاررفتم ولی دیدم که در قفل است و این مقوای كوچك چهار گوش با يك ميخ در وسط قاب در کوبیده شده .
در اینجا و بلسن يك تکه مقوای سفید تقریباً با اندازه يك ورق کاغذ یادداشت ارائه داد که روی آن نوشته بود :

انجمن سرخ پوستان منحل شد

بتاریخ ۹ اکتبر ۱۸۹۰

من و شرلوک هلمز به این اعلان کوتاه و نیرنگی که در پس آن نهفته بود دقیق شدیم تا بالاخره جنبه مضحك قضیه چنان همه جنبه های دیگر را تحت الشعاع قرار داد که هر دو بی اختیار با صدای بلند شروع بخندیدن کردیم .

و بلسن در حالیکه تابنا گوش سرخ شده بود گفت :

- من که چیز خنده داری در این نمی بینم . اگر غیر از خندیدن کاری از شما ساخته نیست بفرمائید تا من بجای دیگری مراجعه کنم .

چون در این هنگام و بلسن نیم قد از روی صندلی بلند شده بود هلمز دوباره او را بزور روی صندلیش نشاند و گفت :

- نه ، نه ، من این قضیه را بهیچ قیمت از دست نمیدهم . البته موضوع بسیار جالب و مشغول کننده ایست اما اگر مرا ببخشید باید بگویم که کمی هم خنده دار است . خوب لطفا بفرمائید بعد از دیدن این اعلان چه کردید ؟

- سرم بدوار افتاد و نمیدانستم چه بکنم . با ادارات آن اطراف مراجعه کردم ولی هیچکدام اطلاعی در این باره نداشتند بالاخره بسراغ صاحب ملك که شغلش حسابداری است و در طبقه پائین همان ساختمان سکونت دارد رفتم و پرسیدم که انجمن سرخ مویان بکجا انتقال یافته و چه شده ؟ و او در پاسخ گفت که اسم چنین انجمنی تا کنون بگوشش نخورده . بعد پرسیدم

که آقای دونکان راس کیست ؟ و جواب شنیدم که این اسم هم برای او نازگی دارد . گفتم :

- مقصودم مستاجر اتاق ۴ است .

- چی ، آنمرد سرخ مو را میگوئید ؟

- بله .

- به ، اسم او ویلیام موریس و شغلش وکالت عدلیه است و آن اتاق را موقتاً از من گرفته بود تا ساختمان ملکی خودش حاضر بشود و دیروز هم اسبابکشی کرد .

- کجا میتوانم پیدایش کنم ؟

- البته در محل کار تازه اش . آدرسش را هم بمن داده . بله ، خیابان

« کینگ ادوارد » شماره ۱۷ جنب میدان « سن پل » -

بله ، آقای هلمز ، من از آنجا براه افتادم و وقتی بآن نشانی رسیدم دیدم محل کارخانه ایست که کاسه زانوی مصنوعی میسازد و هیچکس در آنجا نام ویلیام موریس یا دونکان راس بگوشش نخورده .

- بعد چه کردید ؟

- هیچ ، بمنزل رفتم و موضوع را باشاگردم در میان گذاشتم اما عقل او بجائی نرسید و فقط گفت که اگر صبر کنم بوسیله پست بمن خبر خواهند داد . ولی آقای هلمز این راهنمایی دردی از من دوا نمیکرد برای اینکه میل نداشتم آن شغل را مفت از دست بدهم و چون شنیده بودم که شما نسبت به بیچاره ها لطف دارید و از راهنمایی دریغ نمیکنید ، بکراست خدمت شما آمدم .

- بسیار کار عاقلانه ای کردید . قضیه شما فوق العاده شایان توجه است و من با کمال میل حاضرم بآن رسیدگی کنم . از مطالبی که گفتید همچو بر میاید که این قضیه عواقبی وخیم تر از آنچه در وهله اول بنظر میرسد در دنبال داشته باشد .

- دیگر وخیم تر از این چه عواقبی که هفته ای چهار لیره از کیسه

من رفته ؟

- تا آنجائی که پای شما در میان است گمان نمیکنم که موجهی برای

شکایت از این انجمن عجیب و غریب داشته باشید بلکه برعکس سی لیره بچنگتان آمده باضافه معلومات دقیقی که از رونویس کردن دائرة المعارف تا اواخر حرف «الف» انداخته‌اید درحقیقت از این معامله ضرری متوجه شما نشده .

- البته خیر ، ولی میخواهم بدانم که این اشخاص که بوده و چه شده و چه منظوری از این شوخی با من داشته‌اند ؟

این شوخی برایشان خیلی گران تمام شد چه-ون سی و دو لیره خرج برداشت .

- ما سعی میکنیم این نکات را برای شما روشن کنیم . حالا یکی دو سؤال از شما دارم . اولاً بفرمائید ببینم این شاگردیکه اولین بار نظر شما را بآن آگهی جلب کرد چند وقت بود پیش شما کار میکرد ؟
- در آن موقع در حدود یکماه .

- بچه وسیله آمد ؟

- بوسیله اعلانی که من در روزنامه کرده بودم .

- غیر از او داوطلبی نبود ؟

- چرا ، ده دوازده نفر دیگر هم بودند .

- بچه دلیل او را انتخاب کردید ؟

- برای اینکه هم قابل بود و هم قانع .

- یعنی بنصف دستمزد معمول قناعت کرد ؟

- بله .

- این آقای ونسان ، شاگرد شما ، چه جور آدمی است ؟

- آدمی است کوتاه قد ، قوی بنیه ، زبروزرنك ، و با اینکه کم‌تر از سی سال ندارد موبصورتش نیست و روی پیشانی‌اش اثر سوختگی « اسید » دیده میشود .

هلمز باحالی آمیخته بهیجان فراوان خود را روی صندلی جمع کرد و گفت :

- من هم همینطور حدس می‌زدم . درضمن هیچ متوجه شده‌اید که

گوشش سوراخ باشد ؟

- بله ، خودش میگوید که - وقتی بچه بوده يك كولى گوشش را برای گوشواره سوراخ کرده .

- خوب ، این شخص هنوز پیش شماست ؟

- بله ، بله ، همین امروز صبح مغازه بود که من آمدم .

- آبا کارهایتان در غیاب شما خوب انجام شده ؟

- بله ، عیبی نداشته . اصلا صبح ها ما چندان کاری نداریم .

- کافی است آقای ویلسن . من در ظرف همین یکی دو روزه نظر

خودم را درباره این موضوع بشما خواهم گفت . امروز شنبه است و شاید تا دوشنبه بنتیجه برسیم .

وقتی ویلسن خارج شد هلمز گفت :

- خوب ، واتسن ، از این جریان چه فهمیدی ؟

- راستش را بخواهی هیچ سر در نیاورم . واقعا که موضوع بسیار

اسرار آمیزی است .

- قاعدة ، قضایا هر چه بیشتر عجیب باشد کمتر مرموز میشود . جنایات

عادی و پیش پا افتاده است که انسان را واقعا دچار حیرت میکند همانطور

که تشخیص يك قیافه عادی از يك قیافه عجیب و غیر عادی دشوارتر است .

ولی در این قضیه من باید زود بخودم بجنبم .

- در این صورت چه خیال داری بکنی ؟

- هیچ ، پیپی میکشم . حل این معما برای من مستلزم کشیدن سه

پیپ است و از تو خواهش دارم که تا پنجاه دقیقه دیگر بامن صحبتی نکنی .

اینرا گفت و خودش را روی صندلی جمع کرد و زانوهای استخوانیش

تا نزدیک بینی عقابی خود بالا کشید و چشمهایش را برهم گذاشت و پیپ سیاه

رنگش مانند منقار پرندۀ عجیبی از دهانش بیرون آمده بود من فکر میکردم

که او بخواب رفته و در واقع خودم هم مشغول چرت زدن بودم که هلمز مانند

کسی که ناگهان تصمیمی گرفته باشد از جا پرید و پیپ را روی رف گذاشت

و گفت :

- امروز عصر «ساراسات» در تالار «سن جمز» کنسرت ویلن میدهد .

وانسن ، برنامه کار تو چیست ؟ آیا مریضه‌هايت ميتوانند چند ساعتی تراراحت بگذارند ؟

- امروز کاری ندارم . اصلا مطلب من هيچوقت شلوغ نيست .
- پس كلاهت را بردار و راه يفت . اول در شهر گشتی ميزنيم و ممكن است ناهار را هم بيرون بخوريم . از قرار معلوم قسمت عمده برنامه امروز را موسيقي آلمانی تشكيل ميدهد كه بيشتر از موسيقي ايتاليائي يا فرانسوي باب ذوق من است . موزيك آلمانی انسان را متوجه افكار و احساسات درونيش ميكند ومن هم امروز ميخواهم با افكار خودم مشغول باشم . بيا برويم .

من وهلمز با قطار زیر زمینی تا «الذرگیت» رقتيم و پس از مقداری پیاده روی بمیدان «كوبورك» رسیديم و اینجا صحنه همان داستان غریبی بود كه آنروز صبح شنیده بوديم . محلی بود كوچك و پست و بد نما كه چهار ردیف خانه‌های آجری دو طبقه و كشیف اطراف میدان كوچك نرده كشيده‌های رافرا گرفته بود و در وسط حصار میدان، سبزه زاری از علفهای هرزه باچند توده بوته‌های خرزهره پژمرده دیده ميشد كه گویی با آن محیط پردود و نامتجانس سخت در كشمكش است . روی يکی از خانه‌های نبش میدان تصویر سه گوی زرین و يك تابلوی قهوه‌ای رنگ كه اسم «جایز ویلسن» بخط سفید روی آن نوشته بود نشان ميداد كه اینجا محل كسب مشتری سرخ موهای ماست . شرلوك هلمز در مقابل آن خانه با گردن يك بری ایستاد و در حالیکه چشمان براقش میان پلكهای پرچین و چروك او میدرخشیده همه جا را و رانداز كرد . بعد با قدمهای شمرده آهسته رو ببالای خیابان رفت و دوباره بجای اول برگشت و هنوز خانه را همچنان بدقت بررسی ميكرد . پس از چند بار تكرار این عمل بالاخره رو بروی خانه ویلسن توقف كرد و با عصایش دویاسه بار محكم روی زمین پیاده رو زد و آنوقت بطرف در رفت و دق الباب كرد . جوانی باقیافه گشاده و صورت پاك تراشید . بلافاصله در را باز كرد و گفت :

- بفرمائيد تو .

- متشكرم فقط ميخواستم . بپرسم كه از کدام راه بايد به خیابان

استراند رفت ؟

- دست راست خیابان سوم، دست چپ خیابان پنجم .
اینرا گفت و در را فوراً بست. وقتی براه افتادیم هلمز گفت :
- پسره باهوشی است و بعقیده من از لحاظ هوش در تمام لندن نفر
چهارم و از حیث دل و جرات نفر سوم است. فعلا هم چیزهایی از او میدانستم.
- البته این پسرک در قضیه اسرار آمیز انجمن سرخ و بیان دخالت
زیادی داشته . من یقین دارم که منظور تراز پرسیدن نشانی دیدن او بود.
- نه خود او .

- پس چه ؟

- کننده زانوی شلوار او .

- در کننده زانوی شلوارش چه دیدی ؟

- همان چیزی که پیش بینی کرده بودم .

- چرا با عصا روی پیاده رو زدی ؟

- دکتر جان، حالا موقع وقت است نه صحبت. وضع ما، وضع جاسوسی
است که در کشور دشمن باشد خوب از میدان کوبرک مطالبی دستگیرمان
شد و حالا باید قسمتهای پشت این میدان را بازرسی کنیم .

وقتی از گوشه میدان کوبرک پیچیدیم بخوبی دیدیم که درست
نقطه مقابل آن میدان بود و اختلاف پشت و روی میدان نظیر اختلاف روی
عکس با پشت آن بود. این خیابان یکی از مرکز عمده آمد و رفت به شمال
و مغرب شهر لندن بود و در اثر سیل عظیم بارهای تجارتی که از یکطرف
وارد و از طرف دیگر خارج میشد راه عبور و مرور مسدود و پیاده روها
نیز از انبوه جمعیتی که باشتاب آمد و شد میکردند سیاه شده بود همچنان
که بردیف مغازه های لوکس و ساختمانهای با شکوه آن خیابان نگاه
میکردیم نمیتوانستیم در خاطر مجسم کنیم که در پشت آنها میدان بیروح و
خالی از جنب و جوش میدان کوبرک واقع شده .

هلمز آدر گوشه ای ایستاد و نظری بساختمانها و مغازه ها افکند و گفت:
«خوب من میخواهم ترتیب خانه های اینجارا بخاطر بپرسم. یکی از سر گرمیهای
من کتب اطلاعات دقیق از وضع شهر لندن است. از اینجا بهتر تیب: تو تو نفر وشی

« مرتیمو » دکه روزنامه فروشی ، شعبه بانك لندن و حومه ، رستوران سبزیخوارها و درشكه سازی مك مارلن قرار گرفته . خوب ، دكتر، حالا دیگر کار ما تمام شد و موقع تفریح است . اول يك ساندویچ و يك قهوه میخوریم و بعد بعالم ویلن قدم میگذاریم که سراسر لطف و ظرافت و صفا است و ارباب رجوع سرخ موئی در آن وجود ندارد که با معماهای خود اسباب زحمت ما را فراهم کند .

شرلوك هلمز یکی از عاشقان موسیقی بود که نه تنها خوش خوب ویلن مینواخت بلکه آهنگساز زبر دستی هم بود و در تمام ساعات عصر آنروز غرق در لذت و جذبه موسیقی در صندلی های ردیف جلوتالار کنسرت نشسته انگشتان دراز لاغرش را با آهنگ ویلن تکان میداد. در اینجبال چهره خندان و چشمان آرام و بیحالش بچهره و چشمان شرلوك هلمز کار آگاه، سرسخت، تیزهوش و چابك دست بهیچ وجه شباهتی نداشت. هنگامی که آن روز عصر من او را محو در موسیقی دیدم روز سیاهی برای عاملین قضیه انجمن سرخ مویان پیش بینی میکردم .

موقع بیرون رفتن از تالار کنسرت هلمز گفت :

- دكتر، لابد میخواهی بمنزل بروی ؟

- بله .

- من کاری دارم که چند ساعتی وقت خواهند گرفت قضیه میدان کوبرك خیلی وخیم و جنایت بزرگی در شرف وقوع است و من حتم دارم که ما بتوانیم تا کار از کار نگذشته جلو آنرا بگیریم اما چون امروز شب جمعه است موضوع تا اندازه ای پیچیدگی پیدا کرده و من امشب بكمك تو احتیاج دارم .

- چه ساعتی ؟

- ۱۰ خوب است .

- بسیار خوب . ضمناً دكتر ، احتمال می رود که مختصر خطری هم در بین باشد و بنا برین لطفاً تپانچه نظامی را هم در جیب بگذار . اینرا گفت و دستش را بعلامت خدا حافظی تکان داد و عقب گردی کرده در يك چشم بهزدن در میان جمعیت ناپدید شد .

من اطمینان دارم که از همگنان خود کودن تر نیستم اما در موقعی که با شرلوک هلمز سروکار پیدا میکردم همیشه از کودنی و حماقت خود رنج میبرد. مثلاً در قضیه فعلی هر چه اوشنیده بود من شنیده بودم و هر چه او دیده بود من هم دیده بودم و با اینحال از حرفهای او چنین برمیآمده که نه فقط میدانست چه اتفاقاتی روی داده بلکه از اتفاقاتی هم که بعداً روی خواهد داد خبر داشت و حال آنکه در نظر من تمام قضایا هنوز مبهم و درهم بود. دو حینی که بخانه میرفتم جریانات اخیر را از داستان خارق العاده آن مرد سرخ مو و رونیس کردن دائرة المعارف تا رفتن بمیدان «کوبرک» و اعلام خطری که هلمز در موقع جدا شدن بمن کرد تماماً از نظر گذراندم و در پیرامون آن باندیشه پرداختم. از خود میپرسیدم این مأموریت شبانه چیست؟ چرا من باید مسلح بشوم؟ کجایم؟ برویم و چه باید بکنم؟ از هلمز شنیده بودم که ابن شاگرد ویلسن آدم خطرناکی است که ممکن است نقش بزرگی در این قضایا ایفاء کند پس در صدد حل آن معما آمدم ولی بالاخره نا امید شده صرف نظر کردم و موضوع را بکنار گذاشتم تا شب از روی این اسرار پرده برداشته شور.

یک ربع از نه گذشته بود که من از خانه براه افتادم و پارک شهر را پشت سر گذاشته از خیابان «آکسفورد» به خیابان «بیکر» رسیدم دو درشکه جلو منزل هلمز ایستاده بود و وقتی من وارد شدم صدای حرف عده ای از بالا بگوשמ رسید. پس از ورود با تاق هلمز را باد و مرد دیگری سرگرم صحبت دیدم و یکی از آنها را که «جونز» کارآگاه رسمی شهر بانی بود شناختم. دیگری مرد بلند قد و باریک اندام و غمگین چهره بود که کلاه سیندلر بسیار برانی بسروکت فراك خیلی آبرومندی بتن داشت.

هلمز در حالیکه تکه های ژاکت پشمی خود را میبست و تازیانه سنگینش را از چوب رخت بر میداشت گفت: «خوب، حالا دیگر جمعمان کامل شد و اتسن گمان میکنم آقای جونز مأمور اداره آگاهی لندن را بشناسی. ایشان هم آقای «مری ورز» هستند که در این مأموریت شبانه یار و همراه ما میباشد.»

جونز با حالت پرتبختی و طمطراقی که مخصوص خودش بود گفت:

«دکتر، این بار دوم است که ما باتفاق بشکار میرویم. این آقای شرلوک هلمز در شکار راه انداختن بد طولانی دارد و تنها چیزی که برایش لازم است يك سك تازی چابك و کهنه کار است که او را در دویدن کمک کند.» آقای «مری و دز» گفت: «امیدوارم که نتیجه شکارمان بیچه موش نباشد.»

کار آگاه بالحن بر غروری گفت: «شما میتوانید آقای شرلوک هلمز از هر حیث اطمینان داشته باشید. ایشان شیوه های مخصوص بخودی دارند که اگر چه کمی غیر عملی و تخیلی است مع الوصف روپهمرفته مایه گار آگاهی دارند و بی اغراق میگویم که یکی دو بار نظرشان در کشف جنایات از دستگاه شهربانی صائب تر بوده.

«مری و دز» بالحن احترام آمیزی گفت:

«آقای جونز حال که شما این موضوع را تأیید میفرمائید دیگر جای تردید باقی نمیماند. با اینحال میدانم که من بیازی پو کرم نمیرسم. بعد از بیست و هفت سال این اولین شب جمعه ای است که من از بازی محروم مانده ام.»

هلمز گفت: «تصور میکنم که بردو باخت بازی امشب، از هر شب دیگر بیشتر، و خود بازی هم مشغول کننده تر از تمام بازیهای گذشته شما باشد. برد امشب شما، آقای مری و دز، در حدود سی هزار لیره طلا و برای شما، آقای جونز، دستگیری تبهکاری است که از مدت ها پیش در تعقیبش هستید.» کار آگاه گفت: «بله، این (جان کلی) جانی و دزد و راهزن و جاعل را میفرمائید. آقای مری و دز این مردك که ایشان میگویند جوانست ولی در فن خودش استاد است و من دستگیری او را بردستگیری تمام جنایتکاران دیگر لندن ترجیح میدهم. واقعاً که این مرد آدم قابل مطالعه ایست! پدر بزرگش «دوک» و درباری بوده و خودش هم دردانشگاه های «اتون» و «اکسفورد» تحصیل کرده مغزش هم مثل انگشتانش فرز و چابك است و اگر چه ما رد او را در هر گوشه و کنار دیده ایم هنوز نتوانسته ایم خودش را پیدا کنیم. يك هفته می بینید در اسکاتلند دستبردی میزند و هفته دیگر در شهرستان دیگری برای ساختن پرورشگاه یتیمان اعانه جمع میکند. سالها

است که من در تعقیب او هستم ولی هنوز چشم باور نخورده.»
هلمز گفت: «امیدوارم بتوانم امشب افتخار معرفی کردن او را به
حضورتان پیدا کنم. من هم یکی دو بار با این آقای «جان کلمی» سر و کار
پیدا کرده‌ام و نظر شما را تایید میکنم که در فن خودش استاد است. اگر شما
دو نفر در شبکه اول سوار شوید من و آقای واتسن با درشکه دومی از پشت
سر شما خواهیم آمد.»

شرلوك هلمز در طول آن راه دور دراز کمتر حرف میزد بلکه بصندلی
درشکه لم داده آهنگهایی را که آنروز شنیده بود زمزمه میکرد. درشکه
ما از خیابانهای ییشمار و پیچ در پیچی که با چراغ گاز روشن شده بود گذشت
تا بالاخره وارد خیابان «فارینگدون» شدیم.

هلمز گفت: «حالا به مقصد نزدیک شده‌ایم این آقای مری و دز» مدیر
یکی از بانکها و شخصا در این قضیه ذینفع است و من صلاح دیدم که «جوز»
را هم با خودمان بیاوریم. البته این جوز آدم بدی نیست اما در شغل خودش
خیلی کودن است. ولی با تمام این احوال يك حسن دارد در شجاعت مثل
شیر است و در سماجت مثل خرچنگ که اگر چنگش بکسی بند شود باین
آسانیه‌ها ول کن نیست. خوب حالا به مقصد رسیدیم و آنها هم منتظرند.»
ما بهمان خیابان پرازدحامی رسیدیم که صبح آنروز دیده بودیم.
در آنجا درشکه‌ها را مرخص کردیم و بدنبال آقای مری و دز براه افتاده از
راهروی تنگی رد شدیم و بدر کوچکی رسیدیم که مدیر بانك با کلیدی آنرا
باز کرد. در پشت آن در دالان کوچکی بود که منتهی بدر بزرگ آهنی میشد
این در هم باز شد و ما پس از پائین رفتن از يك پلکان مارپیچ سنگی بدر آهنی
غول پیکر دیگری رسیدیم و «مری و دز» در جلو آن ایستاده فانوسی روشن
کرد و بعد ما را براهرو تاریکی برد که بوی گل و خاک در آن پیچیده
بود و از آنجا پس از باز کردن سومین درمارا بداخل خزانه یا زیرزمین
وسیعی راهنمایی کرد که دورتا دور آن صندوقها و جعبه‌های بزرگی چیده
شده بود.

هلمز فانوس را بلند کرد و با طراف خود نظر افکنده گفت: «خزانه
شما از بالا محفوظ است.»

مدیر بانك گفت: «از باین هم محفوظ است.» و بعد با عصای خود روی سنگفرش زیر زمین زد و سرش را بلند کرده با حیرت گفت: «عجب مثل اینکه زیرش خالی است!» هلمز گفت: «آقای ودز، لازم است از شما خواهش کنم کمتر سروصدا راه بیاندازید چون شما فعلا با این حرکت خود تمام امید موفقیت ما را در مأموریت امشب متزلزل کرده اید. خواهش میکنم لطفا روی یکی از جعبه ها بنشینند و در کارها مداخله نکنید.»

آقای مدیر موقربانك بایك قیافه ای که حکایت از رنجیدگی خاطر مبارکشان میکرد روی یکی از جعبه ها نشست و هلمز روی زمین زانو زد و بكمك فانوس و ذره بین بادفت شروع بوارسی شکافهای میان سنگفرش کرد. چند ثانیه ای برای ارضای خاطر او کافی بود زیرا دوباره پیاخاست و ذره بین را بجیب گذاشت و گفت: ما اقلا یک ساعت وقت داریم چون تا صاحب خوش قلب مغازه کارگشائی کاملا بخواب نرود حضرات اقدامی نمیتوانند بکنند و بعد حتی بکدقیقه هم وقتشان را تلف نخواهند کرد زیرا هرچه زوتر دست بکار شوند بیشتر وقت فرار درپیش خواهند داشت. دکتر بطوریکه حتما متوجه شده ای ما الساعة در خزانه شعبه یکی از بانكهای بزرگ لندن هستیم. آقای مری ودز هم رئیس هیئت مدیره بانك هستند و الساعة برای تو شرح خواهند داد که بچه علت چند نفر از بیباکترین جنایتکاران لندن چنین علاقه وافری در حال حاضر باین زیرزمین پیدا کرده اند.»

مدیر بانك با صدای آهسته ای گفت:

– بخاطر طلاهای بانك است. تا بحال چندین بار بما اعلام خطر شده که ممکن است دستبردی ببانك زده شود:

– طلاهای فرانسوی؟

– بله، چند ماه پیش لازم شد که بنیه مالی خودمان را تقویت کنیم و بهمین منظور سی هزار «ناپلثونی» از بانك فرانسه وام گرفتیم. عده ای فهمیده اند که ما تا بحال فرصت باز کردن صندوقها و جابجا کردن پولها را پیدا نکردیم و پولها هنوز در خزانه است. این جعبه ای که من رویش نشسته ام حاوی دو هزار ناپلثونی است که میان ورقهای سرب پیچیده شده. موجودی طلای شمس ما هم اکنون بیش از میزانی است که معمولا دريك شعبه واحد

نگاهداری میشود و این موضوع اخیراً باعث نگرانی مدیران بانك بوده .
هلمز گفت :

- نگرانیشان هم كاملاً بمورد است . خوب حالا موقع آنست كه ما نقشه كارمان را تنظیم كنیم . من پیش بینی میکنم كه تا يكساعت دیگر كار شروع بشود . ضمناً آقای مری وذر ، لازم است كه ما جلو نور آن فانوس را بگیریم .

- آنوقت توی تاریکی بنشینیم ؟

- متأسفانه بله . من يك دست ورق در جیبم گذاشته بودم باینخیال كه چون چهارپا تكمیل داریم شما از بازی پوكرتان محروم نمانید ولی حالا می بینم كه نقشه های دشمن طوری است كه نمیتوانم از نعمت روشنائی در اینجا بهره مند بشویم . ضمناً اول ما باید هر کدام موضعی برای خود انتخاب كنیم . اینها مردمان بیباکی هستند و اگرچه ما غافلگیرشان خواهیم كرد معهنذا ممكن است آزاری بما برسانند مگر اینكه مواظب خودمان باشیم . من پشت این صندوق می ایستم و شما هم خودتان را پشت آن صندوقها پنهان كنید : بعد وقتی من نور چراغ را روی آنها انداختم فوراً حلقه محاصره را تنك كنید و اتسن ، اگر تیراندازی كردند توهم گلوله تپانچه ات را از آنها دریغ نکن :

من تپانچه ام را حاضر بآتش بالای همان صندوق چوبی كه پشتش موضع گرفته بودم قرار دادم . هلمز دریچه كشویی جلو فانوس را پائین كشید و ما را در ظلمت محض باقی گذاشت ، چنان ظلمتی كه من نظیرش را بیاد نداشتم ولی بوی فلز داغ همچنان در هوا پراكنده بود و ما را خاطر جمع میگرد كه روشنائی هنوز وجود دارد و هر آن ممكن است از پرده بیرون بیفتد .

هلمز با صدای آهسته گفت :

- آنها فقط يك راه فرار دارند و آنهم از راه خانه بمیدان كو برگ است . جونز امیدوارم خواهشی را كه از تو كرده ام ، انجام داده باشی .
- يك بازرس و دو نفر افسر مقابل در جلو خانه گماشته ام .
- پس تمام سوراخها را سد كرده ایم و حالا باید بحالت سكوت در

انتظار باشیم ؟

آه که چه وقت بی‌بایانی ! البته بعداً که ما یادداشت‌هایمان را تطبیق کردیم معلوم شد که مدت انتظارمان فقط یکساعت و یکربع بوده ولی در نظر من چنان مینمود که شب بیابان رسیده و سپیده صبح در بیرون دمیده باشد. تمام اعضای بدنم خشک شده بود چون نمیتوانستم از جایم کوچکترین تکانی بخورم و اعضایم چنان دچار هیجان و گوشم چنان تیز شده بود که نه تنها صدای تنفس همراهان خود را میشنیدم بلکه میتوانستم نفس‌های بلند و مقطع جونز تنومند را از صدای نازک و ناله مانند تنفس مدیر بانك تشخیص بدهم . موضعی که من گرفته بودم مسلط بکف زیر زمین بود و ناگهان چشمهایم متوجه نوری شد .

این نور ابتداء باندازه يك جرعه در روی کف سنگفرش بود و بعد رفته رفته بزرگ شد تا خط زرد رنگی را تشکیل داد و سپس بدون خبر و سروصدا روزنه‌ای باز شد و دستی سفید تقریباً زنانه از میان آن ظاهر گردید که دور و بر عرصه کوچک نور بکاوش پرداخت و بعد بهمان سرعتی که پدیدار شده بود ناپدید شد و تاریکی دوباره همه جا را فرا گرفت جز همان خط روشنی که شاخص شکاف بین سنگها بود .

ناپدید شدن آن دست چندان بطول نینجامید چون پس از لحظه‌ای یکی از سنگهای کف زیر زمین با صدائی که شباهت پیاره شدن و دریدن چیزی داشت بکنار غلتید و سوراخ چهار گوش گشادی ظاهر و نور فانوسی از آن خارج شد . سپس در کنار سوراخ صورت صاف و بیچه مانندی بیرون آمد که نخست مدتی بادقت باطراف خود نظر کرد و بعد هریک از دستهایش را در یکطرف سوراخ قرار داد و خودش را ابتداء تاشانه و بعد تا کمر بالا کشید تا یکی از زانو هایش روی لبه سوراخ قرار گرفت . تازمه وارد بلافاصله در کنار سوراخ ایستاد و مشغول بالا کشیدن ریفش شد . همدست او هم مثل خودش جثه‌ای ریزه و باریک و چهره‌ای پریده رنگ و موهای بسیار سرخ داشت . اولی با صدای آهسته گفت :

همه چیز آماده است . دیلم و گونی آورده‌ای ؟ ای داد ! پیر، آرچی پیر ، من دستت را میگیرم .»

در اینموقع شرلوك هلمز از جای خود بیرون پرید و گریبان اولی را گرفت و دومی از سوراخ پائین جست و چون « جونز » دامن نیم تنه او را چسبید صدای دریدن پارچه ای بگوش رسید . آنا دسته تپانچه ای در زیر نور چراغ برق زد ولی تازیانه هلمز روی میچ مردك فرود آمد و تپانچه بروی زمین پرتاب شد . هلمز بالحن ملایمی گفت :

- آقای جان کلی ، فایده ای ندارد . هیچ راه فراری در بین نیست .

مردك با کمال خونسردی گفت :

- بله ، همچو معلوم است . گمان میکنم بر فیقم صدمه ای نرسیده باشد اگر چه دم نیم تنه اش را دست شما میبینم .

- سه نفر دم در منتظرش هستند .

- راستی ! پس نقشه شما از هر حیث کامل است . تبريك عرض میکنم .

- من هم بشما تبريك میگویم ، چون نقشه تشکیل انجمن سرخ مویان شما کاملاً تازه و مؤثر بوده .

جونز گفت :

- بزودی بدیدار رفیقت نائل میشوی . اودر پائین رفتن از سوراخ از من فرزند تراست حالا صبر کن تا این لنگر را بمچت ببندم .

همینکه صدای دستبند روی میچ « جان کلی » بلند شد گفت :

- خواهش میکنم دست کشیفتان را بمن نزنید . بنظرم اطلاع ندارید که خون شاهی در عروق من جریان دارد . ضمناً استدعا میکنم وقتی مرا مخاطب قرار می دهید کلمه « آقا » و « لطفاً » را فراموش نکنید .

جونز گفت :

- بسیار خوب . حالا حضرت آقا لطفاً بالا تشریف بیاورید تا در شبکه ای

بگیریم و عالیجناب را بکلانتری ببریم .

جان کلی بالحن آرامی گفت : « حالا درست شد . »

بعد تعظیم غرائی بهره نفر از ما کرد و بهمراهی جونز بیرون رفت .

ما بدنبال آنها از زیر زمین بیرون رفتیم و در بین راه مری و ذر گفت :

- آقای هلمز ، واقعاً من نمیدانم که بانك چطور میتواند از شما تشکر

یاجبران زحمات شما را بکند . تردیدی نیست که شما یکی از بی سابقه ترین

دستبردهایی را که من تا کنون نظیرش را بیاد ندارم کشف و بطرز بسیار مؤثری از آن جلوگیری کردید .

- من چند فقره خرده حساب شخصی با آقای « جان کلی » داشتم که میخواستم تسویه کنم ضمناً مختصر خرجی هم برای اینکار کرده‌ام که انتظار دارم بانک جبران کند و بیش از این چیزی نمیخواهم چون غرابت قضیه و شنیدن داستان انجمن سرخ موها بهترین پاداشی است که ممکن است نصیب من شده باشد .

اواخر آنشب پرماجری که من و شرلوک هلمز در منزلش مشغول نوشیدن چند گیللاس ویسکی و سودا بودیم هلمز گفت :

- از اول معلوم بود که تنها منظور از آن آگهی مسخره انجمن سرخ مویان و رو نویس کردن دائرة المعارف این بود که ویلسن ساده لوح را روزی چند ساعت از محل کارش دور کنند. البته نقشه کار خیلی عجیب بود ولی راهی بهتر از این وجود نداشت . آن حقوق هفته‌ای چهارلیره دامی برای جلب ویلسن بود و برای کسانی که نظربهزارهالیره داشتند چندان اهمیتی نداشت پس در روزنامه آگهی میکنند و يك شيا دفتري بموقت تشكيل ميدهد و شيا ديگر صاحب مغازه را تشويق بشركت در مسابقه میکنند و با كمك يكديگر كار را طوري ترتيب ميدهند كه هر روز صبح در تمام ايام هفته ویلسن حاضر شده است بانصف دستمزد معمول اجير بشود برای من آشكار بود که پرسك بايد يك هدف جدی از اینكارش داشته باشد.

- هدف او را چطور حدس زدی ؟

- اگر زنی در خانه بود فكر ميكردم كه شايد فقط يك توطئه پيش پا

افتاده باشد ولی چنین چیزی در میان نبود . ویلسن مغازه کوچکی داشت و در خانه اش هم چیزی نبود که این نقشه چینی‌های دقیق و مخارج هنگفت را ایجاب کند در نتیجه فكر كردم كه هدف هر چه هست بايد در خارج خانه باشد. پس چه هدفی در پيش بود ؟ در اینجا بفكر علاقه مفرط شاگرد ویلسن بهكاسی ونيرنك رفتن او بزرزمين افتادم. بله زیرزمین انتهای این کلاف سردرگم بود. آنوقت تحقیقاتی در باره این شاگرد مرموز كردم و باین نتیجه رسیدم كه بایکی از خطرناكترین و بیباكترین جنایتكاران لندن سر

و کار دارم. این جانی در زیر زمین کاری انجام میداد، کاری که چندین ماه و روزی چندین ساعت وقت می گرفت. در این مورد هیچ چیز بفکرم نرسید جز اینکه شاگر ویلسن مشغول نقب زدن ساختمان دیگری میباشد. موقمی که ما باتفاق ب صحنه حادثه رفتیم فکر من از این حد فراتر نرفته بود و وقتی باعصا روی زمین پیاده رو زدم تو تعجب کردی. من میخواستم معلوم کنم که آیا زیر زمین مغازه بجلو امتداد دارد یا بعقب. در جلو که نبود بعدمن زنگ خانه را زدم و همانطور که انتظار داشتم شاگرد ویلسن جواب زنگ را داد. من و او قبلاً باهم کشمکشهایی کرده بودیم ولی روی هم را ندیده بودیم. در آن موقع من چندان توجهی بصورتش نکردم و فقط میخواستم کنده های زانویش را ببینم تو خودت حتماً دیدی که کنده های زانویش چقدر فرسوده و پرچین و لکه دار بود و حکایت از آن کندو کاو های بی پایان میکرد. تنها نکته ای که باقی می ماند همان علت کندکاو او بود بعدمن میدان را دور زدم و مشاهده کردم که شعبه بانك لندن و حومه در پشت خانه رفیقمان واقع شده و آنوقت مسئله را حل شده تشخیص دادم وقتی بعد از پایان کنسرت آنروز عصر تو بمنزل رفتی من با اداره کار آگاهی لندن و همچنین رئیس هیئت مدیره بانك سری زدم و نتیجه آن شد که تو دیدی .

- چطور فهمیدی که امشب میخواهند نقشه خود را عملی کنند ؟
 - وقتی دفتر انجمن را بستند دلیل بر این بود که دیگر بحضور آقای ویلسن در خانه اش اهمیتی نمیدهند و بعبارت دیگر نقب زدنشان تمام شده بود ولی لازم بود که هر چه زودتر از آن نقب استفاده کنند و الا ممکن بود موضوع نقب آشکار و باطلاها جابجا بشود. شب جمعه برایشان از هر روز دیگر بهتر بود چون ۴۸ ساعت برای فرار وقت می داشتند و بهمین جهت من پیش بینی میکردم که امشب کارشان را انجام بدهند .

من با تحسین بی شائبه ای گفتم :

- چنین عالی استناج کردی . رشته این قضیه بسیار دراز بود ولی با اینوصف تمام حلقه هایش را درست بهم ربط دادی .
 شرلوك هلمز خمیازه ای کشید و گفت :

- تنها حسنش این بود که مرا از ملالت و خستگی بیرون آورد .

افسوس که اثرش دارد کم کم از وجودم زایل میشود؛ زندگی من يك مبارزه دور و دراز برای گریز از مبتدلات زندگی است و این معماها در اینکار به من کمک میکند .

- و تو هم یکی از خبرخواهان بشر هستی .

شرلوك هلمز شانه هایش را بالا انداخته گفت :

- خوب، شاید کارم مختصر فایده ای برای مردم داشته باشد همانطور

که «گوستاو فلوبر» به «ژرساند» نوشت :

L'homme c'est lien , l'oeuvre c'est tout

آدم مهم نیست، کارش مهم است .



قضیه هویت

همینکه من و شرلوک هلمز در دو طرف بخاری منزل او واقع در خیابان «بیکر» قرار گرفتیم هلمز بدون مقدمه گفت: دوست عزیز، حقیقتاً که واقعیات زندگی از هر افسانه‌ای که مغز بشر بتواند خلق کند صد ها بار عجیب‌تر است. ماجرات نمیکنم حوادثی را که جزء مبتذلات محض زندگی است از فکر بزبان بیاوریم. اگر من و تو میتوانستیم دست بدست هم داده از این پنجره بیرون بپریم و بفرزادین شهر بزرگ بیروازد رانیم و سقف ساختمانها را آهسته و آرام برداریم و حوادث عجیب و تصادفات شکفت انگیز و نقشه چینی‌ها و هدفهای ضد و نقیض و تسلسل حیرت انگیز حوادث را که نسلها در جریان بوده و بخارق العاده ترین نتایج منجر شده از مدنظر بگذرانیم، چیزی از آب در خواهد آمد که تمام افسانه‌ها را کهنه و منسوخ خواهد ساخت زیرا افسانه‌های ساختگی سراپا یکنواخت و دارای نتایج معلوم و مشخص است.

من در پاسخ گفتم: «با تمام این اوصاف مرا قانع نکردی چون حوادثی که در روزنامه‌ها درج میشود معمولاً پیش با افتاده و خالی از لطف است در گزارشهای جنائی شهر بانی هم، حقیقت بینی را بسرحد افراط میکشانند و با اینحال باید اعتراف کرد که نتایج آن نه قابل توجه است و نه از لحاظ هنری جلب علاقه میکند.»

هلمز گفت: «برای اخذ نتیجه حقیقی، حسن انتخاب وقوه تشخیص لازم است و گزارشهای شهر بانی فاقد این خصائص میباشد چون در اینگونه گزارشها روی مبتذل گوئیهای قاضی بیشتر تا کید میشود تا روی جزئیات قضیه حال آنکه در نظر ناظرین دقیق، جزئیات قضیه از هر چیز مهمتر است.»

مطمئن باش که هیچ چیز مثل عادیات غیرعادی نیست . «
 من خندیده گفتم: «من بخوبی میتوانم علت اینطور تفکر ترا دوک
 بکنم البته تو که يك مشاور غیررسمی را داری و بهر کس کمک میکنی و سه
 قاره را مبهوت استعداد خود کرده ای با چیز عجیب و غریب سروکار میکنی پیدا.»
 بعد روزنامه آنروز صبح را برداشته گفتم: «بیا مبحث امروز خودمان
 را تحت يك آزمایش عملی قرار بدهیم. این اولین عنوانی است که در
 این روزنامه بنظر من میرسد: «بیرحمی يك شوهر نسبت بهسرش» این
 مطلب نصف يك ستون را اشغال کرده ولی من بدون خواندن آن، میتوانم
 موضوع را حدس بزنم. حتماً در این قضیه پای يك زن دیگر یا مست بازی
 یا كتك زدن یا يك خواهر شوهر یا صاحبخانه ناتو در میان است. خام ترین
 نویسندگان نمیتواند موضوعی از این خام تر و پیش پا افتاده تر بروی
 کاغذ بیاورد.»

هلمز روزنامه را در دست گرفت و نگاهی بآن ستون کرد و گفت :
 «متأسفانه مثالی که ذکر کردی با موضوع بحث تو تطبیق نمیکند . موضوع
 «بیرحمی يك شوهر نسبت بزنش» مربوط بقضیه طلاق خانواده دوندا است
 و اتفاقاً من هم سهمی در روشن کردن بعضی نکات جزئی آن داشتم. شوهر
 زن مورد بحث از طرفداران منع مسکرات است و موضوع شکایت زن هم
 اینست که شوهرش عادت پیدا کرده که در موقع صرف ناشتائی و ناهار و
 شام دندانهای عاریه اش از دهان بیرون بیاورد و بسرزنش پرت کند و باین
 ترتیب بساط غذا را از هم بپاشد و البته تصدیق میکنی که این کاری نیست
 که بفکر يك دانستانسرای عادی برسد. خوب دكتر حالا کمی انفییه بکش
 و اعتراف کن که نظر من در این قضیه از توصائب تر است .»

اینرا گفت و انفییه دان زرینی را که زمرد بزرگی میان آن قرار داشت
 بطرف من دراز کرد . این انفییه دان تجملی چنان با رسوم بی پیرایه و زندگی
 ساده او متناقض بود. که من نتوانستم از اظهار نظر درباره آن خودداری کنم .
 هلمز گفت: «راستی هیچ یادم نبود که چند هفته است ترا ندیده ام .
 این انفییه دان هدیه پادشاه بوهم است که بیاس خدمتی که من در مورد نامه های
 خانم آیرین آدلر باو کرده ام به من اهداء نمود .»

در اینهمکام چشمم بانگشتری بر لبان جالبی افتاد که روی انگشت
چپش میدرخشید و پرسیدم :

- پس آن انگشتر چیست ؟

- اینهم هدیه خانواده سلطنتی هلند است ولی قضیه‌ای که من در
کشف آن بآنها یاری کرده‌ام بقدری حساس است که حتی ترا هم که
از راه لطف باره‌ای از ماجراهای مرا برشته تحریر درآورده‌ای نمیتوانم
مهرم راز قرار بدهم .

- آیا الساعه هم کاری در دست داری ؟

- تقریباً ده یا دوازده تا اما هیچکدام جالب نیست. البته این قضایا
مهم است ولی لطف و مزه‌ای ندارد. راستش را بخواهی من عقیده پیدا
کرده‌ام که معمولاً قضایای بی اهمیت است که زمینه برای مطالعه بشخص
میدهد و تجزیه و تحلیل علت و معلول را که لطف هر تحقیق و تتبعی بآن
بستگی دارد تسریع میکند . جنایات بزرگ اغلب ساده‌تر است زیرا هر
چه جنایت بزرگ‌تر باشد علت ارتکاب آن قاعده واضح‌تر است. در این قضایا
جزئیکی که از ماریسی به من احاله شد. هیچکدام نکته‌ای جالب توجه باشد
ندارد. در هر صورت ممکن است من نتوانم پیش از وقت کار بهتری انجام
دهم چون اگر اشتباه نکرده باشم این یکی از ارباب رجوع من است .

در اینجا هلمز از روی صندلی برخاسته میان شکاف پرده پشت پنجره
ایستاد و بخوابان تیره و مات لندن خیره نگریست .

من هم از پشت گردن او بیرون نگاه کردم و در پیاده رو مقابل خانه ،
زن تنومندی را دیدم که خز سنگینی از «بوآ» دور گردنش انداخته و پرسرخ
مجمعدی کلاه لبه بلندش را زینت داده است .

زن از زیر آن کلاه سپر مانند بزرگ خود با حالتی آمیخته بهیجان و
دودلی زیر چشمی به پنجره اتاق ما نگاه میکرد و ضمناً بدنش بجلو و
عقب میرفت و انگشتانش با حال رعشه دار روی تکه های دستکشش
میخورد. يك دفعه مانند شناگریکه از ساحل بدرون دریا شیرجه بزنند با
شتاب از خیابان عبور کرد و صدای بلند زنگ در خانه بگوش ما رسید .

هلمز سیگار خود را توی آتش انداخت و گفت : « من این حالات را قبلا هم دیده‌ام نوسان بدن زن دریاده رو خیابان همیشه دلالت بر يك ماجرای عشقی دارد. این زن احتیاج بر اهنمایی دارد اما در افشای راز درون خود مردد است. ولی در این مورد ممکن است استثنائی قائل بشویم. هر گاه زنی از مردی زیاد جفا و ستم ببیند دیگر بدنش حرکت نوسانی نمیکند و علامتش هم معمولا زدن زنگهای مقطع است. حال فرض میکنیم که يك قضیه عشقی در میان باشد ولی چیزی که مسلم است اینست که اندوه و حیرت خانم از خشم ورنجیدگی او بیشتر است خوب حالا خودش شخصا می‌آید تا هر گونه شك و تردید ما را رفع کند. »

همینکه این حرفها از دهان هلمز بیرون آمد صدای دق الباب شنیده شد و پسر بچه‌ای بالباس مخصوص داخل شد و ورود ماموازل ماری ساذرلاند را اعلام کرد و خود علیا مخدیره هم مانند کشتی کوه پیکری که در پشت قایق کوچکی حرکت کند از عقب پیش خدمت وارد شد. شرلوك هلمز با ادب باو خوش آمد گفت و او را بشیوه‌ای دقیق و در عین حال آرام و خون سرد که مخصوص خودش بود و رانداز کرد و گفت : « هیچ متوجه نشده‌اید که ماشین نویسی زیاد برای چشم نزدیک بین شما مشکل است ؟ »

خانم تازه وارد گفت : « ابتداء چرا ، ولی حالا بدون نگاه کردن محل حروف را میدانم. » ناگهان در اینجا خانم مفهوم کامل سخنان او را دریافت و بیکه‌ای خورد و در حالیکه آثار ترس و حیرت از چهره پهن و بشاش او آشکار بود متوجه هلمز شد و گفت : « حتما مطالبی راجع بزندگی من شنیده‌اید والا این موضوع را از کجا میتوانستید بفهمید ؟ »

شرلوك هلمز خنده کنان گفت : « خودتان را ناراحت نکنید. اصلا کار من سر در آوردن از اسرار است. شاید خود را طوری تربیت کرده‌ام که به چیزهایی که دیگران توجه نمیکنند من کمال دقت را بکنم. و گرنه چرا شما برای مشورت نزد من آمده‌اید ؟ »

خانم گفت : « من بنا به توضیح یکی از دوستانم نزد شما آمده‌ام و این دوست من همان خانمی است که شما شوهرش را با سانی پیدا کردید. در صورتیکه شهر بانی و تمام مردم دیگر او را مرده می‌پنداشتند ای آقای هلمز

امیدوارم شما عین همین لطف را در باره من هم مبذول کنید البته من زن
متمولی نیستم ولی سالی یکصد لیره عایدی شخصی دارم و این غیر از در-
آمد مختصری است که از راه ماشین نویسی کسب میکنم و حاضر تمام این
عوائد را تقدیم کنم تا بدانم بسر آقای «هاسر آنجل» چه آمده است.»

هلمز در حالیکه نوك انگشتانش را بهم قلاب کرده بسقف اتاق چشم
دوخته بود: «چرا اینطور با عجله پیش من آمده اید؟»

دوباره آثار وحشت در قیافه مادموازل ظاهر شد: «بله با عجله از
خانه بیرون آمدم چون آقای ویندیبیانك یعنی پدرم قضا یا را خیلی باخونسردی
و بی اعتنائی تلقی میکرد و این موضوع مرا بخشم انداخت. نه بشهر بانی
میرفت نه حاضر بود پیش شما بیاید و چون بالاخره تن بهیچ کار نمیداد و
دائماً میگفت که طوری نمیشود من داشتم دیوانه میشدم و باینجهت بعجله
لباسهایم را پوشیدم و بکراست پیش شما آمدم.»

— گفتید پدرتان؟ حتماً آقای ویندیبیانك ناپدری شماست چون نام
خانوادگی او با شما فرق دارد.

— بله، ناپدری است ولی ایشان را پدر مینامم هر چند که این عمل
مسخره است چون بیشتر از پنج سال و دو ماه بیشتر بامن تفاوت سن ندارد.
— آیا مادرتان زنده هستند.

— بله، مادرم زنده و سالم است. راستش را بخواهید آقای هلمز
وقتی مادرم بلافاصله بعد از مرگ پدرم بامردی که در حدود پانزده سال از
خودش کوچکتر بود ازدواج کرد من چندان خشنود نشدم. پدرم شغل
لوله کشی داشت و کارگاه منظمی از خود باقی گذاشت و مادرم بكمك هاردی
که سمت سرکارگری داشت آنها را اداره میکرد ولی وقتی که آقای ویندیبیانك
آفتابی شد مادرم را وادار کرد که کارگاه را بفروشد زیرا اینمرد فروشنده
شراب بود و از لحاظ کار و بار بر پدرم تفوق زیادی داشت. مادرم با آقای
ویندیبیانك ۴۸۰۰ لیره بابت فروش کارگاه پول گرفتند و حال آنکه اگر
پدرم زنده بود خودش نمیتوانست همچو پول کلانی از فروش کارگاه
بدست بیاورد.

من انتظار داشتم که این پرت و پلاگوئیها شرلوك هلمز را بیحوصله

کند ولی برخلاف انتظار متوجه شدم که دوستم بامنتهای دقت بحرفهای آنزن گوش میدهد . هلمز پرسید .

- پس این درآمد مختصر شما از محل فروش همان کارگاه است ؟

- خیر ، ابدأ . حساب آن کاملاً جدا است و از بابت ۵۰۴ درصد بهره بولی است که از عمویم بن ارث رسیده و در بورس زلاند جدید به معامله گذاشته شده . مبلغ این ارنه ۲۵۰۰ لیره است و من فقط حق دارم از منافع آن استفاده کنم .

- حرفهای شما برای من فوق العاده جالب بود ضمناً چون شما علاوه بر درآمدهای دیگر چنین عایدی کلانی یعنی سالی صد لیره بدست میآورید حتماً کمی سیر و سیاحت هم میکنید و از هر جهت خوش میگذرانید تصور میکنم يك خانم مجرد با سالی شصت لیره درآمد هم بتواند بخوبی زندگی کند .

- آقای شرلوک هلمز من در آمدی به مراتب کمتر از این هم میتوانم گذران کنم منتها تا موقعی که در خانه مادری زندگی میکنم میل ندارم سربار آنها باشم و از این جهت در مدتی که با مادر و ناپدریم در یکجا هستم درآمد خود را از آنها دریغ نمیکنم و البته این جریان موقتی است . آقای ویندیانك بهره پول مرا هر سه ماه یکبار وصول میکند و به مادرم میدهد و من با پولی که از ماشین نویسی بدست میآورم احتیاجات خود را کاملاً رفع میکنم . برای هر صفحه دوپنس به من میدهند و من میتوانم روزی پانزده تاسی صفحه ماشین کنم .

- شما وضع خودتان را برای من درست روشن کردید . ایشان هم دوست من آقای دکتر واتسن هستند و شما میتوانید هر مطلبی که دارید درك و بی پرده در حضور ایشان بگوئید چون من و آقای دکتر فرقی نداریم . حالا خواهش میکنم روابط خود را با آقای هاسمر آنجل بیان کنید .
چهره خانم سرخ شد و با حالی ناراحت با حاشیه ژاکتش بیازی پرداخت و بالاخره گفت :

- اولین بار من در يك مجلس رقص کارگران لوله کشی گاز با او

برخورد کردم. وقتی پدرم زنده بود بلیط مجلس رقص برایمان نمیفرستادند و بعداً دوباره یادی از ما کردند و بلیط را برای مادرم فرستادند. آقای ویندیبانك میل نداشت ما به مجلس رقص برویم اصلاً او مایل نبود که ما هیچ از يك اجتماعات شرکت کنیم. حتی اگر من میخواستم در مهمانی یکی از آموزشگاه‌های مذهبی شرکت کنم او بسرحد جنون عصبانی میشد ولی این بار من مصمم بر رفتن بودم و تصمیم خودم را عملی کردم. چون مگر او حقی داشت که مانع رفتن بشود. میگفت که شناسایی با آن دسته مردم برای ما شایسته نیست و حال آنکه دوستان پدرم در آنجا بودند. میگفت که تو لباس مناسبی برای شرکت در این قبیل اجتماعات نداری در صورتیکه من یکدست لباس مخمل ارغوانی داشتم که هنوز حتی در گنجی خود بیرون نیاورده بودم... بالاخره وقتی دید که حرفهایش در من اثری ندارد برای انجام کارهای شرکت بفرانسه رفت ولی من و مادرم با اتفاق آقای هاردی که سابقاً سرکار گرما بود به مجلس رفتیم و در آنجا بود که من با آقای «هاسر آنجل» آشنا شدم.

— گمان میکنم که وقتی آقای ویندیبانك از فرانسه برگشت خیلی از رفتن شما به مجلس رقص اظهار دلخوری کرد.

— نه، موضوع را با گشاده‌رویی تلقی کرد و یادم هست که میخندید و میگفت: هیچکس جلو زن را نمیتواند بگیرد چون در هر صورت کار خودش را انجام میدهد.

— خوب پس از قرار معلوم در مجلس رقص کارگران لوله‌کشی شما باشخصی بنام هاسر آنجل آشنا شدید.

— بله، در همان شب با او برخورد کردم و روز بعد هم سری بمزد تا اطمینان حاصل کند که ما سلامت بمنزل رسیده‌ایم و بعداً ما - مقصودم اینست که - من او را دوبار ملاقات کردم و با هم بگردش رفتیم اما بعد آقای ویندیبانك از سفر برگشت و دیگر آقای هاسر آنجل نتوانست به منزل ما بیاید.

— چرا؟

— برای اینکه ناپدریم از اینجور ملاقاتها خوش نمی‌آمد و اگر

دستش میرسد نیکداشت هیچکس بغانه ما رفت و آمد کند و میگفت که زن باید در میان خانواده خودش خوش باشد .

- خوب آقای هاسر آنجل چه ؟ آیا هیچ اقدامی برای ملاقات با شما نکرد ؟

- نا پدریم قصد داشت تا یک هفته دیگر دوباره بفرانسه برود و آقای هاسر آنجل نامه ای به من نوشت که بهتر است تا ناپدریم بمسافرت نرفته ما باهم ملاقاتی نکنیم ولی باهم مکاتبه میکردیم و او هر روز برای من کاغذی مینوشت و چون نامه ها صبح میرسید ناپدریم بوئی از قضیه نمیبرد .
- آیا در آن مواقع شما با آقای آنجل نامزد بودید ؟

- بله ، البته . ما بعد از اولین گردش که باهم رقتیم نامزد شدیم . هاسر یعنی آقای آنجل در یکی از ادارات در خیابان «لان هال» صندوقدار بود و

کدام اداره ؟

- آقای هلمز خرابی کار از همینجا است که من اسم اداره اش را نمیدانم .

- خوب منزلش کجا بود ؟

- در کارگاه لوله کشی میخواستید .

- پس محل اقامت او را هم نمیدانید ؟

- خیر، فقط میدانم که خیابان لان هال است .

- پس نامه هایتان را بچه آدرسی میفرستادید .

- بصندوق پستی خیابان لان هال . میگفت که اگر نامه ها بداره

فرستاده شود همه اعضای اداره مزاحمش خواهند شد که خانمی نامه های عاشقانه برایش میفرستد . بهمین جهت من پیشنهاد کردم که نامه هایم را مثل او ماشین کنم ولی او مخالف بود و میگفت وقتی نامه ها را بادت بنویسی مثل اینست که مستقیماً از طرف خودت آمده اما اگر ماشین کنی همچو بنظر میآید که ماشین مانعی بین من و تو بوجود آورده . آقای هلمز از همینجا معلوم میشود که او تا چه اندازه بمن علاقه مند بود و بچه چیزهای جزئی توجه داشت .

- بله ، این شاهد گویائی از علاقه اوست . من مدتهاست این نکته

را شعار داده‌ام که تمام اهمیت در چیزهای جزئی است. آیا مطالبی جزئی دیگری راجع با آقای «هاسر آنجل» بخاطر دارید ؟

- بله ، آدم مجهولی بود و ترجیح میداد که بجای روز شبها با من بگرددش برود و میگفت که خوشش نیاید جلب نظر مردم را بکند خیلی گوشه نشین و آقامنش بود حتی صدایش هم آرام و متین بود و اظهار میکرد که در جوانی لوزتین چرکین داشته و بهمین علت حنجره اش ضعیف بود و با تانی و صدای آهسته‌ای صحبت میکرد و همیشه خوش لباس و تروتمیز و ساده بود اما چشمهایش مثل من کم سو بود و در مقابل نور عینک دودی میزد.

- خوب بعد از آنکه ناپدری شما بفرانسه رفت چه شد ؟

- آقای هاسر آنجل دوباره بخانه ما آمد و پیشنهاد کرد که پیش از مراجعت ناپدریم باهم ازدواج کنیم . خیلی جدی صحبت میکرد و مرا بکتاب مقدس سوگند داد که هر اتفاقی روی بدهد نسبت باو وفادار باشم مادرم هم قسم دادن او را تایید میکرد و میگفت که علامت شدت علاقه او نسبت بمن است اصلاً مادرم از روز اول روی خوش باین شخص نشان داد و بیشتر از من باو علاقه مند بود ولی وقتی صحبت از ازدواج باشد که باید تایید کرده دیگر صورت بگیرد من پرسیدم که پس نظر ناپدریم چه میشود ؟ و هر دو آنها گفتند که نظر او چندان مهم نیست و بعداً قضیه را باو خواهند گفت و مادرم قول داد که او را راضی کند . آقای هلمز ، راستش را بخواهید من از این جریان خوشم نیامد . البته مسخره بود که من از ناپدریم برای اینکار اجازه بگیرم چون بیشتر از چند سالی بامن تفاوت سن نداشت ولی من نمیخواستم پنهانکاری کنم و باینجهت نامه‌ای بناپدریم در «بردو» نوشتم چون شرکت ما در فرانسه شعبه‌هایی دارد ولی نامه من صبح همانروز ازدواج برگشت.

- یعنی باو نرسید ؟

- بله ، چون ناپدریم پیش از رسیدن نامه بانگلستان برگشته بود.

- خیلی جای تاسف است . پس ازدواج شما بروز جمعه موکول شد ؟

آیا مراسم عقد در کلیسا صورت گرفت .

- بله ، ولی خیلی بیسرو صدا . هاسر با درشکه پی ما آمد و من و مادرم را در آن سوار کرد و خودش در یک درشکه دیگر (یعنی تنها درشکه‌ای

که در آنحوالی بود) سوار شد. اول ما بکلیسا رسیدیم و وقتی درشکه‌ها سر بکلیسا رسید ما منتظر بودیم که او پیاده شود ولی هرگز پیاده نشد و چون درشکه‌چی باین آمد ونوی درشکه‌را وادسی کرد کسی را ندید. درشکه‌چی میگفت که من نمیدانم چه بسر این مسافر آمد. چون بچشم خودم سوار شدن او را دیدم. آقای هلمز این قضیه مربوط بجمعه گذشته است و تابحال چیزی ندیده و نشنیده‌ام که کمکی بروشن شدن قضیه بکند.

- همچو معلوم است که بطرز وقیعانه‌ای باشما رفتار شده.

- خیر، آقا، «هاسر» آنقدر نازنین و مهربان بود که ممکن نیست اینطور مرا ترك کرده باشد. صبح روز عروسی مدام میگفت که: هر اتفاقی بیفتد تو باید نسبت بمن وفادار بمانی و اگر واقعه غیر منتظره‌ای روی داد که بجدائی ما منجر شد تو باید همیشه در نظر داشته باشی که پیش من سو کند خورده‌ای و من دیر بازود حق خود را از تو مطالبه خواهم کرد. البته اینجور حرفها آنهم صبح روز عروسی عجیب بود اما اتفاقاتی که تابحال روی داده جرفهای او را تایید میکند.

- البته کاملاً صحیح است. پس عقیده شما بر اینست که اتفاق غیر-منتظره‌ای برای او پیش آمده؟

- بله، گمان میکنم که او خطری را پیش بینی میکرد و الا این حرفها چه معنی داشت؟ گذشته از این من عقیده دارم که آنچه او پیش بینی کرده بود بسرش آمده.

- پس شما نمیدانید که چه رمزی در کار بوده؟

- خیر.

- خوب، يك سؤال دیگر از شما دارم مادر تان راجع باین قضیه چه عقیده داشت؟

- هیچ عصبانی شد و گفت که- دیگر من نباید درباره این موضوع اصلاً صحبتی بکنم.

- ناپدریتان چطور؟ باو هم گفتید؟

- بله، او هم مثل من عقیده داشت که اتفاق سوئی برای هاسر پیش آمد کرده ولی بهمین زودیه‌ها خبرش میرسد. همانطور که ناپدریم میگفت

برای کسی چه نفعی داشت که مرا تادم کلیسا ببرد و بعد رهايم بکند . حالا اگر از من پولی قرض کرده بود و یا بامن ازدواج و پولم را تصاحب کرده بود آنوقت ممکن بود از اینکار مقصودی داشته باشد ولی «هاسمر» از پول مستغنی بود و بدیناری از پول من نظر نداشت . با اینحال پس چه شده ؟ چرا چیزی بمن ننوشته ؟ آه فکرش دارد دیوانه‌ام میکند ! شبها حتی ذره‌ای خواب ندارم !

در اینجا زن دستمال کوچکی از آستینش درآورد و های‌های گریه را سرداد .

هلمز از جا برخاست و گفت :

- من باین قضیه رسیدگی خواهم کرد و شکی ندارم که نتیجه قطعی خواهم گرفت . حالا بار این ماجری را بدوش من بگذارید و دیگر فکر خودتان را متوجه آن نکنید . مخصوصا بکوشید تا آقای هاسمر آنجل از خاطرتان محو بشود همچنانکه او از زندگی شما محو شده .

- پس فکر نمیکنید که من دیگر او را ببینم ؟

- متاسفانه خیر .

- آخر چه بلائی بسراو آمده ؟

- کشف این موضوع را بهمه من واگذار کنید . ضمنا مایلیم که شما مشخصات صحیح او را برای من بیان کنید و هر نامه‌ای که از او دارید بمن بدهید .

- من اعلانی برای پیدا کردن او بیکی از روزنامه‌ها داده‌ام . این اعلان و این هم چهارتا نامه‌ای که از او دارم .

- متشکرم . خوب نشانی منزل شما چیست ؟

زن نشانی منزلش را داد و هلمز گفت :

- نشانی «هاسمر» را که ندارید . محل کسب ناپدریتان کجاست ؟

- فروشنده سیارش رکت معتبر شرابفروشی «وست هوس» در خیابان

« فنچرچ » است .

- بسیار خوب خیلی متشکرم . توضیحات شما بسیار دقیق و روشن بود حالا کاغذها را اینجا بگذارید و این اندرزمرا همیشه بخاطر داشته باشید :

د دفتر این ماجری را بکلی بیندید و بکنار بیندازید و نگذارید در زندگی شما کوچکترین اثری بجای بگذارد .

- آقای هلمز، شما بسیار لطف دارید ولی اینکار از من ساخته نیست من نسبت به اسامرو فادارم و هر وقت برگردد در اختیار او خواهم بود .
از ایمان توأم با سادگی این زن یکنوع بزرك منشی آشکار بود که با وجود کلاه بیقواره و چهره زشتش حس احترام ما را بخود جلب کرد بسته کوچک نامه ها را روی میز گذاشت و براه افتاد و قول داد که هر وقت احضارش کنیم دوباره بیاید .

شرلوك هلمز در حالی که نوك انگشتانش را همچنان بهم قلاب و با هایش را بجلو دراز کرده چشمهایش را بسقف اتاق دوخته بود چند دقیقه ای ساکت نشست و بعد از روی رف پیم گلی کهنه خود را برداشت و آنرا روشن کرده دوباره روی صندلی لم داد و حلقه های دود آبیرونك غلیظی بطور ماریج از میان لبانش بهوا میفرستاد و آثار بیحالی فراوانی در چهره اش نمودار بود و در اینحال گفت :

- این زن خیلی قابل مطالعه بود و در نظر من ، خودش از معمای بی اهمیتی که اینجا مطرح کرد جالب تر بود . البته گرفتاری او موضوع پیش با افتاده ایست و اگر بفهرست های من مراجعه کنی نظائرش را زیاد خواهی دید . یکبار در سال ۱۸۷۲ در «آندوز» و یکبار هم سال گذشته در لاهه اتفاق افتاد . اگر چه نقشه کهنه ایست مع الوصف یکی دو نکته در آن بود که برای من تازگی داشت ولی خود زن از همه قابل مطالعه تر بود .

- بنظر من خیلی چیزها از ظاهر او خواندی که بر من کاملاً پوشیده بود؟

- واتسن جان ، پوشیده نبود منتها توجه نکردی . تو نمیدانستی در چه چیزها دقت کنی و بهمین جهت تمام نکات مهم از نظرت پوشیده ماند . من هیچوقت نمیتوانم اهمیت آن آستین ها ، گویائی آن ناخن های شست و رموزی را که در آن بندپوتین ها نهفته بود بتو بفهمانم . حالا بگو ببینم از ظاهر آن زن چه مطالبی دستگیرت شد . شرح بده .

- عرض کنم ، يك کلاه حصیری لبه بلند دودی رنگ با يك پر سرخ بر سرش بود . ژاکت سیاه منجوق دوزی شده ای که حاشیه اش بازبور آلات

سیاه زینت یافته بود بر تن داشت . پیراهنش برنك قهوه‌ای سیر و بقه و سر -
دستش از مخمل سرخ بود . دستکشهایش خاکستری و در قسمت نوک انگشت
سبابة دست راستش کمی رفته بود . پوتین هایش را ندیدم گوشواره های
کرد و كوچك طلائی داشت و ظاهرش بطور کلی نشان میداد كه - زنی
تقریباً متمول و عامی و شوگنران و تن پرور است .

- راستی ، راستی ، دكتر ، تا اینجا درست آمدی! حقیقه كه خوب حق
مطلب را اداء كردی! هر چند تمام نکات مهم و قابل توجه را از قلم انداختی
با اینحال روش صحیح را پیدا کرده ای و برای تشخیص رنگ چشم تیزی داری
اما جان من هیچوقت روی چیزهای کلی تکیه نکن بلکه جزئیات توجه
داشته باش . من در مورد زن همیشه اول بآستین هایش نگاه میکنم و در
مورد مرد بكننده شلوارش . بطوریکه دیدی سردست آستین زن مخمل بود
و مخمل بهترین پارچه ایست كه علائم و آثار خارجی را ضبط و ثبت میکند .
آن دو خطی كه کمی بالای مچش بود و محل اصطكاك دست یكنفر ماشین -
نویس بامیزاست بخوبی روی سردست مخملش نقش بسته بود . البته چرخ
خیاطی دستی هم عین این علامت را روی آستین بجا میگذارد منتها روی
دست چپ بعد بصورتش نگاه کردم و وقتی اثر عینك را در دو طرف بینی اش
دیدم بخود جرأت داده اشاره بنزدیک بینی و کار ماشین نویسی او کردم كه
باعث تعجبش شد .

- باعث تعجب من هم شد .

- ولی البته اینموضوع خیلی واضح بود . بعد وقتی چشمم بپاهای او
افتاد با تعجب و علاقه متوجه شدم كه گرچه پوتینهای او كاملاً بهم شبیه بود
با اینحال لنگه بلنگه بود چون پنجه يك لنگه اش کمی نقش و نگار داشت و
لنگه دیگری ساده بود . بعلاوه در يك لنگه پوتینش از پنج دگمه فقط دودگمه
پائین لنگه دیگر فقط دگمه اول و سوم و پنجمش بسته بود . خوب وقتی میبینی
كه خانم جوانی كه سرو وضعش از سایر لحاظ مرتب است ولی دولنگه كفش
ناجور بادگمه های نیمه باز و نیمه بسته بیادارد میتوانی فوراً نتیجه بگیری كه
باعجله از خانه بیرون آمده .

من كه مثل همیشه باستدلالات دقیق و متین هلمز علاقه مند شده

بودم پرسیدم :

- خوب دیگر چه دیدی

- ضمناً متوجه شدم که پیش از بیرون آمدن از خانه وبعد از آنکه کاملاً لباس پوشیده نامه‌ای نوشته‌است . تو متوجه شدی که دستکش راستش در قسمت انگشت سیاه پاره بود ولی مثل اینکه متوجه نشدی که هم دستکش و هم انگشتش آلوده بلکه های جوهر بنفش بود . این نکات اگرچه خیلی ابتدائی است مع الوصف انسان را بخود مشغول میکند . خوب واتسن ، حالا برویم سراصل قضیه . خواهش میکنم نشانیهای را که در آگهی آن روز نامه راجع به آقای هاسمر آنجل نوشته شده بخوانی .

من تکه کاغذ چاپی را جلو روشنائی گرفته شروع بخواندن کردم :
« صبح روز چهاردهم شخصی بنام آقای هاسمر آنجل بامشخصات زیر مفقود
الاثر شده : متوسطه القامه ، تنومند ، سیاه مو بامختصری طاسی فرق سر
دارای سیبیل وشارب سیاه انبوه وعینک دودی وصدای نسبه ضعیف . آخرین
لباس شخص فوق پیش از مفقود شدن عبارت از نیم تنه فراك سیاه ابریشمی
وجلیقه سیاه وزنجیر ساعت طلا وشلوار اسپرت خاکستری و پوتین های
کناره لاستیکی با «گر» های قهوه ای بوده . محل کار «مفقود» ظاهراً یکی
از ادارات واقع در خیابان لان هال میباشد . یا بنده...»

- کافی است . واما راجع بنامه ، مطالب آنها خیلی پیش پا افتاده
است و هیچ برگه ای راجع به آقای آنجل بدست ما نمیدهد جز اینکه در یکی
از آنها عبارتی از بالزاک نویسنده فرانسوی نقل کرده ولی يك نکته مهم
در آنست که ممکن است مورد توجه تو واقع بشود .

- یعنی نامه ها همه باماشین نوشته شده ؟

- نه فقط نامه ها بلکه امضای زیر آنها هم ماشینی است . بدو کلمه
« هاسمر آنجل » که بخط ریز و تمیز در پائین نامه نوشته شده نگاه کن . نامه ها
چنانکه می بینی تاریخ دارد اما در بالای آنها هیچ نام و نشانی جز عبارت
نسبه مبهم « خیابان لان هال » دیده نمیشود . موضوع امضاء نامه ها مدرکی
گویا و در حقیقت قطعی است .

- از چه نظر ؟

- جان من ، مگر نمیدانی که اینموضوع تا چه اندازه بااصل قضیه ارتباط دارد ؟

- نه ، همینقدر میدانم که شاید مردك میخواسته است در صورتیکه شکایتی درزمینه نقض قول از او بشود بتواند امضای خودش را انکار کند.
- نه ، موضوع این نیست . در هر صورت من دو نامه مینویسم که قضیه را حل خواهد کرد یعنی يك نامه بیکی ازتجارخانه های شهرلندن و یکی هم بنایدی این خانم ، آقای ویندیپانك و از اوخواهش میکنم که فردا ساعت ۶ بعدازظهر کلبه مارا مزین فرمایند . صلاح در اینست که ما بامردهای این خانواده وارد مذاکره بشویم . خوب ، دکتر ، چون تاجواب این نامه ها نرسد مانمیتوانیم کاری ازپیش ببریم عجاله این قضیه را کتار میگذاریم .

من در حالیکه هلمز هنوز به پیپ گلی خود پك میزد از او جدا شده یقین داشتم که وقتی غروب روز بعد بدیدنش بروم تمام مدارك و برگه های مربوط بکشف هویت داماد مفقود را در دست اوخواهم یافت .

اتفاقا در آنموقع بیماری که حال بسیار خطرناکی داشت توجه مرا بخود مشغول کرده بود و روز بعد تمام وقت من در بالین آن بیمار گذشت . درست نزدیک ساعت شش بود که من از کار فراغت پیدا کرده توی درشکه ای پریدم و بسمت منزل شرلوك هلمز روان شدم و در ته دل بیمناك بودم از اینکه مبادا دیر بشود و من نتوانم درموقع کشف آن قضیه مرموز حاضر باشم ولی برعکس مشاهده کردم که شرلوك هلمز تنها و در حال چرت است و اندام دراز و باریك او توی صندلی گود و دسته دارش بهم پیچیده شده است . از شیشه ها و لونه های زیادی که در اتاقش ریخته بود و از بوی تند جوهر نمك دریافتم که دوست من وقت آنروزش را با آزمایش های شیمیائی که مورد کمال علاقه او بود صرف کرده . درحین ورود باتاق پرسیدم :

- خوب ، حلش کردی ؟

- آره ، «پسوانات دوباریت» بود .

- نه ، نه ، مقصودم قضیه آن خانم دیروزی است .

- به ، من خیال کردم ملحق را که رویش کار میکردم میگوئی . بهر حال

در آن قضیه هیچگونه رمز و ابهامی وجود ندارد اما همانطور که گفتیم بعضی از جزئیات آن جالب توجه است . تنها عیبش اینست که این شیاد را از راه قانون نمیشود تعقیب کرد .

- آخر این شخص کی بوده و چه منظوری از این کار داشته ؟

هنوز این حرف کاملا از دهان من خارج نشده و هلمز لب پیاسخ نگشوده بود که صدای پائی از راهرو و بگوش رسید و تقه ای بدرزده شد . هلمز گفت :
- این آقای ویندیبانك ناپدری آن دختر است و بمن نوشته که امروز

ساعت ۶ باینجا خواهد آمد... . بفرمائید تو .

تازه وارد مردی قوی هیکل ، متوسط القامه ، زردنك ، تقریباً سی ساله بود . رفتار و حرکاتی نرم و تملق آمیز و چشمهای فوق العاده تیز و نافذی برنك خاکستری داشت و پس از آنکه نگاه سریع و کنجکاوانه ای به ريك از ما افکند کلاه سیلندر براق خود را روی قفسه گذاشت و تعظیم کوتاهی کرده روی صندلی قرار گرفت .

هلمز گفت :

- سلام ، آقای ویندیبانك ، خیال میکنم این نامه ماشین از شما باشد

که در آن ساعت شش وعده ملاقات داده اید .

- بله ، متأسفانه کمی دیر شد و علتش هم اینست که من اختیار وقت

خودم را ندارم . ضمناً خیلی عذر میخواهم که خانم ساذرلاند راجع باین موضوع جزئی مزاحم شما شده چون عقیده دارم که این جور مطالب نباید برملاء بشود . من باین اقدام خانم مخالف بودم منتها بطوریکه ملاحظه فرموده اید دختری بسیار عصبی و احساساتی است و وقتی تصمیم بکاری بگیرد احدی نمیتواند او را منصرف کند . البته چون شما بادستگاه شهر بانی ارتباطی ندارید من باین موضوع چندان اهمیت ندادم اما خوش آیند نیست که يك اتفاق سوء خانوادگی در خارج شایع بشود . گذشته از همه این حرفها اصلاً اینکار بیفایده ایست برای اینکه شما چطور میتوانید آقای « هاسمر آنجل » را پیدا کنید ؟

- برعکس من کاملاً مطمئنم که به پیدا کردن آقای هاسمر آنجل موفق

خواهم شد .

آقای ویندیبا نك بكه ای خورد و دستکشهایش بزمین افتاد و گفت:
- از شنیدن این خبر خوشوقتم .

- چیز عجیبی است که هر ماشین تحریر مثل آدمیزاد دارای خط
مخصوص بخود و منحصر بفردی است و هیچ ماشینی نیست که عیناً مثل دیگری
بنویسد مگر اینکه هر دو ماشین کاملاً نو باشند . بعضی حروف زود تر سائیده
میشود و بعضی هم فقط یکطرفش «میرود» و حالا آقای ویندیبا نك بطوری
که در این یادداشت خودتان ملاحظه میفرمائید حرف «e» درهمه جا سایه
دارد و دم حرف «r» مختصری ناقص است . حروف ماشین تحریر بكه
شما یادداشت را با آن نوشته اید چهارده علامت مشخصه دیگر هم دارد ولی
این دوتا از همه واضح تر است .

آقای ویندیبا نك باچشمان ریز و براق خود نگاه تند و تیزی به
شرلوك هلمز افکند و در پاسخ گفت :

- ما تمام مکاتباتمان را در اداره با این ماشین مینویسم و بهمین
جهت حروفش کمی فرسوده شده .

- خوب ، حالا شما را وارد مبحث بسیار جالبی میکنم . من خیال
دارم همین روز ها رساله دیگری در باره ماشین تحریر و ارتباط آن با
جنایات بنویسم چون این موضوعی است که من درباره آن مطالعه مختصری
کرده ام . اینجا چهار نامه است که ظاهراً از مرد مفقود رسیده و در هر يك
از این نامه ها نه تنها حروف «e» سایه دارد و «r» ها بی دنباله است بلکه
اگر ذره بین مرا بکاربرید چهارده علامت مشخصه دیگر هم که قبلاً گفتم در
آنها ملاحظه خواهید فرمود .

ویندیبا نك از جا پرید و کلاهش را برداشته گفت :

- آقای هلمز، من نمیتوانم وقت خود را بشنیدن این حرفهای پوچ و
بیمعنی تلف کنم اگر میتوانید مچ اینمرد را بگیرید ، بگیرید و هر وقت
گرفتید بمن هم اطلاع بدهید.

شرلوك هلمز براو پیشی گرفت و کلید را در قفل چرخاند و گفت :

- اطاعت میکنم و حالا شما اطلاع میدهم که مچ او را گرفته ام.
ویندیبا نك که رنك لبهایش سفید شده بود و چون موش در تله افتاده ای

بدور و برش نگاه میکرد گفت :

- چه گفتید ؟ اگر گرفته اید پس کجاست ؟

شرلوك هلمز بالحن نرمی گفت :

- باور بفرمائید که فایده ای ندارد. آقای ویندیبانك ، هیچ راه فراری

در پیش نیست . قضیه خیلی واضح است و اینکه گفتید که من مسئله ای باین سادگی را نمیتوانم حل کنم بیلطیفی فرمودید . هان ، حالا شد حسابی ! بفرمائید بنشینید کمی باهم صحبت کنیم .

ویندیبانك با رنگی چـون رنگ مرده و جبینی خیس از عرق روی

صندلی افتاد و بالکنت زبان گفت :

- ولی موضوع قانونا قابل تعقیب نیست .

- من هم خیلی متأسفم که موضوع قانونا قابل تعقیب نیست اما آقای

ویندیبانك ، بین خودمان باشد که این نیرنك شما از تمام نیرنگهایی که من تا بحال دیده ام بیرحمانه و ناشی از کمال خود پرستی و بیعاطفگی و کوتاه نظری شماست . حالا اجازه بدهید من جریان قضیه را بیان کنم و هر جا اشتباهی کردم شما تذکر بدهید .

مردك توی صندلی کز کرد و مانند کسی که کاملاً از پا در آمده باشد

سرش روی سینه افتاده بود . هلمز پاهای خود را بلند کرده بگوشه زف چسبانید و بعد درحالی که دستهایش را درجیب شلوار فرو برده بود بصندلی لم داد و شروع بصحبت کرد و چنین مینمود که باخودش حرف میزند و ومخاطبی ندارد .

- مرد مورد بحث بازنی مسن تر از خود بخاطر پولش ازدواج کرد

و ضمناً از پول دختر آن زن هم تا موقعی که درخانه آنها میزیست استفاده

میکرد. البته پول آن دختر بادر نظر گرفتن وضع طبقاتی آنها مبلغ هنگفتی بود و ازدست رفتنش تاثیر فراوانی در زندگی آنها داشت . دختر نه تنها

خلقی خوب و دلپذیر داشت بلکه بامحبت و خونگرم هم بود و بنا بر این واضح بود که بامزایای معنوی و عواید مختصر مادی خود دیری نخواهد پایید که از زندگی تنهایی بیرون بیاید . از طرفی ازدواج آن دختر بمنزله ازدست رفتن سالی یکصد لیره بود و در این صورت ناپدریش چه حيله ای بکار برد

که مانع از ازدواج او بشود؛ البته تنها چاره کار آن بود که دختر را در خانه نگاه بدارد و از معاشرت او با اشخاص هم سن و سالش جلوگیری کند ولی بزودی متوجه شد که نادریش همیشه مطیع او نخواهد ماند. رفته رفته دختر از اطاعت او امر سر میپچید و برای آزادی خود پافشاری میکرد و بالاخره تصمیم جدی گرفت که بیکى از مجالس رقص برود. در اینجا ناپدری زرنك و باهوش او چه میکند؟ حتماً بفکر طرح نقشه‌ای میافتد و باتبانی همسرش تبدیل شکل میدهد: آن چشمهای تیز را با عینك دودی میپوشاند، چهره‌اش را با گذاشتن يك سبیل و يك جفت شارب انبوه تغییر میدهد، صدای رسای خود را بصدائی آرام و فریبنده مبدل میسازد و با استفاده از کم سوئی چشم دختر در هیأت آقای «ها سمر آنجل» بر او ظاهر میشود و با اظهار عشق نسبت بنادریش خواستگاران و هواخواهان دیگر را از او دور میکند.

در اینجا ویندیبا نك با صدائی که شباهت بناله داشت گفت:

— اول قصدمان شوخی بود و هیچ فکر نمیکردیم که دختر تا این

اندازه دل داده بشود.

— البته تصورش هم دشوار بود ولی با همه این احوال دختر ك كاملاً

دل داده شده و چون یقین داشت که ناپدریش در فرانسه است هرگز حتی يك هم این فکر بخاطرش نمیکندشت که زیر این کاسه نیم کاسه‌ای باشد. باری دختر آنشب از اظهار عشق جناب ها سمر آنجل خوشحال و ضمناً وصف و

تعریف بیحد مادرش از آنمرد هم مزید بر علت میشود. از آن شب بیحد آقای آنجل شروع بر رفت و آمد به منزل آنها میکنند چون مادر و ناپدری ناچار بودند موضوع را آنقدر کش بدهند تا نتیجه مطلوب را از آن بگیرند. پس ملاقاتهایی بین دختر و ها سمر آنجل ساختگی صورت میگیرد و مراسم عقد نامزدی هم برگذار میشود تا مانع از دل بستگی دختر بمرد دیگری بشوند.

اما این وضع قابل دوام نبود و مسافرتهاى قلابی بفرانسه برای ناپدری تولید زحمت و دردسر زیاد میکرد. از این جهت مسلماً تنها راه چاره این بود که موضوع را بچنین طرز هیجان انگیز و دراماتيك خاتمه دهند تا يك خاطره جاودانی در فکر دختر باقی بماند و تا مدتی اندیشه خواستگار دیگری را بمنز خود راه ندهد. پس جناب شاه داماد نو عروس بدبخت را به کتاب

مقدس سوگند میدهد که نسبت با و وفادار بماند و ضمنا صبح روز عقد اشاره بامكان وقوع حادثه ای میکند آقای ویندیپانك میخواست نادرستی خود را به «هاسر آنجل» آنقدر پابند کند و او را نسبت بسر نوشت آنشخص موهوم چنان در حال تردید بگذارد که دست کم تاده سال دیگر گوش باظهار عشق هیچ مرد دیگری ندهد. بنابراین او را تا دم در کلیسا میبرد و چون نمیتواند از آنجا قدمی فراتر بگذارد با توسل بیک حیلۀ کهنه ، فلنك را میندد یعنی از يك درد درشکه سوار و از درد دیگر آن پیاده و خارج میشود. آقای ویندیپانك گمان میکنم جریان قضایا عینا همانطوری باشد که من گفتم :

- ممکن است اینطور باشد و ممکن است نباشد اما اگر شما تا این اندازه تیزهوش هستید باید بدانید که این شما میاید که حالا دارید برخلاف قانون رفتار میکنید نه من . من از اول تا حالا هیچ عملی که قابل تعقیب قانونی باشد مرتکب نشده ام اما اگر شما در را همچنان بروی من بیندید بجرم ایجاد مزاحمت و بازداشت غیر قانونی قابل تعقیب خواهید بود. شرلوک هلمز کلید را چرخانید و در را بشدت باز کرده گفت :

- همانطور که میگوئی قانون نمیتواند بتو کاری بکند اما بعقیده من هیچکس بیشتر از تو سزاوار مجازات نیست اگر این خانم ساذرلاند برادر یا دوستی داشت حق این بود که با تازیانه خدمتی بشانه های تو بکند. در اینجا چون شرلوک هلمز متوجه لبخند تلخ و تمسخر آمیزی در قیافه آن مرد شد چهره اش برافروخت و گفت. «افسوس که این کار جزء وظایف من نیست والا اینجا يك تازیانه جانانه دارم و خیال میکنم بهتراست خودم خدمتت »

اینرا گفت و خیزی بطرف تازیانه برداشت اما پیش از آنکه دستش بآن برسد صدای تق و تق پا از پله ها بگوش رسید و در راهرو با صدای بلندی بسته شد و وقتی ما از پنجره بیرون نگاه کردیم دیدیم که آقای ویندیپانك دوپا داشته دوپاهم قرض کرده از خیابان رو بسمت پائین میدود و پشت سر خود را هم نگاه نمیکند .

هلمز خنده کنان دوباره خود را روی صندلی انداخت و گفت :
- این یکی از آن جنایتکاران بیشرمی است که روز بروز جنایت

بزرگتری مرتکب میشود تا بالاخره پیاپی چوبه دار میرود ولی رویهمرفته خالی از لطف نبود .

- اما من متوجه تمام مراحل استدلال تو در این قضیه نشدم .
- البته مطلب از اول روشن بود که این آقای هاسمر آنجل حتماً یک هدف جدی برای این رفتار عجیب و غریب خود دارد و نیز واضح بود که تنها کسی که از این جریان سودی میبرد ناپدری دختر بود . بعد موضوع دیگری ظاهر میشد مدرك گویائی و همچنین عينك دودی و آن لحن صدای عجیب و سبیل انبوه دلالت بر قیافه مبدل میکرد و سوء ظن من موقعی تایید شد که دیدم مدرك امضایش را هم با ماشین تحریر کرده و این خود ثابت میکرد که نا دختریش آنقدر بخط او آشناست که حتی کوچکترین نمونه آنرا خواهد شناخت حالا ملاحظه میکنی که تمام این قرائن پراکنده با نضمام بسیاری مطالب جزئی دیگر همه بیک نتیجه منتهی میشود .

- خوب بچه وسیله این قرائن را با حقیقت تطبیق کردی؟
- همینکه محل اینمرد را پیدا کردم دیگر تطبیق و رسیدگی آسان بود. من تجارتخانه ایراکه ویندیبا نك در آن کار میکرد می شناختم و لذا مشخصات هاسمر آنجل را بطوریکه در روزنامه آگهی شده بود یادداشت کردم (البته با حذف عينك و لحن صدا و سبیل و شارب) و بعد آنرا بتجارتخانه مزبور فرستاده خواش کردم در پاسخ تعیین کنند که آیا کارمندی با این مشخصات دارند یا خیر. ضمناً چون من بوضع خاص ماشین تحریری که نامه ها با آن نوشته شده بود آشنائی داشتم کاغذی به ویندیبا نك بنشانی محل کارش نوشته باینجا دعوتش کردم و او بطوریکه انتظار داشتم جواب نامه مرا با ماشین تحریر نوشته بود و حروف آن دارای همان معایب نامه های هاسمر آنجل قلابی بود. با همان پست هم نامه ای از شرکت پیش گفته دریافت داشتم که در آن نوشته بود که مشخصات ارسالی از هر حیث با مشخصات یکی از کارمندان آنها بنام ویندیبا نك تطبیق میکند . والسلام .

- خانم ساذرلاند چه ؟
- اگر حقیقت را باو بگویم باور نخواهد کرد . کسی که زنی را از
رویای شیرینی بیدار کند مثل اینست که بادم شیر بازی میکند و من همچو
زهره‌ای را درخود سراغ ندارم .



دومین کتاب از:

ماجرای شرلوک هولمز

قتل مرموز و ماجرای سه شیروانی

بزودی منتشر میشود

دومین کتاب از

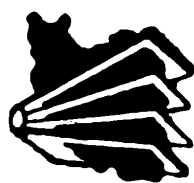
ماجرای شرلوک هولمز

کارگاه نامی جهان

قتل مرموز و ماجرای سه شیروانی

اثر: گانن دوویل

ترجمه: مجید مسعودی



از انتشارات کتابخانه کوئمبرگ

چاپ میهن

۱۳۳۶

قتل مرموز

در ((بوسگومب والی))

یکروز صبح من و همسرم سرمیز ناشتائی نشسته بودیم که دختر خدمتکار تلگرافی برای من آورد. این تلگراف از شرلوك هلمز و مضمون آن از اینقرار بود .

« آیا یکی دوروز وقت داری ؟ مرا الساعه درمورد فاجعه بوسگومب - والی از مغرب انگلستان با تلگراف خواسته اند . اگر بتوانی با من ییائی خیلی خوشوقت خواهم شد هوا و منظره عالی است . با قطار ۱۱ و ربع حرکت کن . »

همسرم از آنسوی میز نگاهی بمن کرد و گفت :

- خوب ، عزیزم ، چه میگوئی ؟ میروی ؟
- راستش را بخواهی نمیدانم چه بگویم . فعلا کارم خیلی زیاد است .
- عیب ندارد . همکارت باینکارها رسیدگی میکند . تو این اواخر پریده رنگ شده ای . تصور میکنم این تغییرات و هوا برایت خوب باشد :
- بعلاوه توه همیشه بکارهای رفیقت شرلوك هلمز علاقه مند بوده ای .
- کاملاً صحیح است ولی اگر بخواهم بروم باید فوراً بارونه ام را بیندم چون نیم ساعت بیشتر وقت ندارم .

زندگی سربازی در افغانستان لامحاله این مزیت را برای من داشت که همیشه برای تدارك مسافرت فرزوز رنگ بودم . احتیاجات من محدود و ساده بود بطوریکه در ظرف یکربع ساعت با جامه دان سفری خود در

درشكه بودم و بسوى ايستگاه راه آهن ميرفتم. شرلوك هلمز در آنجا مشغول قدم زدن بود و اندام بلند و لاغرش با شل سفرى بلند و خاكسترى رنك و كلاه پارچه اى تنك و چسبانش بلندتر و لاغراز هميشه بنظر ميرسيد. همينكه مراديد گفت:

- واتسن واقعا چقدر لطف كردى كه آمدى.

خيلى خوشوقتم از اينكه با كسى هستم كه ميتوانم باو كاملا اعتماد بكنم. كيك خواستن از اهالى محل يا بيافايده است و يا توام با اغراض شخصى است اگر تو آن دو صندلى كنج را بگيرى من ميروم بليط تهيه ميكنم.

در كوپه من و هلمز تنها بوديم و فقط مقدار زيادى روزنامه در آن ريخته بود كه هلمز با خود آورده بود. شرلوك هلمز روزنامه ها را زير رومبكر و ميخواند و گاهى مطالبى يادداشت ميكرد يا بفر و ميرفت تا از ايستگاه اول رد شديم و بعد هلمز ناگهان همه آنها را گلوله كرد و روى رف بالاى سر خود انداخت و گفت:

- آيا درباره قضيه چيزى شنيده اى؟

- خير، ابدأ. چند روزى است كه من اصلا روزنامه نخوانده ام.

- روزنامه هاى لندن شرح كامل قضيه را ننوشته اند. من تمام روزنامه هاى چندروز اخيرا الساعه مرور كردم تا بجزئيات قضيه كاملا آشنا بشوم. ولى بطوريكه استنباط ميكنم اين يكى از آن قضايائى ساده ايست كه بسيار دشوار ميباشد.

- اينحرف كمى كوسه ورش پهن بنظر ميآيد.

- اما كاملا حقيقت دارد. يك جنايت هرچه ساده تر و پيش پا افتاده تر باشد كشف علت آن دشوارتر ميشود. ولى در اين مورد سوء ظن متوجه پسر مقتول است.

- پس قتلى واقع شده؟

- اينطور حدس ميزنند ولى من هيچ چيز را مسلم نخواهم گرفت تا شخصا بآن رسيدگى كنم. من جريان قضيه را تا آنجا كه توانسته ام استنباط كنم. باختصار براى تو بيان ميكنم.

«بوسكو مېوالى» دهستانى است كه در نزديكى «راس» واقع در

استان هر فردش واقع شده . مالك عمده آن ناحیه شخصی است بنام «جان ترنر» که ثروت خود را در استرالیا بدست آورده و چند سال پیش بانگلستان بازگشته . یکی از دهه های او به شارل ماك كارلى اجازه داده شده بود که که او هم سابقا در استرالیا بوده . این دومرد در استرالیا بایکدیگر آشنا شده بودند و بنا بر این تعجبی نداشت که وقتی در انگلستان مستقر شدند در جوار هم سکونت اختیار کردند . ترنر ظاهراً ثروتمندتر بود زیرا ماك كارنى مستاجر او شد . ولی برابری و برادری آنها همچنان محفوظ ماند چون غالباً با هم بودند ماك كارنى يك پسر هفده ساله داشت و ترنر هم دارای دختری بهمان سن و سال بود ولی همسر هیچیک از آنها در قید حیات نبود . ظاهراً آنها از معاشرت با خوانواده های انگلیسی مجاور خود احتراز می جستند و در انزواء میزیستند ولی خانواده ماك كارنى هم پدر و هم پسر بورزش علاقه مند بودند و غالباً در مسابقات نواحی مجاور دیده میشدند . ماك كارنى دو خدمتکار داشت که عبارت بودند از يك مرد و يك دختر بچه . اینها مطالبی است که من راجع باین دو خانواده جمع آوری کرده ام و حالا میرویم سر اصل موضوع :

« در روز سوم ماه ژوئن یعنی دوشنبه گذشته ماك كارنى ساعت سه بعد از ظهر از خانه خود خارج میشود و قدم زنان بطرف دریاچه بوسکومب میرود . اینمرد صبح آنروز بانو کرش به «راس» رفته بوده و باو گفته بوده که : « من باید عجله کنم چون ساعت سه بعد از ظهر باشخص مهمی وعده ملاقات دارم . » از این ملاقات اینمرد زنمه بر نمیگردد . »

از خانه ماك كارنى تا دم دریاچه چهارصد متر است و دونفر او را در حین عبور از آن مسیر دیده اند . یکی پیرزنی است که نامش ذکر نشده و دیگری مردی است بنام ویلیام که شکاربان «ترنر» است . این دو شاهد اقرار میکنند که آقای ماك كارنى تنها راه میپیموده . شکاربان ضمناً میگوید که چند دقیقه بعد از دیدن ماك كارنى پسر او را دیده که از همان راه میرفته و تفنگی زیر بغل داشته و تا آنجا که او بیاد دارد در آنموقع پدر در چشم رس بوده و پسر او را تعقیب میکرد . شکاربان دیگر در این باره فکری نمیکند تا شب خبر وقوع آن حادثه فجیع را میشوند .

پسر و پدر بعد از موقعی از نظر شکار بان دور میگردند بوسیله اشخاص دیگر دیده میشوند. دریاچه بوسکومب دور تا دور با بیشه های انبوهی پوشیده شده و فقط يك حاشیه علف و خیزران در اطراف آن وجود دارد. دختر چهارده ساله صاحب مهمانخانه بوسکومب در آن موقع در یکی از بیشه های اطراف دریاچه مشغول چیدن گل بوده. این دختر میگوید که وقتی در آنجا بوده ماك كارثی و پسرش را در کنار بیشه نزدیک دریاچه دیده که سخت باهم نزاع میکردند. دختر با گوش خود شنیده که پدر کلمات بسیار تندی پسر میگفته و پسر دستش را بلند کرده مثل اینکه میخواسته پدرش را بزند. دختر از مشاهده آن نزاع شدید چنان بوحشت میافتد که از آنجا میگریزد و وقتی بخانه میرسد بمادرش میگوید که ماك كارثی و پسرش مشغول مشاجره هستند و هم آن میرود که کارشان بزد و خورد بکشد. هنوز این حرفها از دهان دختر خارج نشده بود که پسر ماك كارثی دوان دوان بمهمانخانه میآید و میگوید پدرش را در بیشه مرده یافته و از صاحب مهمانخانه کمک میخواهد پسر خیلی سراسیمه بوده و کلاه و تفنگ نداشته و دست و آستین راستش بخون تازه آغشته بوده. پس از آنکه بدنبال او میروند جسد پدرش را روی چمن کنار دریاچه می بینند. ضرباتی پی در پی بایك سلاح سنگین و کند بسمت مقتول وارد آمده بود. ضربات طوری بوده که میتوان احتمال داد بآنکه تفنگ پسر وارد آمده و تفنگ هم در چند قدمی جسد روی علفها افتاده بود. بهمین علل پسر فوراً بازداشت و حکم «قتل عمدی» درباره او صادر میگردد و متهم روز چهارشنبه در دادگاه بخش «راس» احضار و قضیه بدادگاه جنائی احاله میشود. اینها مطالب مهم قضیه است که به پزشکی قانونی و محکمه خلاف گزارش شده است.»

من پس از شنیدن بیانات شرلوک هلمز گفتم جنایتی از این فجیع تر بفکر من نمیرسد اگر تا کنون جنایتی بوقوع پیوسته که قرائن و امارات کافی علیه جنایتکار وجود دارد بدون تردید همین قضیه است.» هلمز متفکرانه گفت:

- قرائن و امارات چیزهای بسیار فریب دهنده و گمراه کننده ای هستند. گاهی همین قرائن و امارات دلالت مستقیم بر امری میکنند ولی اگر ما

نقطه دید خود را کمی تغییر بدهیم خواهیم دید که دلالت بر عکس آن نیز میکند. ولی باید اعتراف کرد که در مورد قضیه حاضر شواهد زیادی علیه سر وجود دارد و کاملاً احتمال دارد که او مجرم باشد. لیکن در آنحوالی چند نفر هستند (از جمله ماد موازل «ترنر» دختر مالک مجاور) که آنجوان را بیگناه میدانند و لسترید کار آگاه اسکاتلند یارد را در آنجا نگاه داشته اند که حقیقت قضیه را کشف و او را تبرئه کند. لسترید هم که از غرابت این امر گیج و حیران شده قضیه را بمن احاله کرده و برای همین است که دو «عاقله» مرد محترم بجای آنکه با آشنائی خود با آرامش خاطر در خانه های خود هضم کنند الساعه دارند با سرعت ساعتی ۸۰ کیلومتر بسوی مغرب انگلستان میروند.

— متأسفانه مطالب بقدری بدیهی است که از این قضیه افتخاری نصیب تو نخواهد شد.

— هیچ چیز از «مطالب بدیهی» اغفال کننده تر نیست. وانگهی ممکن است بر حسب اتفاق با مطالب بدیهی دیگری برخورد کنیم که در نظر آقای لسترید بدیهی نبوده است. تو مرا خوب میشناسی و میدانی که اهل لاف و گراف نیستم ولی من فرضیه این آقای کار آگاه را با وسائلی تأیید یابد خواهم کرد که او نه تنها قادر نیست آن وسایل را بکار برد بلکه از فهم آن نیز عاجز است. برای نمونه من آشکاراً تشخیص میدهم که پنجره اتاق خواب تو در سمت راست و حالا میپرسم که آیا آقای لسترید میتواند حتی موضوعی باین بدیهی را تشخیص بدهد.

من با تعجب گفتم:

— آخر تو از کجا میدانی که....؟

— عزیز من، من ترا خوب میشناسم. من میدانم که نظافت یکی از خصائص نظامی تو است. تو هر روز صبح صورتت را میتراشی و در چنین فصلی برای اینکار از نور آفتاب استفاده میکنی ولی چون هر چه بطرف چپ صورت نزدیک میشویم موهای نتراشیده بیشتر می بینیم تا وقتی بزایوه فک میرسیم واقعا افتضاح میشود کاملاً واضح است در آنطرف صورت تو کمتر نور افتاده. من این مطالب را بعنوان يك نمونه مختصر از وقت و استدلال

ذکر کردم . فوت کاسه گری من در همین است و ممکن است در تحقیقاتی که در پیش داریم سودمند واقع شود . یکی دو نکته جزئی است که در موقع بازجویی روشن شده و شایان توجه است .
- که چه باشد ؟

- ظاهراً بازداشت متهم بلافاصله صورت نگرفته بلکه بعد از مراجعت او بخانه پدری اینکار انجام شده . پس از آنکه مأمور پلیس با اطلاع میدهد که باید بازداشت بشود متهم میگوید که تعجبی از شنیدن این خبر ندارد و حقش است که بازداشت بشود . این اظهار متهم هر گونه آثار تردیدی را که ممکن بود در فکر هیئت منصفه پزشکی قانونی وجود داشته باشد برطرف ساخت .

- پس بجرم خود اعتراف کرده !

- خیر ، چون بعداً خود را بیگناه اعلام نموده .

- بعد از آن همه حوادث ناگوار اینحرف لامحاله ایجا د سوء -
ظن میکنند .

- برعکس این روشن ترین رگه ایست که من عجالتاً در آن توده ابر سیاه میبینم . هر قدر هم که او بیگناه باشد دیگر تا این درجه ابله نیست که تشخیص ندهد که تمام قرائن و امارات موجوده علیه اوست اگر او از بازداشت خود تعجب میکرد و یا تظاهر بعصبانیت مینمود من فوق العاده باو ظنین میشدم زیرا چنین تعجب یا عصبانیتی در قبال شرایط موجود ، طبیعی نخواهد بود ولی در عین حال ممکن است اینکار در نظر یکمرد با فکر و باهوش بهترین نقشه باشد . حالت رضا و تسلیم محض او دلالت بر این دارد که یا بیگناه است و یا مردی فوق العاده خوددار و باثبات است . راجع باینکه گفته است : « حقم است بازداشت بشوم » اینهم غیر طبیعی نیست چون همان روز وظیفه فرزندی خود را زیر پا گذاشته طبق اظهار او آشکار است بنظر من دلالت بر یک عقل سالم دارد و نه يك وجدان گناهکار .

من سر خود را تکان داده گفتم :

- چه بسا اشخاصی که باشواهد و مدار کی بمراتب ضعیف تراز این بچوبه دار آویخته شده اند .

د درست است . وچه بسا اشخاصی که بیگناه به دار آویخته شده اند .

- خود اینجوان درباره قضیه چه میگوید ؟

- متأسفانه اظهارات او برای طرفدارانش امید بخش نیست هر چند یکی دو نکته مهم در آن یافت میشود . اظهاراتش در اینجا نوشته شده و بگیر و برای خودت بخوان .

سپس از میان بسته روزنامه های خود يك شماره از روزنامه محلی را بیرون آورد و آنرا ورق زده ستون اظهارات متهم را بمن نشان داد . من هم در گوشه ای نشسته بخواندن آن مشغول شدم . متن خبر روزنامه باین شرح بود :

«آنگاه جمزماء کارئی تنها فرزند مقتول اظهار شده و گواهی خود را باینشرح داد : من سه روز از خانه دور و در بریستول بودم و صبح روز دوشنبه گذشته مراجعت کرده بودم . در موقع ورود من پدرم در منزل نبود و دختر خدمتکار بمن اطلاع داد که پدرم بامهتر به «راس» رفته است . اندکی بعد از مراجعت خود بخانه ، من صدای چرخهای گاری پدرم را در صحن حیاط شنیدم و وقتی از پنجره بیرون نگاه کردم پدرم را دیدم که پیاده شد و با قدمهای تند از خانه بیرون رفت ولی من نمیدانستم بکدام طرف میرود بعد تفنگم را برداشتم و قدم زنان بطرف دریاچه براه افتادم باین فصد که از خرگوش زاری که در طرف دیگر قرار دارد دیدن کنم .

در بین راه با ویلیام شکاربان بطوریکه او در گواهی خود اظهار داشته برخورد کردم ولی او اشتباه میکند که میگوید من در تعقیب پدرم بودم . من هیچ نمیدانستم که او در جلومن است . در صد قدمی دریاچه فریاد «هوی!» بگوشم رسید و این معمولاً علامتی بین من و پدرم بود . بعد به عجله پیش رفتم و او را در کنار دریاچه ایستاده یافتم . پدرم از دیدن من خیلی متعجب بنظر میرسید و با خشنونت از من پرسید : در اینجا چه میکنی ؟ بعد گفتگوئی بین مادر گرفت که منجر بکلمات تند شد و نزدیک بود کار بزد و خورد برسد چون پدرم بی اندازه تندخو بود وقتی دیدم که آتش خشم او هر لحظه تندتر میشود او را رها کردم و بسوی خانه رهسپار شدم ولی هنوز صد قدمی از آنجا دور نشده بودم فریاد مدهشی از پشت سر شنیدم و دوان

دوان برگشتم و پدرم را دیدم روی زمین افتاده نفس آخر را میکشید و سرش بسختی آسیب دیده. تفنگم را بزمین انداختم و او را در بغل گرفتم ولی او آنجا جان سپرد. من چند دقیقه‌ای در کنار او بزانو نشستم و بعد بنزد صاحب مهمانخانه که خانه‌اش بآن محل از همه نزدیکتر بود رفتم و از او کمک خواستم. وقتی برگشتم کسی را نزدیک جسد پدرم ندیدم و نمیدانم که این آسیب از چه ناحیه‌ای باو وارد آمد. البته پدرم در آنحوالی وجهه و محبوبیتی نداشت چون آدمی خشک و بدرفتار بود ولی تا آنجا که من میدانم دشمن سختی نداشت. غیر از این چیزی درباره قضیه نمیدانم.

باز پرس - آیا پدر شما قبل از مردن هیچ جور اظهاری نکرد؟
متهم - چند کلمه‌ای جویده جویده گفت ولی فقط من کلمه رات (موش) را توانستم تشخیص بدهم.

باز پرس - از این کلمه چه فهمیدید؟
متهم - معنایی نداشت فکر کردم که هذیان میگوید.
باز پرس - این نزاع آخری شما و پدرتان روی چه موضوعی بود؟
متهم - بهتر میدانم که باین سؤال جوابی ندارم.
باز پرس - متأسفانه من باید پافشاری کنم.
متهم - گفتن آن حقیقه برای من غیرممکن است ولی بشما میتوانم اطمینان بدهم که ارتباطی با حادثه فجیع بعدی نداشت.
باز پرس - تشخیص این مطلب با دادگاه است. حاجت بتذکر نیست که امتناع شما از پاسخ دادن باین سؤال در مراحل بعدی بازجویی کاملاً بضرر شما تمام میشود.

متهم - با وجود این از دادن پاسخ امتناع میکنم.
باز پرس - از قرار معلوم فریاد «هوهی!» علامت مشترکی بین شما و پدرتان بود.

متهم - درست است.

باز پرس - در اینصورت چطور پدرتان قبل از دیدن شما این علامت را داد در حالیکه حتی نمیدانست که شما از بریستول برگشته‌اید.
متهم - (با دستپاچگی و اضطراب فراوانی) نمیدانم.

باز پرس - وقتی شما بعد از شنیدن صدا و مجروح دیدن پدر خود برگشتید چیزی ندیدید که موجب سوءظن شما بشود ؟

متهم - چیز مشخصی ندیدم .

باز پرس - مقصودتان چیست ؟

متهم - وقتی از بیشه بیرون دویدم با اندازه ای سراسیمه و پریشان بودم که جز در باره پدرم بهیچ چیز نمیتوانستم فکر بکنم ولی با اینحال بطور مبهم بیاد دارم که وقتی بجلو دویدم يك چیز روی زمین سمت چپ من افتاده بود و بچشم من يك چیز خاکستری رنگ آمد مثل نیم تنه یا شل پیچازی . اما بعد از آنکه از کنار پدرم بلند شدم هر چه اطراف را گشتم اثری از آن ندیدم .

باز پرس - مقصودتان اینست که پیش از آنکه برای استمداد بروید آن «چیز» ناپدید شده بود ؟

متهم - بله، ناپدید شده بود .

باز پرس - نمیتوانید بگوئید آن چیز چه بود ؟

متهم - خیر، همینقدر میدانم که چیزی در آنجا بود .

باز پرس - چقدر با جسد فاصله داشت ؟

متهم - هفت یا هشت متر .

باز پرس - چقدر با حاشیه بیشه فاصله داشت ؟

متهم - همان اندازه .

باز پرس - پس آن «چیز» را موقعی برده بودند که شما در چند قدمی آن بودید ؟

متهم - بله، اما پشتم بآن بود .

بدین ترتیب بازپرسی از متهم خاتمه یافت .

همینکه من بآخرستون روزنامه رسیدم گفتم: بنظر من بازپرس در سؤال آخر خود نسبت به متهم نظر نامساعدی اتخاذ کرده و اشاره بضد و نقیض گوئی او میکند که چطور ممکن است پدرش پیش از دیدن او علامت داده باشد و نیز عواقب امتناع او را از دادن توضیحات در باره موضوع مشاجره آنها با او گوشزد میکند . بعلاوه کلمه عجیبی که مقتول اندکی

بیش از مرگ اداء کرده جالب توجه است . بطوریکه باز پرس میگوید تمام این امارات بضرر جوان متهم است.»

هلمز زیر لب خندید و بدنش را روی نیمکت قطار کش و قوسی داده و گفت: «هم تووهم باز پرس نتوانسته اید نقاط ضعف اتهام وارده بر پرس را از این سؤال وجوابها پیدا کنید شما در آن واحد هم باونسبت بیهوشی و هم تیزهوشی میدهید. اینجوان فوق العاده بیهوش است اگر بتواند پاسخ موجه و عقل پسندی راجع بعلت مشاجره با پدرش اختراع کند و بی اندازه با هوش است اگر داستانهای عجیبی از قبیل ادای کلمه رات(موش) و مفقود شدن پارچه را از خود در آورده باشد. خیر آقا جان، من حل قضیه حاضر را با این فرضیه شروع خواهم کرد که آنچه اینجوان میگوید حقیقت دارد تا ببینیم این فرضیه بکجامیا انجامد. خوب من دیگر تا بصرحه حادثه نرسیده ایم چیزی نمیگویم .

ساعت تقریباً نزدیک چهار بود که ما بقصبه ییلاق «راس» رسیدیم. مرد نحیف وراسوشکل و تیزچشمی در ایستگاه منتظر ما بود که باوجود در برداشتن لباس محلی من فوراً و بدون زحمت تشخیص دادم که مسترید کار آگاه اسکاتلند یارد است و ما باتفاق آنمرد به مهمانخانه ای که او اتاقی در آن برای ما گرفته بود رفتیم. همینکه ما نشستیم و بنوشیدن چای مشغول شدیم مسترید گفت :

- من سفارش کرده ام درشکه ای بیاورند چون بطبیعت پرشور شما آشنا بودم و میدانستم که شما تا صحنه جنایت را نبینید راحت نخواهید نشست. - خیلی متشکرم ولی من يك قوتی پرازسیگار دارم که احتیاج بکشیدن دارند و این صندلی راحت خیلی بر هوای بیرون مزیت دارد. گمان نمیکنم امشب من از درشکه استفاده کنم .

- هان ، پس حتماً از روی روزنامه ها قضیه را حل کرده اید قضیه فوق العاده ساده است و هرچه بیشتر انسان در آن تعمق کند روشن تر میشود. منتها انسان نمیتواند تقاضای يك خانم، آنهم چنین خانم با ایمانی را رد کند . این خانم ذکر خیر شمارا شنیده بود و نظر شمارا راجع باین قضیه میخواست هر چند من باو کرراً گفته ام که هر کاری که شما ممکن است انجام

بدهید من تا بحال انجام داده‌ام. اوه خدایا این درشکه اوست که الساعه دم در ایستاد .

هنوز اینعرف ازدهان اوخارج نشده بود که یکی اززیباترین زنانی که من درعمرخود دیده بودم سراسیمه وارد اتاق شد وگفت : «آه ، آقای شرلوک هلمز!» دراینهنگام نگاهی ازمین به شرلوک هلمز وازهلمز بمن انداخت وبالاخره باتیزهوشی زنانه خود چشمانش را بهلمزدوخت و گفت : «ازآمدن شما بسیارخوشوقتم وبادرشکه باینجا آمده‌ام که خوشوقتی خودرا بشما ابرازکنم. من میدانم که جزمترتکب اینکارنشده . من میدانم ومیل دارم که شماهم کارخودتان را بااین نظریه شروع کنید . هرگزدرباره این نکته تردیدی بخود راه ندهید. من واواز بچگی همدیگرا میشناختیم وهیچکس مثل من بعیوب او وارد نیست ولی آنقدر رقیق القلب است که نمیتواند مگسی را بیازارد. این اتهام درنظرشخصی که او را واقعامیشناسد مستخره است .»

شرلوک هلمز پاسخ داد : « مادموازل ترنر، امیدوارم بتوانم او را تبرئه کنیم . اطمینان داشته باشید که من ازهیچ کوششی دراینراه مضایقه نخواهم کرد .»

— آخر شما جریان قضیه را خوانده اید وحتما قضاوتی پیش خود کرده اید آیا او را بیگناه نمیدانید ؟

— بعقیده من احتمال کلی دارد که او بیگناه باشد .

مادموازل ترنر سر بر گرداند ونگاهی پر خاشجوبانه به لسترید افکند وگفت : « هان شنیدید ! آقای هلمز بمن امیدواری میدهند .»

لسترید شانه ها را بالا انداخت ودر پاسخ گفت :

« متاسفانه همکار محترم من در قضاوت کمی عجله کرده اند .»

دختر گفت : « ولی درست میگویند . من میدانم که درست میگویند وراجع بمشاجره بابدرش هم من مطمئنم که علت امتناع او از پاسخ دادن بیاز پرس این است که پای من در میان بوده .

هلمز برسید : « چطور ؟»

دختر گفت : « حالادیکر وقت آن نیست که من چیزی را پنهان کنم .

جمز و پدرش اختلافات زیادی راجع بمن داشتند . پدرش خیلی اشتیاق داشت که ازدواجی بین ماصورت بگیرد. من و جمز یکدیگر را مثل خواهر و برادر یکدیگر علاقه داشته ایم ولی البته او جوان است و از زندگی چندان اطلاعی ندارد و... و... مسلماً او نمیخواست هنوز دست بچنین کاری بزند. از اینجهت بین آنها غالباً دعوا بود و من یقین دارم که این دعوای آخری هم یکی از آنها بود. «هلمز پرسید :

- پدر شما چطور ؟ آیا با این وصلت موافق بود .
- نه ، او هم مخالف بود. هیچکس جز پدر جمز با آن موافق نبود.
همینکه هلمز یکی از نگاه‌های تیز و پرسش آمیز خود را بر او افکند
خون چهره جوان و شاداب آن دختر را گرفت .
هلمز گفت :

- از این اطلاعات جدیدی که بمن دادید متشکرم . اگر فردا بیایم
میتوانم پدرتان را ببینم .
متأسفانه دکتر اجازه نمیدهد :
- دکتر ؟

- بله ، مگر نشنیده اید ؟ طفلك پدرم در این چند سال اخیر همیشه دچار
ضعف بوده ولی این حادثه او را بکلی از پا در آورده و فعلاً بستری است
و پزشك معالجتش میگوید که بسلسله اعصاب اولطمه سختی وارد آمده .
مقتول تنها دوست و آشنای پدر من از دوران اقامت او در استرالیا بود.
- عجب ! پدر شما را در موقع اقامت در استرالیا میشناخته ! این نکته
مهمی است .

- بله ، در معدن با هم بودند .
- درست است ، آنها در معدن طلای استرالیا یعنی همانجا ، یک پدرتان
ثروت خود را اندوخت .

- بله ، کاملاً صحیح است .
- خیلی متشکرم ، ماداموازل ترنر ، شما كمك فکری بزرگی
بمن کردید .

- خواهش میکنم اگر فردا خبری بدست آوردید بمن اطلاع بدهید

حتما شما برای دیدن جمز بزندان خواهید رفت . آه ، آقای هلمز استدعا دارم اگر رفتید به جمز بگوئید که من میدانم او بیگناه است .

- اطاعت میشود ماداموازل ترنر .

- حالا دیگر من باید بخانه بروم چون پاپا خیلی مریض است و اگر من او را تنها بگذارم دلش تنگ میشود . بامید دیدار، خدا پشت و پناهتان . دختر باشتاب از اتاق بیرون رفت و با صدای تلق و تلق چرخهای ارباب او را که از خیابان روپائین میرفت شنیدیم .

لسترید پس از چند دقیقه سکوت با تبختر گفت :

- هلمز ، واقعا شرم آور است ! چرا باو امیدهایی میدهی که بعد ناچار بشوی آنها را بدل بیأس کنی ؟ من زیاد رقیق القلب نیستم ولی این عمل ترا بیرحمانه میدانم .

- خیال میکنم بتوانم جمز را تبرئه کنم . آیا حکمی برای ملاقات با اودر زندان داری ؟

- بله ، اما فقط برای خودم و تو .

- پس من در تصمیم خودم راجع بیرون رفتن تجدید نظر خواهم کرد . آیا هنوز وقت داریم که با قطار به « هر فورد » برویم و امشب او را ببینیم ؟
- فراوان .

- پس برویم . خوب واتسن ، البته تنهایی برای تو خستگی آوراست . اما غیبت بیشتر از یکی دو ساعت طول نمیکشد .

من تادم ایستگاه با آنها رفتم و بعد مدتی در خیابانهای آن شهر کوچک پرسه زدم و بالاخره بمهمانخانه برگشتم و روی کاناپه دراز کشیدم و سعی کردم خودم را با يك رمان مشغول کنم و لسی موضوع آن رمان با مقایسه با قضیه بسیار مرموزی که مادر پیش داشتیم باندازه ای ضعیف بود و فکر من آنقدر از افسانه بحقیقت متوجه میشد که بالاخره کتاب را بکناری انداختم و تمام افکار خود را روی حوادث آنروز متمرکز ساختم . با خود میگفتم : فرض کنیم که تمام اظهارات آنجوان بیچاره حقیقت محض باشد در آنصورت در فاصله بین مدتی که پدر از پسر جدا شد و لحظه ای که او در اثر

شنیدن فریادهای پدرش برگشت چه اتفاق شوم و حادثه فجیع غیر مترقبه و خارق العاده روی داده بود ؟ البته حادثه وحشتناك و مرگباری بود . ولی آخر چه بود ؟ پس روزنامه هفتگی محلی را خواستم و گواهی پزشك قانونی را درباره محل وارد آمدن آسیب خواندم و آنرا در روی سرخودم تطبیق کردم و باین نتیجه رسیدم که ضربه از پشت وارد آمده و این تا اندازه ای بنفع متهم بود زیرا در موقع مشاجره با پدرش ، طبق اظهار شاهد عینی ، روبروی او ایستاده بود . با اینحال بد نیست که توجه شرلوك هلمز را باین نکته معطوف کنم . بعد کلمه عجیب رات (موش) بود که مقتول در حال مرك اداء کرده بود . معنای این کلمه چیست ؟ شاید هذیان میگفته . ولی کسی که در اثر يك ضربه ناگهانی میمیرد معمولاً هذیان نمیکوید . در اینجا بمنز خود سخت فشار آوردم تا دلیل موجهی پیدا کنم . بعد موضوع پارچه خاکستری که متهم دیده بود پیش میآمد . اگر این اظهار حقیقت داشته باشد پس قسمتی از لباس قاتل (شاید پالتوی او) در حین فرار از تنش افتاده و در همان لحظه ای که پسر چند قدم آنطرف تر در کنار بدرو پشت باو زانو زده بود قاتل بیباکی از خود نشان داده بر میگردد و آنرا میبرد . واقعا که عجب قضیه سراپا مرموز و حیرت آوری بود ! روی همین اصل من از عقیده لسترید درباره این قضیه تعجبی نکردم اما در عین حال بقدری با صیابت نظر شرلوك هلمز ایمان داشتم که نمیتوانستم از اثبات بیگناهی متهم قطع امید کنم .

دیری از شب گذشته بود که شرلوك هلمز تنها برگشت (چون لسترید دریگی از هتل های شهر اقامت داشت) و همینکه روی صندلی نشست و گفت :

جوان متهم را دیدم .

- چیزی دستگیرت شد ؟

- هیچ .

- آیا مطلبی که كمك بروشن شدن قضیه بکنند نگفت ؟

- ابدأ . من قبلاً فكر می کردم که مرتكب را میشناسد و میخواهد او را

حفظ کند ولی حالا یقین دارم که او هم مثل سایرین بی اطلاع است . البته جوان تیز هوشی نیست ولی ریختنش خوب است و بنظر من قلبش هم

باك است .

- اگر حقیقت داشته باشد که او از ازدواج با چنین بانوی زیبا و جوانی
روگردان است من سلیقه او را ستایش نمیکنم .

- به آن داستان دردناکی دارد . این جوان دیوانه وار عاشق دختر است
ولی در حدود دو سال پیش که پسر بچه ای بیش نبود و پیش از آنکه مادموازل
ترنر را خوب بشناسد (چون دختر ك مدت پنج سال در یکی از پانسیونهای
شهر مجاور میزیست) جوان ابله در چنگال دختری که پشت «بار» یکی از
رستورانهای بریستول کار میکرد گرفته میشد و او را در محضری عقد میکند
هیچکس از این قضیه خبر ندارد ولی تو حالا میتوانی بفهمی که ملالت دیگران
تا چه اندازه او را دیوانه میکند که میگویند چرا با آن دختر ازدواج نمیکنی
در صورتیکه او حاضر است جان خود را هم نثار کند ولی میدانید که مطلقاً
غیر ممکن است. همین دیوانگی برد که وقتی پدرش در آخرین ملاقات او
را تحريك به دادن پیشنهاد ازدواج به مادموازل ترنر کرد او دست خود را
بروی پدرش بلند کرد. علاوه بر این او هیچگونه وسیله معاش نداشت و پدرش
که از هر لحاظ مرد سختی بود اگر از حقیقت امر خبر میشد او را بکلی از خود
میراند. جوان این سه روز آخر را با همان زن اولش در بریستول گذرانده
بود و پدرش نمی دانست که او در کجا بوده . خوب باین نکته توجه کن .
مطلب مهمی است. ولی عدو شود سبب خیرا اگر خدا خواهد زیرا زن اولش
وقتی در روزنامه میخواند که شوهرش در مخصه بدی گرفتار شده و احتمال
میرود او را بدار بیاویزند از او بکلی دست میکشد و نامه ای باو مینویسد و
میگوید که قبلاً شوهری داشته و خلاصه مطلب این که فعلاً دیگر هیچگونه رابطه ای
بین آنها وجود ندارد. بگمانم متهم جوان با تمام مصائبی که تا بحال متحمل
شده از این خبر تسکین خاطری یافته .

- آخر اگر او بیگناه است پس کی مرتکب این عمل شده

- کی؟ هان! من توجه ترا مخصوصاً بدو نکته جلب میکنم . یکی اینکه
مقتول با شخصی دم دریاچه وعده ملاقات داشته و آن شخص پسرش نبوده
چون پسرش بمسافرت رفته بود و او نمیدانسته چه وقت مراجعت خواهد کرد.
نکته دوم اینست که پیر مرد قبل از اطلاع از مراجعت پسرش فریاد «هوهی!»

کشیده . این دونکته مهمی است که قضیه بآن بستگی دارد . خوب حالا بهتر است بحث درباره نکات جزئی را بفردا موکول کنیم .

بطوریکه هلمز پیش بینی کرده بود روز بعد باران نیامد و هوا از سپیده دم صاف ولی ابر بود . ساعت نه مسترید با درشکه بسراغ ما آمد و ما باتفاق بسمت خانه مقتول و دریاچه حرکت کردیم . مسترید گفت :
- امروز صبح خبر مهمی شنیده ام . میگویند آقای ترنر چنان سخت بیمار است که از زندگیش قطع امید شده .

هلمز گفت :

- گمان میکنم مرد سالخورده ای باشد .

- در حدود شصت سال دارداما بنیه اش در اتر زندگی در خارج کشور بسیار علیل شده و در این اواخر همیشه بیمار بوده این فاجعه هم اثری بدی بر او داشته . ترنر از دوستان دیرینه مقتول و در واقع ولینعت او بوده چون ده هادزلی را برایگان در اختیار او گذاشته .

- راستی میگوئی! موضوع مهمی است .

- بله، بله، هزار جور دیگر باو کمک کرده . تمام مردم این حوالی در

باره محبت های او نسبت بمقتول صحبت میکنند .

- عجب ! آیا این موضوع کمی بنظر تو عجیب نیاید که ماک کارنی

مقتول که ظاهراً چیزی از خود نداشته و تا این اندازه مرهون مراحم ترنر بوده باز صحبت از ازدواج پسرش بادختر ترنر یعنی وارث این املاک آباد بکنند آنهم با اطمینان خاطر، مثل اینکه قضیه فقط بستگی به پیشنهاد ازدواج پسرش دارد و بقیه کارها خودش درست میشود مخصوصاً از این نظر که ما میدانیم خود ترنر با این ازدواج مخالف است خود دخترش اینرا بما گفت: آیا از این نکته چیزی استنتاج نمیکنی ؟

مسترید چشمکی بمن زد و گفت :

- باز آمدم سراسیمه و حدس و گمان! آقای هلمز، من آنقدر گرفتار

سرو کله زدن با حقایق مسلم هستم که دیگر حوصله دودن دنبال فرضیات و خیال بافیها را ندارم .

راست میگوئی، درك حقایق مسلم برای تو کار مشکلی است.

- در هر حال من يك حقيقت مسلم را در يافته ام كه تواز درك آن عاجزی.

- كه چه باشد ؟

- كه ماك كارئي بزرگ بدست ماك كارئي كوچك بقتل رسيده و هر چه جز اين گفته شود خيال بافی و لاطائلات است .

تواينطور فكر كن . خوب اگر اشتباه نكنم اين ره هادزلی است كه دو طرف چپ ما قرار دارد .
بله خودش است .

عمارتي بزرگ و دو طبقه و خوش ظاهر كه ديوارهای خاكستري رنگ آن باشاخه های نيلوفر پوشيده بود ولی پرده های كشيده و دود كش های بيدود حالت ماتم زده ای بآن داده بود دوئي بار آن حادثه هولناك هنوز بر روی آن سنگيني ميكرد . در خانه را زدیم و دختر خدمتكار بتقاضای هلمز پوتين هائي را كه مقتول در هنگام مرك پياداشت و همچنين يك جفت از پوتين های پسر را بما نشان داد .

پس از آنكه هلمز از هفت ياهشت نظره بختلف آنها را اندازه گرفت تقاضا كرد كه ما را بصحن خانه راهنمائي كنند و از آنجا همگی بطرف درياچه رهسپار شدیم .

شرلوك هلمز ساكت و خاموش و متفكر راهی را كه از میان چمنزارها و بيشه ها به درياچه منتهی ميشد طی كرد . لستريد محلی را كه جسد مقتول يافت شده بود بما نشان داد . زمين اطراف آن با اندازه ای خيس بود كه من آثاری را كه از افتادن بدن مقتول بر زمين نقش بسته بود آشكارا ميدیدم هلمز بطور يكه من از چهره دقيق و چشمان تيز بين او تشخيص ميدادم چیزهای بسيار ديگری در روی آن چمن لگدمال شده ميخواند . مانند سگی كه رد پائي را پيدا کرده باشد باطراف دويد و بعد روبكار آگاه كرد و پرسيد :

- توی درياچه چكار داشتی ؟

- بايك شنكش درياچه را كاوش كردم تا حربه يا آثار جرم ديگری در آن پيدا كنم . اما تواز كجا فهمیدی كه ... ؟

- هيس من وقت برای دادن اين جور توضيحات ندارم . اثرهای تودر تمام اين اطراف ديده ميشود . آه اگر من قبل از آنكه اشخاص مثل كله

گاو میش اینجا بیابند و همه را لگد مال کنند میآمدم چقدر قضیه ساده و کشفش آسان میشد. اینجا جائیست که آن عده بهمراهی صاحب مهمانخانه آمدند و تا شش هشت متر اطراف جسد، کلیه آثار موجود را محو کرده اند. اما اینجا سه رد جداگانه از همان پاهاست. « هلمز ذره بینی بیرون آورد و روی زمین دراز کشید تا بهتر ببیند و در تمام مدت مثل اینکه با خودش حرف میزند تا باما. » این ها جای پای متهم است. دوبار راه رفته و یکبار دویده بطوریکه کف کفش اثر عمیقی گذاشته و پاشنه ها تقریباً نامعلوم است. این موضوع اظهارات او را تایید میکند. وقتی پدرش را روی زمین دیده بسوی او دویده. این جای پای پدر اوست در موقعی از اینطرف بآنطرف مشغول قدم زدن بوده.

پس این چیست؟ این ته تفنک است درحینی که پسرایستاده و گوش میداده. اما این چیه؟ اثر پای شخصی است که بانوک پنجه راه رفته. هاها! چه بو تین های عجیبی! چهار گوش هم هست! یکدفعه آمده، یکدفعه رفته، دوباره آمده (البته اینبار برای بردن پالتو بوده) خوب حالا ببینیم از کجا آمده؟ « اینرا گفت و چند بار بالا و پایین دوید، گاهی رد پارا گم میکرد و دوباره پیدا میکرد تا ما بحاشیه بیشه در زیر سایه درخت نارون بزرگی رسیدیم. هلمز راه خود را تا کمی آنطرفتر از درخت ادامه داد و با فریادی حاکی از رضایت خاطر یکبار دیگر روی زمین افتاد. مدت زیادی آنجا ماند و برگها و شاخه های خشك را زیر و رو میکرد و چیزی که در نظر من شباهت بنخاك داشت در پا کتی جمع کرد و با ذره بین خود نه تنها روی زمین بلکه پوست درخت را تا جائیکه قدش میرسید معاینه کرد. سنك تیز و نوک داری در میان خزه ها بود که هلمز آنرا نیز بدقت معاینه و ضبط کرد. بعد باریکه راهی را از میان بیشه در پیش گرفت تا بجاده اصلی رسید و در آنجا کلیه آثار محو شده بود.

هلمز بحال طبیعی خود برگشت و گفت: « قضیه بسیار جالبی بوده تصور میکنم این خانه خاکستری رنگ سمت راست مهمانخانه است و من باید بروم و چند کلمه با صاحب آن حرف بزنم یا یادداشت مختصری باو بنویسم. بعد از اینکار برای صرف ناهار میتوانیم مراجعت کنیم. شماها بطرف

درشكه برويد ومن هم الساعه بشما ملحق ميشوم .
تقريباً ده دقيقه طول كشيد تا همگي دوباره سوار درشكه شديم و
بسوي «راس» حركت كرديم . هلمز هنوز سنگي را كه درپيشه پيدا كرده
بود همراه داشت و گفت :

- لستريد ، اين سنك ممكن است مورد علاقه تو باشد چون جنايت
با آن صورت گرفته .

- من كه آثاري روي آن نمي بينم .

- درست است .

- پس از كجا ميداني .

- علف زير آن سبز بود و معلوم ميشود كه چند روزي پيش نيست كه
در آنجا افتاده . برآمدگيهاي آن با ضربات وارده بر سر مقتول تطبيق
ميكنند . از هيچ ضربه ديگر اثری نيست .

- پس قاتل كيست ؟

- مرد بلند قد و چپ دستی است كه يكمپايش ميلنگد و پوتين هاي
شكار با پاشنه ضخيم و شل خاكستري مپوشد ، سيگار هندی با چوب سيگار
ميكشد ، و قلمتراش كندی در جيب دارد . چند نشانی ديگر هم هست ، ولی
همينها براي پيدا كردن قاتل كافي است .

لستريد خنديد و گفت :

- من هنوز شك دارم . فرضيات شما همه بسيار خوب است ولی ما با
يك دادگاه سر سخت انگليسي سروكار داريم .

هلمز با خونسردی گفت :

- بسيار خوب ، تو روش خودت را درپيش بگير و من روش خودم را
امروز عصر من كارهاي دارم و شايد باترن غروب بلندن برگردم .

- پس قضيه را ناتمام ميگذاري ؟

- نه ، تمام است .

- تكليف معما چه ميشود ؟

- حل شده .

- پس قاتل كيست ؟

- شخصی که نشانیهایش را دادم .

- آخر آن شخص کیست ؟

- پیدا کردن، اودرچنین محل کوچکی دشوار نیست .

لسترید شانه هایش را بالا انداخت و گفت :

- من اهل عمل هستم و نمیتوانم در اطراف این محل بجستجوی یکمرد

چپ دست وپا لنک پردازم . اگر چنین کاری بکنم مسخره اسکاتلندیارد

می شوم .

- بسیارخوب ، من راهنمایی لازم را بتو کردم . اینجا محل اقامت

تست ؟ خدا حافظ . پیش ازرفتن یادداشتی برای توخواهم فرستاد .

پس از آنکه کارآگاه اسکاتلندیارد را ترك گفتم سواره بمهمانخانه

خود رفتم وناهارخود را روی میزیافتم . هلمز خاموش و متفکر بود و

حالت دردناکی درقیافه اش خوانده مانند کسیکه خود را در وضع سختی

گرفتار میبیند ووقتی میزجمع شد گفت :

- واتسن ، روی این صندلی بنشین و بگذار کمی برای تو درد دل

کنم . خودم نمیدانم چه بکنم وازتوراهنمایی میخواهم . سیگاری آتش بزن

تاقضیه را برای توتشریح کنم .

- خواهش میکنم ؛

- خوب ، راجع باین قضیه دونکته در اظهارات متهم وجود دارد که

توجه من وترا آنآ بخود جلب کرد ، هرچند من این دونکته را بنفع متهم

تلقی کردم وتوبضرراو . یکی بود که پدرش قبل از آنکه او را ببیند فریاد

« هوهی ! » کشیده ودیگر اینکه در حال نزع کلمه « رات » را اداء کرده .

البته میدانی که مقتول چندین کلمه جویده جویده گفته وفقط این يك کلمه

بگوش پسر خورده . اکنون تحقیقات ماباید از این دونکته آغاز بشود وماکار

خود را با این فرض شروع میکنیم که آنچه پسر میگوید حقیقت محض است .

- پس این فریاد « هوهی » چه بوده ،

- مسلما برای پسرش نبوده چون میدانسته که پسرش بسفر رفته است

و پسر فقط بر حسب تصادف آنرا شنیده . پس هوهی برای جلب نظر کسی

بوده که مقتول با او وعده ملاقات داشته . این « هوهی » يك نعره استرالیایی

است و بین استرالیاییها متداول است . احتمال قوی می‌رود که شخصی که بامقتول دم دریاچه وعده ملاقات داشته در استرالیا بوده .

- پس کلمه رات (موش) چه بوده ؟

شرلوك هلمز ورقه کاغذ تاشده‌ای از جیب بیرون آورد و آنرا روی میز پهن کرد و گفت :

« این نقشه کوچ نشین و یکتوریا در استرالیا است . دیشب آنرا بوسیله تلگراف از بریستول خواستم . » بعد دستش را روی قسمتی از یکی از کلمات روی نقشه گذاشت و پرسید :

- اینجا چه می‌خوانی ؟

- آرات .

شرلوك هلمز دستش را از روی آن کلمه بلند کرد و گفت .

- حالا چه می‌خوانی ؟

- بالارات .

- صحیح است . این کلمه ایست که مقتول اداء کرده و فقط قسمت آخر آن بگوش پسر خورده . مقتول می‌خواسته نام قاتل را بگوید . یعنی فلانی اهل بالارات .

- عجیب است !

- کاملاً روشن است . و حالا می‌بینی که من حلقه محاصره راتنک کرده‌ام وجود يك پالتو خاکستری نکته سوم بود که با فرض اینکه اظهارات متهم صحیح باشد کاملاً مسلم بود . حالا ما از يك قضیه صد در صد مبهم یکنفر استرالیائی از اهالی بالارات که پالتو خاکستری بتن دارد بیرون آورده‌ایم .

- کاملاً صحیح است .

- و دیگر اینکه قاتل بمحل آشنائی داشته زیرا فقط از راه ده یا ملك زراعتی میتوان به دریاچه نزدیک شد و اینکار به‌رای یکنفر غریبه امکان ندارد .

- صحیح است .

- بعد می‌آیم بر سر موضوع تحقیقات امروز در اثر کاوش در زمین اطراف محل قتل من بعضی نشانه‌های جزئی راجع به شخصیت قاتل پیدا کردم که به‌لسترید ابله دادم .

- این نشانیها را چطور پیدا کردی ؟

- توبطرز کار من آشنا هستی . روش من متکی بر مطالعه نکات جزئی است .

- البته میدانم که قد او را میتوانی بطور تخمین از روی طول قدمش حساب کنی . پوتین‌هایش را هم میتوان از اثر آن در روی زمین تشخیص داد .

- بله پوتین‌های عجیبی بودند .

- لنگرپایش را از کجا فهمیدی ؟

- از پای راستش همه جا از پای چپ نامشخص‌تر است . پس معلوم که روی آن کمتر فشار آورده ؟ چرا برای اینکه میلنگیده - مرد لنگی بوده . - از کجا فهمیدی که چپ دست است ؟

- تو خودت از چگونگی ضربات وارده بطوریکه پزشك قانونی تشریح کرده بود تعجب کردی . ضربه از فاصله نزدیکی از پشت وارد آمده و با اینحال اثر آن در طرف چپ است - چطور همچو چیزی ممکن است مگر اینکه ضارب شخص چپ‌دستی باشد او در موقع مشاجره بین پدر و پسر پشت آن درخت ایستاده و حتی سیگاری هم کشیده بوده . من خاکستر سیگارش را پیدا کردم و با اطلاعاتی که در باره خاکستر تو تونهای مختلف داشتم آنرا سیگار هندی اعلام کردم . بطوریکه میدانی من روی اینکار مدتی صرف وقت کرده و رساله ناچیزی راجع به خاکستر ۱۴۰ نوع توتون مختلف پیپ و سیگار برک و سیگارت نوشته‌ام . پس از یافتن خاکستر سیگار باطراف نظر افکندم و آن سنك را در میان خزه‌ها پیدا کردم . سیگاری که قاتل کشیده سیگار برک هندی و از نوعی است که در روتردام پیچیده میشود .

- موضوع چوب سیگار چه ؟

- دیدم که ته سیگار در دهانش نبوده و از اینجا فهمیدم که چوب سیگار

بکار برده و جویده نشده اما بریدگی آن صاف نیست و بنا بر این نتیجه

گرفتم که قلم تراش کنیدی بکار برده .

- هلمز واقعاً تو توری در اطراف اینمرد کشیده‌ای که جای فرار برای او نگذاشته‌ای از طرفی جان يك آدمیزاد بیگناه را طوری نجات داده‌ای که انگار طناب دار را از گردنش بریده‌ای . حالا فهمیدم که استدلالات تو بکجا منتهی میشود قاتل عبارت از
- آقای جان ترنر

این صدای پیشخدمت مهمانخانه بود که در اتاق ما را باز و مردی را بداخل راهنمایی کرد .

تازه وارد هیئتی عجیب و جالب توجه داشت . گامهای آهسته و لنگان و شانه‌های خمیده‌اش حکایت از سالخوردگی و فرتوتی میکرد ولی چهره برچین و چروک و ناهموار اندام بسیار درشتش دلالت بر نیروی جسمی و اخلاقی فوق‌العاده داشت .

ریش درهم پیچیده و موهای خاکستری و ابروان انبوه و پائین افتاده‌اش حالت وقار و قدرتی بظاهر اوداده بود اما رنگ چهره‌اش چون گیج سفید بود در نظر من کاملاً آشکار بود که اینمرد با بیماری مهلك و مزمنی دست بگریبان است .

هلمز بنرمی گفت :

- لطفاً روی آن کاناپه بفرمائید . یادداشت من بشما رسید؟

- بله ، صاحب مهمانخانه آنرا آورد . نوشته بودید میخواهید در اینجا مرا ببینید تا سروصدای قضیه بلند نشود .

- فکر کردم که اگر بمنزلتان بیایم مردم ممکن است حرفهائی بزنند

- برای چه موضوع میخواستید مرا ببینید .

در اینجا پیرمرد با چشمانی پراز نومیدی متوجه هلمز شد گوئی جواب

سؤالش قبلاً داده شده هلمز با لحنی که گوئی بحالت قیافه او جواب میدهد

تا بکلماتش، پاسخ داد :

- بله، همینطور است . من تمام قضیه مك كارنى را میدانم .

پیرمرد سر خود را در دستهایش پنهان کرد و فریاد کرد: «خدا بدادم

برسد! ولی من نمیکذاشتم گزندى بآن جوان وارد بشود من سوگند میخورم

که خیال داشتم اگر او دردِ یوان جنائی محکوم بشود حقیقت را افشاء کنم»
هلمز موقرانه گفت :

- خوشوقتم که شما چنین میگوئید .

- بله بخاطر دخترک عزیزم نبوده‌مین الساعه قضیه را فاش می‌کردم.
اما چکنم که دخترک دل شکسته میشود اگر بشنود مرا بازداشت کرده‌اند
دلش میشکند .

- بآنجا نمیکشد .

- چه گفتید !

- من مأمور رسمی دولت نیستم. از قرار معلوم دختر شما بود که مرا
باینجا خواست و من دارم بنفع او کار می‌کنم . ولی در هر حال متهم جوان را
باید نجات داد .

- آفتاب عمر من لب بام است . سالهاست به مرض قند مبتلا هستم .
پزشك معالج من تردید دارد که تا يك ماه دیگر زنده بمانم ولی با اینحال
ترجیح میدهم که در خانه بمیرم تا در زندان .

هلمز برخاست و در حالیکه قلمی در دست داشت و يك دسته جلو او
انباشته بود گفت: «فقط حقایق را به ما بگوئید. من اصل مطلب را مینویسم
و شما امضاء میکنید. آنوقت من اعترافات شما را در موقع ضرورت محض برای
نجات آنجوان ارائه میدهم و قول می‌دهم که تا کاملاً لزوم پیدا نکند از آن
استفاده نکنم. »

پیر مرد گفت: بسیار خوب ، معلوم نیست که من تا موقع تشکیل دیوان
جنائی زنده بمانم و بنا براین برای من چندان فرقی نمیکند اما میل دارم
دخترم آلیس بهول و تکانی دچار نشود .

حالا قضیه را برای شما روشن میکنم و هر چند این رشته سردراز دارد
با اینحال خلاصه‌اش میکنم و وقت شما را نمی‌گرم .

شما این ماك كارنى را نمیشناختید. دیوی بود در لباس آدمی. باور
نفرمائید. خدا شما را از شر اشخاصی مثل او حفظ کند! بیست سال بود که من
گرفتار سر پنجه این عفریت بودم و آب خوش از گلویم پائین نمیرفت ، اول
باید بگویم که چطور اسیر جنگال او شدم .

اوایل سال ۱۸۶۰ بود و ما در معدن طلا در استرالیا بودیم. در آن موقع من جوان پر شور و بیباکی بودم و از مبادرت به هیچ کاری ابا نداشتم. در همین هنگام گرفتار رفقای نااهل شدم، به میخوارگی افتادم، و خلاصه راهزنی را حرفه خود ساختم. ماشش نفر بودیم و زندگی پر ماجرائی داشتیم. گاهی اوقات قطار را متوقف میکردیم و گاهی هم جلو واگنهای را که به معدن رفت و آمد میکردند میگرفتیم. نام ساختگی من جک سیاه بالارات بود و دارودسته ما هنوز در استرالیا بنام دارودسته بالارات معروف است.

یکروز کاروانی حامل بارهای طلا از بالارات با استرالیا میرفت و ما در کمین نشسته بآن حمله کردیم. شش سرباز با کاروان بودیم و ما هم شش نفر بودیم و با اولین شلیک چهار سرباز را بزمین انداختیم ولی چهار نفر از یاران ما قبل از رسیدن بغنائم بقتل رسیدند. من تپانچه خود را روی سر راننده واگن که همین ماک کارثی بود قرار دادم. کاش او را در همان موقع میکشتم ولی از خونس در گذشتم هر چند میدیدم که او چشمان شیطنت بارو ریز خود را به من دوخته است تا تمام خطوط چهره مرا بخاطر بسپارد. باری ما با طلاها فرار کردیم، اشخاص ثروتمندی شدیم و بدون آنکه مورد سوءظن واقع شویم بانگلستان آمديم. در انگلستان من از رفقای قدیم خود جدا شدم و تصمیم گرفتم زندگی آرام و آبرو مندانه ای در پیش بگیرم. پس این ملک را که آنوقت بفروش گذاشته شده بود خریدم و سعی کردم با پولی که از آن راه بدست آورده بودم کارهای مفیدی انجام بدهم و تا اندازه ای جبران مافات را بکنم ضمناً تاهل هم اختیار کردم و هر چند زن من جوانمرك شد با اینحال آلیس نازنین را برای من باقی گذاشت حتی موقعی که ایندختر طفل شیرخواری بود دست کوچولوی او بیش از هر چه دیگر مرا براه راست هدایت میکرد. خلاصه من فصل جدیدی در زندگی خود آغاز کردم و منتهای کوشش خود را بکار بردم تا جبران خطاهای گذشته را بکنم. کارها همه بروفق مراد بود تا ماک کارثی مرا در چنگ خود گرفتار ساخت.

یکروز برای کاری بشهر رفتم و در خیابان او را دیدم که نه نیم تنه ای بر تن و نه کفشی در پا داشت. همینکه نزدیک من رسید دستی روی شانه ام گذاشت و گفت: «خوب جک» بالاخره بهم رسیدیم. ما دو نفریم، من و پسر

و تو میتوانی از مانگهداری کنی . اگر نکنی انگلستان يك مملكت خوب و قانونی است و همیشه يك نفر پلیس در صدارت انسان وجود دارد.»

باری، هر دو آنها بنزد من آمدند چون خلاصی از دست آنها ممکن نبود و تا حال بدون پرداخت اجاره بهترین ملك مرا تصرف کرده اند. من دقیقه ای آرامش و آسایش نداشتم و بهر طرف که رومیاوردم قیافه موزی و تمسخر آمیز اودر کنار من بود هر چه آلیس بزرگتر میشد وضع من بدتر میشد چون ملك كارثی بزودی فهمید که من از آگاه شدن آلیس بگذشته من بیشتر میترسم تا اطلاع یافتن پلیس هر چه میخواست باید برایش آماده کرد و من هم هر چه اومیکفت از پول و زمین و خانه پی چون و چرا میدادم تا بالاخره چیزی خواست که من نتوانستم بدهم و آن آلیس بود .

پسرش بطوریکه می بیند بزرگ شده بود و همچنین دختر من ، و چون خود من علیل بودم اومیخواست که پسرش تمام ثروت و اموال مرا تصرف کند . ولی در این مورد من پایداری کردم و نمیخواستم خون کثیف او با خون من آمیخته شود ، نه از این جهت که از پسرش بدم میآمد بلکه پسرش خون اورا در عروق داشت و همین کافی بود. من ثبات قدم نشان دادم. ملك كارثی تهدید کرد. باو گفتم که هر چه از دستش بر میآید کوتاهی نکنند . قرار بود ما دم دریا باچه باهم ملاقات کنیم .

وقتی من بآنجا رفتم دیدم با پسرش مشغول گفتگوست و از اینرو من سیگاری کشیدم و صبر کردم تا او تنها بشود ولی همچنانکه بحرفهای او گوش میدادم تمام کینه ها و دلخوریهای گذشته در وجودم طغیان کرد. او پسرش اصرار میکرد که با دختر من ازدواج کند و هیچ نوجهی برضایت یا عدم رضایت آلیس نمیکرد مثل اینکه دختر من فاحشه توی خیابان است . از فکر اینکه خودم و آنچه در نظرم عزیز است باید دستخوش تمایلات کثیف چنین مردی باشد دیوانه شدم . آیا بهتر نبود که این رشته را پاره کنم ؟ من مردی مختصر و از جان گذشته بودم .

هر چند عقلم سالم و بدنم قوی بود با اینحال میدانستم که آب از سرم گذشته . اما اگر زبان پلید آنمرد را خاموش میکردم میتوانستم دخترم را نجات بدهم . بله ، آقای شرلوک هولمز، من اینکار را کردم و باز هم اگر

لازم بشود میکنم. هرچند من در جوانی زیاد گناه کرده‌ام مع الوصف برای گناهان خود کفاره بزرگی داده‌ام اما اینکه دختر من هم بهمان قید و بند گرفتار بشود مافوق تحمل من بود. پس او را بدون ذره‌ای شفقت مثل اینکه حیوان موذی و درنده‌ای را میکشم بخاک هلاکت افکندم. از فریاد او پسرش برگشت ولی من در پس درخت‌ها پناه گرفته بودم هرچند ناچار بودم برگردم و شنلی را که در موقع فرار از تنم افتاده بود بردارم. آقایان این بود جریان واقعی حادثه اخیر.

همینکه پیر مرد اقرار نامه‌ای را که تنظیم شده بود امضاء کرد -رد هلمز گفت :

- من صلاحیت قضاوت درباره عمل شما را ندارم. امیدوارم ماهر گز در معرض چنین وسوسه‌ای واقع نشویم.

- انشاء الله؟ خوب حالا چه خیال دارید بکنید؟

- چون شما علیل هستید، هیچ. خودتان میدانید که شما بزودی باید

در دادگاهی عالیتر از دیوان جنائی جواب عمل خودتان را بدهید. من اقرارنامه شما را نگاه میدارم و هرگاه جوان متهم محکوم شد ناگزیر از آن استفاده میکنم. در غیر اینصورت چشم هیچ بشفقانی بآن نخواهد خورد و راز شما خواه شما زنده باشید و خواه مرده، پیش ما محفوظ خواهد ماند.

- پس خدا حافظ. امیدوارم خداوند جزای آرامش خاطری که شما بمن دادید عطا فرماید.

اینرا گفت و افتان و خیزان و لرزان از اتاق بیرون رفت.

هلمز پس از مدتی سکوت گفت :

- استغفر الله! چرا سر نوشت چنین بازیهای عجیبی سر این موجودات

خدا در میآورد!

جزمه‌ای کارتی باستناد دلائلی که هلمز تهیه و بکلای مدافع داده بود در دیوان جنائی تبرئه شد. جان ترنر تا هفت ماه بعد از امضای آن اقرارنامه زنده بود ولی اکنون چشم از جهان فرو بسته است و انتظار میرود که آن پسر و دختر بدون اطلاع از گذشته تیره خود بخوشی و سعادت با هم

زندگی کنند .

ماجرای سه‌شیروانی

تصور نمیکنم هیچیک از ماجراهای من با شرلوک هلمز ناگهانی‌تر و هیجان‌انگیزتر از قضیه سه شیروانی آغاز شده باشد. چندروزی بود که من شرلوک هلمز را ندیده بودم و هیچ خبر نداشتم که فعالیت‌های خود را بمسیر جدیدی معطوف داشته است. در هر حال آنروز صبح که بیدارش رفتم سردماغ بود و هنوز مرا روی صندلی معهود در کنار آتش بخاری نشانده و خودش درحالی که پیش‌را بدهان فرو برده بود درمقابل من نشسته بود که مهمان ما وارد شد . اگر بگویم که يك گاو وحشی وارد اتاق ما شد حق مطلب را بهتر اداء کرده‌ام .

دربشدت باز شد و سیاه غول پیکری وارد گردید و درحالی که برق شرارت ازچشمانش میبارید نظری به ما افکنده و گفت: « کدام یکی از شما آقای شرلوک هلمز هستید ؟ »

هلمز با لبخند خفیفی پیپ خود را بلند کرد و تازه وارد گفت: « پس شما هستید، هان ! » سپس با گامهای دزدانه و نامطبوعی بگوشه میز آمد و اضافه کرد: « بین آقای هلمز پایت را از کفش مردم بیرون بیاور و بگذار بکار خودشان برسند، فهمیدی، آقای هلمز ؟ »

هلمز گفت: « بحرفت ادامه بده. خیلی بامزه است. »

مرد سیاهپوست غرش کنان گفت: « بامزه است هان؟ مثل اینکه تنت میخارد! من خدمت امثال تو زیاد رسیده‌ام و دلم میخواست حالشان را بعد از مشیت و مال من میدیدی! اینرا ببین! »

اینرا گفت و مشیت درشت و پر کرده خود را زیربینی هلمز نگاه داشت هلمز باعلاقه زیاد آنرا معاینه کرد و گفت: « آیا از شکم مادرت همینطور بیرون آمدی یا به‌مرور ایام اینجور شدی ؟ »

دست من بسوی سیخ بخاری رفت و نمیدانم خون‌سردی کامل هلمز بود یا صدای برداشتن سیخ بخاری که آن‌مرد کمی نرم شد و گفت: « در هر حال بشما اخطار کردم. من دوستی دارم که در قضیه جاده «هارو» ذینفع است

(البته مقصودم رامی‌فهمید) و از مداخله شما خوشش نمی‌آید فهمیدید؟ شما نماینده قانون نیستید و من هم نیستم اما اگر شما در این کار مداخله کنید بامش‌های من سروکار پیدا خواهید کرد فراموش نکنید.)

هلمز گفت: «مدتی است می‌خواستم ترا ببینم. حالا هم ترا دعوت بنشستن نمی‌کنم چون از بوی تو متنفرم اما می‌خواهم بدانم که تو سام دیکسی مش‌زن نیستی؟»

- چرا من همان سام دیکسی هستم و اگر بخواهی دماغت را برای من بالا بکشی هرچه دیدی از خودت دیدی.

هلمز در حالیکه بدهان وحشت‌انگیز آن مرد نگاه می‌کرد و گفت: «هیچ احتیاجی باین کار نیست. فقط قضیه قتل «برکین» بود که... چی؟ از اینجا بیرون می‌روی؟»

مرد زنگی از شنیدن این حرف بعقب پرید در حالیکه صورتش کبود شده بود گفت:

- من باین حرفها گوش نمیدهم! آقای هلمز پرکین چه ارتباطی با من دارد؟ من در بیرمنگام مشغول تمرین بودم که این قضیه اتفاق افتاد.
- این حرفها را بیاز پرس بگو. من مدتی است مراقب تو و «بارنی» بوده‌ام.

- آه خدا یا! آقای هلمز من...

- خدا حافظ آقای هلمز امیدوارم از ملاقات امروز من کدورتی پیدا نکرده‌اید.

- چرا، مگر اینکه بگوئی کی ترا اینجا فرستاده.

- آقا چیزی را پنهان نمی‌کنم. همین شخصی که الان اسم بردید.

- او را کی تحریک کرده؟

- آقای هلمز بخدا نمیدانم. فقط به من گفت: برو با آقای هلمز بگو که اگر بآن طرفها بیاید جانش در خطر خواهد بود. این حقیقت قضیه است.

مرد سیاه‌پوست بدون آنکه منتظر سوال بعدی بشود با همان سرعتی که وارد اتاق شده بود بیرون رفت. هلمز پپ خود را با خنده آرامی خالی کرد و گفت: واتسن خوشوقتم که تو تا هار نشدی کله پشم آلود او را خرد کنی. من

مواظب مانور توباسیخ بخاری شدم. اما این آدم بی آزاری است و با این
هیکل و عضلات حالت يك بچه را دارد و بطوریکه دیدی بآسانی جامیرود
او جزء دارو دسته اسپنسر است و اخیراً در کارهای کثیفی دست داشته
که اگر وقت داشته باشم ممکن است قضیه را روشن کنم. رئیس بلافصل او
«بارنی» آدم باهوش تری است تخصص این اشخاص در حمله و تهدید و ارباب
و این جور کارهاست: چیزی که من میخوام بدانم اینست که در این قضیه چه
کسی محرك این دارو دسته است.

- آخر چرا میخواهند تورا مرعوب کنند؟

- علتش قضیه «هارو» است. من تصمیم گرفته ام تحقیقاتی درباره آن
بکنم چون اگر ارزش داشته باشد که کسی این زحمت را بخود هموار کند
چیزهایی دستگیرش خواهد شد.

- آخر موضوع از چه قرار است.

- میخوام بگویم که این مرد مضحك مزاحم شد. این یادداشت
خانم «ما برلی» است. اگر بامن بیایی من تلگرافی باو خواهم کرد و فوراً
باتفاق حرکت خواهیم کرد. من یادداشت را از دست او گرفته چنین خواندم:
آقای شرلوک هلمز عزیز

اخیراً یکرشته حوادث عجیب در این خانه روی داده و من براهنمایی
شما احتیاج مبرم دارم. فردا در تمام ساعات روز من در خانه هستم. خانه
نزدیک ایستگاه «ویلده» واقع شده شوهر مرحوم من یکی از مراجعین قدیمی
شما بوده. با تقدیم احترامات

ماری ما برلی

هلمز گفت: «پس قضیه از این قرار است! خوب و اتسن اگر وقت داشته
باشی ما باتفاق حرکت خواهیم کرد.

پس از يك مسافرت کوتاه با قطار و کمی پیاده روی من و هلمز بخانه
معهود رسیدیم این خانه عبارت از يك ویلای تیر و آجری بود که سه برآمدگی
کوچک روی پنجره های فوقانی بام خانه سه شیرانی را بآن داده بود. در
پشت خانه باغ کوچکی از درختان کاج قرار داشت و ظاهر آن محل بسیار محقر

وحزن انگیز بود. با این احوال خود خانه خیلی خوب مفروش شده بود و خانمی که باستقبال ما آمد زنی میانسال و تربیت شده و تحصیل کرده بود. هلمز گفت :

- خانم، من شوهر شما را خوب بخاطر دارم هر چند چندین سال پیش بود که من خدمت ناچیزی برای ایشان انجام دادم .

- شاید با پسر من دو گلاس بیشتر آشنائی داشته باشید.

هلمز با علاقه فراوان باو نگاه کرد و گفت :

- عجب ! شما مادر دو گلاس با برلی هستید؟ من آشنائی مختصری با او داشتم ولی البته تمام لندن او را میشناختند . چه مرد برجسته ای بود! حالا کجاست ؟

- عمرش را بشما داد . وابسته مطبوعات انگلیس در رم بود و ماه گذشته بمرض سینه پهلو مرد.

- خیلی متاسفم . انسان نمیتوانست در باره چنان مردی تصور مرگ را بکند . من هنوز مردی بزنده دلی و نیرومندی او ندیده بودم .

- بله همین زنده دلی و نیرومندی باعث خانه خرابی او شد . شما دیده بودید که چه جوان آراسته و زیبایی بود. در ظرف یکماه همان جوان زیبا تبدیل بیک آدم متفکروافسرده و بدبین و شکسته دل شده بود.

- پای زنی در میان بوده ؟

- زن نگوئید ، عفریت بگوئید . بهر حال برای صحبت در باره پسر من نبود که شما را باینجا دعوت کردم .

- من و آقای دکتر واتسن در اختیار شما هستیم .

- اتفاقات عجیبی در این خانه روی داده است . من بیش از یکسال

است که در این خانه هستم و چون در نظر داشتم که در انزواء زندگی کنم چندان آشنائی و آمدورفتی با همسایگانم نداشتم. سه روز پیش مردی پیش من آمد که خود را دلال خانه معرفی میکرد و گفت که این خانه مورد توجه یکی از مشتریان او واقع شده و اگر من حاضر بفروش آن بشوم خریدار بقیمت آن اهمیت نخواهد داد. من خیلی تعجب کردم چون چندین خانه خالی برای فروش در این حوالی وجود دارد که چیزی کم از خانه من ندارد ولی

البته من به پیشنهاد آنمرد علاقه‌مند شدم و از اینرو قیمتی پیشنهاد کردم که بانصد لیره بیشتر از قیمتی بود که خود من پرداخته بودم و آنمرد فوراً قبول کرد اما اینراهم اضافه نمود که مشتری او مایل است اثاثیه منزل را هم خریداری کند و من باید قیمت اثاثیه را هم تعیین کنم. بعضی از این اثاثیه مال منزل سابق من است و بطوریکه ملاحظه میکنید بسیار مرغوب است و از این جهت من قیمت گزافی هم برای آنها پیشنهاد کردم و دلال این قیمت را هم فوراً قبول کرد. من همیشه عشق مسافرت داشتم و این معامله بقدری پرسود بود که زندگی مرا تا آخر عمر تامین میکرد.

دیروز همان دلال باسندی که تنظیم شده بود باینجا آمد و از حسن تصادف من آنرا بوکیل خودم آقای «سوترو» ارائه دادم. آقای سوتر بمن گفت: این سند بسیار عجیب است. آیا میدانید که اگر آنرا امضاء کنید حن نخواهید داشت هیچ چیز حتی اثاثیه شخصی خودتان را از خانه بیرون ببرید؟ شب که دلال دوباره بخانه آمد من اینموضوع را باو تذکر داده گفتم گفتم که فقط قصد دارم اثاثیه را بفروشم و او گفت:

- خیر، خیر، همه چیز جزء معامله است.

- حتی لباسها و جواهرات من؟

- خوب البته برای اثاثیه شخصی شما ممکن است استثنائی قائل بشویم. ولی هیچ چیز نباید بدون واری و تفتیش از خانه خارج بشود. مشتری من آدم دست و دل بازی است ولی اخلاق مخصوص دارد و هر کار را بطرز مخصوصی خود انجام میدهد. یا همه چیز را می‌فروشد یا اصلاً معامله نمیکند. من گفتم: پس بهتر است اصلاً معامله نکنید. موضوع بهمینجا ختم شد ولی این قضیه باندازه‌ای بنظر من عجیب آمد که فکر کردم.

در اینجا حرف او بطرز بسیار خارق‌العاده‌ای قطع شد. هلمز دست خود را بعلامت سکوت بالا برد و سپس بانسوی اتاق رفت و در را باز کرد و زن تنومندی را که از شانه گرفته بود بدرون اتاق کشانید. زن مانند مرغ گنده و بی‌قواره‌ای که از مرغدان بیرون آورده باشند برای رهایی خود تقلا میکرد و باجینگ و داد میگفت:

ولم کن! چه کارم داری؟

صاحبخانه گفت :

- آه سوزان ، این دیگر چه کاری است ؟

- خانم من آمده بودم پیرسم که آیا مهمانها ناهار میمانند که اینمرد

بروی من برید .

- پنج دقیقه است که من بهرکات او گوش میدهم ولی نمیخواستم داستان بسیار جالب شما را قطع کنم . سوزان ، تو کمی فضول هستی ، نیست ؟ پرسیدن از خانم که آیا مهمانها ناهار میمانند که اینطور نفس نفس زدن نمیخواهد .

سوزان باقیافه ای عبوس و در عین حال حیرت زده بدستگیر کننده خود نظر افکند و گفت :

- اصلا تو کی هستی و چه حقی داری که مرا اینطوری و آنطرف بکشانی ؟

- فقط میخواستم در حضور تو سوالی بکنم . خانم ما برلی آیا شما بکسی گفته بودید که میخواهید نامه ای بمن بنویسیم و بامن مشورت کنید . - خیر ، آقای هلمز ، بکسی نگفته بودم .

- چه کسی نامه شمارا پست کرد ؟

- سوزان .

- درست است . خوب سوزان بگو ببینم بچه کسی خبر دادی که خانم تو بامن مکاتبه کرده است .

- دروغ است . من بکسی خبر ندادم .

- سوزان باید بدانی که اشخاص فضول زیاد عمر نمیکنند خبر چینی کار بدی است . بکی خبر دادی .

خانم ما برلی با صدای بلند گفت :

- سوزان تو زن بدو خیانتکاری هستی . حالا یادم آمد که دیدم تو بامردی از بالای چپر صحبت میکردی .

سوزان باقیافه ای عبوس جواب داد :

- بکسی مربوط نیست !

هلمز گفت :

- اگر بگویم با « مارنی » صحبت میکردی چه ؟

- اگر میدونی دیگه ازمن چرا میپرسی ؟

- یقین نداشتم اما حالا یقین پیدا کردم . خوب سوزان اگر بگوئی محرك بارنی کیست ده لیره جایزه داری .

- محرك او کسی است که در مقابل هرده لیره توهزار لیره میدهد .

- پس مرد ثروتمندی است ؟ نه از خندهات معلوم است که طرف زن

است . خوب حالا که تا این حد پیش رفتیم اسم این زن را بگو- و ده

لیره ات را بگیر .

- برو گمشو با اون ده لیره ات .

- سوزان ! جلودهنت را بگیر !

- من از اینجا میرم . اذمه تون خسته شدم . فردا میفرستم چمدانم

را ببرند

این را گفت و بطرف دوپرید.

هلمز گفت :

- خدا نگهدار، سوزان ، رفتن تو مایه تسکین خاطر است ..

همینکه در پشت سر آن زن خشمگین بسته شد هلمز ناگهان قیافه جدی

بخود گرفت و گفت :

- این دارو دسته هدفی دارد . ببینید چطور سریع کار میکند . مهر

تاریخ روی نامه شماساعت ۱۰ بعد از ظهر است و ما اینجا سوزان قضیه را به

بارنی خبر میدهد بارنی هم بنزد کارفرمای خود میرود و از او دستور میگیرد

و کارفرمای او هم که من از خنده سوزان حدس میزنم که زنی باشد نقشه ای

طرح میکند و آن مرد سیاه پوست احضار میشود و ساعت یازده صبح روز بعد

به من اعلام خطر میکند حالا ملاحظه میکنید که این دارو دسته باچه سرعتی

کار میکند .

- آخر چه میخواهید ؟

- موضوع همین است . قبل از شما صاحب این خانه چه کسی بوده ؟

- یک ناخدای باز نشسته نیروی دریایی بنام فرگوسن .

- چیز جالب توجهی درباره اوشایع بوده ؟

- من که نشنیده‌ام .

- من فکر می‌کردم که شاید گنجینه‌ای در خانه مدفون کرده است . البته

مردم امروز گنجینه خود را در بانگها دفن میکنند . اما همیشه عده‌ای دیوانه وجود دارند که دنیا بدون آنها لطف و صفائی نخواهد داشت . ابتدا من فکر کردم که شاید چیز گرانبهائی در این خانه دفن شده ولی در اینصورت اثاثیه شما را برای چه می‌خواهند ؟ آیا شما از نقاشی‌های رافائل یا نسخه‌های خطی شکسپیر در خانه ندارید ؟

- خیر من جز یک سرویس چایخوری کرونداربی و چیزی که جنبه عتیقه داشته باشد ندارم .

- یک سرویس چایخوری اینهمه پنهانکاری لازم ندارد . وانگهی چرا صریحاً نمی‌گویند که چه می‌خواهند ؟ اگر چشم طمع بسرویس چایخوری شما دوخته‌اند حتماً می‌توانند قیمتی پیشنهاد کنند و دیگر احتیاجی ندارد که تمام هستی شما را بخرند . خیر بنظر من اینها در پی چیزی هستند که شما از داشتن آن اطلاعی ندارید و اگر اطلاعی داشته باشید از دست نمیدهید .

من گفتم :

- من هم همین نظر را دارم .

- دکتر واتسن هم تصدیق کرد و از اینرو موضوع قطعی است .

- آقای هلمز آخر چه چیزی ممکن است باشد ؟

- باید ببینم که آیا از این تجربه و تحلیل فکری میتوانیم نتیجه روشن

تری - برسیم یکسال است که شما در این خانه ساکن هستید .

- نزدیک دو سال .

- چه بهتر، در عرض این مدت طولانی کسی از شما چیزی نمی‌خواهد

و حالا در عرض سه یا چهارروز مراجعات فوری بشما میکنند. از این جریان چه استنباط میکنید ؟

من گفتم :

- یگانه استنباطی که میتوان کرد اینست که آن چیز هرچه هست تازه

وارد خانه شما شده .

هلمز گفت .

- احسنت . خوب خانم آیا بتازگی چیزی وارد منزل شما شده

- خیر امسال چیز تازه‌ای نخریده‌ام .

- عجب! پس بهتر است بگذاریم چند روزی بگذرد تا قضایا روشن‌تر

شود. آیا این وکیل شما مرد لایقی است .

- بله، آقای سوانرو مرد بسیار لایقی است .

- آیا خدمتکار دیگری هم دارید یا این سوزان طناز که الساعه خانه

را ترك گفت تنها خدمتکار شما بود؟

- خیر دختر جوان دیگری هم هست.

- آقای سوانرو را وادار کنید که یکی دوشب را در خانه شما بگذراند

ممکن است احتیاج بحمايت پیدا کنید .

- در مقابل کی؟

- کی میدانند؟ قضیه هنوز مبهم است . اگر نتوانم کشف کنم که

آنها در پی چه چیزی هستند باید از راه دیگر وارد شوم و محرك اصلی

را پیدا کنم .

آیا آن دلال خانه آدرسی بشما داد؟

- خیر فقط اسم و شغل خودش را گفت:

- تصور نمیکنم بتوانم آدرس او را در دفتر راهنما پیدا کنم . پیشه

وران درستکار نشانی محل کسب خود را پنهان نمیکنند . خوب هر چیز تازه‌ای

شد شما اطلاع بدهید .

من زمام کار شما را بدست گرفتم و اطمینان داشته باشید که آنرا

با انجام میرسانم

همچنانکه ما از تالار میگذشتیم چشمان هلمز که هیچ چیز را از نظر دور

نمیداشت روی چندین جامه دان و صندوق که در گوشه‌ای انباشته بود

خیره شد .

برچسب‌های روی آنها برق میزد . هلمز گفت :

- اینها از ایتالیا آمده .

- بله ، ائاثیه پسر دو کلاس است .

- هنوز آنها را باز نکرده اید ؟ چند وقت است بشما رسیده ؟

- هفته گذشته .

- آخر شما گفتید... آه ، همینها ممکن است حلقه گم شده باشند .

از کجا میدانم که چیز قیمتی توی آنها میباشد .

- آقای هلمز ممکن نیست چیز قیمتی توی آنها باشد . طفلك دو کلاس جز حقوق و يك مقرری ناچیز سالانه چیزی نداشت .

هلمز در فکر فرو رفت و بالاخره گفت :

- خانم ، دیگر معطل نکنید بدهید این ائاثیه را باتاق بالا خوابتان ببرند و در آنجا آنها را هرچه زودتر واریسی کنید و ببینید محتویات آنها چیست .

من فردا میآیم تا جریان را از زبان خودتان بشنوم .

کاملاً معلوم بود در خانه سه شیروانی زیر مراقبت بسیار دقیق قرار دارد زیرا همینکه ماچیر بلند انتهای کوچه را دور زدیم هشت زن سیاهپوست را دیدیم که در تاریکی ایستاده بودند در آن محل خلوت هیئت واقعاً وحشت انگیز میرسید . هلمز دست خود را بجیب برد و آنمرد پرسید .

- آقای هلمز، هفت تیرتان را میخواهید بیرون بیاورید ؟

- نه ، شیشه عطر را میخواهم .

- آقای هلمز حرکات شما واقعاً خنده آور است .

- اگر من پایم را در کفش تو بکنم برای تو خنده دار نخواهد بود .

امروز صبح بتواخطار کردم .

آقای هلمز من در باره حرفهای شما خوب فکر کردم و دیگر خوش ندارم راجع بقتل پر کین چیزی بشنوم . تصور میکنم بتوانم بشما کمک کنم .

- خوب پس بگو سر نخ دست کیست ؟

- استغفراله ! آقامن قبل حقیقت را بشما گفتم . من اطلاعی ندارم . ارباب من بارنی بمن دستوراتی میدهد و السلام .

- بسیار خوب پس در نظر داشته باش که خانم آن خانه و تمام ائاث و لوازم آن تحت حمایت من است . فراموش نکن .

- بسیار خوب آقای هلمز؛ فراموش نمیکنم .

همینکه ما از او دور شدیم هلمز گفت: واتسن من از این مردك حسابی زهر چشم گرفته ام و تصور میکنم که اگر کارفرمای اصلی رامی شناخت بشما میگفت جای خوشوقتی است که من از اعمال دارودسته اسپر اطلاع داشتم و این بارو هم یکی از آنهاست . باری این قضیه مربوط به لانگدیل پایك است و من بدیدن او میروم و وقتی بر میگردم ممکن است ذهنم روشن تر بشود .

آروز من دیگر شرلوک هلمز را ندیدم اما میدانستم که ساعات آروز را چگونه میگذرانند زیرا لانگدیل مایك کتابی بود که شرلوک هلمز برای کشف مطالبی درباره اشخاص بآن مراجعه میکرد . هنگامی که صبح روز بعد بدیدن هلمز رفتم از رفتارش معلوم بود که کاملاً راضی است ولی با اینحال حادثه غیر مترقبه ای در انتظار ما بود و آن وصول تلگراف زیر بود :

«خواهش می‌کنم فوراً بیایید خانه مارلی دیشب مورد دستبرد واقع شده شده و پلیس آنرا تصرف نموده . امضاء سوترو :

هلمز سوتی زد و گفت : قضیه زودتر از آنچه من انتظار داشتم به مرحله بحرانی رسیده . واتسن دست بسیار نیرومندی در این قضیه در کار است که بعد از چیزهای شنیده ام از وقوع این حادثه تعجبی نمیکنم . این سوترو وکیل آن خانم است و اشتباه من این بود که از تو خواهش نکردم شب را در آنجا بگذرانی و مراقب جریان باشی از دست این جناب وکیل که کاری ساخته نشده و ماهیچ چاره ای نداریم جز اینکه سفر دیگری به هارویلا بکنیم .

خانه سه شیروانی از حیث نظم و ترتیب نقطه مقابل روز قبل بوده ای و لگرد دم در خانه جمع شده بودند و دونفر پاسبان مشغول معاینه پنجره ها و باغچه ها بودند در داخل خانه ما پیرمرد موقر و سفیدموئی برخورد کردیم که خود را وکیل معرفی نمود و کار آگاه پرسرو صدا و سرخ روئی با او بود که مانند یک دوست صمیمی و قدیمی با هلمز بود سلام و تعارف کرد و گفت :

- خوب آقای هلمز متأسفانه در این قضیه احتیاجی بوجود سرکار نیست چون يك سرقت بسیار بسیار عادی و معمولی است که در حدود صلاحیت پلیس های فقیر سرا پای تقصیر است و نیازی به کارشناس جنائی ندارد .
- من تردیدی ندارم که قضیه در دست اشخاص بسیار با کفایتی است .

خوب فرمودید يك سرقت بسیار عادی و پیش افتاده است ؟
- کاملاً . ما مرتکبین را خوب میشناسیم و محلشان را هم میدانیم . این
کار کاردارودسته بارنی است که آن سیاه کردن کلفت هم جزء آنهاست چون
یکی دونه از آنها در این حوالی دیده شده اند .
- آفرین ! خوب چه دزدیده اند ؟

- ظاهراً چندان چیزی دستشان نیامده خانم . ما برلی را با کلروفرم
بیهوش کرده اند و خانه ... آه، خود خانم دارد می آید .

دوست دیروزی ما بارنك پریده و حالت رنجور در حالیکه بدخترک
خدمتکاری تکیه داده بود وارد اطاق شد و بالبخند اندوهناکی گفت :

- آقای هلمز شما اندر ز خوبی بمن دادید ولی افسوس که من آنرا بکار
نیستم چون نمیخواستم مزاحم آقای - و ترو بشوم و باین جهت بی دفاع بودم .
وکیل گفت : من همین امروز صبح از قضایا با خبر شدم :

شرلوك هلمز گفت : آیا حالتان اجازه میدهد که جریان را بگوئید ؟
- چندان مطلب گفتنی ندارم : شکمی نیست که آن سوزان نابکار نقشه
ورود بخانه را برای آنها طرح کرده بود چون مثل اینست که وضع خانه را
و جب بوجب میدانستند . همیقدر یاد میاید پارچه آغشته بکلروفرم را روی
دماغ من گذاشتند ولی هیچ نمیدانم که تا چه مدت بیهوش بودم . وقتی بیدار
شدم دیدم که یک نفر مرد در کنار تخت خواب است و دیگری بسته ای را از چمدان
پسرم بر میدارد . چمدان نیمه باز بود و محتویات آن روی زمین ریخته بود .
پیش از آنکه مرد دومی از اطاق بیرون برود من از جا پریدم و گریبانم را
گرفتم و در او آویختم ولی او مرا از خود دور کرد و حتماً مرد دیگر ضربه ای
بسر من وارد آورد چون دیگر چیزی بیاد ندارم . دودختر خدمتکار صدا را
شنیدند و از پنجره شروع بفریاد کردند و از فریاد آنها پلیس سر رسید اما آنها
فرار کردند .

- چه بردند ؟

- تصور نمیکنم هیچ چیز قیمتی برده باشند چون یقین دارم که در چمدان

پسرم چیزی وجود نداشت .

- آیا سارقین اثری بجا نگذاشتند ؟

- يك ورقه كاغذ بود كه احتمال داردمن از دست مردى كه با او گلاوىز شده بودم ر بوده باشم اين ورقه مچاله شده روى زمين افتاده بود. نوشته روى آن بخط پسرمن است .

كار آگاه گفت : چون بخط پسرشان است بهيچ درد نميخورد ، البته اگر بخط سارق ...

هلمز گفت : كاملا صحيح است . با اينوصف من ميل دارم آنرا ببينم . كار آگاه ورقه تاخورده اى را از كيفش بيرون آورد و با آب و تاب هرچه تمامتر گفت : من هيچ چيز را هر قدر هم كه بى اهميت باشد از نظر دور نميداريم . آقاى هلمز اين اندرز را از من پذيريد چون در ظرف بيست و پنج سال تجربه درس خود را آموخته ام و معتقدم كه هميشه احتمال ميرود اثر انگشت يا چيز ديگرى بدست بيايد .

هلمز ورقه كاغذ را معاينه كرد و پرسيد : جناب آقاى كار آگاه از اين چه ميفهميد ؟

- تا جائيكه من ميفهم اين نوشته ؛ انتهاي يك رومان عجيب و غريبى است .

- شايد انتهاي يك قضيه عجيب و غريب باشد . اما شماره بالاى صفحه را ديده ايد . دوست و چهل و پنج است . پس دوست و چهل و چهار صفحه ديگر كجاست ؟

- گمان ميكند دست سارقين باشد . بچان خودشان خيلى بدردشان ميخورد - خيلى عجيب است كه عده اى براى دزدیدن اين اوراق بخانه اى دستبرد بزنند . آقاى كار آگاه ، آيا چيزى از اين دستگيرتان نميشود ؟

- چرا همچو معلوم مى شود كه آن تهيكاران از عجله اى كه داشته اند هرچه بدستشان رسیده برداشته اند . نوش جانشان !

خانم پابرى پرسيد :

- چرا سرانائيه پسرمن رفته اند ؟

- براى اينكه در طبقه پائين چيزى پيدا نكرده اند و طبقه بالا آمده اند

من اينجور ميفهم . نظر شما چيست آقاى هلمز ؟

- بايد راجع بآن خوب فكر كنم و اتسن بيا برويم دم پنجره .

سپس همینکه من واو بکنار پنجره رسیدیم هلمز شروع بخواند آن تکه کاغذ کرد که از وسط جمله شروع شده بود و باین مضمون بود :

چهره اش از خراشها و ضربات وارده یکبارچه خون بود ولی قلب او از چهره اش خونین تر زیرا صورت زیبای آن زن را (صورتی که او حاضر بود حتی جانش را بخاطر آن فدا کنید) میدید که بدرد و سرشکستگی او میگردد از مشاهده حال دردناک او خندید - آری بخدا سوگند درحینی که آن مرد با چشمان پراز یاس باو مینگریست آن زن عفریت صفت خندید در همان لحظه بود که عشق مرد و کینه جانشین آن شد . انسان باید برای هدفی زنده باشد محبوب من ، اگر زندگی بخاطر وصال تو نباشد در آن صورت حتماً باید برای نابودی تو و انتقام من باشد .

هلمز در حالیکه ورقه کاغذ را بکار آگاه پس میداد بالبخند گفت :
«چه گرامر عجیبی ! آیامتوجه شدی که چطور نویسنده» او «رانا گهان به» من «تغییر داده ؟ نگارنده این سطور از داستان خود عنان اختیار از کف داده که در آن لحظه احساس خود را قهرمان داستان تصور نموده است» .

کار آگاه در حالیکه ورقه کاغذ را در کیف خود جا میداد گفت :
مزخرفاتی بیش نیست . راستی آقای هلمز میخواهید بروید ؟
- بله ، تصور نمیکنم که دیگر کاری از دست من ساخته باشد چون حل قضیه بدست اشخاص با کفایتی سپرده شده . ضمناً خانم ما برلی شما گفتید که عشق مسافرت دارید ؟
- بله ، آقای هلمز، این منتهای آرزوی من بوده است .
- بکجا میخواهید بروید : قاهره یا مادرید یا زیویرا ؟
- اگر پول داشتم تمام دنیا را سیاحت میکردم .
- بسیار خوب . خدا حافظ . ممکن است شب یاد داشتی برای شما بفرستم .

در حینی که از مقابل پنجره میگذشتیم کار آگاه را دیدم که لبخندی بر لب داشت و سرخود را تکان داده میگفت : « این اشخاص زیرک همیشه يك رك جنون دارند »

هنگامی که مادوباره بر کز پر هیاوی شهر لندن رسیدیم هلمز گفت: «خوب، واتسن، حالا ما به مرحله آخر مسافرت کوتاه خود رسیدیم و بعقیده من بهتر است که فوراً کار را خاتمه بدهیم و خوب است که تو هم با من بیایی چون وقتی انسان با زنی مثل خانم ایزادورا کلاین سروکار دارد صلاح در اینست که شاهی همراه داشته باشد.

باتفاق در شگه ای گرفتیم و با سرعت بسوی میدان گراسونور» براه افتادم. هلمز در فکر فرو رفته و ناگهان بخود آمده گفت: «واتسن، تصور میکنم قضیه کاملاً در نظرت روشن شده باشد.»

من گفتم: «خیر، نمیتوانیم همچو چیزی را بگویم. فقط استنباط میکنیم که ما بدیدن خانمی که سر نخ این قضیه را در دست دارد میرویم.»

— کاملاً صحیح است اما آیا این اسم ایزادورا کلاین خاطره ای در ذهن تو بیدار نمیکند؟ این زن همان ملکه زیبائی معروف بود و هیچ زن یارای رقابت با او را نداشت ایزا که در را با «کلاین» سلطان قندآلمان ازدواج کرد و اندکی بعد ثروتمندترین و درعین حال زیباترین زن بیوه جهان شد. سپس ماجراهای عشقی خود را آغاز کرد و با هر جوانی که مورد پسندش واقع میشد نرد عشق میباخت. این زن چندین دلباخته داشت که دو کلاس ما برلی یکی از آنها بود. روابط ایزادورا با این جوان از حدود يك ماجرای کوتاه عشقی تجاوز کرد چون دو کلاس يك جوان سست و ضعیف نبود بلکه پیروی نیرومند و پرغرور بود که همه چیز خود را میداد و انتظار معامله بمثل داشت. ولی ایزادورا در زندگی واقعی «زن زیبای بی عاطفه ای است که در افسانه ها میآورند و همینکه آتش هوشش فرو مینشیند قضیه خاتمه مییابد و اگر طرف مقابل حرف او را باور نکند میداند که از چه راه باو حالی نکند.

— پس آن ورقه ای که خواندم سرگذشت خود آن جوان بود؟
— هان، حالا داری ارتباط قضایا را پیدا میکنی. شنیده ام که ایزادورا خیال دارد با دوک لوموند که تقریباً پسر او محسوب میشود ازدواج کند. مادر جناب دوک ممکن است تفاوت سن را نادیده بگیرد ولی يك رسوائی بزرگ صورت دیگری بخود میگیرد و از اینرو لازم است.

خوب ، رسیدیم .

خانه‌ای که ما در مقابل آن توقف کردیم یکی از مجلل‌ترین خانه‌های آن حوالی بود . پیشخدمت کارت ما را تو برد و اندکی بعد برگشت و گفت که خانم در منزل هستند . هلمز با گشاده روئی گفت : « پس ماصبر میکنیم تا تشریف بیاورند . »

پیشخدمت گفت : « مقصودم اینست که برای شما در خانه نیستند . » هلمز پاسخ داد : « خوب ، پس معلوم میشود که انتظار ما بیمورد است لطفاً این یادداشت را بخانمتان بدهید . » هلمز سه یا چهار کلمه با عجله روی يك ورقه کاغذ نوشت و آنرا تا کرده به پیشخدمت داد .

من پرسیدم : « هلمز، روی کاغذ چه نوشتی؟ » هلمز گفت : فقط نوشتم که پس پلیس را خبر کنم؛ گمان میکنم همین چند کلمه در خانه را بروی ما باز کند . »

همینطور هم شد آنهم با چه سرعت حیرت انگیزی ! يك دقیقه بعدما وارد اتاق بزرگ و مجللی شدیم و با ورود ما بانوی مورد نظر از روی کاناپه برخاست ایزادورا زنی بلند قامت و موقر و خوش اندام و زیبا روی بود و با چشمان درشت و سیاه خود نگاهی غضب آلود ب ما کرده در حالیکه تکه کاغذ را نشان میداد گفت :

- منظور شما از این مرحمت و این یادداشت توهین آمیز چیست ؟
- خانم ، احتیاجی بتوضیح من ندارد . من بهوش سرشار شما ایمان کاملی دارم هر چند اخیراً این هوش شما بطرز عجیبی بخطر افتاده است .
- چطور آقای محترم ؟

- چون تصور کرده اید که رجاله‌های مزدور شما میتوانند مرا از کار خود منصرف کنند . مثلاً اگر من از خطر استقبال نمی‌کردم هرگز چنین حرفه‌ای را در پیش نمی‌گرفتم . پس شما بودید که مرا وادار بدخالت در قضیه خانم ما برلی کردید .

- من هیچ از حرفه‌های شما سردر نمی‌آورم . اصلاً من چه کار با رجاله های مزدور دارم ؟

هلمز باحالت ملال آمیزی رواز او برگرداند و گفت :

- بله ، من هوش شما را سرسری گرفتم . خوب ، خدا حافظ !

- کجا میروید ؟

- باداره پلیس.

هنوز بدم در نرسیده بودم که او بر ما پیشی جست و بازوی هلمز را گرفت و زنی که تا يك لحظه پیش چون فولاد سخت بود اکنون چون موم نرم شده بود و گفت :

- آقایان بفرمایید بنشینید تا این موضوع را از راه مذاکره حل کنیم . آقای هلمز من حس میکنم که باید باشما بی پرده صحبت کنم . شما احساسات يك جنتلمن را دارید بینید غریزه زن چه زود این چیزها را درك میکند . من باشما مانند يك دوست رفتار خواهم کرد .

- ولی مادام متأسفانه من نمیتوانم قول بدهم که معامله بمثل کنم من مأمور اجرای قانون نیستم اما تا آنجا که قدرت ناچیزم اجازه بدهد احقاق حق اشخاصی را خواهم کرد . من حاضرم بحرفهای شما گوش بدهم وبعد بشما خواهم گفت که چه راهی در پیش خواهم گرفت .

- البته من حماقت کردم که در مقام تهدید مردشجاعی چون شما برآمدم.

- خانم کاری که واقماً حماقت آمیز بوده اینست که شما خودتان را

اسیر پنجه يك مشت اراذل کرده اید که ممکن است شما را لو بدهند یا با تهدید از شما اخاذی کنند .

- نه ، نه ! من اینقدرها هم ساده نیستم و چون قول داده‌ام که با شما

بی پرده صحبت کنم باید بگویم که هیچکس جز «بارنی» و زنش سوزان ابدأ نمیدانند که کار فرمای آنها کیست و این زن وشوهرهم اولین باریست که

در اینجا زن لبخندی زد و سر تکان داد و هلمز گفت :

- فهمیدم مقصودتان اینست که آنها را قبلاً آزموده‌اند .

- بله ، آنها سگهای خوبی هستند که میدوند و صدائی نمیکنند . .

- اینجور سگها باقتضای طبیعت خوددیریا زود دست و لنیعت خود

را گاز خواهند گرفت آنها بجرم این دستبردی که بخانه خانم بابرلی زده‌اند

باز داشت خواهند شد . پلیس هم اکنون در تعقیب آنهاست .
 - آنها عواقب کار را هرچه باشد تحمل میکنند و برای همین است
 که پول میگیرند . من خود را در این قضیه وارد نخواهم کرد .
 - مگر اینکه من واردتان کنم .
 - نه، نه! شما چنین کاری نمیکنید . شما آدم جنتلمنی هستید و هیچوقت
 سر زنی را فاش نخواهید کرد .
 - در وهله اول شما باید آن نسخه خطی را پس بدهید .
 زن قهقهه خنده را سرداد و بطرف بخاری رفت و با سیخ بتوده ای
 خاکستر سیاه اشاره کرده گفت :
 « این را پس بدهم ؟ »
 زن با آن تبسم مبارز طلبانه خود چنان فتان و زیبا مینمود که من
 حس کردم که در بین کلیه جنایتکارانی که هلمز با آنها سروکار داشت مواجهه
 با این زن از همه دشوارتر بود .
 ولی هلمز از اینگونه احساسات مصون بود و در پاسخ باخونسردی
 کامل گفت .
 - همین عمل کار شما را زار خواهد کرد . خانم شما در اقدامات خود
 بسیار سریع العمل هستید ولی در این مورد خیلی تندرقتید .
 زن سیخ بخاری را بزمین انداخت و فریاد کرد :
 - شما چه آدم سختی هستید ! آیا میخواهید تمام قضیه را برای
 شما بگویم .
 - آقای هلمز شما باید باین قضیه از در بچه چشم من نگاه کنید یعنی
 از در بچه چشم زنی که کاخ آمال خود را در حال ویرانی میبیند . اگر چنین
 زنی در صدد حمایت از خود بر آید او را مقصر دانست ؟
 - گناه اصلی بگردن خود شما بوده .
 - بله ، بله ، تصدیق میکنم دو گلاس جوان نازنینی بود ولی از سوء
 تصادف با نقشه های زندگی من جو رد ر نیامد . او خواستار ازدواج بود
 آنهم ازدواج بایک آدم معمولی و آسمان جل ! و بکمتر از این قانع نبود .
 بعد سماجت را بمنتها درجه رساند . چون من بساو تسلیم شده بودم او خیال

میکرد که باید من هنوز تسلیم باشم آنهم فقط باو . رفتار او دیگر غیر قابل تحمل شده بود و بالاخره من ناچار شدم که قضیه را باو حالی بکنم .
- بله آنهم باین طریق که مشتی او باش را اجیر کنید تا او را زیر پنجره خانه خودتان او را بزنند .

- همچو معلوم میشود که شما واقعاً همه چیز را میدانید . بله ، درست گفتید . بارنی و دارودسته اش او را از حول و حوش خانه من راندند و باید اعتراف کنم که در اینکار تا اندازه ای خشونت بخرج دادند . اما در عوض او چه کرد ؟ آیا هیچ فکر میکردم که یک مرد جنتلمن مرتکب چنین عملی بشود ؟ او کتابی نوشت و داستان خود را در آن میان کرد و البته مرا گرک و خودش را بره جلوه داد . البته صریحاً اسم نبرده بود ولی در تمام لندن کیست که آن داستان را بخواند و اشخاص آنرا نشناسد ؟ حالا چه میفرمایید آقای هلمز .

- بمقیده من حق داشت .

- مثل این بود که هوای ایتالیا بیهارا در وجود او دمیده بود . نامه ای بمن نوشت و یک نسخه از کتابش را برای من فرستاد تا مرا دچار شکنجه انتظار و نگرانی کند . نوشته بود که فقط دو نسخه از این کتاب هست که یکی را برای من فرستاده و دیگری را برای ناشر .

- از کجا فهمیدید که آن نسخه دیگر هنوز بنابر نرسیده ؟

- من ناشر را میشناختم چون این اولین ربان او نبود . بعد متوجه شدم که آن ناشر هنوز کتاب را از ایتالیا دریافت نکرده است . آنگاه قضیه مرک ناگهانی دو گلاس پیش آمد . تا موقعی که آن نسخه دیگر وجود داشت من تأمینی در زندگی نداشتم . البته یقین داشتم که آن نسخه خطی در میان اثاثیه شخصی دو گلاس است که بمادرش مسترد خواهد شد . پس بدادو دسته - بارنی دستور دادم که دست بکار ر بودن آن کتاب بشوند و یکی از آنها بعنوان کلفت وارد خانه مادر دو گلاس شد . من میخواستم آشکارا شرافتمندانه انجام دهم و واقعه ام همین کار را کردم . من حاضر بودم که خانه و تمام اثاث آنرا بهر قیمتی که صاحب آن پیشنهاد کند بخرم و فقط موقعی بعمل فعلی متوسل شدم که نقشه های دیگرم نقش بر آب شد . خوب آقای

هلمز با اعتراف باینکه من بادو گلاس بدرفتار کردم (و خدا شاهد است که سخت پشیمان هم هستم) برای جلوگیری از خراب شدن آتیه‌ام غیر از این چه راهی داشتم .

هلمز شانه‌های خود را بالا انداخت و گفت :

- تصور میکنم که من باید طبق معمول از این جرم چشم‌پوشی کنم و خسارتی برای طرف ستم‌دیده بگیرم . مسافرت بدور دنیا با وسایل درجه اول چقدر خرج دارد ؟

زن با تعجب باو خیره شد و هلمز دوباره پرسید !

- آیا پنجهزار لیره کافی است ؟

- بله ، تصور میکنم کافی باشد .

- بسیار خوب . پس شما چکی باین مبلغ بکشید و من آنرا بخانم ما برلی می‌رسانم چون بیک تغییر آب و هوا بخرج شما احتیاج دارد . ضمناً خانم (در اینجا هلمز انگشت خود را بعلامت اعلام خطر تکان داد) مواظب باشید ؟ شما نمیتوانید تا ابد با ابزار تیز بازی کنید و بالاخره آن دستهای ظریف خودتان را نبرید !



ماجرای

ارباب رجوع بپر شناس

آغاز این ماجرای روز سوم دسامبر سال ۱۹۰۲ (۵۵ سال پیش) بود که من و شرلوک هلمز پس از کیسه کشی و مشق و مال در یکی از گرمابه‌هایی که با سلوب شرقی در لندن ساخته شده بود روی نیمکتی در کنج خلوت نشسته بودیم. از او پرسیدم که آیا اتفاق تازه‌ای روی نداده و هلمز در جواب دست دراز و لاغر و در همین حال ورزیده خود را از زیر قطیفه خارج کرد و پاکتی از جیب بغل نیم تنه خود که در کنار او آویخته بود بیرون آورد و در حالیکه یاد داشت داخل آنرا بمن میداد گفت: «نویسنده این یادداشت باید یا یکنفر آدم‌احق و از خود راضی باشد و یا قضیه حیاتی و مهمی در میان است. از این یادداشت جز این چیزی نمی‌فهمم.»

نامه از باشگاه کارلتون و بتاریخ روز قبل بود و من آنرا به این شرح خواندم:

«سرجمز دهری تعارفات خود را بحضور آقای شرلوک هلمز تقدیم نموده ساعت چهار و نیم عصر فردا خدمت خواهد رسید. ضمناً اضافه مینماید که موضوعی را که سرجمز مایل است با آقای شرلوک هلمز مطرح کند بسیار حساس و درعین حال بسیار حائز اهمیت میباشد لذا امیدوار است که آقای هلمز با این قرار ملاقات موافقت و بوسیله تلفن مراتب را تایید بنمایند.»

وقتی من کاغذ را با و پس دادم هلمز گفت:

- واتسن، احتیاج بتوضیح ندارد که من این قرار ملاقات را
تایید کردم.

آیا درباره این آقای دهری چیزی میدانی؟
- همینقدر میدانم که اسم اوزبانزدکلیه محافل اجتماعی لندن است.
- درست است و من میتوانم مختصری بر اطلاعات تو بیفزایم. این
آقای سرجمز دهری درحل وفصل مسائل حساس که باید ازروزنامه‌ها مخفی
بماند پنهان شده دارد. سرجمز مرد دنیادیده‌ایست و حسن تدبیر و سیاست
اوشهره خاص وعام‌است وازاین جهت یقین دارم که ازمرحله پرت نیست و
واقعاً بکمال ما احتیاج دارد.

- کمک ما؟

- آره واتسن اگر لطف کنی.

- با کمال افتخار.

- پس قرادمان ساعت چهارونیم شد و تا آن موقع فکر این قضیه را از سر
بیرون میکنیم.

آنروز عصر من پیش از ساعت معهود بمنزل شرلوك هلمز رفتم و درست
سرساعت چهارنیم ورود کلنل سرجمز دهری اعلام شد. توصیف این مرد
چندان ضرورتی ندارد چون بسیاری از مردم آن شخص تنومند و بلوف زن
ودرعین حال شریف را با آن صورت پهن و صاف و صدای دلکش و موزون
بخاطر دارند. همینکه وارد شد تعظیمی مودبانه‌ای کرد و گفت: «البته من
انتظار حضور آقای دکتر واتسن را در اینجا داشتم همکاری ایشان ممکن
است بسیار لازم بشود چون آقای هلمز شروکارما در این قضیه با مردی است
که از هیچ کاری روگردان نیست. آیا نام بارون گرونر را شنیده‌اید؟»

- مقصودتان آن آدمکش اتریشی است؟

- احسنت! آقای هلمز واقعاً که روی دست ندارید! پس شما او را

آدمکش میدانید؟

- حرفه من مطالعه در جزئیات جنایاتی است که در اروپا روی میدهد.
کیست که جریان واقعه پراك را خوانده باشد و در مجرم بودن این بارون
محترم تردید کند؟ فقط يك نکته فنی و حقوقی و مرك مشکوك آن شاهد بود

که او را از چنگال عدالت رهایی بخشید . من یقین دارم که اینمرد بدست خود همسرش را بقتل رسانید و اسم « سانه » روی آن گذاشت . و نیز میدانستم که او بانگلستان آمده و بدلم برات شده بود که دیر یا زود دست مرا بکاری بند خواهد کرد . خوب حالا بفرمائید این جناب بارون بتازگی چه دسته گلی باب داده ؟ تصور نمیکنم آن جنایت کهنه باز تجدید شده باشد ؟ - نه از آن مهم تراست . از جنایت کسی انتقام گرفتن کار مهمی است ولی جلوگیری از جنایت کرده از آن هم مهم تر میباشد . آقای هلمز واقعاً چیز وحشت آوری است که انسان بیند مقدمات يك عمل هولناك مقابل چشمانش فراهم میشود و بخوبی بداند که این عمل چه عواقبی دارد و درعین حال نتواند از آن جلوگیری کند . آیا وضعی از این دشوار تر هم سراغ دارید - شاید خیر .

- پس در اینصورت یقین دارم که شما باشخصی که من بنفع او مشغول اقدام هستم ابراز همدردی خواهید کرد .

- من نمیدانستم که شما فقط واسطه هستید . شخص اصلی کیست ؟ - آقای هلمز خواهش میکنم در این سوال پافشاری نکنید . من باید بتوانم با و اطمینان دهم که نام شریفش هرگز در این قضیه ذکر نخواهد شد هدف و منظور او هر چه بخواهید شرافتمندانه و جوانمردانه است ولی او ترجیح میدهد که شناخته نشود . البته حق شما محفوظ است و آزادی عمل کامل بشماداده خواهد شد و انگهی دانستن نام او از نظر حل قضیه لزومی ندارد .

- خیلی متأسفم . قضایائی که بمن رجوع میشود معمولاً از يك سو مرموز است ولی اگر از هر دو سو مرموز باشد کار خیلی مغشوش میشود . متأسفانه آقای جمز من نمیتوانم اینکار را قبول کنم .

از اینحرف مهمان ما بسیار ناراحت شد و از شدت هیجان و یأس چهره اش کدر گردید و در پاسخ گفت :

- آقای هلمز شما نتیجه این امتناع خود نمیتوانید پی ببرید و مراد مشخصه عجیبی قرار میدهید چون یقین دارم که اگر بتوانم جریان قضیه را برای شما شرح بدهم شما با کمال افتخار اینکار را بعهده خواهید گرفت

ولی در عین حال قول داده‌ام که تمام حقایق را افشاء نکنم . اما ممکن است که لامعاله من تا حدود توانایی خود جریان قضیه را بیان کنم ؟
- البته ولی با این شرط که من هیچ جور تمدی بگردن نگیرم .
- بسیار خوب . اولاً آیا شما نام ژنرال دومرویل را شنیده‌اید ؟
- همان کسی که در جنگهای هندوستان شهرت جاودان بدست آورد ؟
بله ، شنیده‌ام .

- او دختری بنام ویولت دومرویل دارد که جوان و متمول و زیبا و با کمال و خلاصه از هر جهت سرآمد اقران است . همین دختر زیبا و معصوم است که ماسعی داریم از چنگال يك اهریمن نجاتش دهیم .
- پس جناب بارون گرونر دل او را تسخیر کرده ؟

بله ، آنهم چگونه تسخیری ! بطوریکه شنیده‌اید این مردك بارون بیاندازه خوشگل است و رفتاری بسیار دلپسند و صدائی موزون و حالتی عاشقانه و مرموز دارد که قلب هر زنی را تسخیر میکند . میگویند که تمام زنهای دل‌در گرو عشق او دارند و او هم اکثر استفاده را از این موضوع کرده است .
- ولی آخر مثل مادموازل ویولت که از خانواده‌های درجه اول انگلیس است آشنا شده ؟

آشنائی آنها در طی يك مسافرت تفریحی بر روی دریای مدیترانه صورت گرفته ، مسافرین با وجودیکه از افراد نخبه بودند هر يك کرایه خود را شخصاً داده بود . کسانی که مقدمات این مسافرت را فراهم کرده بودند از حقیقت حال بارون و حیث طینت او اطلاعی نداشتند و وقتی اطلاع حاصل کردند دیگر کار از کار گذشته بود . آن مرد تبه‌کار در دل آن دختر معصوم بطوری رخنه کرد که او را شیفته و دلباخته خود ساخت . اگر بگوئیم ویولت عاشق این مرد نابکار است حق مطلب را اداء نکرده‌ایم و باید گفت که دختر ك دیوانه‌اوست و بدون وجود آن مرد زندگی برای او مفهومی ندارد . ویولت حاضر نیست که حتی يك کلمه از زبان کسی برضد او بشنود . برای رهائی دختر از این جنون تمام وسائل ممکنه را بکار برده‌ایم ولی کوچکترین نتیجه‌ای نگرفته‌ایم . خلاصه ویولت در نظر دارد ماه آینده با او ازدواج کند و چون بسن رشد رسیده و اراده‌ای آهین‌هم دارد نمیدانیم بچه وسیله او را از اینکار

مانع بشویم .

- آیا این دختر خانم ازجنابتی که بارون در اتریش مرتکب شده
اطلاعی دارد ؟

- این ابلیس نیرنك باز تمام شایعات نك آوری را که در باره زندگی
گذشته او بر سر زبانهاست بدختر گفته ولی البته با زبانی که خودش را
يك شهید بیگناه جلوه بدهد دختر هم تمام حرفهای او را قبول کرده و
حاضر نیست بحرف دیگران کوچکترین توجهی بکند .

- عجب ! اما مثل اینکه شما بدون آنکه متوجه بشوید نام شخص
اصلی را افشاء کردید . حتماً این قضیه مربوط بژنرال دومرویل است :

سرجمز با ناراحتی خود را روی صندلی جا بجا کرد و گفت :
- من میخواستم شما را با اینحرف گول بزنم ولی خالی از حقیقت
بود . خود دومرویل مردشکسته ایست و آن سرباز بر جسته در اثر این
حادثه روحیه خود را بکلی از دست داده و مردی ضعیف و دودل شده بطوریکه
هیچوجه نمیتواند بامردباهوش و شارلاتانی مثل این اتریشی پنجه درافکند .
کسیکه مرا مأمور اینکار کرده از دوستان دیرین من است و با مرویل
سالها دوستی صمیمانه داشته و باین دختر جوان محبت پدرانهای پیدا کرده
و نمیتواند دل خودش را راضی بکند که چنین حادثه فجیعی از قول بعضی
در آمد و کوشش برای ممانعت از آن بشود و ضمناً به پلیسی هم نمیتواند مراجعه
کنید چون کاری از آنها ساخته نیست . نبابه پیشنهاد خود این شخص بود که
من شما مراجعه کنم ولی بطوریکه گفتم صریحاً با و قول داده ام که پای شخص
او را بمیان بکشم البته من تردیدی ندارم که شما با قوه هوش خارق العاده
خود میتوانید از طریق من هویت این شخص را کشف کنید ولی از شما
تقاضا دارم که از اینکار منصرف بشوید و پرده از روی هویت او برندارید .
شرلوك هلمز لبخند پر معنایی زد و گفت :

- تصور میکنم نتوانم چنین قولی را بشما بدهم . ضمناً باید بگویم
که این مسئله علاقه مرا بخود جلب کرده و من حاضرم آنرا مورد رسیدگی
قرار بدانم خوب چطور میتوانم باشما تماس برقرار کنم ؟

- من در باشگاه کارتون هستم ولی در موارد فوری يك تلفن خصوصی

شماره X X - ۳۱ وجود دارد .

هلمز شماره را یادداشت کرد و در حالیکه هنوز متبسم بود دفتر یادداشت را باز کرده روی زانوی خود گذاشت و گفت :

- نشانی خانه فعلی بارون چیست ؟

- ورنون لاج نزدیک کینگستن . خانه است . بله ، این شخص از راه دغلی و احتکار ثروتی نیز اندوخته و از این رو مقابل با او خطرناک تر شده است .
- آیا الساعه در خانه است ؟

- بله .

- غیر از مطالبی که الساعه گفتید آیا میتوانید اطلاعات بیشتری راجع باو بمن بدهید ؟

- بله ، آدم باذوقی است و پولی فراوانی در راه ذوقیات خرج میکند . اسب بازا است مدتی در هرلینگام چوگان بازی میکرد ولی بعد که این قضیه جنایت دربراک شایع شد بناچار آنجا را ترك کرد کتاب و عکس جمع میکند ذوق هنری فراوان دارد و در شناختن ظروف چینی خبره است و کتابی راجع باین موضوع نوشته است .

- چه مغز بفرنجی دارد ؟ تمام جنایتکاران بزرگ همینطورند . چارلی پلیس استاد ویلن بود و وین راست در ردیف هنرمندان بزرگ و برجسته بود نظامش زیاد است . خوب آقای دامری بدوست خودتان اطلاع بدهید که من فکر خودم را متوجه بارون گرونر کرده ام و بیش از این چیزی نمیتوانم بگویم .

هنگامی که مهمان ما رفت هلمز منت درازی چنان در فکر فرو رفت که من تصور کردم وجود مرا در آنجا فراموش کرده است ولی بالاخره ناگهان بخود آمد و گفت :

- خوب واتسن نظری نداری ؟

- بعقیده من بهتر است خود آن دختر خانم را ببینی .

- واتسن جان درجائیکه آن پدر پیروشکسته نمیتواند دختر را متقاعد کند از من بیگانه چه کاری ساخته است ؟ اما در همین حال اگر نقشه های دیگر ما نقش بر آب بشود این پیشنهاد تو بد فکری نیست .

من نتوانستم اقدامات اولیه شرلوك هلمز را در این قضیه دنبال کنم چون کارهای شخصی و فوری زیادی داشتم ولی آنشب طبق قرار قبلی در کافه‌ای با او ملاقات کرد و در آنجا هلمز جریان را برای من شرح داده گفت - جانسن را دنبال کارفرستادم (جانسن یکی از کسانی بود که باتمام مراکز جنایت آشنا بود و در بعضی موارد بشرلوك هلمز کمکهای ذیقیمتی میکردم بلکه جانسن ممکن است در آن لانه‌های فساد چیزهایی کشف کند چون در آن جورجاهاست که ما باید اسرار این مرد را بدست بیاوریم یعنی درجا‌هایی که ریشه‌های سیاه جنایت آبیاری میشود .

- آخر اگر این دختر خانم مطالبی را که فعلاً درباره اینمرد شایع است نپذیرد در اینصورت چهطور ممکن است اسرار جدیدی که بدست تو کشف بشود او را از تصمیم خود منصرف کند ؟

- از کجا میدانی ؟ قلب و فکر زن برای مردها معمأی لاینحلی است . زن ممکن است جنایت محبوب خود را بیخشد ولی درعین حال يك راز بی‌اهمیت فکر و قلب او را عوض کند . بارون گرونر بمن گفت - بتو گفت ؟

- بله ، البته ، پس من نقشه‌های خودم را بتو نگفتم . آره واتسن من میخواهم از نزدیک باحریف دست و پنجه نرم کنم . من میل دارم توی چشمهای او نگاه کنم و ببینم از چه قماش ساخته شده . وقتی دستورات لازم را بجانسن دادم در شکله‌ای گرفتم و به منزل بارون رفتم و او را خیلی خوش برخورد و مهربان دیدم . - آیا ترا شناخت ؟

- شناختن من اشکالی نداشت چون من فقط کارت خودم را برایش فرستادم . حریف بسیار خوبی است فوق‌العاده خونسرد است و صدائی موزون و لحنی گرم دارد اما در باطن افعی است ضمناً مردی تربیت شده است و يك جنایتکار اشرافی است . بلکه من خیلی خوشوقتیم که سروکار هم با این بارون محترم افتاده .

- گفتی خوش برخورد و مهربان بود ؟
- آره مثل گربه‌ای که بوی موش بدماغش میخورد . مهربانی بعضی

اشخاص از بدخلقی بعضی‌ها خطرناکتر است سلام و تعارفش هم بامن عجیب بود و گفت: آقای هلمز من انتظار داشتم که دیر یا زودتر بدیدار شما نامل شوم بدون تردید شما را ژنرال دومرویل استخدام کرده تا مانع از ازدواج من با دخترش ویولت بشوید، اینطور نیست؟

من با حرکت سر تصدیق کرده و او گفت: عزیز من شما با اینکار شهرت خودتان لطمه میزنید. این قضیه ای نیست که شما بتوانید. امید موفقیتی در آن داشته باشید. علاوه بر اینکه اقداماتتان عقیم میماند گرفتار خطر هم میشوید و من بشما جدا توصیه میکنم که هرچه زودتر پای خودتان را کنار بکشید.

من در جواب گفتم: «چیز عجیبی است که عین این توصیه را من میخواستم بشما بکنم. آقای بارون من برای فکر شما احترام قائلم و میخواهم بشما اخطار کنم که هیچکس نمیخواهد سوابق شما را بر ملا کند و بدینجهت موجب ناراحتی شما بشود. هرچه بوده گذشته و شما گلیم خودتان را از آب بیرون کشیده اید اما اگر در این ازدواج با فشاری کنید یکمشت دشمن برای خودتان درست خواهید کرد دوتا از این سرزمین جل و پلاس خودتان را بیرون نبرید دست از سرتان برند خواهند داشت. آیا ارزشش را دارد؟ مسلما اگر دور آن خانم را خط بکشید عاقلانه تر است. اگر سوابق شما بر آن خانم معلوم بشود بنفعتان نخواهد بود.

بارون موهای کوتاه سیخ شده ای زیر دماغش دارد که شبیه به شاخك حشرات است و درجائیکه بحرف من گوش میداد این موها میلرزید و نشان میداد که عالیجناب تفریح میفرمایند و بالاخره خنده آرامی کرد و گفت: «از خنده خودم خیلی معذرت میخواهم اما واقعا مضحك است که شما میخواهید با دست خالی با من بازی کنید.

— شما اینطور فکر کنید.

— فکر نمیکنم بلکه یقین دارم. بگذارید قضیه را برای شما روشن کنم زیرا دست من بقدری پر است که میتوانم آنرا رو کنم. بخت بامن یار بوده که توانسته‌ام محبت آن خانم را کاملاً بخود جلب کنم در صورتیکه من با کمال وضوح تمام حوادث ناگوار زندگی گذشته‌ام را بایشان گفتم و نیز

با این خانم تذکره‌ام که بعضی اشخاص مفروض و دسیسه باز (که شما خودتان آنهارا میشناسید) نزداو خواهند رفت و این چیزهارا باو خواهند گفت و من باو توصیه کرده‌ام که با اینجور اشخاص چگونۀ رفتار کنند . بله آن خانم منتظر شما هستند و ممکن است وقت ملاقات بشما بدهند چون ایشان کاملاً مطیع اراده پدر خودشان هستند البته جز در این يك مورد یعنی ازدواج بامن . پس واتسن می بینی که دیگر چیزی نداشتم بگویم و از اینجهت بامنتهای خونسردی و متانت ممکنه از او خداحافظی کردم ولی همینکه دستم بدستگیرۀ در رسید او مرا متوقف ساخته گفت: « ضمناً آقای هلمز آیا لوبرن کار آگاه فرانسوی رامیشناختید ؟ » من گفتم :

- بله .

- میدانید چه اتفاقی برایش افتاد ؟

- شنیدم که يك عده ولگرد با چوب بجانش افتادند و او را مادام

العمر افلیج کردند .

- کاملاً صحیح است ولی غرابت قضیه در اینست که اینمرد هفته

پیش در کار های من مداخله کرده بود . آقای هلمز شما هم نکنید چون

اینکارشگون ندارد . آخرین حرف من بشما اینست که شما راه خودتان

را درپیش بگیرید و من راه خودم را . خداحافظ »

« بله ، واتسن جریان قضا با چنین بوده و توفعلاهمه چیز را میدانی . »

من گفتم :

- مرد خطرناکی بنظر میرسد .

- بله خیلی هم خطرناك است . من بآدمی که هارت و پورت میکنند

اهمیتی نمیدهم اما این مرد از کسانی است که بیشتر از آنچه میگویند میکنند .

- آیا دخالت بولازم است ؟ آیا واقعا عیبی دارد که او بسا آن دختر

ازدواج کند ؟

- با توجه باینکه او بطور مسلم همسر آخرش را بقتل رسانده باید بگویم

که خیلی هم عیب دارد . بعلاوه پای آن ارباب رجوع محترم در میان است .

در هر حال این موضوع احتیاجی بیبحث ندارد . وقتی قهوه ات را تمام

کردی با من بخانه میرویم تا ببینیم جانسن چه کرده .

جانسن پیش ازما وارد شده بود و در کنار او روی نیمکت، زنی نشسته بود که در عین جوانی و تبهکاری چنان او را شکسمه و فرسوده ساخته بود که انسان میتواند داغ هائی را که گذشت آن ایام بر چهره اش گذاشته بود بخوبی بخواند .

جانسن دست گوشت آلود خود را برسم معرفی بسوی آن زن حرکت داد و گفت :

— این خانم گیتی و بنتر است و شرح حال او را از زبان خودش خواهید شنید . من یکساعت بعد از وصول پیغام شما او را پیدا کردم .

زن جوان گفت : « پیدا کردن من کار آسانی است چون مردم لندن مدام بامن کار دارند . جانسن، من و تو دوست قدیمی و هردو اهل جهنم هستیم اما بخدا اگر توی این دنیا عدالتی وجود داشته باشد آن کسی که شما در تعقیبش هستید باید جاش يك پله پائین تر ازما توی جهنم باشد .

هلمز لبخندی زد و گفت :

— همچو معلوم میشود که شما باما همراهید .

— اگر برای سپردن این مرد بدست عدالت کاری ازمن ساخته باشد من تا نفس آخر با شما همراهم . آقای هلمز احتیاجی نیست که شما وارد زندگی گذشته من بشوید ولی هر بلائی که بسرمن آمد از ناحیه این بارون گرونریشرف بود . کاش میتوانستم او را بخاك سیاه بنشانم ! (دستهای خود را دیوانه وار در هوا میگرداند) آه کاش میتوانستم او را به همان سیاه چالی بکشانم که او خیلی زنهارا در آن انداخته !

— پس شما جریان را میدانید ؟

— آره جانسن گفت . این مردك؟ الان در تعقیب يك احمق بیچاره دیگری است و میخواهد با او ازدواج کند و شما میخواهید جلوش را بگیرید .

— این دختر سر عقل نیست و دیوانه وار عاشق او شده تمام سوابق این مرد تبهکار را برای او شرح داده اند ولی او اهمیتی نمیدهد .

— قضیه قتل را هم با او گفته اند ؟

— بله .

— خدا یا این دختر چه دل و جرأتی دارد !

- دختر خانم تمام این حرفها را تهمت میداند .
- شما نتوانستید مدرکی جلوش بگذارید تا چشم کورش را باز کند؟
- آبا شما حاضرید در اینراه بما کمک کنید ؟
- از خود من چه مدرکی بهتر؟ اگر جاوی آن دختر بایستم و بگویم چطور
با من رفتار کرده
- حاضرید اینکار را بکنید ؟

- پس چه! میخواهد حاضر نباشم !
- بسیار خوب ارزش یکبار امتحان را دارد ولی بارون بیشتر گناهان
خود را باو گفته و مورد عفو واقع شده و از قرار معلوم دختر این موضوع را
دیگر مطرح نخواهد کرد .

- من یقین دارم که اوتام جنایات خود را برای دختر نگفته . غیر از
این قتل اخیر که سروصدای زیادی راه انداخت من چند فقره جنایت دیگر
بچشم خودم از او دیدم ولی چون او را در آن موقع مثل این دختر احمق دوست
داشتم اهمیتی نمیدادم . فقط يك چیز مرا تکان داد که اگر بغاطر زبان
چرب و نرم او نبوده همان شب او را ترك میکردم اینمرد کتابی دارد که جلدش
از چرم قهوه ای رنگ است و قفلی هم دارد . گمان میکنم آنشب کمی مست بود
و گرنه آنرا بمن نشان نمیداد .

- آن کتاب چه بود ؟

- آقای هلمز این مرد زن جمع میکند و باینکار خودش مینازد همانطور که
بعضی ها تمبریا شاهپرک جمع میکنند . عکس و اسم و مشخصات تمام آنها
توی آن کتاب بود . در زشتی آن کتاب همینقدر میگویم که هیچ مردی ولو
اینکه توی طویلله بزرگ شده باشد همچو چیزهایی را جمع نمیکند . اما
این جناب بارون صاحب آن کتاب بود . « زنهایی را که من بدبخت کرده ام . »
اگر اراده میکرد این عنوان را پشت جلدش مینوشت . در هر حال این کتاب
ارتباطی بموضوع ندارد چون منظور شما را تامین نمیکند و اگر هم بکنند
شما نمیتوانید آنرا گیر بیاورید .

- این کتاب کجاست ؟

- چطور میتوانم بگویم که حالا کجاست ؟ یکسال است که من از او جدا شده‌ام البته میدانم که آنوقتها کتاب را کجا میگذاشت . اینمرد در کارهای خود بسیار دقیق و منظم بود و شاید الان در یکی از قفسه‌های کتابخانه‌اش باشد .

- بسیار خوب خانم وینتر لطفاً فردا شب اینجا بیایید تا ببینم آیا میتوانم ترتیب ملاقات شما را با آن دختر خانم بدهیم ضمناً از همکاری شما بسیار متشکرم و البته حق شما هم . . .

- خواهش میکنم آقای هلمز راجع باینموضوع صحبتی نکنید. من احتیاجی بیول ندارم و بزرگترین پاداشی که ممکن است نصیب من بشود اینست که آن مرد را ذلیل و سرشکسته ببینم من فردا یا هر روز دیگری که شما در تعقیب آن مرد باشید خدمتتان میرسم .

من دیگر شرلوک هلمز را ندیدم تا شب بعد که باز در همان رستوران قبلی باهم شام خوردیم هنگامیکه راجع بقضیه بارون و پیشرفتی که در ملاقات با دختر ژنرال نصیب آنها شده بود از او استفسار کردم هلمز شانه‌های خود را بالا انداخت و جریان را بنحوی شروع کرد که من ذیلاً تکرار میکنم :

راجع بتعین وقت ملاقات با هیچ اشکالی مواجه نشدیم چون دختر ژنرال بجبران نافرمانی اخیر از فرمان پدر میخواهد نشان بدهد که در سایر امور مطیع محض اراده پدر خود میباشد ژنرال تلفن کرد که همه چیز حاضر است و مادموازل وینتر آتشین مزاج هم سر موقع آمد بطوریکه درست سر ساعت پنج و نیم درشکه ما را دم منزل ژنرال پیاده کرد و یک پیشخدمت ما را باتاق پذیرائی مجللی راهنمایی کرد و در آنجا دو شیزه و یولت دختر ژنرال منتظر ما بود .

واتسن من نمیدانم چگونه آن دختر را برای تو توصیف کنم . شاید پیش از خاتمه یافتن این قضیه تو او را ببینی و کلماتی برای بیان زیبایی او پیدا کنی. آری او زیباست ولی زیبایی او، اثری و خارج از این جهان مادی است. من اینگونه چهره‌ها را در آثار استادان نقاشی قرون وسطی دیده‌ام . حال چگونه

این مرد ددصفت توانسته است این موجود خیالی را در چنگال آلوده و بلید خود اسیر کند از حدود تصور و تخیل من خارج است .
او میدانست که برای چه منظور آمده ایم چون البته آن مرد تبهار فکر او را علیه ما مشوب کرده بود . تصور میکنم از آمدن خانم وینتر کمی تعجب کرد ولی بابی اعتنائی ما را دعوت بنشستن روی صندلیهای خود نمود و با صدای سرد گفت : «خوب ، آقا ، نام شما بگوش من آشناست . شما آمده اید از نامزد من بارون گرونر ، بدگویی کنید البته اگر خواهش پدرم نبود شما را اصلاً نمیپذیرفتم و بشما قبلاً اخطار میکنم که هر چه بگوئید کوچکترین اثری در فکر من نخواهد داشت .

واتسن ، دل من بحال اندختر زیبا سوخت و در آن لحظه او را دختر خودم میپنداشتم . من اهل نطق و بیان نیستم و همیشه فکرم را بکار میبرم نه قلبم را ولی با کلماتی هر چه گرمتر با او التماس کردم و تمام مضرات تصمیم اخیراً او را تاحدی که مقدور بود در نظرش مجسم ساختم ولی تمام کلمات آتشین من کوچکترین رنگی بگونه های سفید یا فروغ احساساتی در چشمان غمزده او ایجاد نکرد .

در اینجا بیاد حرفهای آن بارون تبهار افتادم که میگفت او را تحت تاثیر هیپنوتیزم قرار داده است . کاملاً اشکار بود که آن دختر در رؤیای شیرینی ما فوق این دنیای خاکی سیر میکنند . با اینحال در جوابهای او هیچگونه ابهامی وجود نداشت و بالاخره گفت :

«آقای هلمز من با منتهای حوصله بحر فهای شما گوش داده ام و اثر کلمات شما همان بود که پیش بینی کرده بودم من میدانم که نامزد من زندگانی توفانی و پراشویی داشته و هدف کینه های شدید و اتهامات بیجا واقع شده است . شما آخرین نفر از دسته اشخاصی هستید که برای تهمت زدن با و پیش من آمده اند شاید نیت شما خیر باشد هر چند شنیده ام که شما عامل مزدوری هستید که ممکن بود از بارون پول بگیریید و بنفع او کار بکنید . بهر حال میخواهم برای اولین و آخرین بار بشما حالی کنم که من بارون را دوست دارم و او هم مرا دوست دارد و عقیده تمام مردم دنیا باندازه چپچه آن پرندگان در گوش من اثر ندارد ، اگر وجود شریف و ملکوتی او برای یک

لعظه سقوط کرده باشد من مأمور شده‌ام که آنرا دوباره پیاپی رفیع اولیه اش برسانم (در اینجا متوجه خانم وینتر شد) ضمناً نمیدانم این خانم کی هستند؟»

من میخواستم پاسخ بدهم که دخترک همراه من مثل ترقه ترکید و از روی صندلی خود پائین پرید و در حالیکه دهانش از شدت التهاب و هیجان از حال طبیعی خارج شده بود فریاد کرد: «پس بگذار بتو بگویم که من کی هستم. من آخرین معشوقه او بودم. من یکی از صد زنی هستم که او فریب داده و از آنها کام گرفته و بعد روی توده زباله انداخته همانطور که ترا خواهد انداخت ولی توده زباله تو شاید گورستان باشد که خیلی برازنده تست! ای زن احمق من بتو میگویم که اگر با او ازدواج کنی حکم قتل خودت را امضاء کردی من عاشق چشم و ابروی تو نیستم که این حرفها را میزنم و بقدر سرسوزنی اهمیت نمیدهم که تو بگیری یا زنده باشی منظور من تلافی ستمگریهایی است که او در حق من کرده است. ضمناً خانم قشنگ اینجوری بمن نگاه نکن چون وقتی تو این مرحله را طی کنی از من هم پست تر خواهی شد!»

دختر ژنرال با خونسردی گفت: «من ترجیح میدهم که در باره این موضوعها دیگر بحثی نکنم. بگذارید برای آخرین بار بشما بگویم که من از سه مرحله از زندگی گذشته نامزد خود اطلاع دارم که گرفتار زنهای دسیسه‌باز شده و اطمینان دارم که از تمام کارهای بدی که کرده از صمیم قلب توبه کرده است.» خانم وینتر فریاد زد «سه مرحله! ای احمق! ای بدبخت! ای گوساله!»

ویولت بالجن سردی گفت: «آقای هلمز خواهش میکنم این جلسه ملاقات را تعطیل کنید. من از امر پدرم اطاعت کردم و شما را پذیرفتم اما اجباری ندارم که بهذیانهای این شخص گوش بدهم.»

خانم وینتر دشنامی داد و بجلودوید و اگر من میچ دست او را نگرفته بودم حتماً موهای آن دختر را چنک میزد و کشان کشان او را بطرف دربردم و خوشبختانه تو انستم بدون آنکه افتضاحی در بیرون خانه برپا شود او را دوباره سوار درشکه کنم چون دختر از خشم از خود بیخود شده بود. و اتسن راستش را بخواهی من هم تا اندازه‌ای عصبانی شده بودم زیرا در حالت آن زنی که ما میخواستیم نجات بدهیم سردی و آرامش و رضایت خاطر ناراحت

کننده و خشم‌انگیزی وجود داشت . واتسن من باتو تماس برقرار می‌کنم
زیرا با احتمال قوی توهم باید نقش خود را در این قضیه ایفاء کنی هر چند ممکن
است که این بار حمله از طرف آنها باشد .

اتفاقاً همین‌طور هم شد و حمله از ناحیه آنها صورت گرفت . من روی
پیاده روی بین « گراند هتل » و ایستگاه « چیرینک کراس » ایستاده بودم
که چشم‌بخبر من درجه در یکی از روزنامه‌های عصر افتاد و وحشت بر سراسر
وجودم چیره شد . در بالای صفحه اول عنوانی با حروف درشت چشم‌می‌خورد
که نوشته بود :



سوء قصد جنایتکارانه نسبت

بشر لوك هلمز

از خواندن آن کلمات چند لحظه ای چون صاعقه زدگان در جای خود خشک شدم و همینقدر بطور محو و مبهم بخاطر دارم که یکی از روزنامه ها را برداشتم و بدون آنکه پولش را بدهم براه افتادم و روزنامه فروش جلوم را گرفت و بعد در يك دواخانه ایستادم و روزنامه را باز کرده متن خبر را باین شرح خواندم :

« با کمال تأسف اطلاع حاصل نمودیم که آقای شر لوك هلمز کارآگاه معروف مورد حمله جنایتکارانه ای واقع گردیده و وضع مزاجی او اکنون بسیار وخیم میباشد . این حمله در حدود ساعت دوازده نزدیک کافه رویال صورت گرفت .

ضاربین که مسلح بچوب و ملبس بجامه های آبرومند بودند ضربات مهلکی بسرو بدن او وارد آوردند و پس از گذشتن از در کافه رویال و ورود بخیابان پشت آن از دست عابرین گریختند . مضروب به بیمارستان برده شد و باصرار خودش دوباره او را بمنزلش واقع در خیابان بیکرا انتقال دادند . بعقیده پزشکان ضربات وارده بسیار مهلك میباشد.»

هنوز خبر بالا را تماماً نخوانده بودم که توی درشکه ای پریدم و بطرف بیکراستریٹ براه افتادم و در آنجا با اوک شات جراح معروف مصادف شدم که خودش در راهرو و کالسکه اش دم در منتظر بود و همینکه

مرا دید گفت : «خطر آنی وجود ندارد . دوشکاف درسرش ایجاد شده و جراحات سطحی زیادی بدنش وارد آمده . چند بخیه هم که لازم بود زده ایم . مرفین هم تزریق شده و استراحت برایش کاملاً ضروری است ولی چند دقیقه عبادت ضروری ندارد .»

با کسب این اجازه ضمنی آهسته وارد اتاق تاریک هلمز شدم . بیمار کاملاً بیدار بود و با هدای دورگه ای مرا نامید . پرده ها تا نیمه بامین بود اما يك شعاع خورشید سرباند بسته او را نمایان می ساخت . من در کنار او نشستم و سرم را خم کردم . هلمز با صدای ضعیفی گفت : «واتسن چیزی نیست . اینقدر وحشت نکن . حالم آنقدرها که میگویند بد نیست .»
- خدا را شکر !

- تو خودت میدانی که من در چوب زدن تن بتن مهارت دارم و بیشتر ضربات آنها را دفع کردم اما آن نفردومی مرا از پای در آورد .
- هلمز از من چه کاری ساخته است ؟ البته این مرد که آنها را تحریک کرده بود . اگر موافقت کنی میروم پوستش را غلاف کن میکنم .

- نه واتسن جان ، هیچ کاری از ما ساخته نیست مگر اینکه پلیس ضاربین را دستگیر کند . ولی یقین داشته باش که قبلاً وسایل فرار خود را خوب آماده کرده اند . کمی صبر کن . نقشه هائی دارم . اولین قدم اینست که ضربات وارده را خیلی مهلك تر از آنچه هست وانمود کنیم .
حتماً برای کسب خبر پیش تو می آیند . واتسن ، هر چه میتوانی مبالغه کن و بگو اگر بیکهفته دیگر زنده بماند شانس آورده . مغزش تکان خورده هذیان میگوید - از این جور حرفها .

- دکتر او کشات چی ؟

- چیزی نیست . خودم را طوری بشغال مردگی میزنم که حیرت کنی !
- دیگر چی ؟

- به جانسن بگو که آن دخترک را محافظت کند . آن دو نفر ضارب الان در پی او هستند چون حتماً میدانند که او هم در این قضیه بامن بوده . اگر جرات پیدا کرده اند مرا مورد حمله قرار دهند از او غافل نخواهند شد موضوع خیلی فوریت دارد همین امشب این کار را بکن .

- الان میروم . دیگر کاری نیست ؟

- آن پیپ را روی میز بگذار . تو تون راهم بده : بسیار خوب ! هر روز صبح بیاناتش مبارزه را طرح کنیم .

امشب با جانسن قرار گذاشتم خانم ونیز را به محل امنی در اطراف شهر ببرد و از او مراقبت کند تا خطر رفع شود .

مدت شش روز مردم تصور نمی کردند که هلمز در آستان مرك است . اعلامیه های طبی خیلی یاس انگیز و چیزهای روزنامه های یاس انگیز تر بود . من که مدام از اوعیادت میکردم یقین داشتم که حال او باین بدیها نیست . بدن ورزشیده و اراده آهنین او اعجاز میکرد . حالش بسرعت رو به بهبود میرفت روز هفتم بخیه ها برداشته شد و باینحال روزنامه های شب خبر دادند که هلمز مبتلایباید سرخ شده است . ضمناً در روزنامه های همانشب خبری باین مضمون درج شده بود : « در بین مسافرین کشتی روریتانیا که روز جمعه از لیور بول عازم امریکا میباشد جناب بارون گرونر نیز هستند که خیال دارند پیش از ازدواج قریب الوقوع خود با مادموازل ویولت دو مرویل برای انجام پاره ای امور مهم مالی بالمریکا بروند و . »

من این خبر را برای هلمز خواندم و هلمز باقیافه ای سر دو متفکر بآن گوش داد و از وجناتش معلوم بود که این خبر ضربه سختی براو وارد آورده است و بالاخره باینعجب گفت : « روز جمعه ! فقط سه روز دیگر ؟ تصور میکنم که این نابکار میخواهد خود را از خطر دور کند . ولی بخدا من نمیگذارم ! خوب واتسن میخواهم کاری برای من انجام بدهی »
- برای خدمتگزاری حاضرم .

- در اینصورت این بیست و چهار ساعت آینه ده را صرف مطالعه وسیع در باره ظروف چینی بکن .

هلمز توضیحی نداد و من هم توضیحی نخواستم چون تجربیات ممتد بمن نشان داده بود که اطاعت عاقلانه ترین کارهاست اما وقتی از اتاق او خارج شدم در فکر فرو رفتم که آخر این دستور را چگونه اجراء کنم و بالاخره بکتابخانه لندن در میدان سن جمز رفتم و پس از مشورت با کتابدار که دوست من بود بایک بغل کتاب راه خانه را درپیش گرفتم .

البته حالا نمیخواهم خود را متخصص ظروف چینی معرفی کنم بلکه
همینقدر میگویم که امشب و تمامروز بعدرا بدون لحظه‌ای استراحت صرف
کسب آن علم کردم و سرخودرا ازاسامی و تاریخهای بیحدوشمار انباشتم و
و پس از جمع آوری و بذهن سپردن آن همه اطلاعات شب بعد بدیدن هلمز
رفتم . هلمز از رختخواب بیرون آمده باسرباندهسته خود روی صندلی دسته
دارمورد علاقه اش نشسته بود . من گفتم :

- آه ، هلمز ، اگر انسان حرفهای روزنامه هارا باور کند تو باید
در حال نزع باشی !

- این همان چیزی است که من میخواهم خوب واتسن ، درسهایترا
روان کردی ؟

- لامحاله منتهای سعی خودمرا کرده ام .

- خوب . آیا میتوانی بحث عالمانه ای راجع باین موضوع بکنی ؟

- بعقیده خودم بله .

- پس آن جعبه كوچك روی تاقچه را بمن بده .

هلمز سرجعبه را گشود و شیئی كوچكی را كه بدقت در پارچه ابریشمی
پیچیده شده بود بیرون آورد و سپس پارچه را نیز باز کرد و يك نعلبکی
كوچك ظریف برنك آبی بسیار زیبا از درون آن خارج ساخت و گفت .

- واتس ، درنگهداری این باید خیلی دقت و مراقبت کنی چون این
نعلبکی ازچینی های تخم مرغی اصل متعلق بسلسله پادشاهان «مینك» است
يك دست . كامل آن باندازه خونبهای يك پادشاه ارزش دارد و در حقیقت
يك دست كامل آن خارج از قصر سلطنتی چنین وجود ندارند و يك نفر خبره
ازدیدن این نعلبکی دیوانه خواهد شد .

- من چه باید با آن بکنم ؟

هلمز کارتی بدست من داد كه روی آن نوشته بودد كتر هیل بارتن شماره

۳۶۹ خیابان هاف مون» و گفت :

-- واتس ، این اسم امشب پشت . باید بمنزل بارون گرونر بروی من تا
اندازه ای بمادات او آشنا هستم و میدانم كه ساعت هشت ونیم از كار فارغ میشود
قبلا یادداشتی باو مینویسی و میگوئی كه بایك نمونه از سرویس چایخوری

مُحَصِّر بفرزاز چینی «منیک» قصد شرفیابی بحضورش را داری . ضمناً باو مینویسی که بز شك هستی چون این رلی است که تو میتوانی خوب بازی بکنی خودت را بکنفر عتیقه خر معرفی میکنی و میگوئی که این نعلبکی را برای ت آورده اند و از علاقه بارون باین موضوع چیزهایی شنیده ای و بی میل نیستی که آنرا بقیمت خوب بفروشی.

— بچه قیمت ؟

— سؤال بجائی کردی چون اگر بهای متاع خودت را ندانی مچت باز خواهد شد. این نعلبکی را سرچمز دامری برای من تهیه کرده و از قرار معلوم متعلق به کلکسیون ژنرال است و اگر تو بگوئی که تقریباً در دنیا بی نظیر است اغراق نگفته ای .

— پس پیشنهاد میکنم که یکنفر کارشناس آنرا ارزیابی کند .

— احسنت ، واتس ! هر روز را این پا و آن پا میکنی و « کربستی » « پاسوتبی » را برای ارزیابی نام میبری و میگوئی که آداب مانع از آنست که خودت قیمتی روی آن بگذاری .

— اگر حاضر بدیدن من نشد چه ؟

— مطمئن باش که حتماً حاضر خواهد شد . او شدیدترین جنون جمع آوری عتیقه دارد آنهم راجع باین موضوع که زبده ترین متخصص شناخته شده است و واتس بنشین تا نامه را دیکته کنم . احتیاج بجواب ندارد . فقط میگوئی که میخواهی اورا ببینی و علتش را هم میگوئی .

نامه ای کوتاه و مؤدبانه ای که حس کنجکاوی یکنفر خبره را تحریک میکرد تهیه کردیم و آنرا بوسیله پیک محل فرستادیم . همان شب من در حالیکه نعلبکی گرانها را در دست و کارت دکتر هیل بارتن را در جیب داشتم بسوی مأموریت خود عازم شدم .

خانه زیبا و محلی که در آن واقع شده بود نشان میداد که بارون بسیار ثروتمند است سر پیشخدمت موقری مرا بدرون خانه راهنمایی کرد و بفراش مخمل پوشی سپرد و فراش هم مرا بحضور بارون برد .

بارون جلوی صندوق بزرگی که حاوی قسمتی از کلکسیون چینی او او بود ایستاده بود و همینکه من وارد شدم او برگشت و گفت :

- د کتر ، بفرمايد بنشينيد. من داشتم بگنجينه خودم سر کشي ميگردم تا بينم که آيا ميتوانم چيزي بآن علاوه کنم. اين نمونه چيني تانک» که متعلق بقرن هفتم است ممکن است مورد علاقه شما واقع شود آيا نعلبکي «منیگ» را که نوشته بوديد همراه داريد ؟

من بادقت آنرا باز کرده باودادم . بارون پشت ميز تحرير نشست و چراغ رايش کشيد و شروع بمعاینه آن کرد و بالاخره گفت :
- عالی است ! گفتيد یک سری کامل از اين داريد ؟

چيز عجيبی است که من چيزی در باره اين نمونه نشيده ام. در انگلستان فقط من يك دست نظير آن سراغ دارم و آنهم البته در بازار نيست آقای د کتر بارتن ممکن است از شما جسارة پيرسم که اينرا از کجا بدست آورده ايد ؟
من بامنتهای خونسردی ممکنه گفتم :

- آيا گفتن آن واقعا مهم است ؟ شما مي بينيد که اصل است و راجع بقيمتش هم من تابع نظر يك کارشناس هستم .

بارون در حالیکه برق بدگمانی از چشمان سياهش ميچست گفت :
- موضوع خیلی مرموز است. در موقع معامله اين جور اشیاء نفيس البته انسان ميخواهد تمام جزئیات را بداند . مسلماً اين نعلبکي اصل است و من تردیدی در باره آن ندارم . اما فرض کنيم که بعد از معامله معلوم بشود که شما حق فروش آنرا نداشته ايد ؟

من در مقابل هر جور ادعائی از اين قبيل بشما تضمين ميدهم .
- البته در اينصورت بايد دانست که تضمين شما تاجه پايه ارزش دارد .
- جواب اين سؤال شمارا بانک طرف حساب من خواهد داد .
- کاملاً صحيح است ولی در عين حال اين معامله خیلی عادی بنظر ميرسد .
- شما ميتوانيد معالجه بکنيد يا نکنيد. من اولين پيشهاد را بشما دادم چون شنیده بودم که خبره هستيد اما البته برای من اشکال ندارد که جای ديگری معامله بکنم .

- کی بشما گفت که من خبره هستم ؟
- شنیده بودم که شما کتابی راجع باین موضوع نوشته ايد .

— آیا آن کتاب را شما خوانده‌اید ؟
— خیر.

— عجب پس موضوع بفرنج ترشد . شما خبره و جمع‌کننده ، چینی عتقیه هستید و يك تکه نفیس در كلكسیون خودتان دارید و باینحال زحمت مراجعه به تنها کتابی که شما را از ارزش واقعی مالتان آگاه خواهد کرد بخود نداده‌اید .

باین چه جوابی می‌دهید ؟

— من خیلی گرفتار کار هستم چون د کترم و مطب دارم .
— این جواب نشد . اگر کسی مشغولیتی دارد هر قدر هم گرفتار کار باشد آنرا دنبال میکنند در یاد داشت خود نوشته‌اید که خبره هستید .
— بله هستم .

— ممکن است چند سوال برای آزمایش از شما بکنم ؟ که من ناچارم بشما بگویم آقای دکتر (اگر واقعا د کتر هستید) در این موضوع آن‌آن مشکوک تر میشود . از شما می‌پرسم که درباره امپراتور «شومو» چه میدانید و چه ارتباطی بین او و «شوسو» این « نزدیک «مارا» بخاطر دارید ؟ عجب در فکر فرو رفتید ؟ خوب کمی راجع به سلسله «وی» شمالی و مقام آن در تاریخ ظروف چنین بفرمائید .

من با عصبانیت ساختگی از جا پریدم و گفتم .

— آقا این واقعا غیر قابل تحمل است . من اینجا آمده‌ام که خدمتی بشما بکنم نه اینکه مثل شاگرد مدرسه تحت آزمایش قرار می‌گیرم . اطلاع من راجع باین موضوعات شاید بعد از شما از همه بیشتر باشد ولی مسلماً بسوالاتی که باینطور توهین آمیز از من بشود پاسخ نخواهم داد .

بارون خیره بمن نگاه کرد و سپس چشمانش ناگهان برقی زد و باقیافه تهدید آمیزی گفت :

— این چه بازی است ؟ شما برای جاسوسی باینجا آمده‌اید و از اعمال شر لوك هلمز هستید . یارو در حال مرك است و حالا مزدوران خود را می‌فرستد تا مراقب اعمال من باشند . تو بدون اجازه وارد خانه من شده‌ای و بخدا بیرون رفتن از اینجا را برای تو مشکل‌تر از داخل شدن خواهم کرد .

اینرا گفت وازجا پرید و من قدمی بعقب گذاشتم و خود را برای حمله آماده کردم چون مردك از شدت خشم دیوانه شده بود .

شاید از همان ابتداء از قضیه بومی برده بود و این سوالات را برای کشف حقیقت از من میکرد ولی همینقدر معلوم بود که من نمیتوانستم او را گول بزنم .

بارون دست خود را بدرون کثوبرد و باحالتی بسیار خشمگین مشغول جستجو شد . سپس صدائی بگوشش خورد زیرا ببحر کت ایستاد و بدقت گوش داد و گفت : « آه ! هان ! »

و در همین حال باتاق عقب دوید .

من با برداشتن دو قدم خود را بدرگشوده آن اتاق رساندم و در آنجا بامنظره ای مواجه شدم که هیچگاه از خاطرم زائل نخواهد شد پنجره مشرف بباغ باز بود و در کنار آن شرلوك هلمز با سر نواری بسته و چهره کشیده و سفید رنگ عیناً مانند مرده ای که بر زندگان پدیدار شود ایستاده بود و لحظه ای بعد خود را بینجره رساند و من صدای افتادن بدن او را در میان بوته های گل زیر پنجره شنیدم . صاحب خانه در حالیکه از خشم چون شغال زوزه میکشید بدنبال او بسمت پنجره باز دوید .

و آنوقت ! با اینکه آن عمل در يك طرقة العین صورت گرفت من آنرا بطور وضوح دیدم . دستی (دست يك زن) از میان شاخه ها بیرون پرید و در همان لحظه بارون فریاد یا بهتر بگویم خیلی وحشتناکی کشید که همیشه در گوش من طنین افکن خواهد بود . بارون دستهای خود را روی صورتش گذاشت و در حالیکه دوراتاق میدوید سر خود را بشدت بدیوارها میکوفت بعد روی فرش افتاد و بخود میپیچید و فریادهای اودر خانه طنین میافکند . فریاد میزد .

آب ! ترا بخدا آب بده !

من تنگی از روی میز برداشتم و بمددش شتافتم . در همان لحظه سر پیشخدمت و چندین فراش از سر سر او ارد شدند . درست بخاطر دارم که همینکه من زانو زدم و صورت مددش او را بسمت روشنائی چراغ برگرداندم یکی از آنها غش کرد . تیز آب صورت او را خورده بود و از گوش ها و چانه اش

میچکید . يك چشمش هنوز سفید و براق و دیگری سرخ و متورم بود . چهره‌ای که چند دقیقه پیش من زیبایی آنرا می‌ستودم اکنون مسانند پرده نقاشی زیبایی بود که نقاش اسفنج خیس و آلوده‌ای روی آن کشیده باشد .

من قضیه پاشیدن تیزاب را در چند کلمه توضیح دادم عده‌ای از خدمتکاران از پنجره بالا رفته و عده‌ای دیگر بسوی چمن شتافته بودند ولی هوا تاریک و باران شروع شده بود . بارون در میان فریاد های خود بهرتکب آن کار دشنام میداد و میگفت : « آن عفریته ، کیتی ویترو بود ! آه ، عفریته پتیاره ! حقت را کف دستت میگذارم ! بیچاره‌ات میکنم . آه خدایا ، این درد مافوق طاقت من است ! »

من صورت او را باروغن شستشو دادم و روی زخم‌ها گاز و پنبه گذاشتم و يك آمپول مرفین تزریق کردم . بارون در مقابل این حادثه سوءظن خود را نسبت بمن فراموش کرده بمن آویخته بود گوئی حتی هنوز هم من قدرت آنرا دارم که صورت او را بحال اول در آورم . اگر من زندگی جنایت بار او را بخوبی بخاطر نداشتم ممکن بود بحال او خون گریه کنم . تماس دست های سوزان او ببدن من واقعاً چندان آور بود و وقتی جراح خانوادگی او بمعیت يك کارشناس وارد شد و مرا از آن بار آسوده کرده نفسی براحتی کشیدم . يك مفتش پلیس نیز وارد شده بود و من کارت حقیقی خود را باو دادم و اگر جز این کاری می‌کردم احمقانه بود چون دستگاه اسکاتلند یارد مراقبانه بهمان خوبی می‌شناخت که شرلوک هولمز را . بعد از آن خانه اندوه و وحشت بیرون رفته و در ظرف یک ساعت به بیکر استریت رسیدم .

هلمز روی صندلی همیشگی خود نشسته خیلی خسته و پریده رنگ بنظر میرسید . قطع نظر از جراحاتی که داشت اعصاب فولادین او از حوادث آنشب متزلزل شده بود و وقتی من جریان تغییر شکل بارون را شرح دادم او با وحشت گوش داد و بعد گفت :

- واتسن ، این مزد گناه بود که همیشه دیر با زود میرسد . آنهم چه گناه‌هایی (کتاب قهوه‌ای رنگی از روی میز برداست) این همان کتابی است که آن زن وصفش را گفت . اگر این کتاب نتواند مانع از این ازدواج نشود هیچ چیز دیگر نخواهد توانست . اما واتسن ، قاعده باید مانع بشود

چون هیچ زن شریفی نمیتواند چنین چیزی را بخود هموار کند .
.. پس این دفتربادداشت عشقبازیهای اوست ؟

- یا بهتر بگوئیم دفتربادداشت تبهکاریهای اوست . هر چه میخواهی ! سمش را بگذار . همان لحظه ای که آن زن در باره آن صحبت کرد من فوراً پی بردم که اگر بتوانیم آنرا بدست بیاوریم چه حربه برنده ای خواهد بود در این موقع من چیزی برای نشان دادن افکار خود نگفتم چون احتمال داشت که این زن آن را فاش کند . اما من در باره آن زیاد فکر کردم . بعداً قضیه سوء قصد نسبت بمن پیش آمد و بمن فرصت آنرا داد تا بیارون وانمود کنم که احتیاجی با اقدامات احتیاطی علیه من ندارد ؛ من ممکن بود کمی بیشتر صبر کنم ولی قضیه مسافرت او با آمریکا مرا وادار به تسریع کردند زیرا در صورت مسافرخانه چنین مدرک رسوا کننده ای را پشت سر خود نمیگذاشت . از اینرو ما ناچار بودیم هر چه زودتر دست بکار بشویم . البته دستبرد شبانه غیر ممکن بود چون بارون تدابیر احتیاطی اتخاذ میکند اما اینکار سرشب عملی بود مشروط بر اینکه من یقین پیدا میکردم که سرش جای دیگری گرم است برای همین منظور بود که آن مأموریت را بتو دادم اما چون میبایستی از محل نگهداری کتاب اطمینان داشته باشم و ضمناً میدانستم که فقط چند دقیقه ای بیشتر وقت برای عمل ندارم و بهمین جهت در آخرین لحظه دخترک را خواستم . از کجا میدانستم که در زیر شنلش چه پنهان کرده بود . من تصور میکردم که او برای کار من آمده غافل از اینکه خودش کار جداگانه ای داشت .

- بارون حدس زد که باید من از طرف تو مأموریت داشته باشم .
- من هم بیم آنرا داشتم اما تو بقدر کافی سرش را گرم کردی که من کتاب را پیدا کنم هر چند نتوانستم پیش از سر رسیدن بارون فرار کنم . آه آقای جمزد امری خیلی خوشوقتم که شما آمدید !

دوست موقر ما طبق دعوت قبلی هلمز وارد شده بود و با نهایت دقت بحرفهای هلمز راجع باتفاقات اخیر گوش فرا داد و بالاخره گفت :
واقعاً معجزه کردی ! معجزه ! اما اگر جراحات وارده بیارون تا این حد که دکتر واتسن میگوید و خیم باشد در اینصورت منظور ما بدون استفاده

از این کتاب اهریمنی تأمین است . »

هلمز سر خود را تکان داد و گفت . « دختری مثل ویولت دومرویل اینجور رفتار نمیکند بلکه او را شهید قلمداد کرده بیشتر دوستش خواهد داشت . خیر ، خیر ، ما باید پلیدیهای اخلاقی آنمرد را برخ دختر بکشیم نه نقص جسمانی او را . این کتاب چشم دختر را بهتر از هر چیز دیگر باز خواهد کرد چون بخط خود بارون است و قابل انکار نمیباشد . »

سرجمز کتاب و آن نعلبکی نفیس را با خود برد و چون دیروقت بود من هم با او وارد خیابان شدم . کالسکه ای منتظر او بود و سرجمز بداخل کالسکه پرید و با عجله دستوری بکالسکه چی داد و سرعت از آنجا دور شد . در طی راه پالتوی خود را تا نیمه از پنجره بیرون آویخت تا نشان خانوادگی صاحب کالسکه را که روی آن منقش بود پیشانده ولی با اینوصف من آنرا زیر نوری که از روزنه بالای در منزل ماروی کالسکه افتاده بود دیدم و از تعجب یکه خورده از پله ها بالا رفتم و وارد اتاق هلمز شده و با ذوق زدگی گفتم : « من هویت شخصی سرشناس را که در این قضیه ذینع است کشف کردم . هلمز او . » هلمز با حرکت دست حرف مرا قطع کرد و گفت : « آری او یک دوست

با و فاویک بزرگزاده جوانمرد است و تا ابد همین برای ما کافی است . » من نمیدانم از آن کتاب محکوم کننده چگونه استفاده شد . ممکن سرجمز ترتیب کار را داده باشد و یا با احتمال قوی تر این وظیفه حساس پیدر دختر و اگذار گردید . در هر صورت نتیجه کار بروفق مراد بود سه روز بعد اعلانی در روزنامه « مرینک پست » درج و در آن نوشته شده بود که ازدواج بین بارون گرونر و مادموازل ویولت دومرویل صورت نخواهد گرفت همان روزنامه جریان محاکمه خانم « کیتی ویتز » رانیز بجرم پاشیدن تیز آب درج کرده نوشته برد که محکمه بادر نظر گرفتن جهات مخفقه جرم او را بعداقل مجازات ممکنه محکوم نموده است . شرلوك هلمز را هم تهدید کردند که بجرم دستبرد تعقیب خواهد شد ولی وقتی هدف هالی و شخصی ذینفع متنفع و سرشناس است حتی قوانین غلاظ و شداد انگلیسی هم نرم و قابل انعطاف ، میگردد و در نتیجه هلمز هیچگاه بمحکمه احضار نشد .

مردی که میخزید

غروب یکروز یکشنبه اوائل سپتامبر سال ۱۹۰۳ بود که یکی از آن پیامهای موجز و مختصر شرلوک هلمز بمن رسید: «اگر زحمتی نیست فوراً بیاواگر زحمتی هست بازهم بیاامضاءش.» روابط بین من و شرلوک هلمز در آنروزها بسیار عجیب بود هلمز عاداتی منحصر بخود داشت و من هم جزء آن عادات شده بودم. هر وقت کاری پیش میآید که مستلزم تکاپو بود و هلمز برفیقی احتیاج داشت که باعصاب او بتواند اعتماد کند وظیفه من معلوم بود ولی از این گذشته من فایده‌های دیگری هم برای او داشتم و موجب تحریک قوای مغزی او میشدم. او خوش داشت در حضور من با صدای بلند فکر کند حرفهایی که در اینگونه مواقع میزد بیشتر خطاب بدیوار بود تا بمن ولی با اینوصف چون باینکار عادت کرده بود ثبت آنها در ذهن من تا اندازه‌ای بحال او مفید واقع میشد اگر من با کندی فکر خود او را عصبانی میکردم این عصبانیت قوای دماغی او را بیشتر تحریک میکرد و قضایا را در نظر او روشن تر میساخت.

هنگامی که من بخیبان «بیکر» رسیدم هلمز را دیدم که در صندلی دسته دار خود فرو رفته و زانوهای را بالا کشیده و دسته پیپ خود را در دهان فرو برده و جبین درهم کشیده است. معلوم بود که يك فکرش در تقلای حل معمای دشواری است. با دست بسوی صندلی دیرینه من اشاره کرد و با اینحال مدت نیمساعت چنین مینمود که از وجود من در آنجا بیخبر است. بعد بایک حرکت ناگهانی از عالم رؤیا بیرون آمد و بالبخند عجیب مخصوص بخود ورود مرا بآنخانه که زمانی مسکن مشترك من و او بود خوش آمد گفت و

اظهار داشت : « واتسن جان از پریشانی حواس خود معذرت می‌خواهم. در بیست‌چهار ساعت اخیر قضیه بسیار بهت‌انگیزی بمن رجوع کرده‌اند و این قضیه بنوبه خود موجب شده است که افکار من از چهار دیواری این مسئله خارج شود و جنبه کلی‌تری بخود بگیرد.. من جداً تصمیم دارم رساله‌ای راجع بفوائد سک در کارهای پلیسی بنویسم . »

در پاسخ گفتم : آخر این موضوع که نازگی ندارد و دیگران این راه را طی کرده‌اند سک پلیس و....

– نه نه این قسمت که البته واضح است ولی جنبه بسیار دیگری وجود دارد سک آمینه تمام نمای زندگی خانوادگی صاحب خودش است . چه کسی تا بحال دیده است که در یک خانواده افسرده سگ بشاش و یا در یک خانواده بشاش سگ افسرده ای وجود داشته باشد ؟ افراد غرغرو سگ غرغرو و اشخاص خطرناک سگهای خطرناک دارند .

– البته ، هلمز ، این فرض بسیار بعید است .

هلمز پپ خود را دوباره روشن کرد و بدون آنکه توجهی باظهار عقیده من بکنند در دنباله سخن خود گفت :

– اگر فرضیه‌ای را که من الساعه مطرح کردم به مرحله عمل در آوریم بمسئله‌ای که من مشغول تحقیق در باره آن هستم خیلی نزدیک میشویم . این قضیه کلاف درهم پیچیده ایست که من می‌خواهم سر آن را پیدا کنم و یکی از سوالاتی که در این راه پیش می‌آید اینست که چرا سگ باوفای پروفیسور پرسبری بصاحبش حمله میکند تا او را بگذرد؟ »

من بادل سردی دوباره در صندلی خود فرو رفتم و با خود گفتم که آیا برای چنین امر پیش پا افتاده‌ای بوده که هلمز مرا احضار کرده؟ هلمز نگاهی بمن کرد و گفت :

– افسوس که تو همان واتسن سابق هستی و هنوز عوض نشده‌ای ؛ و هیچوقت نمیتوانی بفهمی که بزرگترین حوادث بستگی به پیش پا افتاده ترین چیزها دارد.

آیا عجیب نیست که يك فیلسوف عاقل و جا افتاده مثل پروفیسور پرسبری که تنهادوست او سك گرگی با وفایش بوده دوبار مورد حمله آن

حیوان واقع بشود؟ از این چه میفهمی؟

- هیچ ، حتماً این سك مریض است .

- البته این نکته را هم باید مورد توجه قرار داد ولی غرابت قضیه در اینست که سك بهیچکس جز صاحبش حمله نمیکند و آنهم در مواقع بخصوص . موضوع بسیار عجیب و غریبی است . تصور میکنم این صدای زنك بنت (Bennet) منشی پروفسور باشد که زودتر از وقت مقرر آمده من میخواستم بیش از آمدن او باتو بیشتر صحبت کنم .

در این هنگام صدای پای تندی روی پله ها شنیده شد و تقه محکمی بدر خورد و لحظه ای بعد جوانی بلند قامت و خوش قیافه و ظریف و خوش لباس که در حدود سی سال داشت وارد اطاق شد .

تازه وارد با هلمز دست داد و سپس با تعجب بدن نگاه کرد و گفت :
- آقای هلمز موضوع بسیار حساس است و با توجه بروابطی که من بطور خصوصی و عمومی با پروفسور دارم نمیتوانم در حضور يك شخص ثالث قضیه را مطرح کنم .

- آقای بنت ، نترسید دکترو اتسن از هر حیث طرف اعتماد هستند و باید بگویم که من برای حل این مسئله احتیاج بیک دستیار دارم .
- آقای هلمز هر طور میل شماست ولی البته علت تعاشی مرادر این زمینه میدانید .

شرلوك هلمز رو بدن کرد و گفت :

- واتسن این آقا معاون آقای پروفسور هستند و در خانه او زندگی میکنند و نامزد تنها دختر او هستند البته باید تصدیق کرد که پروفسور حقاً توقع منتهای وفاداری و صمیمیت را از ایشان دارد ولی بهترین راه برای ابراز وفاداری و صمیمیت اینست که اقدامات لازم برای حل این قضیه اسرار آمیز بشود .

- امیدوارم موفق شویم . آیا آقای دکترو اتسن جریاق قضیه را میدانند؟

- من وقت پیدا نکردم که برای ایشان توضیح بدهم .

- پس بهتر است که من دوباره جریان قضیه را شرح بدهم و بعد وقایع

تازه ای را که روی داده تشریح کنم .

— من خودم قضیه را شرح میدهم تا ثابت کنم که ترتیب صحیح وقوع حوادث را میدانم. واتسن، این آقای پروفسور شهرت جهانی دارد و زندگی او سراسر وقف مطالعات علمی بوده و تاکنون کوچکترین سروصدائی در اطراف زندگی خصوصی او برنخاسته، همسر ایشان مدتی قبل فوت شده و پروفسور حالا فقط دختری بنام «ادیت» دارد. چندماه پیش مسیر عادی زندگی پروفسور تغییر کرد بدینمعنی که در ۶۱ سالگی نامزد دختر پروفسور مرفی همکار خود گردید.

عشق پروفسور نسبت باین دختری که عشق توام بامتانت و تعقل نبود بلکه شباهت بعشق پرشور و جنون آمیز یک جوان نورسیده داشت و در واقع هیچ جوانی نمیتوانست در عشق بازی پیاپی این پروفسور سالخورده برسد. آلیس مرفی نامزد پروفسور جسماً و عقلاً دختری کامل بود و کمالات ظاهری و باطنی او این دل باختگی شدید پروفسور را تایید میکرد ولی خانواده خود پروفسور با این وصلت کاملاً موافق نبودند و آنرا عملی افراط آمیز و غیر طبیعی تلقی میکردند. با این حال پروفسور ثروتمند بود و پدر دختر هیچگونه ایرادی نسبت باینکار نداشت خود دختر هم ظاهراً پروفسور را با وجود بعضی رفتارهای عجیب و غریبش دوست میداشت و تنها مانع در راه انجام امر همان تفاوت سن بود

در همین اوان حادثه مرموزی زندگی عادی پروفسور را ناساگهان برهم زد و پروفسور کاری کرد که در عمرش نکرده بود بدینمعنی که بدون آنکه کسی را از مقصد خود آگاه کند خانه اش را ترك گفت و پس از دو هفته باز گشت و از قیافه اش آثار رنج سفر خوانده میشد و با اینکه مرد بسیار صریحی بود بهیچ کس نگفت که بکجا رفته بوده. با اینوصف بر حسب تصادف این آقای بنت که اینجا حضور دارند نامه ای از یکی از همدرسان خود در پراگ دریافت داشتند که در آن نوشته بود: « پروفسور پرسبری را در اینجا دیدم ولی موفق بصحبت کردن با او نشدم. » تنها از اینراه بود که خانواده خود پروفسور از مقصد مسافرت پروفسور آگاهی یافت.

حالا باصل مطلب میرسیم. از آن بیعد تحول عجیبی در زندگی پروفسور حاصل گردید و آدمی مرموز و پنهانکار گردید. اطرافیان او

همیشه حس میکردند که اود دیگر آن مردی که آنها میشناختند نیست بلکه تحت تاثیر عاملی واقع شده که صفات پسندیده او را تیره ساخته است. البته در فکر وهوش اوتغییری حاصل نشده بود وسخن رانیهای اودردانشگاه مانند سابق عالی بود ولی همیشه رفتار عجیب ومرموز وغیرمترقبه ای ازپروفسور سرمیزد دختر او که علاقه فراوانی پیدرداشت بارها سعی کرد که این ماسک را از روی چهره او بکنار بزند و روابط دیرینه خود را بساو از سر گیرد ولی کوشش های او بجائی نرسید. خوب آقای بنت حالا موضوع نامه ها را بازبان خودتان برای دکتر واتسن شرح بدهید.

- آقای دکتر واتسن اولاً باید بدانید که پروفسور هیچ رازی را از من پنهان نمیکرد و اگر من پسر یا برادر کوچکتر او بودم باز نمیتوانستم تا این حد از اعتماد او برخوردار بشوم و چون منشی او بودم تمام نامه های او را شخصاً بازورسیدگی میکردم. کمی بعد از مراجعت پروفسور از سفر پراگ این وضع بکلی تغییر یافت و پروفسور بمن گفت که نامه هایی ممکن است از لندن برای او برسد که زیر تمپر آن علامت صلیب کشیده است. این نامه ها باید بکنار گذاشته شود تا خودش شخصاً آنها را باز کند. در اینجا باید بگویم که تا بحال چندتا از این جور نامه ها از زیر دست من رد شده که معلوم بود روی پاکت هارا آدم بیسوادی نوشته است. اگر پروفسور باین نامه ها پاسخی میداد من از آن خبری نداشتم چون جواب آنها نه بدست من میرسید و نه در صندوق مخصوص مراسلات گذاشته میشد.

در اینجا هلمز گفت :

- خوب قضیه جعبه چه بود ؟

- هان ، آمدم سر قضیه جعبه. پروفسور از خود جعبه چوبی کوچکی آورده بود. این جعبه یگانه چیزی بود که دلالت بر سفر پروفسور باروفا میکرد چون از طرز عجیب مثبت کاری آن معلوم بود که کار آلمان است. پروفسور این جعبه را در قفسه مخصوص ادوات کار خود گذاشته بود. یکروز که من در جستجوی لوله آزمایشی بودم آن جعبه را برداشتم. پروفسور بی اندازه خشمگین شد و با کلماتی که با کنجکاو من هیچ مناسبی نداشت مرا سرزنش کرد. این اولین بار بود که پروفسور بامن خشونت میکرد ومن فوق العاده

رنجیده شدم . سعی کردم باو توضیح بدهم که من فقط برحسب تصادف بآن جعبه دست زده بودم ولی در تمام مدت شب متوجه بودم که پروفسور باچشان شررباری بمن نگاه میکند و کینه آن حرکت مرا اذدل بیرون نبرده است . (در اینجا منشی دفتر یادداشتی از جیب خود بیرون آورد) این قضیه در روز دوم ژوئیه صورت گرفت . آری از موقعی که آن حالت غیرعادی را در استاد خود دیدم حس کردم موظف هستم حالات او را مورد مطالعه قرار دهم . از اینرو بطوریکه دفتر یادداشت من نشان میدهد در همان روز دوم ژوئیه بود که «رای» سك گرگی پروفسور هنگامیکه از اطاق کار خود وارد تالار میشد باو حمله کرد .

در ۱۱ ژوئیه این قضیه تکرار شد و در ۲۰ ژوئیه هم باز پروفسور مورد حمله سك خود قرار گرفت ، بعد از آن ما ناچار شدیم سك را بطویلۀ تبعید کنیم . «رای» سك مهربان و نازنینی بود - اما مثل اینکه دارم شما را کسل میکنم .

بنت جمله آخر را بالحنی سرزنش آمیز اداء کرد چون کاملاً معلوم بود که هلمز بحرفهای او گوش نمیدهد بلکه با چهره ای بهم رفته بسقف اتاق خیره نگاه میکند . سپس هلمز تقلائی کرد و خود را از آن حالت پریشان حواسی بیرون آورده زیر لب گفت : « واقعاً عجیب است ! خیلی عجیب است ! آقای بنت این جزئیات برای من تازگی داشت . تصور میکنم که سابقۀ امر روشن شده باشد . ولی مثل اینکه شما از تحولات تازه ای صحبت کردید . خواهش میکنم برای ما شرح بدهید .

- این تحولات پریش روی داد . ساعت دو بعد از نیمه شب روی تخت دراز کشیده بیدار بودم که صدای «خف» و گرفته ای از راهرو شنیدم . در اتاق خود را باز کردم و بیرون نظر افکندم .

. در اینجا لازم است توضیح بدهم که اتاق خواب پروفسور در انتهای راهرو قرار دارد و برای رسیدن بیلکان باید از جلواتاق من بگذرد. آقای هلمز چشم من با منظره واقعا وحشت انگیزی مصادف شد که سراپای وجودم بلرزه در آمد . راهرو تاریک بود و فقط از یکی از پنجره های وسط آن نور ضعیفی میتابید . شب تاریک و خزنده ای از انسوی راهرو بجلو میآمد و

همینکه وارد روشنائی شد دیدم که خود اوست . آری آقای هلمز، پروفور میخريد اما نه روی دستها و زانوهايش بلکه روی دست و پايش در حالیکه سرش میان دودستش پائين افتاده بود . با اينحال باسانی راه ميرفت . من از اين منظره چنان مبهوت و درجای خود میخکوب شده بودم که تازه وقتی جلواتاق من رسید توانستم پیش بروم و پیرسم که آیا کمکی از دست من ساخته است یا نه جواب او بسیار عجیب بود بدین معنی که از دیدن من از جا پرید و کلمه بسیار زننده ای تحویل من داد و باشتاب از مقابل من گذشت و از پله ها پائين رفت . من در حدود یک ساعت منتظر شدم ولی او برنگشت . شاید هوارد روشن شده بود که او باتاق خود مراجعت کرد .

شرلوك هلمز رو بمن كرد و گفت :

- خوب ، واتسن ، از اين چه میفهمی ؟

- ممکن است کمردرد باشد من مریضی را میشناختم که وقتی درد او

شدت مییافت بهمین طریق راه میرفت .

- اگر این فرض صحیح باشد پس چطور يك لحظه بعد راست سرپا،

ایستاده بود ؟

منشی پروفور گفت :

- بله وضع مزاجيش از همیشه بهتر بود . در حقیقت او فعلاً از هر وقت

دیگری که من در این چند سال او را میشناسم قوی تر است . این قضیه ای نیست

که ما بتوانیم با شهربانی مطرح کنیم و در عین حال مانده ایم معطل که چه

بکنیم . ادیت (مادموازل پرسبری) هم مثل من عقیده دارد مصیبت بزرگی

ما را تهدید میکند و دیگر نمیتوانیم دست روی دست بگذاریم و بانتظار

بنشینیم .

هلمز گفت :

- البته قضیه بسیار عجیبی است و من فقط میتوانم بگویم .

چیزی که شرلوك هلمز میخواست بگوید هرگز دانسته نخواهد شد

چون در این لحظه در اتاق باز شد و خانم جوانی داخل گردید . از دیدن او بنت

از جا پرید و بسوی او دوید و دستهای آن دختر زیبارا گرفت و گفت :

- ادیت عزیزم ، امیدوارم اتفاق بدی نیفتاده باشد .

- لازم دیدم که دنبال تو بیایم . خیلی وحشت دارم . تنها بودن در آنخانه واقعاً وحشتناک است .

- آقای هلمز ، این خانمی است که درباره ایشان صحبت کردم ایشان نامزد من هستند .

شرلوك هلمز تبسم كنان گفت :

- ما هم داشتیم بهمین نتیجه میرسیدم ، اینطور نیست واتسن ؟ خوب مادموازل پرسری همچو تصور میکنم که اتفاق تازه رخ داده و شما لازم دانستید مارا مطلع کنید .

- وقتی فهمیدم که آقای بنت از خانه بیرون رفته فکر کردم که شاید او را اینجا پیدا کنم . البته او بمن گفته بود که باشما مشورت خواهد کرد . آه آقای هلمز ، آیا نمیتوانید کاری برای پدر بیچاره من انجام بدهید ؟
- امید دارم اما قضیه هنوز روشن نیست . شاید خبرهایی که شما دارید آنرا روشن تر کند .

- آقای هلمز این قضیه دیشب اتفاق افتاد . من یقین دارم که بعضی اوقات پدرم فراموش میکند که چه کارهایی از او سرمیزند و مثل اینست که در عالم رویای عجیبی زندگی میکند . دیروز يك چنین روزی بود . نیمه های شب از صدای خشم آلود سك که نزدیک طویل زنجیر شده از خواب بیدار شدم باید بگویم که من در موقع خواب همیشه در خوابگاه خودم را قفل میکنم چون من و چك (بیخشید ، آقای بنت) احساس میکنیم که خطری مارا تهدید میکند اتاق در طبقه دوم است . اتفاقاً پرده پشت پنجره اتاق من بالا بود و هوای بیرون مهبتابی بود . همچنانکه من دراز کشیده چشمهای خود را بروشنائی پنجره دوخته بودم و بفریادهای جنون آمیز سك گوش میدادم با کمال تعجب چهره پدرم را دیدم که از پشت پنجره بمن نگاه میکند . آقای هلمز ، من از شدت تعجب و وحشت نزدیک بمرک بودم .

آری پدرم صورت خود را بشیشه فشرده و یکدستش را بالا برده بود مثل اینکه میخواست پنجره را بالا بکشد اگر آن پنجره باز میشد من دیوانه میشدم . آقای هلمز هیچ تصور نکنید که آن منظره خواب و خیال بود . شاید بیست ثانیه طول کشید که من در حالیکه تمام اعضای بدنم فلج

شده بود. آن صورت نگاه میکردم. بعد ناگهان ناپدید شد اما من توانستم از جا بلند بشوم و او را تعقیب کنم: تا صبح باتنی سرد و لرزان روی تخت خواب افتاده بودم. سرناشتایی بدم خیلی تند و بد خلق بود و اشاره ای بماجرای شب گذشته نکرد. من هم چیزی نگفتم بلکه عذری آوردم و بشهر آمدم و حالا اینجا هستم.

هلمز از شنیدن حرفهای دختر بسیار متعجب شد و گفت:

– خانم شما میگوئید اتاق شما در طبقه دوم است. آیا در باغ نردبان بلندی هست یا خیر؟

– خیر آقای هلمز و همین باعث تعجب است هیچ راهی برای رسیدن به پنجره نیست و با این حال او آنجا بود.

هلمز گفت:

– تاریخ این حادثه ۵ سپتامبر است و این قضیه را بفرنج ترمیکند. منشی پروفیسور گفت:

– این دومین دفعه است که شما اشاره به تاریخ کردید. آیا ممکن است که تاریخ وقوع حوادث ارتباطی با قضیه داشته باشد؟

– خیر، یقین داشته باشید چنین چیزی نیست. حالا شما دفترچه یاد داشت خود را اینجا بگذارید تا من تاریخها را مقابله کنم. خوب، واتسن تصور میکنم که شیوه کار ما روشن باشد. این خانم بما میگویند که پدرشان بعضی از روزها کارهای را که میکنند بیاد ندارند و باین جهت ما میتوانیم با ایشان ملاقات کنیم و بگوئیم در یکی از این روزها با ایشان وعده ملاقات داشته ایم. و البته آقای پروفیسور این را بحساب ضعف حافظه خودشان خواهند گذاشت. بدین طریق ما میتوانیم مبارزه خود را باینک معاینه نزدیک از حالات ایشان شروع کنیم.

بنت گفت: «نقشه بسیار خوبی است! ولی شما قبلا اخطار میکنم که پروفیسور در بعضی مواقع بسیار عصبانی و تند خواست.

هلمز لبخندی زد و گفت: «اگر فرضیه های من درست باشد ما باید هرچه زودتر خدمت پروفیسور برسیم. فردا ما به «کامفورد» خواهیم رفت و آقای بنت منتظر ما خواهد بود.

صبح روز دوشنبه مابسوی شهرستان «کامفورد» که دانشگاه معروف در آن واقع شده برآه افتادیم. هلمز هیچ اشاره ای بقضیه نکرد تا ما جامه دانهای خود را در مهمانخانه قدیمی آن شهر سپردیم و آنوقت هلمز گفت :

- واتسن ، تصور میکنم که ما بتوانیم پیش از ناهار پروفیسور را ببینیم. اوساعت بازده در دانشگاه درس میدهد و ناهار بمنزل خواهد آمد .

- آخرچه بهانه ای برای ملاقات خود بیاوریم ؟

- فرض میکنیم که پروفیسور در بعضی مواقع اعمال خود را فراموش میکند . اگر ما پافشاری کنیم که با او وعده قبلی داشته ایم گمان نمیکنم او بتواند انکار بکند . آیا آنقدر رو داری که از میدان درنروی ؟
- ببینیم .

- بسیار خوب واتسن ، حتماً یکی از اهالی محل میتواند ما را بمنزل پروفیسور راهنمایی کند بكم يك كنفر رهنما كه پشت درشكه زیبایى نشسته بود از جلو چند ردیف ساختمان دانشكده های قدیمی رد شدیم و پس از پیچیدن بداخل يك خیابان درختی در جلو خانه مجللی توقف کردیم و پس از چند دقیقه وارد خانه شدیم و آن دانشمند اسرار آمیز که کارهای عجیب و غریبش ما را از لندن بآنجا کشانده بود در مقابل او ایستاده بود و پس از آنکه بکارت مانگاه کرد گفت :

- آقایان لطفاً بفرمائید . چه فرمایشی داشتید ؟

هلمز بالبخت دوستانه ای گفت :

- آقای پروفیسور این سؤالی بود که من میخواستم از شما بکنم .

- از من بکنید ، آقا .

- شاید اشتباهی روی داده . من از شخص ثالثی شنیدم که پروفیسور

پرسبری استاد دانشگاه کامفورد احتیاج بوجود من دارند .

- راست میگوئید ؟ (برق شیطنت آمیزی از چشمان خاکستری رنگ

پروفیسور جستن کرد) همچو چیزی شنیدید ؟ ممکن است نام این شخص ثالث را بمن بگوئید ؟

- آقای پروفیسور معذرت میخواهم چون موضوع تقریباً محرمانه

بوده اگر اشتباهی کرده ام ضرری ندارد . فقط میتوانم ابراز تاسف کنم .

- خیر ، ابدأ . من میخواهم تحقیق بیشتر در این زمینه بکنم برای من قضیه جالبی است . آیا نوشته یا نامه یا تلگرافی در تایید ادعای خود دارید ؟
- خیر ، ندارم .

- گمان نمیکنم شما جرأت را بجایی برسانید که بگوئید من شما را احضار کردم .

- بهتر میدانم که هیچ سؤالی را جواب ندهم .
پروفسور باخشونت گفت :

- البته که بهتر میدانید ! اما جواب آن يك سؤال بخصوص را میتوانم بدون كمك شما پیدا كنم .

پروفسور بطرف زنك رفت و رفیق ما آقای بنت جواب زنك را داد .
پروفسور گفت :

- آقای بنت بیائید تو . این آقایان از لندن آمده اند و میگویند که ما آنها را خواسته ایم . شما بتمام مکاتبات من رسیدگی میکنید . آیا هیچ یادداشت یا نامه ای بعنوان شخصی موسوم به هلمز فرستاده اید ؟ بنت در حالیکه رنگش سرخ شده بود پاسخ داد : «خیر»

پروفسور نگاه شررباری به هلمز کرد و گفت :

- پس قطعی شد . خوب آقا حالا بفرمائید بچه حق وارد خانه من

شده اید . >

هلمز شانه های خود را بالا انداخت و گفت :

- فقط میتوانم تکرار کنم که از مزاحمت بیمورد خود معذرت میخواهم

- خیر ، آقای هلمز ، این کافی نیست !

پیرمرد این کلمات را باجیغ و داد اداء کرد و از قیافه اش آثار خشم

و کینه فوق العاده ای آشکار بود . درحین که حرف میزد بین ما و در اتاق حامل شده بود و با غیظ مشتهای خود را بما حواله میکرد . و میگفت :

«نیتوانید باین آسانها از چنك من در بروید !» چهره اش از خشم متشنج شده بود و دیوانه وار بر سر ما فریاد میکشید و اگر منشی پروفسور میانجی نمیکرد حتماً ما میبایستی با چنك و دعوا راه خود را از آن خانه بیرون باز کنیم .

بنت فریاد کرد : « پروفیسور عزیزم وضع خودتان را در نظر بگیرید! بسروصدائی که ممکن است در دانشگاه پیچید توجه بفرمائید آقای شرلوک هلمز شخص معروفی هستند . و شما نباید اینطور خارج از نزاکت با ایشان رفتار کنید . »

بالاخره میزبان ما (اگر بشود او را میزبان نامید) راه را باقیافه عبوس باز کرد و ما از خانه خارج شدیم . هلمز از آن ملاقات جداً تفریح میکرد و گفت : « اعصاب رفیق ما کمی خراب است شاید طرز ملاقات ما کمی ناشیانه و خام بود اما منظور من که گرفتن تماس نزدیک با این شخص بود تامین شد . عجب مردك هنوز ما را دنبال میکند . »

از پشت سرما صدای پاشنیده میشد اما خوشبختانه تعقیب کننده آن پروفیسور هولناك نبود بلکه معاون او بود که از پیچ جاده ظاهر شده و نفس زنان بسوی ما آمد و گفت :

— آقای هلمز خیلی متأسفم . آمده ام عذر خواهی بکنم .

— دوست عزیز هیچ احتیاج بعذر خواهی نیست چون در حرفه ما از اینجور پیش آمدها زیاد است .

— من هیچوقت او را تا این اندازه عصبانی ندیده ام ولی از این بدتر هم میشود حالا میتوانید درك کنید که چرا من و دخترش متوحش و نگران هستیم اما در عین حال فکرو حواسش سر جاست .

— خیلی هم سر جاست و اشتباه من همین بود . حافظه او خیلی تیزتر از آنست که من پیش بینی کرده بودم ضمناً پیش از آنکه برویم ممکن است پنجره اتاق مادموزال را ببینیم ؟

آقای بنت راه خود را از میان مقداری بوته باز کرد و ما پس از چند لحظه يك ضلع خانه در برابر چشم ما آشکار شد . بنت گفت :

— اتاق دوم سمت چپ .

— عجبا اصلاً رسیدن بان غیر ممکن است . هر چند درخت زیر لوله آبی که در بالای آن هست جای پای خوبی است .

— من که نمیتوانم از آن بالا بروم .

— البته برای يك آدم عادی کار خطرناکی است .

- يك مطلب ديگر بود كه ميخواستم بشما بگويم . من نشانی شخصی را كه در لندن پروفور با او مكاتبه ميكنند در دست دارم . مثل اينست كه امروز صبح نامه‌ای باو نوشته و من آنرا از روی كاغذ خشك كن او پيدا كردم البته يك منشی طرف اطمینان نباید بچنین كار خارج از نژاكی دست بزند ولی جز این چه چاره دارم ؟

هلمز نظری بكاغذ انداخت و آنرا در جیب گذاشته گفت :
- اسم طرف «دوراك» است . چه اسم عجیبی ! گمان ميكندم اسلاو باشد در هر حال در حل این قضیه عامل مهمی است . آقای بنت ما امروز عصر بلندن بر ميگردیم مانندن ما بنظر من ديگر فايده‌ای ندارد . ما نمیتوانیم پروفور را باز داشت كنیم چون جرمی نكرده و تحت نظر هم نمیتوانیم او را قرار بدهیم چون نمیتوانیم ثابت كنیم كه او دیوانه است . فعلا اقدامی میسر نیست .

- پس تكلیف چیست ؟
- آقای بنت ، باید کمی حوصله داشت . قضیه بزودی كشف خواهد شد . اگر اشتباه نكنم سه شنبه هفته آینده بهرانی روی خواهد داد و البته در آنروز ما باینجا خواهیم آمد . ضمناً وضع بطور کلی ، مطلوب است و اگر ماد موازل نتواند اقامت خودش را در اینجا تمدید کند...
- كار آسانی است .

- پس ایشان را در اینجا نگاه بدارید تا ما بایشان اطمینان بدهیم كه خطر مرتفع شده است . ضمناً كاری بكار پروفور نداشته باشید و او را عصبانی نكنید . تاموقعی كه خلقش سر جا باشد خطری ندارد .

بنت باحالی متوحش آهسته گفت . « آه ، آنجاست ! »
از میان شاخه‌های درختان قامت بلند و راست پروفور از در تالار بیرون آمد و باطراف نظر افكند همچنانكه در آنجا ایستاده بود بجلوخم شد و سرش را بچپ و راست ميگرداند . بنت دستی بعلامت خدا حافظی تكان داد و در میان درختان از نظر ناپدید شد .

درحینى كه ما بطرف مهمانخانه میرفتیم هلمز دم پستخانه توقف كرد

وتلگرافی مخابره نمود که پاسخ آن شب به ما رسید و هلمز آنرا بمن داد و من سطر زیر را خواندم : « بخایان معهود رفتیم و «دوراک» را دیدم مردی است مودب و مسن از اهالی بوهم و مغازه بزرگی دارد . امضاء مرسر » هلمز گفت :

- مرسر مباشر من است و بکارهای جاری من رسیدگی میکند . کسب اطلاع در باره مردی که پروفیسور ما با او مخفیانه مکاتبه میکنند حائز اهمیت است . ملیت اینمرد با مسافرت پروفیسور به پراگ ارتباط دارد .

من گفتم : « خدا را شکر که بالاخره ارتباطی لامحاله بین دو چیز پیدا شد . فعلا ما بایک رشته حوادث مرموز مواجه هستیم که هیچکدام ارتباطی بادیگری ندارد . مثلاً چه ارتباطی بین يك سگ گرگی هار با مسافرت به بوهم و خزیدن يك مرد در شب میتواند وجود داشته باشد اما مراجع بتاریخهای که تو یاد داشت کردی این دیگر از همه غامض تر است .

هلمز خندید و دستهای خود را بهم مالید و گفت . «اول میرویم سر تاریخهای این دفترچه یادداشت منشی پروفیسور نشان میدهد که در دوم ژوئیه اتفاق ناگواری روی داد و از آن بیحد ۹ روز میان این اتفاقات تکرار شد . و نمیتوان گفت که همه اینها جنبه تصادف داشته .

من ناچار شدم حرفهای او را تصدیق کنم .

هلمز دردنباله گفتار خود گفت :

- حال موقتاً چنین فرض میکنیم که پروفیسور هر نه روز یکبار يك داروی بسیار قوی میخورد که اثر موقتی ولی بسیار سمی دارد و خلق تند پروفیسور را تشدید میکند . دانشمند نامی ما طرز استعمال این دارو را در پراگ یاد گرفت و حالا هم يك نفر واسطه از اهالی پراگ این دارو را باو میرساند . اینها همه باهم ارتباط دارد .

- پس موضوع سك و چهره پشت پنجره و خزیدن در راهرو چیست ؟

- خوب ما تازه در مرحله اول کار هستیم و تا روز سه شنبه آینده مطلب تازه ای کشف نخواهد شد . در خلال این مدت ما بادوستان آقای بنت تماس میگیریم و از مواهب این شهر زیبا برخوردار میشویم .

.....

بامداد روز بعد بنت سراغ ما آمد تا آخرین اخبار را بما گزارش بدهد و گفت: «پروفسور بدون آنکه صریحاً مرا مسؤول ورود شما بمنزل خود بداند در رفتار و گفتار خود نسبت بن بسیارخشونت نشان داد و رنجیدگی فراوانی ابراز کرد ولی صبح دوباره تغییر حالت داد و سخنرانی بسیار جالبی برای کلاس پرازدحام خود کرد. قطع نظر از حالات عجیب و غریبی که گاه بگاه باودست میدهد اصولاً پروفسور از سابق قوی تر و بانشاط تر است. مغزش هم بهتر از همیشه کار میکند. اما باتمام این احوال پروفسور دیگر آن مردی که ما میشناختیم نیست.

- تصور نمیکنم لااقل تا یک هفته دیگر موردی برای وحشت و نگرانی شما وجود داشته باشد. من کار زیاد دارم و دکتر و اتسن هم باید بمریضهایش برسد. بیائید قرار بگذاریم که سه شنبه هفته آینده در همین ساعت و همین محل باهم ملاقات کنیم و قول میدهم که اگر نتوانیم بگرفتاریهای شما خاتمه بدهیم لامحاله بتوانیم علت آنرا روشن کنیم. ضمناً ما را بوسیله نامه از جریان کار مطلع کنید.

تاچند روز بعد من هلمز را ندیدم ولی دوشنبه شب هفته بعد یادداشت کوتاهی از او دریافت کردم که روز بعد او را در ایستگاه راه آهن ملاقات کنم. از حرفهایی که طی راه از هلمز شنیدم فهمیدم که کارها بروفق مراد است و در آرامش منزل پروفسور خللی وارد نیامده و رفتار او کاملاً عادی بوده است. منشی پروفسور امشب در هتل باستقبال ما آمد این مطالب را تایید کرد و ضمناً گفت: «امروز یک نامه و یک بسته کوچک برای پروفسور رسید که زیر تمبر روی آن همان علامت صلیب کذائی کشید شده بود و من طبق دستور کار فرمای خود از دست زدن بآن خود داری کردم. جز این خبری نشده.»

هلمز باقیافه ای گرفته گفت:

- همین خبر کافی است. خوب آقای بنت تصور میکنم که ما امشب به نتیجه ای برسیم. اگر استنتاجات من صحیح باشد ما قضیه را ب نتیجه خواهیم رسانید و برای انجام این منظور لازم است که پروفسور را تحت نظر بگیریم و بنابر این پیشنهاد میکنم که شما بیدار و گوش بزنگ باشید.

اگر شنیدید که از جلو اتاق شما میگذرد مانع او نشوید بلکه بامنتهای احتیاط او را تعقیب کنید. من و دکتر واتسن هم در همان نزدیکی ها خواهیم بود ضمناً کلید آن جعبه کوچکی که الساعة گفتید کجاست ؟

- بزنجیر ساعتش .

- تصور میکنم که تحقیقات ما در اطراف آن دور بزند . باز کردن قفل آن نباید کار مشکلی باشد ضمناً آیا مردنیر و منند دیگری در خانه دارید ؟

- بله ، مک فیل کالسکه چی است .

- کجا میخواهد ؟

- روی اصطبل .

- ما ممکن است باو احتیاج داشته باشیم . خوب دیگر کاری نمیتوانم بکنم تا ببینیم که اوضاع چه میشود خدا حافظ ولی من پیش بینی میکنم که پیش از دمیدن صبح دوباره شما را ببینیم .

نزدیک نیمه شب بود که ما در میان بوته های مقابل اتاق پروفیسور موضع گرفتیم آنشب هوا خوب ولی سرد بود و ما خوشوقت بودیم که بارانهای گرم خود را پوشیده بودیم نسیم خنکی میوزید و ابرها در آسمان میگشتند و گاه بگاه روی ماه را میپوشانیدند . هلمز گفت :

» اگر فرضیه ۹ روز در میان ما صحیح باشد در اینصورت امشب پروفیسور را در بدترین حالت خود خواهیم دید . اینکه این حالات عجیب بعد از مسافرت او پیراک شروع شد و اینکه پروفیسور با این مرد پراگي در لندن مکاتبه مخفیانه دارد و همین امروز بسته ای از او دریافت داشته همه بیک نقطه منتهی میشود . داروئی که او میخورد و علت خوردن آن دارو هنوز بر ما معلوم نیست ولی اینکه داروی مورد بحث از پراک می رسد کاملاً اشکار است . پروفیسور این دارو را طبق دستورات هر نه روز یکبار میخورد و این اولین نکته ای بود که نظر مرا جلب کرد . ولی علائم و آثار ی که در او ظاهر شده بسیار جالب توجه است آیا متوجه پنجه های او شدی ؟

من بناچار اعتراف کردم که نشدم و هلمز گفت :

- پنجه ها طوری زمخت و پینه بسته شده بود که برای من تازگی داشت . واتسن همیشه اول بدست های طرف نگاه بکن و بعد برآستین

و كنده شلوار و كفش چه پنجه های عجیبی كه انسانرا بیاد مطالعات ...
 ... (هلمز حرفش را قطع كرد و دستش را به پیشانی خود زد) آه ،
 واتسن واتسن ، من چه آدم احمقی بودم ! باور نكردنی است اما حقیقت
 دارد! آن پنجه ها - چطور من توانستم آنها را نادیده بگیرم ؟ و آن سك ؛
 و آن گیاه زیر پنجره ، ! نگاه كن ، واتسن دارد میآید ! حالا بچشم
 خودمان ببینیم

در تالار باز شد و در زیر روشنائی پشت آن قامت بلند پروفیسور ظاهر
 گردید كه رب دشامبر در برداشت و بعد همینكه وارد خیابان باغ شد تغییر
 عجیبی در حالت او روی داد . بدین معنی كه روی زمین خم شد چهار دست و
 پا شروع بحركت كرد و هر چند وقت يكبار جست و خیزی میكرد گویی وجودش
 از نیروی حیاتی مالا مال است ابتداء بطرف نمای خانه رفت و بعد از گوشه
 آن پیچید .

و همینكه از نظر ناپدید شد بنت از در تالار بیرون آمد و آهسته او را
 تعقیب كرد . هلمز گفت : « بیا ، واتسن ، بیا » و با احتیاط هر چه تمامتر از میان
 بوته ها پا و رچین پیش رفتیم تا بجائی رسیدیم كه ضلع دیگر خانه را میتوانستیم
 ببینیم و پرتوماه همه جا را روشن كرده بود ، پروفیسور را بخوبی میدیدیم
 كه پای دیواری كه از ییچك پوشیده شده بود روی دست و پا نشسته و ناگهان
 با چابكی عجیبی شروع بیالا رفتن از آن كرد . و از يك شاخه بشاخه دیگر
 میپرید و گویی از قدرت خود لذت میبرد ولی هیچ هدف معینی نداشت . دیری
 نپائید كه از این تفریح خسته شد و شاخه بشاخه پائین جست و با همان طرز
 عجیب سابق چهار دست و پا بسوی اصطبل ها روان شد . سك گرگی اكنون
 بیرون بود و با غیظ پارس میكرد و چون نظرش بر صاحبش افتاد خشمگین
 تر از پیش شد و بزنجیر خود فشار میآورد و از شدت غضب بر خود میلرزید
 پروفیسور دور از دسترس سك با كمال تأنی چمباتمه زد و از هراهی كه
 ممكن بود شروع بازار و تحريك حیوان كرد . مشت مشت ريك بر میداشت
 و بصورت سك میپاشید و باتر كه ای كه در راه چیده بود باو سیخ میزد دست
 های خود را دريكو جیبی دهان گشوده سك حركت میداد و از هیچ كوششی
 برای تشدید خشم سك كه اكنون بسرحد جنون رسیده بود فرو گذار نبود .

من در تمام عمر خود منظره‌ای عجیب‌تر از این ندیده بودم که آن مرد بیدرد و در عین حال موقر مثل قورباغه روی زمین چوب‌بسته بزند و سگی را با منتهای قساوت آزار و تحریک کند.

لحظه‌ای بعد آنچه نباید بشود شد! البته زنجیر سگ پاره نشد بلکه قلاده از گردن آن حیوان بیرون آمد و صدای افتادن زنجیر آهنین بگوش رسید و کمی بعد سگ و آدم روی زمین غلتیدند که اولی از خشم می‌گرید و دومی از وحشت با صدای عجیبی جیغ می‌کشد. جان پروفیسور در معرض خطر آنی قرار گرفته بود چون سگ وحشی بگلوئی او پریده و دندانهای تیز خود را تا عمق گوشت او فرو برده بود و پیش از آنکه ما بتوانیم با آنها برسیم و آنها را جدا کنیم دانشمند عالی‌قدر ما بی‌هوش در مقابل ما افتاده بود: اینکار ممکن بود خطر زیادی برای ما داشته باشد ولی صدای بنت سگ گرگی را آنآ آرام ساخت. جنجال آن حادثه کالسه که چی خواب آلود و بهت‌زده را از اتاق خود که بالای اصطبل ها بود بیرون کشید و مردک در حالیکه سر خود را تکان میداد گفت: «من تعجبی نمیکنم چون از باب‌را قبلادیده بودم که سگ را اذیت میکرد و یقین داشتم که دیر یا زود حیوان او را از پا در خواهد آورد.

سگ بسته شد و ما بکمک یکدیگر پروفیسور را با تاقش بردیم و در آنجا بنت که دارای درجه دکترای پزشکی بود مرا در پانسمان کردن گلوئی مجروح او یاری کرد. دندانهای تیز حیوان بطور خطرناکی از نزدیک شاهد مردک پروفیسور گذشته بود و خونریزی شدت داشت. نیم‌ساعت بعد خطر رفع شد و من یک آمپول مرفینی بیمار تزریق کردم و او بخواب عمیقی فرو رفت. تازه آنوقت مافروخت پیدا کردیم که بیکدیگر نگاه کنیم و موقعیت را درک نمائیم.

من گفتم: «بعقیده من یک جراح درجه یک باید او را معاینه بکند.» بنت گفت: «شمارا بخدا چنین کاری را نکنید. فعلا این رسوائی محدود چهار دیواری خانه ماست و خطری ندارد اما اگر از این چهار دیواری خارج شود جلوش را دیگر نمیشود گرفت. لطفاً وضع او را در دانشگاه و شهرت جهانی و احساسات دختر او را در نظر بگیرید.»

هلمز گفت: «کاملاً صحیح است. بعقیده من امکان دارد که ما این قضیه را در دل خودمان نگاه‌بداریم و حالا که آزادی عمل داریم از تکرار آن

جلوگیری کنیم . آقای بنت کلید جعبه را از زنجیر ساعت پروفور بیرون بیاورید . ماکفیل مواظب مریض خواهد بود تغییر حال او را بما اطلاع خواهد داد . برویم ببینیم درجعه اسرار آمیز پروفور چه چیز پیدا میکنیم .

درجعه مورد بحث يك شیشه خالی و يك شیشه تقريباً پرويك سرنك و چند نامه بخط كج و معوج يك نفر خارجی یافت شد . علامت روی پاكـت هانشان میداد كه آنها همان مراسلاتی بودند كه جریان عادی زندگی پروفور را برهم زده بودند و هريك از آنها از خیابان «كاهـرشال» و بامضای «دوراك» بود . چند فقره صورت حساب هم یافت شد كه حاکی از ارسال يك شیشه تازه دارو برای پروفور و یاتایید وصول بهای آن بود . يك پاكـت دیگر هم بود كه بخط بهتری نوشته شده بود كه تمبر اتریش و علامت پستی پراكـروی آن دیده میشد . هر لو ك هلمز در حالیکه سر پاكـت را میگشود گفت :

«آنچه ما میخواهیم اینست» در داخل پاكـت نامه ای بمضمون زیر بود : «همكار محترم از موقعی كه بافتخار دیدار شما در پراكـ نائل آمدم راجع بشما زیاد فكر کرده ام و هر چند دلائلی برای معالجه شما وجود دارد با اینحال توصیه میکنم كه جانب حزم و احتیاط مرعی شود چون این دارو خالی از بعضی خطرات نیست . ممكن است سرم آنتروپوئید بهتر باشد و لسی همانطور كه توضیح دادم از يك نوع میمون سیاه بنام «لانگور» استفاده کرده ام چون نمونه ای از آنرا در اختیار داشتم . البته میمون «لانگور» خزنده و بالارونده است و حال آنكه «آنتروپوئید» راست راه میرود و از هر حیث بانسان شبیه تر است .

خواهشمندم حتی الامكان احتیاط کنید كه اثر آن پیش از هنگام ظاهر نشود . من مشتری دیگری در انگلستان دارم و «دوراك» نماینده من برای هردو شما خواهد بود . لطفاً گزارش هفتگی درباره حال خود بفرستید
باتقدیم احترامات فائقه

(امضاء) لو انشتین

لو انشتین! این نام خاطر مقاله ای را كه چندی پیش در یکی از جراید خوانده بودم در ذهن من بیدار كرد . در این مقاله نوشته بود كه دانشمند

گمنامی در تکاپوی کشف رمز تجدید جوانی و اکسیر زندگی میباشد. لوانشتین با آن سرم نیروبخش عجیب خود که از طرف محافل پزشکی تحریم شده بود زیرا کاشف آن از افشای ما خداین دارو خودداری کرده بود. آنچه را که بخاطر آوردم در چند کلمه بحضار گفتم. بنت يك کتاب حیوانشناسی از داخل قفسه برداشت و از روی آن چنین خواند. «لانگور - میمون بزرگ سیاه دامنه هیمالیا که از تمام میمونها بزرگتر و بانسان شبیه تر است الخ» خوب آقای شرلوک هلمز در سایه هوش و فراست شما ما توانستیم منشاء این گرفتاری را پیدا کنیم:

هلمز گفت. «منشاء این گرفتاری همانا آن عشق نابهنگام بود که پروفیسور عجول ما را باینفکر انداخت که فقط با باز یافتن قوای جوانی میتواند بآرزوی خود برسد. وقتی کسی سعی میکند که از حدود طبیعت پافرا تر نهد با سر بزمین خواهد خورد شریف ترین نوع بشر اگر از جاده سرنوشت منحرف شود»

هلمز در حالیکه شیشه دارو در دستش بود و بمحتویات شفاف آن مینگریست گفت: «حال که من باین مرد نوشته‌ام که او را بجرم تجویز داروهای سمی تحت تعقیب قرار خواهم داد دیگر اینگونه گرفتاریها تکرار نخواهد شد. ولی با تمام اینجرفها باید بگویم که ما جلو آنرا نمیتوانیم بگیریم. دیگران راه های بهتری برای طول عمر بشرو تجدید جوانی پیدا خواهند کرد و اینکار خطر بزرگی برای بشریت دارد. واتسن فکرش را بکن که یک مشت آدمهای مادی و نفس پرست و دنیا دوست همگی عمر بی ارزش خود را دراز خواهند کرد و در اینصورت بجای بقای انسب بقای افسد صورت خواهد گرفت. آنوقت دنیای فلك زده ما چه منجلابی خواهد شد. در اینجا ناگهان پرده رؤیا بکنار رفت و شرلوک هلمز آنمرد عمل از جاجست و گفت: «آقای بنت دیگر چیزی گفتنی در این زمینه باقی نمانده حالا دیگر تمام حوادث گوناگون باسانی با نقشه اصلی ارتباط پیدا میکنند. البته سگ زودتر از شما بتغییر حال صاحبش پی برده بود. چیزی که سگ زبان بسته بآن حمله میکرد میمون بودند پروفیسور. عیناً همانطور

که میمون بود که سر برسگ میگذاشت . بالا رفتن از دیوار برای آن
موجود نیم انسان و نیم حیوان مایه تفریح بود و تصور میکنم برحسب اتفاق
گذارش به پنجره اتاق مادموازل افتاده بود . واتسن يك قطار امروز صبح
بلنسن میرود ولی تصور میکنم بهتر باشد که پیش از سوار شدن يك فنجان
چای در مهمانخانه خودمان بنوشیم .

سومین کتاب از:

ماجرای شرلوک هلمز

حاوی :

ماجرای سرباز رنگباخته

معمای پل ثور

ماجرای الماس مفقود

زن نقاب پوش

و و

بزودی منتشر می شود



کتاب سوم از

ماجرای شرلوک هولمز

کارآگاه نامی جهان

اثر : گانز دوویل

ترجمه : مجید مسعودی



از انتشارات کتابخانه کوئمبرگ

۱۳۳۶

چاپ مهن



لاله زار ، کوچه باربد

ماجرای سرباز رنگباخته

((این ماجری را خود شرلوک هولمز بیان میکند))

مدتهاست که دوست من دکتر واتسن با سماجت هرچه تمامتر بمن تکلیف میکند که یکی از ماجراهای خود را شخصاً برشته تحریر درآورم و من هم بیاس دوستی چندین ساله اکنون قلم بدست گرفته یکی از عجیب ترین حوادثی را که در زندگی خود با آن روبرو شده ام برای خوانندگان نقل میکنم .

دفتر خاطرات من نشان میدهد که در ژانویه سال ۱۹۰۳ یعنی درست بعد از خاتمه جنگ بوئر بود که آقای جمز داد بدیدن من آمد . در این هنگام دوست من دکتر واتسن مرا رها کرده همسری اختیار نموده بود و من تك و تنها زندگی میکردم.

عادت من براینست که پشت به پنجره مینشینم و مراجعین خود را در صندلی مقابل مینشانم تا روشنائی روی آنها بیفتد. آقای جمز داد نمیدانست صحبت را چگونه آغاز کند و من هم باو كمك نمیکردم زیرا سکوت او وقت بیشتری برای مطالعه بمن میداد . من باقتضای مصلحت همیشه سعی میکنم مراجعین را با قوه تشخیص خود تحت تاثیر قرار دهم و از اینرو پس از دقت در وضع ظاهری مهمان خود گفتم :

– همچو میفهمم که از آفریقای جنوبی میآئید ؟

با کمی تعجب گفت : «بله، آقا.»

باز پرسیدم :

- در سواره نظام امپراتوری افریقای جنوبی خدمت میکردید ؟
- بله .

- حتماً جزء هنگ میدل سکس هستید ؟

- کاملاً صحیح است . آقای هلمز شما جادوگر هستید !

من بقیافه بهت زده او خندیده گفتم :

- وقتی مرد نیرومندی وارد اتاق من میشود که چهره اش از آفتاب سیاه شده (در حالیکه آفتاب انگلستان چنین خاصیتی را ندارد) و دستمالش را بجای آنکه در جیبش گذاشته باشد در آستین خود قرارداده شناختن او کار دشواری نیست . شمارش کوتاهی دارید که نشان میدهد سربازدائی نیستید از قد و قواره شما پیدا است که اسب سوار هستید . راجع به هنگ «میدل سکس» هم کارت شما نشان میدهد که شما دلال سهام و ساکن خیابان «ثراگمورتون» و در این صورت میتوان فهمید که شما در هنگ مزبور وارد شده اید .

- شما همه چیز را میبینید .

- من بیشتر از شما نمیبینم ولی خودم را طوری تربیت کرده ام که هر چه میبینم در آن دقت میکنم . در هر حال آقای داد برای بحث در پیرامون علم دقت و استنتاج نبود که شما امروز صبح بدیدن من آمدید . بفرمائید ببینم در «پارک تاكس بری» چه میگذرد ؟

- آقای هلمز آخر!

- آقا جان ، تعجبی ندارد . این نشانی در بالای نامه شما نوشته شده بود و چون بغوریت وقت ملاقات خواسته بودید کاملاً معلوم بود که اتفاق ناگهانی و مهمی روی داده بود .

- بله ، درست است اما آن نامه بعد از ظهر نوشته شده بود و از آن موقع تا بحال تحولات زیادی در اوضاع روی داده . اگر سرهنگ امزورث مرا با اردنگی بیرون نکرده بود .

- شما را با اردنگی بیرون کرد ؟

- بله ، تقریباً . این سرهنگ مرد سختی است و در موقع خدمت در ارتش سختگیرترین افسرها بوده و خیلی هم بد دهن است . اگر بخاطر

«گودفری» نبودن هرگز رفتارخشن این سرهنك را تحمل نمیکردم .
من پپ خود را روشن کرده بعقب تکیه دادم و گفتم :
- خواهش میکنم درباره این حرفهای خود توضیحاتی دهید .
مهمان من خنده شیطنت باری کرد و گفت :

- من تصور میکردم که شما همه چیز را نگفته میدانید . اما در هر حال
من حقایق را میگویم و امیدوارم شما بتوانید بمن بگوئید که چه رمزی در کار
است . دیشب . تا صبح بیدار بودم و به فزوم فشار میآوردم و هر چه بیشتر فکر
میکنم موضوع غامض تر میشود . موقعی که من در سال ۱۹۰۱ یعنی درست
دو سال پیش وارد خدمت ارتش شدم گودفری پسر همین سرهنك که الان
ذکرش گذشت وارد همان گردان ماسد . گودفری یگانه فرزند سرهنك
امزورث قهرمان جنك کریمه بود و جنگجویی را از پدر بمیراث برده بود و
از اینرو داوطلبانه وارد خدمت شد . در تمام هنك پسری بخوبی گودفری
یافت نمیشد و من او با هم دوست شدیم و در تمام مدت یکسال جنك سخت
جنوب آفریقا من او شریك شادی و اندوه و پیروزی و شکست یکدیگر بودیم
تا اینکه گودفری در اثر اصابت گلوله زخمی و در بیمارستان بستری شد .
من يك نامه از بیمارستان کیپ تون (آفریقای جنوبی) و يك نامه از سوئیتون
(انگلستان) از او دریافت داشتم و از آن موقع تا بحال که متجاوز از شش ماه
میشود او حتی يك کلمه بمن ننوشته است و حال آنکه نزدیکترین دوست
من میباشد .

پس از پایان جنك که ما با انگلستان برگشتم من نامه ای پدر دوست خود
نوشته جویدای حال گودفری شدم ولی هیچ جوابی نیامد . مدتی صبر کردم و
دوباره نامه ای نوشتم و این بار پاسخ مختصر و سردی از سرهنك رسید که
در آن نوشته بود گودفری بمسافرت دور دنیا رفته و احتمال نمیرود که تا
یکسال دیگر برگردد . والسلام .

آقای هلمزمن به این جواب قانع نشدم چون تمام قضایا بسیار عجیب و
غیرعادی بنظر میرسید . گودفری پسر خوبی بود و با دوست صمیمی خود چنین
رفتاری را نمیکرد . از طرفی تصادفاً من میدانستم که او وارث ثروت هنگفتی
است و همچنین اطلاع داشتم که روابط او با پدرش همیشه حسنه نیست . پیر

مرد گاهی باخشونت با پسرش رفتار میکرد و گودفری هم که روحی سرکش و حساس داشت زیر بار نمی‌رفت . پس تصمیم گرفتم که با اصطلاح ته‌وتوی قضیه رادریا ورم ولی چون کارهای زیادی داشتم نتوانستم بقضیه گودفری رسیدگی کنم تا او ائل‌هین هفته که تصمیم گرفتم همه کارهای خود را بزمین بگذارم و تمام وقت خود را صرف اینکار بخصوص بکنم .

– خوب چه کردید ؟

– اولین اقدام من این بود که راه خانه او را در تاركس بری پارك « نزدیک » بدفورد» در بیش بگیریم تا مشخصاً ببینم که اوضاع از چه قرار است پس نامه‌ای به مادر گودفری (چون از پدر بدخلقش بقدر کفایت رنج کشیده بودم) نوشته باو گفتم که « پسران دوست صمیمی من بوده و من خاطرات خوش زیادی از گودفری دارم که ممکن است برای شما نقل کنم . من در همین حوالی هستم . آیا اشکالی از نظر شما ندارد و هکذا . » در جواب نامه ملاطفت آمیزی از او رسید و مراد عوت کرد که شب را در آنجا بگذرانم .

پارك تاركس بری تا شعاع پنج میل از آبادی دور بود . در ایستگاه دلیجانی وجود نداشت و بنابراین من ناچار شدم با چمه‌دان خود پیاده طی راه کنم و نزدیک غروب بانجا رسیدم . تاركس بری پارك خانه قدیمی بسیار بزرگی بود که در محوطه پارك وسیعی قرار داشت . رالف پسر پشخدمت منزل مردی پیرو تقریباً همسن آن خانه بود و زنش از او هم پیرتر بود . این پیرزن دایه گودفری بود و من از گودفری شنیده بودم که بعد از مادرش بیش از همه باین زن علاقه‌مند است و از اینرو با وجود ظاهر عجیب و غریبی که داشت من مجذوب او شدم . از مادرش هم که زنی کوچک و ملوس و مهربان بود خوشم آمد . فقط از سرهنك بود که من پرهیز میکردم .

بمحض ورود مرا باتاق مطالعه سرهنك راهنمایی کردند و در آنجا با بامردی تنومند و خمیده با پوست تیره و ریش تنك و خاکستری رنگ مواجه شدم . بینی سرخی مثل منقار کرکس از صورتش بیرون آمده بود و دو چشم خشم آلود خاکستری از زیر ابروان انبوه بمن خیره شد و با صدای گزنده‌ای گفت :

این بود که گودفری بعمل جنایتکارانه یا لامحاله کار تنگینی آلوده

شده که بشرافت خانواده اش لطمه وارد می آورده و پدر سختگیر او را طرد کرده و درجائی مخفی ساخته تا سروصدائی بلند نشود . گودفری پسریبایکی بود و زودتحت تأثیر اطرافیان واقع میشد . حتماً اشخاص پلیدی او را احاطه کرده بیدنامی و بیچارگی سوق داده بودند ولی در اینصورت هم بازم وظیفه داشتم که آياكارى براى نجات او ازمن ساخته است . همچنانكه درباره این موضوع فكر ميكردم سر برداشتم و گودفرى راجلو ايستاده ديدم .

جمزداد در اینجا مکت کرد و چنین مینمود که سخت گرفتار هیجان و احساسات شده است و من گفتم:

— لطفاً ادامه بدهید . داستان شما پاره ای نکات عجیب در بر دارد .
— بله ، آقای هلمز ، گودفری پشت پنجره بود و صورت خود را بشیشه میفشرد . پنجره اطاق ، تا کف زمین امتداد داشت و من تمام هیكل او را میدیدم ولی بیشتر صورت او بود که چشم مرا خیره ساخته بود . گودفری بی اندازه پریده رنگ بود بطوریکه من در عمرم صورت کسی را اینطور سفید برنگ گچ ندیده بودم . گمان میکنم فقط اشباح مردگان چنین قیافه ای داشته باشند ولی چشمهایش چشمهای آدم زنده بود ، همینکه متوجه شد که من باو نگاه میکنم بعقب پرید و در تاریکی از نظر ناپدید گردید ..

— خوب آقا ، خواهش میکنم علت واقعی آمدنتان را باینجا بفرمائید .
— من در نامه خودم به مسرتان علت را توضیح دادم .
— بله ، بله ، گفته بودید که در آفریقا با گودفری آشنا شده اید ولی البته ما مدرکی جز گفته خودتان در دست نداریم .
— نامه هاى كه بمن نوشته درجيب دارم .

— لطف کنید ببینم .

بدو نامه ای که باو دادم نگاهی سرسری کرد و بعد آنها را جلو من انداخت و پرسید .

— خوب ، همینطور ؟

— من با پسر شما دوست بودم و علت و خاطرات زیادی ما را بهم مربوط میساخت پس اگر از سکوت ناگهانی او تعجب بکنم و بخواهم بدانم که چه بسر او آمده يك عمل غیرطبیعی انجام داده ام ؟

— یاد هست که شما مکاتبه کرده و گفته‌ام که چه بسر او آمده . او بسیاحت دور دنیا رفته . بعد از رنجهایی که در آفریقا کشیده بود صحتش بکلی متزلزل شده بود و من و مادرش هر دو عقیده پیدا کردیم که او با استراحت کامل و تغیر آب و هوا احتیاج دارد . لطفاً این موضوع را بتمام دوستان دیگری که علاقمند بگودفری هستند توضیح بدهید .

— اطاعت میشود ولی آیا ممکن است نام کشتی و اسم شرکت کشتیرانی و تاریخ حرکت او را بمن لطف کنید؟ چون آنصورت حتماً میتوانم نامه‌ای از او دریافت کنم .

میزبان از این خواهش من هم متعجب و هم عصبانی شد و با چهره‌ای غضب‌آلود بمن نگاه کرد و گفت :

— آقای داد ، چه بسا اشخاص که ممکن است از این سماجت دوزخی شمار نجیده خاطر شوند و این اصرار و پافشاری را بگستاخی و پررویی حمل کنند . — ولی شما میتوانید آنرا حمل بر محبت واقعی من نسبت بیسرتان بکنید . — درست است و برای همین است که من همه جور ملاحظه شما را کرده‌ام ولی باید از شما خواهش کنم که دست از این کنجکاوای بردارید . هر خانواده‌ای اسراری دارد که همیشه نمیتوان آنرا برای اشخاص غریبه ولو هر اندازه حسن نیت داشته باشند تشریح کرد . همسر من مایل است چیزهای راجع بگذشته گودفری بشنود که شما میتوانید باو بگوئید اما خواهش من اینست که بحال و آینده کاری نداشته باشید چون نه تنها حاصلی ندارد بلکه ما را دچار وضع دشواری خواهد کرد .

پس آقای هلمز ملاحظه میفرمائید که من به بن بست رسیدم و چاره‌ای نداشتم جز اینکه ظاهراً خواهش او را بپذیرم ولی در دل سوگند یاد کردم که تا قضیه گودفری را روشن نکنم از پای ننشینم . آن شب برای من شب پر ملالی بود . هر سه در یک اتاق تیره و غم‌انگیز شام خوردیم . همسر سرهنک با اشتیاق هر چه تمامتر سوالاتی درباره پسرش از من میکرد ولی پیرمرد متفکر و افسرده بنظر میرسید . بقدری ملول بودم که هر چه زودتر عنذرخواهی کرده با اتاق خواب خود رفتم . خوابگاه من اتاقی بزرگ و عربانی در طبقه زیر بود و مانند سایر اتاقها افسرده و غم‌انگیز مینمود . پرده را پس زدم و نظری

بیاغ افکندم و متوجه شدم که شبی خوش است و هلال ماه در آسمان جلوه گری میکند. بعد در کنار آتش نشستم و کوشیدم تا فکر خود را با خواندن رومانی مشغول کنم.

ولی از صدای پای رالف سر پیشخدمت سالخورده که با سطل زغال وارد اتاق گردید رشته افکارم پاره شد. پیرمرد گفت :
- فکر کردم که شاید شب بیزغال بمانید. هوا ناجور و این اتاقها همه سرد است.

پیش از آنکه از اتاق بیرون بروم کمی مکث کرد و وقتی من متوجه او شدم او در مقابل من ایستاده بود و بالبخند حیرت آمیزی گفت :
- آقا ببخشید وقتی شما سرشام از آقا گودفری صحبت میکردید من گوش میدادم.

البته میدانید که زن من باو شیر داده و از اینجهت من پدرخوانده او حساب میشوم و همه ما باو علاقه مندیم. فرمودید که خیلی شجاع بود !
- در تمام هنگ مردی بشجاعت او وجود نداشت و یکبار مرا از زیر تفنگهای بومرها بیرون کشید و گرنه من الساعه در اینجا نبودم.
پیرمرد دستهای خود را بهم مالید و گفت :

- بله، آقا، گودفری همیشه شجاع بود. یکدرخت در پارک نیست که اواز آن بالا نرفته باشد هیچکس نمیتوانست جلو او را بگیرد. واقعاً که چه پسر - چه مرد نازنینی بود.

من از جا پریده فریاد زدم :
- چی؟ گفتی «بود» توطوری حرف میزنی که انگار گودفری مرده این پنهانکارها برای چیست؟ چه بسر گودفری آمده؟
من کتف پیرمرد را گرفته بودم و او خود را عقب کشید و گفت :
- اما من مقصودتان را نمیفهمم. از ارباب پرسید. او میدانند. من نباید مداخله کنم.

پیرمرد میخواست از اتاق بیرون برو ولی من دستش را گرفتم و گفتم :
گوش کن. تو باید پیش از بیرون رفتن یک سوال من جواب بدهی و گرنه تا صبح نمیگذارم از اینجا بیرون بروی. آیا گودفری مرده؟

او نمیتوانست در چشم من نگاه بکند و مثل آدمهای هینوتیزم شده بود .

جواب سوال من بی اختیار از دهانش خارج شد و جوابی وحشتناک و غیر منتظره بود .

یعنی گفت : «ای کاش مرده بود !» سپس دست خود را از چنگ من رها کرد و از اتاق بیرون دوید .

آقای هلمز بطوریکه میتواند حدس بزنید من با دلی غمگین بطرف صندلی خود برگشتم . کلمات آن پیشخدمت پیر فقط برای من يك معنى داشت و آن آقای هلمز، گودفری حالت بهت انگیزی داشت . تنها قیافه وحشتناک او نبود که در تاریکی بسفیدی برف میدرخشید بلکه آن حالت مرموز و دزدانه و گناهکار هنراو بود که هیچ شباهتی بآن جوان صریح و مرد صفت نداشت و حالت وحشتی در مغز من باقی گذاشت .

ولی کسیکه یکی دو سال در آفریقا با بوئرهای جنگجو دست و پنجه نرم کرده است بر اعصاب خود مسلط است و سرعت عمل دارد . هنوز گودفری ناپدید شده بود که من خود را بینجره رساندم . پنجره چفت خرابی داشت که کمی وقت گرفت تا من توانستم آنرا باز کنم بعد از پنجره بیابین جستم و از طرفی که فکر میکردم اورفته باشد شروع بدویدن در باغ کردم .

خیابان وسط باغ خیابانی دراز و روشنائی کم بود ولی من حس میکردم که چیزی جلوی من در حرکت است . من همچنان میدویدم و او را مینامیدم اما فایده ای نداشت . وقتی بانهتهای خیابان رسیدم راه بچندین خیابان فرعی منشعب میشد من بحال بلا تکلیفی مکث کردم و در همین موقع صدای بسته شدن دری را بطور وضوح شنیدم . این صدا از پشت من یعنی از خانه بگوشش نمیرسید بلکه از جلوم در تاریکی شنیده میشد . همین برای اطمینان من کافی بود که خواب ندیده بودم بلکه گودفری از من فرار کرده و دری را پشت سر خود بسته بود . در این مورد تردیدی نداشتم .

دیگر کاری از من ساخته نبود و من شب ناراحتی گذراندم و موضوع را در مغز خود زیرورو مینمودم تا راه حلی پیدا کنم . روز بعد سرهنک را خوش خلق تر یافتم و چون همسرش اظهار داشت که جاهای دیدنی در آن حوالی

یافت میشود من از فرصت استفاده کرده پرسیدم آیا ممکن است يك شب دیگر در خانه آنها بگذرانم . سرهنك خلاف میل باطنی خود موافقت کرد و يك روز تمام وقت برای مطالعه پیدا کردم . من دیگر یقین داشتم که گودفری در آن نزدیکیها پنهان است ولی علت و محل اختفاء او را میبایستی کشف کنم . خانه باندازه ای بزرگ بود که يك هنك سر باز میتوانستند در آن پنهان شود بدون اینکه کسی بتواند آنها را پیدا کند و اگر راز در آنجا نهفته بود کشف آن برای من دشوار بود ولی دری که من صدای بسته شدن آنرا شنیده بودم مسلمان در داخل خانه نبود و من میبایستی در باغ بتفحص پردازم و برای اینکار هیچ مانعی در میان نبود زیرا اهل خانه سرگرم کارهای خود بودند و مرا بحال خود گذاشتند .

چند خانه فرعی در آن پارک دیده میشد ولی در انتهای باغ عمارت مجزای نسبتاً بزرگی بود که احتمالاً بمجلس سکونت باغبان یا شکاربان اختصاص داشت . آیا صدای بسته شدن دراز همین جا بود ؟ من بابی اعتنائی بآن نزدیک شدم و چنین وانمود میکردم که در باغ بدون مقصود و هدف گردش میکنم . در همین اثناء مردی کوتاه و چابک و ریشو بانیم تنه سیاه و کلاه ملون ازد بیرون آمد و من با کمال تعجب متوجه که در را قفل کرد و کلید را در جیبش گذاشت و بعد با حیرت بمن نگاه کرد و پرسید : « آیا شما اینجا مهمان هستید ؟ »

من توضیح دادم که مهمان هستم و ضمناً دوست گودفری میباشم . سپس دردنباله حرف خود گفتم :

— افسوس که او بمسافرت رفته و گرنه از دیدن من خیلی خوشوقت میشد
مرد ناشناس باقیافه نسبتاً شرمزده ای گفت :

— بله ، کاملاً صحیح است . البته شما دوباره در موقع مناسبی باینجا

خواهید آمد .

اینرا گفتم و براه افتاده اما همینکه من سر بر گرداندم مشاهده کردم که او در پشت بوته های انتهای باغ ایستاده مراقب من است .
من در حین عبور آن خانه کوچک را خوب و ارسی کردم ولی پرده های پشت پنجره تماماً انداخته شده بود و خانه ظاهراً خالی بنظر اگر من بیش از

اندازه جسارت بخرج میدادم کار را خراب میکردم و حتی ممکن بود از خانه بیرونم کنید زیرا هنوز حس میکردم که مراقب من هستند . بنابراین گردش کنان بغانه برگشتم و بانتظار غروب آفتاب نشستم تا تحقیقات خود را دنبال کنم . وقتی که هوآتاریك و خانه آرام شد از پنجره آهسته خارج شدم و با آرامی هر چه تمامتر بسوی آن خانه مرموز براه افتادم .

گفتم که تمام پرده های پشت پنجره پامین کشیده شده بود ولی نور ضعیفی از وسط یکی از آنها نمایان بود و من توجه خود را روی آن متمرکز کردم از حسن تصادف پنجره کاملاً بسته نبود و من میتوانستم داخل اتاق را بینم اتفاقی دل‌باز بود که چراغ پر نوری در آن میسوخت و آتش درخشانی بر پا بود و بروی من مرد کوتاه قدی نشسته بود که صبح آنروز او را دیده بودم . او مشغول کشیدن پیپ و خواندن روزنامه بود .

من پرسیدم :

- چه روزنامه ای ؟

جمزداد از این انقطاع کلام رنجیده پرسید :

- آیا این نکته اهمیتی دارد ؟

- بسیار مهم است

- راستش را بخواهید من دقت نکردم .

- آیا صفحات پهن با حروف ریز از نوع روزنامه‌ی هفتگی داشت ؟

- حالا که تذکر دادید روزنامه بزرگ نبود و شاید روزنامه اسپکتاتور

بود . در هر حال من فکر این جزئیات نبودم چون مرد دیگری پشت به پنجره نشسته بود و میتوانم سوگند یاد کنم که آن شخص گودفری بود . البته من

صورتش را نمیدیدم اما خمیدگی شانه هایش را تشخیص دادم . شخصی

ثانی بآرنج خود تکیه داده در فکر فرو رفته بود و پشتش بآتش بود . در اندیشه

بودم که چه بکنم که شخصی بادیست محکم روی شانه من زد و چون برگشتم

سرهنك امزورث را در کنار خود دیدم که با صدای آرامی بمن گفت : « آقا

از این طرف بیایید . » سپس بدون آنکه حرفی بزند بسوی خانه براه افتاد و

من هم از پشت سر او حرکت کرده وارد خوابگاه خود شدم سرهنك برنامه

حرکت قطار را از روی میز داخل سرسرا بر داشته بود و بمن گفت :
يك قطار ساعت هشت بلندن میرود و ارا به فردا ساعت هشت دم در منزل
خواهد ماند . »

سرهنگ از خشم سفید شده بود و من خود را در وضع چنان دشواری دیدم
که فقط توانستم چند کلمه ای بریده بریده بر رسم پوزش باو بگویم که از شدت
علاقه ای که بدوست خود داشته ام بچنین کاری مبادرت کرده ام . سرهنگ در
جواب باخشونت گفت : « این موضوع قابل بحث نیست . شما در امور خصوصی
خانواده مداخلات بسیار ناروا و بیجائی کرده اید . شما اینجا مهمان بودید و
جاسوس از کار درآمده اید : دیگر چیزی ندارم بشما بگویم جز اینکه بهیچوجه
میل ندارم شما را دوباره ببینم . »

آقای هلمز ، در اینجا من از جادو رفتن و باحرارت گفتم : من پسر شما را
دیده ام و یقین دارم که شما بعللی او را از مردم پنهان میکنید . من منظور شما
را از اینکار نمیدانم اما حتم دارم که او دیگر فرد آزادی نیست . آقای
سرهنگ من بشما اخطار میکنم که تا از ایمنی و رفاه دوست خود اطمینان
حاصل نکنم برای کشف این رمز از هیچ اقدامی فروگذار نخواهم بود و البته
از هر عملی که شما بکنید یا چیزی که بگوئید مرعوب نخواهم شد . »

پیر مرد قیافه ای واقعاً اهریمنی بخود گرفت و من فکر کردم که میخواهد
بمن حمله بکند ولی پس از آنکه نگاهی ممتد و خشم آلود بمن کرد برگشت
و از اتاق بیرون رفت . من هم با قطار معهود آنجا را ترك گفته یکسر پیش
شما آمدم تا نظر شما را بخوام و در حل این قضیه مرموز از شما کمک بگیرم .
این بود معمائی که آقای جمزداد پیش من مطرح کرد و بطوریکه
خوانندگان باهوش متوجه شده اند حل آن چندان دشواری نداشت زیرا با
چند فرض محدود میتوان باصل قضیه پی برد . پس من با اسلوب معمول خود
که عبارت از تجزیه و تحلیل منطقی قضایا میباشد دست بکار شدم تا راه حل
صحیح معما را پیدا کنم و پرسیدم :

- چند خدمتگار در خانه بودند ؟

- تا اینجا که من میدانم فقط سر پیشخدمت پیرو همسرش بودند که

ظاهراً بساده ترین شیوه ها زندگی میکردند .

- پس در آن خانه فرعی پیشخدمتی نبود ؟

- نه ، مگر آنکه فرض کنیم آن مرد قد کوتاه ریشو سمت پیشخدمت را داشت ولی سرو و ضممش به پیشخدمتها نیآید .

- ایا از قرائنی که مشاهده کردید غذا از يك خانه بخانه دیگر برده نمیشد
- حالا که تذکر دادید من رالف را دیدم که يك سبد از راه باغ بسمت آن خانه میبرد . در آن موقع مگر غذا بخاطر من نمیرسید .
- آيا تحقیقات محلی هم کردید؟

- بله، با رئیس ایستگاه و همچنین با صاحب مهمانخانه ده صحبت کردم و پرسیدم که آيا اطلاعی از رفیق من گودفری ندارند. هر دوی آنها جواب دادند که او بسیاحت دور دنیا رفته . مسلماً این موضوع را هم قبول کرده بودند .

- راجع بسوءظن خودتان چیزی بانها نگفتید ؟
- خیر .

- کار بسیار عاقلانه ای کردید. باید راجع باین موضوع تحقیقاتی کرد
من باشما پیارک تا کس بری حرکت خواهم کرد .
- امروز ؟

چون در اینموقع چند قضیه دردست رسیدگی داشتم دفتر یاد داشت من نشان میدهد که در اوائل هفته بعد با اتفان آقای جمزداد عازم محل معهود شدم و در بین راه يك آقای موقر و کم حرف را که من قرارهائی با او گذاشته بودم برداشتم و با خود برویم . من با آقای داد گفتم ایشان از دوستان دیرین من هستند و حضورشان ممکن است هم کاملاً غیر لازم و هم بسیار لازم بشود . در حال حاضر لزومی ندارد که ما بیش از این وارد قضیه بشویم . بطوریکه دوست من دکتر واتسن بخواندگان گفته من وقتی قضیه ای در دست رسیدگی دارم چیزی نمیگویم و افکار خودم را بیان نمیکنم . جمزداد در تعجب بود اما چیزی نگفت و ما بمسافرت خود ادامه دادیم . در قطار من يك سوال دیگر از آقای «داد» کردم که میخواستم رفیق ما آنرا بشنود پرسیدم :

- شما میگوئید که صورت گودفری را بطور وضوح از پشت پنجره دیدید بطوریکه هیچ تردیدی در هویت او ندارید .

-بله، هیچ تردیدی ندارم. دماغش را بیشه فشرده بود و نور چراغ روی صورت او میتابید.

-آیا احتمال ندارد که او شخصی شبیه بگودفری بوده باشد؟

-خیر، خیر، خودش بود.

-آیا میگوئید که او تغییر کرده بود.

-فقط رنگش تغییر کرده بود. صورتش - چطور بگویم؟- مثل گچ سفید بود.

-آیا او را صدا زدید؟

-من موقتاً چنان متوحش و مبہوت شده بودم که یارای تکلم نداشتم و بعد بطوریکه گفتم اور تعقیب کردم اما نتیجه ای نگرفتم.

باین ترتیب موضوع تقریباً خاتمه یافته بود و فقط يك نکته كوچك دیگر باقی مانده بود که بآن قطعیت بدهد. هنگامی که بعد از طی مقدار زیادی راه بآن خانه قدیمی و عجیب رسیدیم رالف سرپیش خدمت پیر در را بروی ما گشود من درشکه ای را برای مدت يك روز کرایه کرده و از دوست من خودخواهش کرده بودم که داخل درشکه بماند تا ما اورا بخواهیم رالف لباس معمولی خود را که عبارت از يك نیم تنه سیاه و شلوار فلفلای نمکی بود در برداشت و فقط يك چیز عجیب بآن اضافه شده بود. یعنی يك جفت دستکش چرمی قهوه ای رنگ در دست کرده بود که بادیدن ما فوراً آنها را از دست بیرون آورد و درحین عبور روی میز داخل سرسرا گذاشت. من حس شامه بسیار تیزی دارم و فوراً متوجه بوی خفیف و درعین حال تند شدم که از میز وسط سرسرا بمشام میرسید. من روبر گرداندم و کلامم را روی میز گذاشتم و بعد عمداً آنرا بزمین انداختم و ببهانه برداشتن آن خم شدم و توانستم بینی خود را بیک قدمی دستکشها برسانم. آری آن بوی عجیب از دستکشها در فضا پراکنده میشد. من از آنجا وارد قرائت خانه شدم در حالیکه قضیه دیگر برای من حل شده بود. سرهنک در اتاقش نبود ولی بمحض دریافت پیغامی که ما بوسیله رالف باو داده بودیم فوراً آمد و صدای گامهای تند و سنگین او از راهرو بگوش میرسید. در بشدت باز شد و پیرمرد با چهره ای عبوس و حالتی وحشتناک بدرون اتاق آمد. کارتهای ما در دستش بود و او آنها را پاره پاره کرد

و تکه‌های آنرا لگد مال نمود و فریاد زد: «ای مردکۀ فصول، مگر من بتو نگفتم که دیگر حق نداری وارد خانه من بشوی؟ اگر بار دیگر بدون اجازه من باینجا بیایی قانون بمن حق خواهد داد که بشدت عمل متوسل بشوم. بخدا ترا هدف گلوله قرار خواهم داد!» سپس روی بمن کرد و گفت: «عین همین اعلام خطر را بشما هم میکنم! من با حرفه سنگین شما آشنا هستم ولی باید بشما بگویم که هوش و استعداد سرشار خودتان را جای دیگر ببرید. اینجا جایش نیست.»

رفیق من بالحنی جدی گفت: «من از اینجا بیرون نمیروم تا از زبان خود گودفری بشنود که تحت هیچ قید و بندی نیست.»

سرهنگ زنك را بصدا در آورد و گفت: «رالف، بکلاتری تلفن کن و بگو دو نفر پاسبان بفرستند. بگو که دو نفر سارق وارد خانه شده‌اند.»

من گفتم: «يك دقیقه تامل کنید. آقای جمزداد شما باید بدانید که جناب سرهنگ حق دارند و ما قانوناً حق ورود بخانه ایشان را نداریم. از طرفی جناب سرهنگ هم باید باین نکته پی برند که این اقدام شما صرفاً ناشی از علاقه ایست که بفرزندشان دارند. اگر جناب سرهنگ اجازه بفرمائید که من پنج دقیقه با ایشان صحبت کنم مسلماً میتوانم نظر ایشان را کاملاً تغییر بدهم.»

سرهنگ گفت: «من باین آسانیه‌ها تغییر عقیده نمیدهم. رالف هرچه گفتم بکن. منتظر چه هستی؟ پلیس تلفن کن.»

من پشت خود را بدر گذاشته گفتم: «همچو کاری را نکنید. اگر پلیس مداخله بکند آنوقت همان اتفاق ناگواری که موجب وحشت شماست روی خواهد داد.» بعد دفتر یادداشت خودم را بیرون آورده يك کلمه روی يك ورقه کاغذ بعجله نوشتم و آنرا بسرهنگ داده گفتم: «علت آمدن ما بخانه شما این است.»

سرهنگ با قیافه‌ای که یک پارچه حیرت بود بآن خیره شد و بعد خود را روی صندلی انداخت و نفس زنان پرسید: «شما از کجا میدانید؟»

در پاسخ گفتم: «کار من دانستن «چیزها» است. این حرفه من است.»

سرهنگ مدتی در فکر فرو رفت و بالاخره تسلیم شده گفت: «اگر

نمیخواهید گود فری را ببیندمانمی ندارد . من باچنین عملی موافق نبودم
منتهاشما مرا مجبور کردید . رالف ، باقای گودفری و آقای کانت بگو که
تا پنج دقیقه دیگر مانزد آنها خواهیم آمد . »

بعد از پنج دقیقه ما از باغ گذشته جلوی خانه مرموزی توقت کردیم
مرد کوتاه قد ریشومی که اثار حیرت فراوان از چهره اش اشکار بوددم در
ایستاه بود و گفت . « آقای سرهنک ، این عمل شما خیلی ناکهانی بودو
تمام نقشه های مارا بهم خواهد زد . »

سرهنک گفت : « آقای کانت ، چاره ای نداشتم . مجبور شدم . آیا
گودفری میتواند ما را ببیند ؟ »

مرد ریشو گفت : بله ، توی اتاق منتظر است . « سپس رو بر گرداند و
مارا به اطلاق بزرگ وساده ای راهنمایی کرد . در آنجا مردی پشت باتش ایستاده
بود و از دیدن او جمر داد با آغوش باز جلو دوید و گفت : « آقا ، گودفری
عزیزم واقعاً جای خوشوقتی است . »

ولی گودفری با اشاره دست مانع از نزدیک شدن او شد و گفت :
« جیمی بمن دست نزن از من فاصله بگیر ، آره ، خوب بمن نگاه کن !
مثل اینکه هیچ شباهتی بآن گودفری زمان سر بازی ندارم ، نیست ؟ »
راستی هم که گودفری سر و وضع خارق العاده ای داشت . انسان بخوبی میتوانست
تشخیص بدهد که این مرد سابقاً جوان بسیار زیبایی بوده ولی اکنون لکه های
سفید عجیبی تمام صورت و بدن او را پوشانده و پوست او را سفید ساخته بود
گودفری دردنباله حرف خود گفت : « برای همین است که من از مردم فرار
میکنم . البته جیمی پذیرفتن تو مانمی ندارد اما اگر دوست را نمی آوردی
بتر بود گمان میکنم که ایشان را بدلیلی اینجا آورده ای ولی این دیدار مرا
دروضع نامساعدی قرار میدهد . »

جمر داد گفت : گودفری میخواستم یقین حاصل کنم که اشکالی در کارت
نیست . آنشب که پشت پنجره خوابگاه آمدی من ترا دیدم و درصدد برآمد
که هر طور شده قضیه را روشن کنم . »

گودفری در پاسخ گفت : رالف بمن اطلاع داده که تو اینجا هستی و من
نتوانستم از دیدن تو منتها بطور پنهانی خودداری کنم . فکر میکردم که تو

مرا نمی بینی و وقتی صدای بالارفتن پنجره را شنیدم ناچار فرار کردم تادر
این میغوله پنهان شوم .»

چیز گفت : «آخر ترا بخدا بگو بینم چه شده ؟»

گودفری سیگاری آتش زد و گفت : «داستان دور و درازی نیست .
آیا خبر زخمی شدن مرا شنیدی ؟»

چیز گفت : آری . اما جزئیات آنرا نمیدانم .»

گودفری گفت : سه نفر از سایرین جدا شدند . یکی از بومرها بما
حمله کرد و در نتیجه دو نفر از ما کشته شدند کتف من در اثر اصابت گلوله
زخم برداشت ولی من با سب خود چسبیدم و اسب چندین فرسنگ را بتاخت طی
کرد تا اینکه من عشق کردم راز جای زین بزمین افتادم . وقتی بهوش آمدم
شب بود و چون خواستم از جا برخیزم خود را خیلی ضعیف و ناتوان یافتم و
با کمال تعجب متوجه شدم که نسبت بزرگی با پنجره های زیاد در آن نزدیکی
است هوایی اندازه سرد بود و سرما تا مغز استخوان من نفوذ کرده بود و یگانه
امیدم این بود که خود را بآن خانه برسانم . تلو تلو خوران از جا بلند شدم و
خود را بجلو کشاندم و هیچ نمیدانستم که چه میکنم همینقدر بطور محو و مبهم
بیاد دارم که آهسته آهسته از پله ها بالارفتم وارد اتاق بزرگی شدم که چند
تخت خواب در آن بود و من خود را روی یکی از آنها انداختم و پتو و ملافرا
روی بدن لرزان خود کشیده و در يك آن بخواب عمیقی فرو رفتم .

صبح بود که من بیدار شدم و چنین بنظر میرسید که بجای آنکه وارد دنیای
آرامی بشوم گرفتار کابوس وحشتناکی شده ام . آفتاب آفریقا از وسط پنجره
بزرگ و بی پرده بدرون اتاق میتابید و جلوی من مرد کوتاه قدی با سر بسیار
بزرگ بشکل پیاز ایستاده بود که با حالتی خشمناک بزبان هلندی ورور میکرد
و دو دست وحشتناک خود را که بنظر من شبیه باسفنجهای قهوه ای رنگ بود
بسوی من تکان میداد . پشت سر او عده ای ایستاده بودند که ظاهراً از آن وضع
بسیار تفریح میکردند ولی از دیدن آنها رعشه ای بوجودم چیره شد . هیچ
کدام از آنها آدم طبیعی نبود و هر يك بطرز عجیبی ناقص و ورم کرده و کج
و معوج بود صدای خنده این موجودات ناقص الخلقه هولناک بود .
چنین بنظر میرسید که هیچيك از آنها انگلیسی نمیداند ولی تکلیف

میباستی روشن شود چون آن مرد کله گنده بسرحد جنون عصبانی شده بود و در حالیکه فریادهای سبانه میکشید دستهای شقاو و لوس خود را روی من گذاشته مرا از تخت پایین میکشید و بسیل خونی که از زخم من جاری شده بود توجهی نمیکرد.

مردك کوتوله زور فیل را داشت و معلوم نبود که اگر آن مرد مسن که بظاهر اختیار دار آنجا بود سر نمی رسید آن موجود نفرت انگیز چه معامله ای بامن میکرد.

تازه وارد چند کلمه تند بزبان هلندی گفتم و مرد کوتوله عقب کشید. بعد رو بمن کرد و بامنتهای تعجب گفت: « آخر تو چطور اینجا آمدی؟ کمی صبر کن. میبینم که خسته ای و آن کتف مجروح تو احتیاج پیا نسمن دارد. من پزشکم و زخم ترا زود پانسمان میکنم اما مرد حسابی خطری که در اینجا ترا تهدید میکند بمراتب از خطر میدان جنگ وخیم تر است. اینجا بیمارستان جذامی هاست و تورو ی تخت خواب يك جذامی خوابیده ای. »

جیمی آیا لازم است که بیش از این هم چیزی بگویم. از قرار معلوم بعلت نزدیک شدن جنگ تمام این موجودات بدبخت روز قبل محل خود را تخلیه کرده بودند و بعد که انگلیسی ها پیشروی کردند این مرد آنها را که دوباره بانجا انتقال داده بود. پزشك بمن گفت: « که هر چند من از این بیماری مصونیت دارم با این حال جرأت ندارم کاری را که تو کرده ای بکنم. سپس مرادر اتاق جداگانه ای جاداد و بامن بمهربانی رفتار کرد و در ظرف يك هفته مرا بیمارستان عمومی در جنوب افریقا انتقال داد. »

این بود داستان غم انگیز من. روزها بخود وعده و امید میدادم ولی پس از آنکه بوطن باز گشتم این علائم هولناك در چهره ام ظاهر شد و ثابت کرد که من از آن بیماری مهلك رهائی نیافته ام. تکلیف من چه بود؟ من در این خانه دور افتاده بودم و دو خدمتکار داشتم که مورد نهایت اعتماد ما بودند. آقای گانت که جراح هستند بقید سوگند حاضر شدند که نزد من بمانند. خانه مجزائی بود که من میتوانستم در آن زندگی کنم و در غیر اینصورت ناچار بودم الی الابد در میان یکمشت اشخاص غریبه و مأیوس بسر ببرم و کوچکترین امیدی برهائی نداشته باشم. ولی لازم بود که این جریان کاملاً محرمانه بماند و الا در همین نقطه دور افتاده هم اگر سروصدائی بلند شو مرا کشان کشان بتبعید گاه ابدی خواهند برد. جیمی حتی از توهم قضیه میباستی مکتوم بماند و هیچ نمیدانم که چرا پدرم تسلیم شد. »

سرهنگ بسوی من اشاره کرده گفت . « این آقا مرا وادار کرد . » سپس ورقه کاغذ را باز کرد و کلمه «جدام» را که روی آن نوشته بودم نشان داد و چنین افزود : من فکر کردم که اگر این تا این اندازه میداند بهتر است همه چیز را بدهند . »

من گفتم : « بله ، همینطور است اما از کجا معلوم است که بکار خیری منجر نشود . من اینطور استنباط میکنم که فقط آقای کانت مریض را دیده اند . ممکن است از ایشان پرسیم که آیا تخصصی در اینجور بیماریها دارند . چون بیماریها مخصوصی مناطق حاره یا نیمه حاره است . »

آقای کانت با کمی خشونت گفت : « من اطلاعات عادی يك پرشك تحصیل کرده را درباره این بیماری دارم . » گفتم :

من تردیدی ندارم که شما کاملاً حاذق هستید اما البته تصدیق میفرمایید که در اینطور موارد نظریك شخص ثانی حائز اهمیت است و گمان میکنم علت خودداری شما از این کار این بوده که میترسیدید بشما فشار بیاورند که مریض را از این محل دور کنید . »

سرهنگ گفت : « همین طور است . »

گفتم : « من پیش بینی این وضع را کرده بودم و از این جهت دوستی را به همراه آورده ام که شما میتوانید از هر حیث بایشان اعتماد داشته باشید . من یکوقت خدمتی برای ایشان انجام داده ام و ایشان حاضر هستید . بعنوان يك دوست (نه متخصص) بشمارا راهنمایی کنند . نام ایشان سر جمر ساندروز است آقای کانت از فکر ملاقات با شخص برجسته و متنفذی چون سر جمر دچار حیرت و شادی بیحد و حصر شد و با خوشحالی گفت : « این منتهای افتخار من است . »

گفتم : « پس من از سر جمر خواهش میکنم که اینجا بیایند . ایشان فعلاً توی کالسکه در بیرون خانه هستند . ضمناً جناب سرهنگ خوبست همگی در اتاق نشیمن جمع بشویم تا من توضیحات لازم را بدهم . »

هنگامی که تمام اهل خانه حتی مادر گودفری در اتاق جمع شدند من شروع بتشریح طرز کشف قضیه کرده گفتم :

« وقتی که این موضوع بمن احاله شد که جوانی در خانه پدرش محبوس شده من سه راه حل در نظر گرفتم یکی اینکه جوان بعلت ارتکاب جنایت خود را مخفی کرده و یا دیوانه است و خانواده اش نمیخواستند او را به بیمارستان بفرستند و یا بمرضی دچار شده که مستلزم جدا کردن محل زندگی

او از سایرین میباید. غیر از این سه مورد چیز دیگری بنظر من نمیرسد و از اینرو من میبایستی این سه نکته را در غربال آزمایش قرار دهم و راه را پیدا کنم.

موضوع جنایت قابل قبول بنظر نمیرسد زیرا جنایت نامکشوفی در آن ناحیه صورت نگرفته بود و من از این نظر اطمینان کامل داشتم. اگر جنایتی روی داده بود که نامکشوف مانده بود. در اینصورت صلاح خانواده در این بود که جنایتکار را بخارج از انگلستان بفرستند نه آنکه او را در خانه پنهان کنند.

موضوع دیوانگی محتمل تر بنظر میرسد و وجود يك شخص ثانی در آن خانه مجزا نشان میداد که سرپرستی در آنجا گماشته شده است و اینکه شخص ثانی هنگام خروج در را قفل میکرد این فرض را تایید میکرد از طرفی این سرپرستی زیاد جدی نبود و گر نه جوان نمیتوانست از جایگاه خود بیرون بیاید و از پشت پنجره رفیقش را ببینید آقای داد اگر بخاطر داشته باشید من خیلی در جزئیات دقیق بودم و مثلاً پرسیدم که آقای کانت مشغول خواندن چه روزنامه ای بودم؟ اگر میگفتید که مشغول خواندن مجله پزشکی بود کار مرا آسانتر میکردید در هر حال نگاه داشتن دیوانه در يك خانه مادام در يك شخص صلاحیتدار از او مراقبت میکرد و موضوع هم با اطلاع مقامات مربوط رسیده بود اشکال قانونی نداشت. در اینصورت این همه پنهانکاری برای چه بود؟ برای بار دوم میدیدم در این فرضیه با حقایق تطبیق نمیکند پس فرض سوم باقی میماند که با تمام قرائن تطبیق میکرد مرض جذام در افریقای جنوبی غیر عادی نیست و احتمال داشت که اینجوان در اثر تصادف خارق العاده ای بآن مبتلا شده باشد و لذا خانواده اش گرفتار وضع نامطلوبی هستند چون نمیخواهند او را به بیمارستان عمومی جذامی ها تبعید کنند و از اینرو لازم بود که منتهای احتیاط و راز پوشی را مرعی دارند تا شایعات باطراف منتشر نشود و مقامات دولتی دخالت نکنند. يك پزشك از خود گذشته در صورتیکه حقوق مکفی باو بدهند حاضر بمراقبت از بیمار خواهد شد سفید شدن پوست از نتایج عادی این بیماری است وقتی بآنجا وارد شدم و رالف را دیدم که دستگشی آغشته بمواد ضد عفونی در دست دارد آخرین تردید من برطرف شد. آقای سرهنك، با يك کلمه شما فهمیدید که رازتان فاش شده و اگر من بجای آنکه آن کلام را شفاهماً بگویم روی کاغذ نوشتم برای این بود که میتوانید بمن اعتماد کنید.»

گفتار من نزدیک بیابان بود که در باز شد و قامت موقر آن سرشك
برجسته یسار بهای پوست وارد اتاق گردید ولی برای اولین بار قیافه مرموز
و متفکر باز و آرام بود و آثار بشر دوستی از چشمانش نمایان بود . پز شك
عالبقدر با گامهای بلند بسوی سرهنك رفت و دست او را فشرده گفت :
- قسمت من در زندگی غالباً اینست که خبر بد بیاورم ولی این بار
خبر خوش آورده‌ام . بیماری پسر شما جذام نیست .
- چه فرمودید ؟

- گفتم بیماری فرزند شما شباهت به جذام دارد ولی جذام نیست و
وقابل علاج و غیره مسری است بله ، آقای هلمز ، این تصادف بسیار خوبی بود
اما آیا میشود آنرا بتصادف نامید ؟ آیا قوای مرموزی که ما از آن بیخبریم
دست اندر کار نیست ؟

ترسی که از فکر ابتلا به جذام باین جوان دست داده اثری در جسم او بوجود
آورده که شباهت بعلامه همان مـرضی دارد که جوان از آن وحشت فوق
العاده داشته است . ولی من قول قطعی.....

آه آن خانم غش کرد ! تصور میکنم بهتر است آقای کنت از ایشان مراقبت
کنند تا از حالت غشی که از شنیدن این خبر خوش بایشان دست بخود آیند.



ماجرای الهاس مفقود

هنگامی که دکتر واتسن بدیدن شرلوك هلمز رفت دوست دیرین خود را در خانه نیافت ولی چشمانش باچهره بـاطراوت و خندان بیلی مصادف شد بیلی خدمتکار جوان ولی بسیار عاقل و باتدبیری بود که تا اندازه ای رفع تنهایی آن کارآگاه بزرگ را میکرد واتسن از بیلی سراغ شرلوك هلمز را گرفت و او نگاهی بسوی در بسته اتاق خواب کرد و گفت :

ـ تصور میکنم خوابیده باشد .

ساعت ۷ بعد از ظهر یکی از روزهای خوش تابستان بود ولی واتسن آنقدر به بی ترتیبی بر نامه زندگی رفیقش آشنائی داشت که هیچ تعجیبی از خوابیدن او در چنان ساعتی نکرد و گفت :

ـ پس معلوم میشود قضیه ای در دست مطالعه دارد .

ـ بله فعلا که سخت مشغول است . من از وضع مزاجی او نگرانم . هر روز لاغر تر و پریده رنگ تر میشود و اصلا لب بغدانمیزند . خودتان میدانید که وقتی مشغول تحقیق در باره قضیه ایست چه حالاتی دارد ؟

ـ آره ، بیلی ، میدانم .

ـ او در تعقیب شخصی است . دیروز خود را بصورت کارگری را در آورده بود که در جستجوی کار باشد . امروز قیافه پیرزنی را بخود گرفته بود (در اینجا بیلی بانیش باز اشاره به چتر زهوار در رفته ای کرد که بکانه به تکیه داشت) آن هم جزء لوازم پیرزن است .

ـ بیلی بگو بینم موضوع چیست ؟

ـ البته حاضرم بشما یکنفر بگویم اما بین خودمان بماند . موضوع

گم شدن الماس سلطنتی است

- مقصودت سرقت آن الماس صدهزار لیره ایست .

- بله ، آقا باید پیدا بشود . خود نخست وزیر و وزیر کشور چند روز پیش هردو روی همان کانابه نشسته بودند . آقای شرلوك هلمز خیلی نسبت بآنها مهربان بود و فوراً خیالشان را آسوده کرد و قول داد که از هیچ تلاشی مضایقه نکند . بعد لرد کانتلمر آمد .

عجب !

- بله ، میدانید که آمدن او چه معنا دارد . بله آقا اگر عقیده مرا بخواهید این شخص آدم خشکی است . آدم میتواند بانگست و زیر کنار بیاید و با وزیر کشور که مرد مودب و مهربانی بنظر میآمد یکجور بسازد اما این جناب لرد غیر قابل تحمل است ، حتی برای آقای شرلوك هلمز . او عقیده ای به آقای هلمز عقیده ندارد و با استخدام کردن او برای کشف قضیه مخالف است و آرزو میکند که آقای هلمز در این کار موفق نشود - آیا آقای هلمز هم این مطلب را میداند .

- بله آقای هلمز هرچه دانستنی است میداند .

- خوب ماهم امیدوارم که آقای هلمز موفق بشود و جناب لرد «بور» بشود . ضمناً . بیل-ی ، آن پرده ای که روی پنجره کشیده اید برای چیست ؟

بیلی پیش رفت و پرده روی پنجره را پس کشید و واتسن از تعجب بی اختیار فریادی کشید زیرا مجسمه هلمز بارب دشامبر و غیره در آنجا بود که سه چهارم صورتش را بسمت پنجره روپائین برگردانده بود گویی مشغول خواندن کتابی است و حال آنکه بدنش در صندلی دسته دار فرو رفته بود . بیلی سر مجسمه را برداشت و آنرا در هوا نگاه داشته گفت :

- ما آنرا در زاویه های مختلف میگذاریم تا جاندار تر بنظر برسد اگر پرده پائین نبود من جرأت نمیکردم بآن دست بزنم اما وقتی پرده بالا باشد شما میتوانید مجسمه را از آنطرف خیابان ببینید (پرده های پنجره را پس زد و بخیابان نظر افکند) عده ای در آنجا مراقب ما هستند . من الساعه شخصی را دم پنجره میبینم . شما هم نگاه بکنید .

د کتر واتسن هنوز قدمی به پیش نگذاشته بود که در اتاق خواب باز شد و قامت بلند و باریک هلمز با چهره‌ای پریده رنگ و نزار ظاهر گردید ولی مانند همیشه چابک و آماده بکار بود . بایک خیز خود را پنجه‌ره رسانید و دوباره پرده را روی پنجره کشید و گفت :

- بیلی ، کافی است . الان جان تو در خطر بود و من عجلاته بوجود تو احتیاج دارم . خوب واتسن دیدار تو باعث خوشوقتی است . موه-مع حساسی آمدی .

- همچو معلوم است .

- بیلی تو میتوانی بروی (جوان میرود) واتسن ، این پسرک وجودش معمائی شده . تاکی من حق دارم او را در معرض خطر قرار بدهم .

- چه خطری ؟

- خطر مرك ناگهانی . من امشب پیش بینی حادثه‌ای را میکنم

- چه حادثه‌ای ؟

- که مرا بقتل برسانند .

نه ، نه ، شوخی میکنی

- اگر میخواستم شوخی کنم موضوع بهتر از این پیدا میشد . ولی تا این حادثه روی نداده میتوانیم کیفی بکنیم . سیگار برک و فندک در جای سابق است بگذار یکبار دیگر ترا روی آن صندلی قدیمی ببینم . امیدارم هنوز از پیپ و توتون خراب من بدت نیامده باشد . این روز پیپ جای غذا را گرفته .

- آخر چرا غذا نمیخوری ؟

- برای اینکه قوای دماغی انسان در حال گرسنگی تصفیه میشوند .

- خوب این خطری که گفتی چیست ؟

- هان ، آمدم سراینم طلب اگر خطری که میگویم عملی شد تو باید نام و نشان قاتل را بحافظه خود تحمیل کنی و آنرا به «اسکاتلند یارد» بدهی و دعا و سلام مرا هم بآنها برسانی . نام قاتل کنت سیلویوس است . یادداشت کن ، رفیق ، یادداشت کن ! شماره ۱۳۶ مورساید گاردنز ، نوشتی ؟

حال واتسن از اندوه و تشویش منقلب شد چون او بخوبی میدانست که

هلمز هیچوقت اغراق نمیگوید . پس ازجا برخاست و گفت :
- هلمز ، پیشنهاد کمک مرا بپذیر . من تا یکی دوزود دیگر کاری ندارم .
- واتسن اخلاق تو درست شدنی نیست . حالا دیگر دروغ گویی هم بسایر عیوب
تواضافه شده از ظاهر حال تو کاملاً معلوم است که کارت زیاد است و مریضها
هر ساعته بتورجوع میکنند .

- مراجعین مهمی ندارم خوب تو نمیتوانی این مرد را بازداشت کنی .
- چرا میتوانم همین مطلب است که باعث ناراحتی او شده .
- پس چرا نمیکنی ؟
- چون نمیدانم الماس کجاست ؟
- هان ؛ بیلی بمن گفت . مقصودت الماس سلطنتی است ؟
- بله همان الماس درشت زرد رنگ «مازارین» . من تو را رانداخته و ماهی
را گرفته ام اما الماس را پیدا نکرده ام . در اینصورت گرفتن آنها چه
فایده ای دارد ؟

- این کنت سیلویوس هم یکی از همان ماهیهاست ؟
- بله ؛ از آن ماهی های کوسه هم هست . دیگری سام مرتون مشت زن
است . سام آدم بدی نیست اما آلت دست کنت واقع شده .
- این کنت سیلویوس کجاست ؟

- امروز قدم بقدم همراه او بودم . واتسن مراد هیئت پیرز نهی محترم
دیده ای ولی هیچوقت بخوبی امروز نبود بطوریکه یکبار او چتر مرا از زمین
برداشت و با منتهای ادب بمن داد و بالهجه ایتالیایی از من خدا حافظی کرد .
واقعاً که زندگی پر از حوادث عجیب است .

- آخر ممکن بود بحادثه غم انگیزی منتهی شود .
- بله ، ممکن بود بهر حال تا کارگاه استرازی او را دنبال کردم .
اینمرد تفنگهای بادی بسیار عالی میسازد و تصور نمیکنم یکی از این تفنگها
هم اکنون در پنجره مقابل اتاق من نصب باشد آن مجسمه را دیدی ؟
آره راستی بیلی آنرا بتو نشان داد و فعلاً هر آن ممکن است گلوله ای
بسرقتشك آن اصابت کند . او بیلی ؛ چه ؟

بسرک بایک کارت ویزیت که توی سینی قرار داشت دوباره وارد اتاق

شده‌لمز با ابروهای بالا کشیده و لبخندی تمسخرآمیز نگاهی بکارت کرد و گفت :

-خودش است . هیچ انتظارش را نداشتم . واتسن هوای کار را داشته باش مرد عصب‌داری است . شاید شهرت او را در تیراندازی و شکار حیوانات بزرگ شنیده باشی و اگر بتواند مرا هم بتعداد شکارهای خود بیفزاید پیروزی بزرگی برای او محسوب خواهد شد . معلوم میشود که پنجه مرا در پشت کردن خودش حس کرده که باینجا آمده . پلیس خبر بده .

-شاید خبر بدهم ولی هنوز نه . واتسن لطفاً از پنجره خوب بیرون را نگاه کن و بین کسی توی خیابان پرسه نمیزند . واتسن از گوشه پرده بیرون نظر افکند و گفت :
-چرا ؛ یک نفر کردن کلفت دم در ایستاده .
- این همان سام مرتوم مشت زن است . بیلی ؛ این آقا کجاست ؟
در اتاق انتظار .

-هروقت زنك زدم او را وارد اتاق کن و اگر دیدی که من در اتاق نیستم باز هم او را توییاور .
من صبر کردم تا در بسته شد و بعد متوجه‌لمز شده گفتم :
هلمز ؛ چنین کاری مطلقاً غیر ممکن است . این مرد از جان گذشته است و از هیچ کاری روگردان نیست و ممکن است برای کشتن تو آمده باشد .
-استعدادی ندارد .

-من حتماً نزد تو میمانم .
-وجودت مانع بزرگی خواهد بود .
-برای او ؟

-نه دوست عزیزم برای من .
-من نمیتوانم ترانتها بگذارم .
-چرا ؛ میتوانی . این مرد برای انجام منظور خودش آمده اما ممکن است وسیله انجام منظور من بشود (دفتر یادداشت خود را بیرون آورد و چند سطری با عجله نوشت) در شبکه‌ای تا اسکا تلند یارد بگیر و این را به یوگال رئیس

اداره آگاهی بده و با پلیس برگرد و آنوقت ما این شخص را بازداشت میکنیم.

- با کمال میل.

- پیش از برگشتن تو ممکن است من وقت کافی برای پیدا کردن محل الماس پیدا کنم (زنك را بصدا درآورد) بعقیده من بهتر است از اتاق خواب برویم. این در خروجی دوم برای تامین منظور ما بسیار مفید است من میخواهم شکار را در حالی ببینم که او مرانیبند و بطوریکه میدانی من شیوه مخصوصی برای اینکار دارم.

بنابراین یکدقیقه بعد بیلی، کنت سیلوپوس را با اتاقی راهنمایی کرد که هیچکس در آن نبود. این مرد شکارچی و ورزشکار و بیکاره آدمی تنومند و سیاه چرده و شیک پوش بود که سبیلی سیاه و چخماقی و بینی ای دراز و منحنی داشت که شبیه بمنقار عقاب بود. همینکه در پشت سر او بسته شد با چشمانی شرربار و وحشت زده باطراف نظر افکند گویی در هر گوشه اتاق دامی برای او نهاده شده بود. بعد همینکه سر و گردن مردی را که روی صندلی دم پنجره نشسته بود مشاهده کرد سخت یکه خورد ابتداء حالتی حاکی از تعجب محض در چهره اش ظاهر شد و سپس پرتو امید هولناکی در چشمان سیاه و جنایت بارش برق زد. نظردیگری باطراف افکند تا مطمئن شود که شاهدهی در آنجا وجود ندارد و سپس عصایش را بلند کرد و بانوك پا بآن هیئت خاموش نزدیک شد.

و برای حمله و وارد آوردن ضربه خم شد که در این موقع صدای آرام و طعنه آمیز از در گشوده اتاق خواب او را مخاطب قرار داده گفت:

- آقای کنت نشکنیدش! نشکنیدش!

مردجانی یکه سختی خورد و چهره اش از تعجب دچار تشنج شد. لحظه ای دو باره عصای سنگین خود را تا نیمه راه بلند کرد گویی میخواست ضربه خود را از مجسمه بصاحب آن متوجه کند ولی در چشمان نافذ و خاکستری زنك و تبسم تمسخر آمیز حریف حالتی دید که بی اختیار دست خود را پایین انداخت و هلمز بسوی مجسمه رفت و گفت:

- مجسمه ظریف و قشنگی است سازنده آن در ساختن مجسمه مومی

همان مهارت دارد که رفیق شما استرابنزی در ساختن تفنک بادی

– تفنک بادی ؟ مقصودتان چیست ؟

– کلاه وعصایتان را روی آن میز کوچك بگذارید . متشکرم ! لطفاً

بنشینید . ممکن است تپانچه خودتان را هم از جیب بیرون بیاورید .

مخوب ، حالا که میخواهید روی آن بنشینید مانع ندارد . واقعاً خیلی

بموقع تشریف آوردید چون من بسیار لازم میدانم که چند کلمه ای باشم صحبت کنم .

کنت با قیافه ای عبوس و تهدید آمیز گفت :

– اتفاقاً من هم میخواستم چند کلمه با تو صحبت کنم و بهمین علت

اینجا آمدم .

وانکار نمیکنم که همین الساعه میخواستم ترا مورد حمله قرار بدهم .

هلمز پای خود را روی لبه میز قرارداد و گفت :

– من تقریباً میدانستم که شما چنین فکری را در سر داشتید ولی علت

این اظهار لطفهای شما چیست ؟

– علتش اینست که تو بیجهت مزاحم من شده ای . برای اینکه آدمهای

خودت را وادار به تعقیب من کرده ای .

– آدمهای خودم را ! مطمئن باشید که همچو چیزی نیست !

– مزخرف نگو ! وا داشته ام تعقیبتشان کرده اند . هلمز ، باید بگویم

که دو نفر در اینکار دست دارند

– جناب کنت نکته کوچکی است که میخواستم تذکر بدهم اینست که

وقتی مرا مخاطب قرار میدهد کلمه آقارا جلواسم من بگذارید

– بسیار خوب پس میگویم آقای هلمز

– احسنت ! اما بشما اطمینان میدهم که راجع به « آدمهای » من

اشتباه میکند .

کنت خنده تحقیر آمیزی کرده گفت :

– اشخاصی دیگر هم مثل شما قوه تشخیص دارند . دیروز يك پیرمرد

مسخره و امروز يك پیرزن مرا تعقیب میکردند و تمام روز مراقب من بودند .

– از حسن ظن عالی متشکرم . دیشب هنریشه ای میگفت که از موقعی

که من وارد کارهای جنائی شده‌ام صحنه تاترا از يك هنرپیشه زبردست معروم شده و حالا هم شما از تبدیل قیافه من تعریف میفرمایید .

- پس خود شما بودید ؟ !

- در آن گوشه اتاق چیزی را که شماییش از سوءظن پیدا کردن از زمین برداشتند و بمن دادید ملاحظه میفرمایید .

- اگر فهمیده بودم شما دیگر

- زنده بخانه‌ام بر نمی‌گشتم البته این مطلب را میدانستم . همه ما بفرصت‌های از دست رفته تاسف می‌خوریم . از حسن تصادف شما مرا شناختید و حالا اینجا بهم رسیدیم .

گروه پیشانی کنت عمیق‌تر شد و بانگ‌های تهدید آمیز گفت .

- حرف‌های تو کار را بدتر کرد . پس آدم‌های تو نبودند که مرا تعقیب می‌کردند بلکه خود مقلد و فضولت بودی ! اقرار می‌کنی که مرا تعقیب می‌کرده‌ای . ممکن است علتش را بگویی ؟

- خون‌سرد باشید جناب کنت . شما در الجزیره شیرشکار می‌کردید نیست ؟ - مقصود ؟

- علتش چه بود ؟

- علتش ؟ لذت ورزش و هیجان و خطری که اینکار در برداشت . - حتماً يك علتش هم این بود که مملکت را از شر آفتی خلاص کنید - صد در صد !

- من هم بهمین دلیل شما را تعقیب می‌کردم .

کنت از جا جست و دست خود را بی اختیار بسمت جیب عقب شلوار برد هلمز با خون‌سردی گفت :

- بنشینید آقا ، بنشینید ! این کار من يك علت دیگر هم دارد و آن پیدا کردن الماس زرد است .

کنت بالبخند شرارت باری دوباره روی صندلی نشست و گفت : عجب !

- شما میدانستید که من برای آن الماس شما را دنبال می‌کردم و علت واقعی آمدن شما باینجا اینست که بدانید اطلاعات من راجع باین قضیه تاچه

حدود است و تاچه اندازه از بین بردن من کاملا لزوم دارد . در این مورد باید بگویم که از نظر شما نابود کردن من کاملا ضروری است که من همه چیز را میدانم جز يك مطلب که آنرا هم بهمین زودی شما خواهید گفت .

- عجب ! ممکن است بفرمائید آن يك مطلب چیست .

- آن الماس سلطنتی حالا کجاست ؟

کنت نگاه تندی بهلمز کرد و گفت :

- ده محل الماس را میخواستی بدانی ؟ من چه میدانم کدام جهنم دره ایست !

- خوب هم میدانید و از این گذشته باز بان خودتان میگوئید .

- راست میگوئی !

- جناب کنت ، شما نمیتوانید بمن بلوف بزنید . الان وجود شما در

نظر من يك پارچه شیشه است و من حتی حفره های مغز شما را هم میبینم .

- پس البته محل الماس را هم میبینی ؟

هلمز از روی تفریح دستهای خود را بهم زد و بعد انگشت خود را بطرف

او دراز کرد و گفت :

- پس شما میدانید ؛ همین الساعه اقرار کردید !

- من اقراری نکردم .

- جناب کنت اگر عاقل باشید میتوانم معامله ای بکنیم و گر نه

ضرر میبینید .

کنت چشمهای خود را بسقف انداخت و گفت :

- حالا تو بلوف میزنی یا من !

هلمز متفکرانه باو نگاه کرد مانند استاد شطرنج بازی که در باره

حرکت نهایی خود فکر میکنند و آنگاه کشوی میز را باز کرد و دفترچه ای

از آن بیرون آورد و گفت :

- آیا میدانید من در این دفترچه چیزهایی را یادداشت میکنم

- خیر نمیدانم .

- تمام عملیات پست و خطرناك شمارا .

کنت باچشمان شرر بار باو نگاه کرد و گفت :

- هلمز ، خدا لعنتت کند ! صبر من اندازه ای دارد !

- بله آقای کنت تمام مطالب مربوط بترك مادام هارولا که ملك «بلاير» را برای شما بارث گذاشت و شما آنرا سر قمار باختید .
- خواب مبینی !
- و همچنین سوابق مشروح زندگی مادموازل «مینی»
- بس کن ! از این حرفها نتیجه ای نمیگیری .
- اینهم قضیه سرقت قطار ریویرا در سال ۱۸۹۲ است و این هم موضوع چك جعلی بیانك لیون است
- خیر ؛ در اینجا اشتباه میکنی !
- پس در موارد دیگر درست میگوییم ! جناب کنت شما ورق باز هستید و وقتی میبینید که تمام آتوها دست طرف است صلاح در اینست که جابروید
- این حرفها چه ربطی بقضیه الماس دارد ؟
- آرام باشید ؛ جناب کنت ؛ بآن هم میرسیم . من این شواهد را علیه شما دارم ولی بالاتر از همه مدارك روشنی بر ضد تو و آن همدست مشت زن تو در مورد قضیه سرقت الماس در دست دارم .
- راست میگوئی
- من آن درشکه چی که شما را بقصر « وایت هال » برد و درشکه چی ای که شما را از آنجا آورد و مأمور آگاهی که شما را نزدیک صندوق دیدم میشناسم .
- جواهر فروشی هم که از ترا شنیدن آن برای شما امتناع ورزید حی و حاضر است . همان جواهر فروش ترا لوداده و کارت تمام است .
- رگهای روی پیشانی کنت برجسته شد . دستهای پرمو و سیاه آن مرد برای پنهان کردن هیجان اوفشرده شد . میخواست حرف بزند ولی زبانش بسته شده بود هلمز گفت :
- من با این دست با شما بازی میکنم و همه ورقهای خود را روی میز میگذارم ولی يك ورق کم است و آن سلطان الماسهاست که مجلس را نمیدانم .
- و هیچوقت هم نخواهی دانست .
- نخواهم دانست ؟ آقای کنت بهتر است عاقل باشید . موقعیت را در

نظر بگیرید . شما و همدستانان سام را بیست سال حبس خواهند کرد . در اینصورت چه خبری از آن الماس میبرید ؟ هیچ . اما اگر آنرا بمن تسلیم کنید من مانع از تعقیب شما میشوم . ما شما یا همدست شما را نمیخواهیم بلکه الماس را میخواهیم . الماس را بدهید و در آینده تانموقعی که دست از پا خطا نکنید از ناحیه من مصون و آزاد خواهید بود و امیدوارم که دیگر خطائی از شما سر نزنند و این آخرین بار باشد . این بار ما موریت من گیر آورده الماس است نه شما .

- اگر ندهم چه ؟

- در اینصورت شما را بجای الماس میگیریم .

بیلی در جواب زنك دم در ظاهر شده بود و هلمز گفت .

- آقای كنت بهتر است که همدست شما هم در این جلسه حضور داشته باشد . بیلی ؛ يك مرد برتر کيب و گردن کلفت دم در خانه ایستاده . از خواهش کن بیايد تو .

- آقا ؛ اگر نیامد چه ؟

- بیلی، بزور متوسل نشو . با او خوشونت نکن . اگر بگوئی كنت سیلو . یوس او را میخواهد حتماً میآید .

وقتی بیلی رفت كنت پرسید :

- حالا چه خیال داری ؟

- دوست من واتسن کمی پیش بامن بود و من باو گفتم که يك ماهی کوسه و يك سك ماهی بتور انداخته ام . حالا دارم تورم را جمع میکنم و آنوقت هر دو باهم بالامیآیند .

كنت از روی صندلی برخاست و دستش را بکمر زد . هلمز تپانچه ای را تانیمه از جیب رب دشامبر خود بیرون آورده بود . كنت گفت :

- هلمز باید بگویم که تودر بستر راحت نخواهی مرد .

- من هم غالباً همین فکر را کرده ام . آیا این موضوع زیاد اهمیت دارد ؟

بالاخره جناب كنت تو خودت هم بمرک طبیعی نمیگیری ولی این پیش بینی ها درباره آینده لذتی ندارد چرا از لذات حال استفاده نکنم ؟

برق شرارتی از چشمان سیاه و تهدید آمیز آن تبهارز بردست ناگهان جستن کرد. هلمز سراپای وجود خود را برای مواجه با خطر احتمالی آماده و گوش بزنگ نمود و با صدائی آرام گفت :

- دوست من ور رفتن بآن تپانچه فایده ای ندارد. تو خودت میدانم که نمیتوانی آنرا بکارگیری و لو اینکه من وقت بیرون کشیدن آنرا بتو بدهم این تپانچه ها چیز کثیف و پرسروصدائی هستند ! بهتر است بهمان تفنگهای بادی بچسبی. آه مثل اینکه صدای پسای همدست محترم شما را میشنوم. سلام آقای سام مرتون؛ ایستادن توی خیابان خسته کننده است نیست ؟

مشت زن که جوانی بسیار قوی هیکل بود و قیافه ای ابلهانه و لجوج داشت دم در ایستاد و با حالتی بهت زده باطراف نظر افکند. رفتار مؤدبانه هلمز برای او تازگی داشت و هر چند احساس میکرد که لحن کلام حریف خصوصیت آمیز است با اینحال نمیدانست چه عکس العملی نشان بدهد. پس ازدوست باهوش تر خود یاری خواسته گفت :

- کنت ، این دیگر چه بازی است ؟ این مرد چه میخواهد ؟ چه فکری در سردارد ؟

کنت شانه ها را بالا انداخت و در عوض هلمز باو جواب داد و گفت :
- آقای مرتون اگر بخواهم موضوع را در چند کلمه خلاصه کنم باید بگویم که کار تمام است.

مشت زن دوباره همدست خود را مخاطب قرار داده گفت :

- این یارو سر شوخی داره ؟ من که الساعه حال شوخی ندارم .
هلمز گفت :

- البته حال شوخی ندارید و من میتوانم بشما قول بدهم که هر چه از شب بگذرد حال شما از این بدتر هم بشود . کنت سیلوویوس حالا توجه کنید چه میگویم . من هزار جور کار دارم و نمیتوانم وقتم را تلف کنم. من باتاق خواب میروم و خواهش دارم که اینجا را خانه خودتان بدانید و بدون ملاحظه از من موقعیت را برای رفیقتان تشریح کنید . من يك قطعه کلاسیك با و بولن میزنم و بعد از پنج دقیقه برای جواب قطعی بر میگردد. البته میدانید

که اگر الماس را ندهید چه وضعی خواهید داشت . معلوم کنید که باید شما را بگیریم یا الماس را ؟

هلمز خارج شد و در حین خروج ویولن را از گوشه اتاق برداشت . چند دقیقه بعد ناله ویولن از پشت در بسته اتاق خواب بگوش رسید .
مشت زن پرسید :

- موضوع از چه قرار است ؟ آیا قضیه الماس را میداند ؟
- اطلاعاتش خیلی زیاد است و من تصور میکنم که تمام ماجری را میداند
چهره زرد مشت زن کمی سفیدتر شد و گفت :
- خدا بداد برسد !

- جواهر ساز پته مارا روی آب ریخته .
- راستی ؟ خوب ؛ خدمتش میرسم !
- اینکار چندان فایده ای بحال ندارد . ما باید تصمیم بگیریم که چه بکنیم .

مشت زن باید گمانی بدراتاق خواب نظر افکند و گفت :
- یک دقیقه صبر کن . این یارورا باید مواظب بود . گمان میکنم او بحرفهای ما گوش بدهد .
- در حالیکه دارد ویولن میزند چطور ممکن است بحرفهای ما گوش بدهد ؟

- درست است . شاید یکی پشت پرده باشد . این اتاق پرده زیاد دارد .
همینکه باطراف نظر افکند ناگهان برای اولین بار مجسمه دم پنجره را دید و در حالیکه از تعجب یارای تکلم نداشت خیره بآن مینگریست . با انگشت بآن اشاره میکرد . کنت گفت :

- چیزی نیست . مجسمه است .
- چقدر شبیه است ! اما کنت آن پرده ها !
- آن پرده ها چه زهرماری است ! ما داریم و قتمان را تلف میکنیم و چیزی هم باقی نمانده . او میتواند سر قضیه الماس ما را توی هچل بیندازد .

- غلط میکند !

- اما اگر جای الماس را باونشان بدهیم بخودمان کاری ندارد

- چی ! صدهزار لیره را ازدست بدهیم ؟

- یا این یا آن .

مرتون سرخود را خارانده گفت :

- او در آنجا تنهاست . بگذار کارش را بسازیم . اگر چراغش

خاموش باشد دیگر نباید ترسی داشته باشم .

کنت سرش را تکان داد و گفت :

- او مسلح و آماده است . اگر او را باتیر بزنیم از یک همچو جایی

نمی توانیم فرار کنیم . علاوه بر این احتمال دارد که پلیس از مدارک او علیه ما

اطلاع داشته باشد . آه ، آن چیست ؟

صدای خفیفی شنیده میشد که گویی از پنجره می آمد . هر دو از جا

پریدند و با طرف نگاه کردند اما همه جاساکت بود و جز آن شبح عجیب که

روی صندلی نشسته بود هیچکس در اتاق یافت نمیشد . مشت زن گفت :

- صدا از خیابان بود . خوب حالا رفیق توجه کن . تو آدم باکله ای

هستی و حتماً میتوانی راهی پیدا کنی ، اگر وقت گذرانی فایده ای ندارد

تصمیم باتست .

- من آدمهای باهوشتر از او را گول زده ام . الماس اینجا در جیب

مخفی من است چون جرأت نمیکنم آنرا در جای دیگری بگذارم امشب ممکن

است آنرا از انگلستان خارج کنم و قبل از روز جمعه بدهم چهار تکه اش

بکنند . یارو «وان سدار» را نمیشناسد .

- من خیال میکردم «سدار» هفته آینده از انگلستان خارج میشود .

- قرار بر این بود اما فعلاً او با کشتی بعدی حرکت میکند . یکی از

ما باید با الماس بنزد او برود و قضیه را بگوید . راجع به هلمره مابآسانی

میتوانیم او را گول بزنیم . میمانی که آن احمق اگر الماس را بدست بیاورد

مارا بازداشت نمیکند . در این صورت قول میدهم که الماس را باو بدهیم و او

را همراه میکنیم و پیش از آنکه او متوجه گمراه شدن خود بشود الماس در

هلند است وماهم ازانگلستان بيرون رفته ايم .

- بنظر من اين نقشه بسيارخوبى است (نيشش باز ميشود)

- حالا تو برو وقضيه را بآن جواهرساز هلندى بگو . من هم اين

يارو راميبينم ودروغى سرهم ميبافم وباوميكويم كه الماس در ليورپول است . مرده شور اين موزيك را ببرد ! دارد اعصاب مرا ناراحت ميكند ! تاموقعى كه اوبفهمد الماس در ليورپول نيست الماس چهارتكه شده وماهم روى دريا هستيم . الماس اينجاست .

- من تعجب ميكتم كه تو چطور جرأت ميكنى آنها همراه داشته باشى

- از جيب خودم امن تر كجاست ؟ همانطور كه ما توانستيم آنها را از

قصر بيرون بياوريم بكنفرهم پيداميشود كه از خانه من بيرونش بياورد .

- بگذار من نگاهش كنم .

كنت نگاه نامطبوعى برفيش كرد و بدست كشيلى كه بطرفش دراز شده بود توجهى ننمود . مشت زن گفت :

- چى ؛ خيال ميكنى من از دستت ميگافمش ! ديگر دارم از اخلاق و

حركات تو خسته ميشوم .

- نه ؛ نه ؛ از من نرنج . حالا موقع دعوا نيست . اگر ميخواهى

زيبايى آن را درست ببينى بيادم پنجره . حالا آنها بطرف روشنائى نگاه دار ! بگير !

- متشكرم !

هلمز بايك خير از صندلى مخصوص مجسمه پائين جست و آن سنك

گرانبهارا از دست آنها خارج كرد و آنها را دريك دست نگاه داشت و بادست

ديگر تپانچه را بسر كنت قراول رفت . هر دو جنايتكار از شدت تعجب پس پس رفتند و پيش از آنكه بخود بيايند هلمز تكمه زنك را فشار داد و گفت :

- آقا بان ، استدعا دارم بزور متوسل نشويد و رعايت انسانيه اتاق

مرا بكنيد . بايد بدانيد كه شما در وضع نامطلوبى هستيد . پليس در پائين منتظر است .

حيرت كنت برخشم و ترس اوفائق آمد و گفت :

- آخر چطور؟...

- تعجب شما بسیار طبیعی است چون نمیدانید که يك درد بگراز اتاق خواب من پشت آن پرده راه دارد . فکر کردم که وقتی من مجسمه را جا بجا می‌کردم شما صدای آنرا شنیدید ولی بغت بامن یار بود و من فرصت پیدا کردم که صحبت شما را آزادانه بشنوم .
کنت بحالت تسلیم گفت :
- دست خوش ، هلمز! بعقیده من تو دوست شیطان را از پشت بسته‌ای.



معهای پل ثور

صبح یکی از روزهای پاییز بود و درحین که من مشغول پوشیدن لباس خود بودم میدیدم که چگونه آخرین برگهای چناری، که حیاط پشت خانه را زینت داده بود باورزش باد خزان میریخت. برای صرف ناشتایی از پله‌ها پایین رفتم و منتظر بودم که دوست خود شرلوك هلمز را در سر میز مغموم و افسرده ببینم چون او هم مانند تمام هنرمندان بزرگ باسانی تحت تاثیر محیط خود واقع میگردد ولی برعکس متوجه شدم که ناشتایی خود را تمام کرده و خیلی سر حال و بشاش است. پرسیدم :

— آیا قضیه‌ای دردست داری ؟

— واتسن واقعاً که قوه استدلال و استنتاج مسری است و بوسیله آن تو توانستی برازمن پی‌بری. بلکه قضیه‌ای دردست تحقیق دارم. پس از یکماه رکود و ابتدال چرخها دوباره بگردش افتاده است.

— آیا ممکن است مراهم وارد کنی ؟

— چیز وارد کردنی نیست اما وقتی ناشتایی را خوردی موضوع را باهم مورد بحث قرار میدهیم.

یکربع بعد میز از ظروف پاک شد و ما مقابل هم نشستیم .. هلمز نامه‌ای از جیب خود بیرون آورد و گفت :

— حتماً اسم نیل گیسن سلطان طلارا شنیده‌ای ؟

— مقصودت آن سناتور امریکائی است ؟

— البته او یکوقتی سناتور یکی از ایالات غربی بود اما حالی او را

بعنوان یکی از بزرگترین صاحبان معادن طلا بهتر میشناسند.

- بله اسم او را شنیده‌ام . البته او خیلی وقت است در انگلستان زندگی میکند و نامش آشناست .

- درست است او در حدود پنج سال پیش ملك بسیار بزرگی در انگلستان خرید . آیا درباره سرنوشت غم‌انگیز همسرش چیزی شنیده‌ای ؟
- البته چرا حالا یادم آمد . بهمین جهت است که نامش آشناست . اما جزییاتش را نمیدانم .

هلمز اشاره بمقداری کاغذ روی صندلی کرد و گفت :
- هیچ فکر نمی‌کردم که من باین قضیه سروکار پیدا کنم والا مطالعات مقدماتی لازم را می‌کردم . حقیقت اینست که این مسئله هر چند فوق‌العاده هیجان‌انگیز بود مع الوصف حل آن اشکالی دربر نداشت . شخصیت بارز متهم در مدارك موجود تأثیری ندارد . این نظر پزشك قانونی بود و حالا قضیه بدادگاه جنائی احاله شده است . فکر می‌کنم که این کار بی‌پاداشی باشد . من میتوانم حقایق را کشف کنم اما نمیتوانم آنها را تغییر بدهم . اگر حقایق تازه‌ای بطور غیرمنتظره آشکار نشود من نمیدانم ارباب رجوع من دیگر چه‌امیدی میتواند داشته باشد .

- ارباب رجوع تو ؟

- آه فراموش کردم که اینرا بتو نگفتم . پس بهتر است اول این را بخوانی .

نامه‌ای را که هلمز بمن نشان داد باخط پخته‌ای نوشته شده بمضمون زیر بود :

«آقای شرلوك هلمز .

من نمیتوانم ببینم که بهترین زنی که خدا آفریده است بدست مرك سپرده شود و من دست روی دست بگذارم و کاری نکنم . من نمیتوانم مطالب را توضیح بدهم اما بدون تردید میدانم که مادموازل دانبار بیگناه است . این زن آتقدر رقیق القلب است که تا بحال آزارش بمورچه هم نرسیده . زهر حال من فردا ساعت یازده می‌آیم تا ببینم که شما میتوانید روزنه‌امیدی پیدا کنید . شاید برگه‌ای موجود باشد که من از آن بی‌اطلاع هستم . همه چیز من برای

نجات این زن نازنین در اختیار شماست اگر شما تابعال قدرتی از خود نشان داده اید برای حل این قضیه بکار ببرید

با تقدیم احترامات .

نیل کیسن

شرلوك هلمز خاكستر پيپ بعد از ناشتایی خود را خالی كرد و دوباره آنرا پر کرده گفت : « پس حالا فهمیدی كه منتظر چه کسی هستم . و اما بعد میرویم سراصل مطلب . این مرد از بزرگترین سرمایه داران جهان است و بقرار معلوم اخلاقی بسیار تند و خطرناك دارد . او با زنی ازدواج كرد كه قربانی این حادثه غم انگیز شد . و در باره او چیزی نمیدانم جز اینکه عنفوان جوانی را طی کرده بود و از این بدتر شوهرش پرستار بسیار زیبایی را مأمور تربیت دو كودك خردسال خود نموده بود . این سه نفر آدمكهای این داستان هستند و صحنه وقوع حادثه يك خانه اربابی بزرگ و قدیمی و مركز يك محل تاریخی انگلستان است . حالا برویم سراين فاجعه الهناك . جسد همسر این مرد را پاسی از شب گذشته در نیم فرسخی خانه در حالیكه لباس شب بر تن و شالی دور گردن داشت و گلوله ای مغزش را متلاشی کرده بود پیدا كردند . در نزدیکی محل جسد اسلحه ای یافت نشد و هیچ اثری در آنحوالی در باره چگونگی قتل وجود نداشت ظاهراً این جنایت او آخر غروب بوقوع پیوسته و جسد در ساعت یازده بوسیله یك نفر شكاربان یافت شده و قبل از انتقال آن بخانه توسط پلیس و يك پزشك معاینه گردیده است . آیا درست فهمیدی ؟

– خیلی روشن است اما بچه جهت پرستار ظنین هستند ؟

– اولاً مدارك بسیار روشنی وجود دارد باین معنی كه تپانچه ای كه يك تیر آن خالی شده و از لحاظ كالیبر با گلوله ای كه در سر مقتول یافته اند تطبیق میکند در كف گنجه لباس پرستار یافت شده است .

در اینجا هلمز چشمهای خود را بنقطه ای دوخت و جمله آخر را با کلمات بریده تکرار كرد : « در كف – گنجه – لباس – پرستار . »

سپس غرق در سكوت شد و من حس كردم كه يك رشته افكار در مغز او زیور و رومیشود كه اگر من در صدد قطع آن برآیم عمل احمقانه ای مرتكب شده ام . اندکی بعد غفلة هلمز دوباره بخود آمد و گفت :

«آری، واتسن، تپانچه را در آنجا پیدا کردند. از طرفی در لباس زن
مقتول یادداشتی بامضای پرستار یافت شده که در همان محل، قرار ملاقات گذاشته
وبالاخره علتی هم برای این قتل وجود دارد. سناتور کیسن شخص برجسته
ایست. اگر هم سرش بمیرد چه کسی بیشتر از این دختر خانم که مورد توجه فراوان
اربابش هست احتمال جانشینی او را دارد؟ عشق و مال و قدرت همه بستگی
بزندگی یکزن میانسال دارد. واتسن، واقعاً که قضیه کریپی است!»
- واقعاً که همینطور است.

- از طرفی پرستار نمیتواند منکر حضور در محل قتل بشود بلکه برعکس
بناچار اعتراف کرده است که در حدود همان ساعت نزدیک پل «ثور» یعنی
محل وقوع قتل بوده است او نمیتوانست منکر این مطلب بشود چون یکی از ده
نشین ها در حین عبور او را در آنجا دیده بوده است.
- پس دیگر قضیه قطعی است.

- اما واتسن در عین حال! این پل سنگی يك چشمه که در دو طرف آن
نرده است جاده را بتنگ ترین قسمت يك دریاچه دراز و عمیق منتهی میسازد که
اطراف آن را نی پوشانده است. جسد زن در دهانه پل یافت شد. اینها
نکات اصلی قضیه بود اما اگر اشتباه نکنم این آقای کیسن است
درست سر ساعت ۱۱ صبح پای سنگینی از پله ها بگوش رسید و میلیونر

معروف وارد اتاق شد. اگر من جسمه ساز بودم و میخواستم مدل کاملی برای
يك تاجر کامیاب پیدا کنم مسلماً این مرد را انتخاب میکردم. هیکل بلند و
لاغرو نتراشیده و حالتی حاکی از حرص و ولع داشت و با چشمانی خاکستری
رنگ و حیلۀ باز مارا بنوبت ورا انداز کرد و وقتی هلمز اسم مرا ذکر کرد او
سری تکان داد و بعد با حالتی تحکم آمیز يك صندلی جلو کشید و در حالیکه
زانوهایش بزانوهای هلمز میخورد خیلی نزدیک باو نشست و گفت:

- آقای هلمز بگذارید سر راست بگویم که پول در این قضیه اهمیتی ندارد
و اگر برای روشن شدن قضیه لازم بشود شما میتوانید دسته دسته اسکناس
بسوزانید. این زن بیگناه است و باید تبرئه بشود و اینکار باید بدست شما
انجام بگیرد. هر مبلغی لازم است بگوئید.

- حق الزحمه من برای همه یکسان است و من هیچوقت تغییری در آن

نمیدهم مگر در موافقی که همه آنرا به صاحبش پس بفرستم .

- بسیار خوب اگر دلار در نظر شما بی اهمیت است پس فکر شهرتش را بکنید . اگر شما این معمارا حل کنید تمام روزنامه های انگلیس و امریکا شما را ستایش خواهند کرد و نام شما وارد زبان مردم دوقاره خواهد شد .

- آقای گیسن، متشکرم. تصور نمیکنم من احتیاجی بتعریف و ستایش داشته باشم. ممکن است تعجب کنید اگر بگویم که من ترجیح میدهم بطور ناشناس در این کار دخالت کنم و فقط جالبیت قضیه است که نظر مرا جلب کرده . اما مثل اینکه ما داریم زقت تلف میکنیم . خوبست سراصل مطلب برویم .

- تصور میکنم اصل مطالب در روزنامه ها نوشته شده و من چیزی ندارم که بر آن علاوه کنم اما اگر سؤالی برای روشنتر شدن قضیه داشته باشید من برای جواب حاضرم .

- فقط يك سؤال دارم .

- خواهش میکنم.

- روابط بین شما و آن خانم دانباز چطور بوده ؟

سلطان طلایکه ای خورد و از روی صندلی نیم خیز بلند شد و بعد دوباره خون سردی خود را باز یافت و گفت :

- تصور میکنم که حق باشما باشد که چنین سؤالی را می کنید و در واقع جزء وظایف شماست .

- اینطور فرض میکنیم .

- پس شما اطمینان میدهم که روابط ما همیشه روابط يك کارفرما نسبت بيك پرستاری بوده که هیچگاه با او سخن نگفته و یا او را ندیده جز در موافقی که با بچه ها بوده .

هلمز از جا برخاست و گفت :

- آقای گیسن من کار زیاد دارم و وقت و حوصله حرفهای بی حاصل را ندارم. خدا حافظ .

مهمان ماهر از جا برخاست و در حالیکه برق خشم از چشمانش ساطع بود گفت :

- آقای هلمز مقصودتان از این رفتار چیست ؟ آیا کار مراد میکنید ؟

- بله آقای گیسن لامعاله خودتان دارد میکنم . گمان میکنم حرف پیچیده ای نزده باشم .

- حرف پیچیده ای نزدید اما منظور واقعی شما چیست ؟ میخواهید بازار گرمی بکنید یا مرا بترسانید ؟ من حق دارم جواب صریحی از شما بخواهم .

- شاید حق داشته و من يك جواب بشما میدهم . این قضیه خودش بعد کفایت بفرنج هست و دیگر نباید با اظهارات خلاف واقع آنرا بفرنج تر کرد .
- مقصودتان اینست که من دروغ میگویم ؟

- میخواستم این مقصود را خیلی با نزاکت بیان کنم ولی اگر شماروی این کلمه با فشاری دارید من آنرا تکذیب نمیکنم .

در اینموقع من از جا پریدم چون آن مرد میلیونر قیافه اهریمنی بخود گرفته مشت درشت و ورزیده خود را بلند کرده بود . هلمز لبخندی زد و دستش را بطرف پیپ خود دراز کرد و گفت :

- آقای گیسن ، داد و قال نکنید . بعقیده من بعد از خوردن ناشتائی حتی جزئی ترین مباحثه ناراحت کننده است و فکر میکنم که گردش مختصری در هوای صبح و کمی فکر کردن بآرامی خیلی بحال شما نافع باشد .
میلیونر با تقلا برخشم خود مسلط شد و گفت :

- بسیار خوب میل خودتان است . من نمیخواهم شما را بر خلاف میلتان و ادار بانجام اینکار بکنم . امروز شما کار خوبی نکردید چون من مردهائی از شما قوی تر را خرد کرده ام . هیچکس از مخالفت با من نفعی نبرده .
- خیلی ها این حرف را زده اند و با اینحال من بطوریکه میبینید صحیح و سالم در حضور شما هستم . باری خدا حافظ آقای گیسن . خیلی چیزهاست که شما باید یاد بگیرید .

مرد میلیونر بحال تعرض از اتاق بیرون رفت اما هلمز در حالیکه چشمهای خود را بسقف دوخته بود آرام و خونسرد بکشیدن پیپ خود مشغول شد و بالاخره پرسید :

- واتسن ، توجه نظر داری ؟

- باید اعتراف کنم که وقتی میبینم اینمرد هر مانعی را از سر راه

خودش بر میدارد و زنش مانع از رسیدن او بوصول آن دختر خانم پرستار بوده چنین بنظرم میرسد که ...

- کاملاً درست است من هم همینطور فکر میکنم .

- اما روابط او با پرستار چگونه بوده و تو چطور موضوع را کشف کردی؟

- بلوف زدم عزیزمن ، بلوف ! وقتی لحن خودمانی و پرشور نامه او را در نظر گرفتم و آنرا بامتازات ظاهری او مقایسه کردم کاملاً بر من روشن بود که احساسات او بیشتر متوجه زن متهم است تا همسر متقول خودش. اگر ما بخواهیم بحقیقت برسیم میبایستی روابط این سه نفر را بطور صحیح بدانیم .
- شاید برگردد .

- حتماً بر میگردد . باید برگردد . او نمیتواند قضیه را بهین جا خاتمه بدهد . آهان ! این صدای زنك نیست ؟ آره ؟ اینهم صدای پای اوست . آقای گیسن داشتیم بدکتر واتسن میگفتم که شما تا اندازه ای تاخیر کردید .
سلطان طلا بارفتار و حالتی بهتر از موقعی که مارا ترك کرده بود دوباره وارد اتاق شد و گفت :

- آقای هلمز من روی این موضوع فکر کردم و باین نتیجه رسیدم که نمیبایستی از حرفهای شما رنجیدگی پیدا کرده باشم . شما حق دارید که حقایق را بدانید و هر سوالی درباره هر موضوع که باشد بکنید و ارادتم از این مرحله بشما بیشتر شد ولی میتوانم بشما اطمینان بدهم که روابط بین من و مادموازل دانبار واقعاً ارتباطی باین قضیه ندارد .

- این را من باید تشخیص بدهم ، نیست ؟

- فکر میکنم همینطور باشد . شما مثل پزشکی هستید که قبل از تشخیص بیماری باید تمام علائم و آثار را معاینه کند :

- کاملاً درست گفتید فقط مریضی حقایق را کتمان میکند که منظوری برای گول زدن دکتر خودش داشته باشد .

- ممکن است چنین باشد اما تصدیق میکنید که بعضی اشخاص وقتی بدون مقدمه از آنها سوال میشود که روابطشان با فلان زن چیست جامیخورند . هر کس در زوایای روح خود خلوتخانه ای دارد که نمیخواهد يك نامحرم سرزده

وارد آن بشود و شما بطور خیلی ناگهانی وارد شدید . خوب حالا بگوئید
بینم چه میخواهید ؟
- حقیقت را .

سلطان طلا کمی تامل کرد مثل اینکه افکار خود را مرتب مینمود و
بعد گفت :

- آقای هلمز من میتوانم موضوع را در چند کلمه خلاصه کنم . در زندگی
انسان مطالبی هست که گفتنش هم دردناک و هم دشوار است ولی من حتی المقدور
سعی میکنم که بمق قضایا وارد نشوم . من باهمسر مقتولم موقعی برخورد
کردم که در برزیل در جستجوی طلا بودم . ماریا دختر یکی از مأمورین
عالیرتبه بود و زیبایی فوق العاده ای داشت و ضمناً دختری خونگرم و پر شور
و صمیمی و مهربان بود . خلاصه اینکه من عاشق او شدم و او را بزنی گرفتم .
وقتی آتش عشق سرد شد و احساسات من تعدیل یافت تازه متوجه شدم که هیچ
وجه مشترکی مطلقاً بین ما وجود ندارد . شعله عشق من خاموش شد و اگر
آتش عشق او هم خاموش میشد البته کار ما آسانتر میگردد . اما شما که
زنها را میشناسید . هر چه میکردم نمیتوانستم او را از خودم دور کنم و از
محبت او نسبت بمن ذره ای کاسته نمیشد . بعد این مادموازل گریس دانبار
در زندگی ما وارد شد . من اعلانی در روزنامه منتشر کرده بودم که برای
دو کودک خود احتیاج بیک پرستار دارم . شاید عکس او را در روزنامه ها
دیده باشید . تمام دنیا تصدیق دارند که او هم زن زیبایی است . من نمیخواهم
ادعا بکنم که از سایر هموعانم مقدس تر هستم و با اصطلاح قصد
سجاده آب کشیدن ندارم و باید اعتراف کنم که نمیتوانستم با چنین زنی در
یک خانه زندگی کنم و تماس روزانه با او داشته باشم و احساسات شدیدی
نسبت با او پیدا نکنم . آقای هلمز ، آیا شما مرا مقصر میدانید ؟

- از داشتن چنین احساساتی شما را مقصر نمیدانم ولی اگر این احساسات
را ابراز کرده باشید شما را قابل سرزنش میدانم چون این خانم جوان در معنا تحت
حمایت شما بوده است .

- ممکن است اینطور باشد . من نمیخواهم خودم را بهتر از آنچه

هستم بنمایم در تمام مدت زندگی من دستم را بسوی هر چه میخواستهم دراز کرده‌ام و باید اذعان کنم که هرگز در عمرم هیچ چیز را بیشتر از عشق و تصرف آن دختر نخواستهم و این مطلب را هم باو گفتم .

– عجب ! باو گفتید !

– بله باو گفتم که اگر میتوانستم با او ازدواج کنم حتماً میکردم ولی از قدرت من اینکار خارج است . باو گفتم که پول اهمیتی ندارد و من حاضرم تمام کارهایی که برای تامین سعادت و راحت او لازم باشد انجام بدهم داد .

– کار بسیار خطرناکی کردید .

– آقای هلمز توجه بفرمائید من برای يك موضوع جنائی خدمت شما آمده‌ام نه برای موعظه اخلاقی . من نیامده‌ام که شما از اعمال من انتقاد کنید .

– بخاطر آن خانم جوان است که من در این قضیه دخالت میکنم . شما خواسته‌اید دختر بی‌پناهی را که در منزل شما و تحت حمایت شما بوده بد- بخت و بی‌آبرو بکنید .

باید ببینم از شما اشخاص متمول حالی کرد که نمیتوانید باتکاء قدرت پول خودتان هر چه میخواهید بکنید .

من با تعجب متوجه شدم که سلطان طلا این ملامت را با گشاده رویی تلقی کرد و گفت :

– الان خود من هم همین عقیده را دارم . خدا را شکر که نقشه‌های من آنطور که میخواستم عملی نشد . بله آن دختر فرشته سیرت هیچکدام از پیشنهاد های مرا نپذیرفت و میخواست فوراً خانه مرا ترك بکند .

– پس چرا ترك نکرد ؟

– اولاً عده‌ای تحت تکفل او بودند و او نمی‌توانست تنهامنبع عایدی خود را از دست بدهد و وقتی من سو گند خوردم که دیگر مزاحم او نشوم او باماندن در منزل من موافقت کرد . ولی يك دليل دیگر هم وجود داشت . او میدانست که چه نفوذی در من دارد و نیز میدانست که نفوذ او در من از هر چیز یا هر کس دیگری بیشتر است و میخواست از این نفوذ حسن استفاده کند .

– چطور ؟

- او عقیده داشت که ثروت بیکران يك شخص نباید بستگی بخانه خرابی هزاران نفر از افرادی داشته باشد که فاقد وسایل معیشت شده اند . او میدید که من به رفهای او گوش میدهم و میخواست با اعمال نفوذ در من بدینا خدمت کند و بهمین جهت در خانه من ماند و آنوقت این قضیه پیش آمد .

- آیا میتوانید توضیحاتی بدهید که قضیه را روشن کند ؟

سلطان طلاچند دقیقه ای مکث کرد و سر خود را در میان دستهایش فرو برد و در افکار عمیقی فرو رفت و بعد گفت :

- من نمیتوانم انکار کنم که قضیه کاملاً بضرر مادموازل دانبار است . زنهای زندگی مرموزی دارند و ممکن است کارهایی بکنند که از تصور مردها خارج باشد ابتدا چنان متعجب و ناراحت شدم که فکر میکردم این دختر زیبا دست بکاری زده که مخالف با سرشت پاکش بوده است يك فکر بمخیله من راه یافت که علت این حادثه را تشریح میکردم و من آنرا برای شما میگویم تا شاید کمکی بروشن کردن قضیه بکند تردیدی نیست که زن مرحوم من فوق العاده حسود بود . یکنوع حسادت روحی هست که ممکن است از هر حسادت جسمی شدیدتر باشد و هرچند همسر من دلیلی برای ابراز حسادت جسمانی نداشت (و تصور میکنم که خودش هم اینرا درك میکرد معینا میدانست که این دختر انگلیسی در افکار و اعمال من نفوذی دارد که خودش نداشت . البته نفوذ دخترك برای منظور خیر بود کینه زن بعد جنون بود و خون «آمازون» همیشه در عروقش جریان داشت و ممکن است نقشه قتل دخترك پرستار را کشیده و یا او را با تفنك تهدید کرده باشد که خانه را ترك گوید بعد احتمال میرود که کشمکش بین آنها در گرفته و تیر بشخصی که تفنك را در دست گرفته بود اصابت نموده باشد .

هلمز گفت :

- این احتمال هم بفکر من رسیده بود . در واقع اگر قتل عمدی در کار نبوده باشد فقط این احتمال قابل تصور است .

- ولی او انکار میکند .

- حرف او که نمیتواند قطعیت داشته باشد . انسان میتواند تصور کند

که زنی که دچار چنین حادثه ناگواری شده ممکن است به‌جمله بهانه آمده و از حواس برنی تپانچه را هنوز در دست داشته و یا حتی آنرا در میان لباسهایش انداخته باشد بدون آنکه بداند چه میکند و وقتی تپانچه پیدامیشود او بکلی انکار میکند چون هیچ توضیحی نمیتواند بدهد. چه دلیلی علیه این فرض وجود دارد؟

– خود مادموازل دانبار.

– خوب، شاید.

هلمز بساعت خود نظر افکند و گفت:

– تردیدی ندارم که ما میتوانیم پروانه‌های لازم را بگیریم و باقطار امشب بوینچستر برسیم. وقتی این خانم جوان را ببینم میتوانم احتمالاً کمک بیشتری در اینکار بشما بکنم هر چند نمیتوانم قول بدهم که استناجات من حتماً مطابق با تمایل شما باشد.

در تهیه پروانه تا خیری روی داد و بجای آنکه آنروز ما به «وینچستر» برسیم به «نور» که ملک آقای گیسن است رفتیم. آقای گیسن باما نبود ولی ما نشانی سر پاسبان کاو نتری را که عضو شهربانی محل بود داشتیم (این سر پاسبان کسی بود که اولین بار باین قضیه رسیدگی کرده بود). اینمرد علناً اعتراف کرد که هیچ از قضیه سر در نمی‌آورد و از هر گونه کمکی استقبال خواهد نمود و گفت:

– آقای هلمز من شما را براسکاتلند یارد ترجیح میدهم. اگر آنها در قضیه‌ای دخالت کنند آنوقت پلیس محل احتمال موفقیت را از دست میدهد و ممکن است مورد مواخذه واقع شود که چرا بجل قضیه موفق نشده. اما شنیده‌ام شما آدم سرراستی هستید.

– من در این کار علناً دخالت نمیکنم و اگر موفق بجل قضیه شدم میل ندارم اسمی از من برده شود.

– (با خیال آسوده) خیلی لطف میفرمائید. ضمناً میدانم این دوست شما آقای واتسن شخص قابل اعتمادی هستند. خوب آقای هلمز حالا همینطور که قدم زنان بطرف محل حادثه میرویم میخواهم سوالی از شما بکنم. من اینموضوع راجز شما باحدی نمیگویم (با طراف نگاه کرد مثل اینکه جرأت

بیان این کلمات را نداشت) آیا فکر نمیکنید که خود آقای گیسن در این کار دستی داشته باشد؟

- فکر اینرا هم کرده ام .

- شما مادموازل «دانبار» را ندیده اید. واقعا که از هر حیث زن نازنینی است. احتمال دارد که این مرد میلیونر میخواست است زنش را از پیش پا بر دارد ضمناً این امریکاییها از ما انگلیسها دست بهفت تیرشان بهتر است. و هفت تیر هم مال خود آنمرد بوده است .

- این موضوع ثابت شده ؟

- بله یکی از يك جفت هفت تیری بوده که او در منزل داشته .

- یکی از يك جفت ؟ پس آن یکی دیگر کجاست ؟

- این جناب میلونر تعداد زیادی اسلحه آتشین جور بجور دارد. ما نتوانستیم لنگه آن هفت تیر بخصوص را پیدا کنم ولی جعبه آن برای دو تا ساخته شده .

- در اینصورت باید بتوانید حتماً لنگه اش را پیدا کنید .

- اگر علاقه بدیدن سلاحها داشته باشید همه آنها در خانه است .

- اینکار را شاید بعداً بکنیم . عجلاله بهتر است قدم زنان باهم برویم و صحنه حادثه را ببینیم .

این مذاکره در کلبه محقر سرپاسبان که بجای کلانتری محل از آن استفاده میشد صورت گرفت . پس از طی نیم میل راه بدر بزرگی رسیدیم که بمحوطه ملك میلونر امریکائی باز میشد و خانه اودز دامنه تپه ای واقع شده بود . در کنار ما برکه درازونی پوشیده ای بود که در وسط آن يك پل سنگی قرار داشت . راهنمای ما دم دهانه این پل مکث کرد و با انگشت بسوی زمین اشاره کرده گفت :

- جسد خانم گیسن در اینجا افتاده بود. من با آن سنك محل جسد را راعلامت گذاری کرده ام .

- از قرار معلوم پیش از آنکه جسد جا بجا شود شما آنجا بودید .

- بله فوراً مرا خبر کردند .

- چه کسی؟

- خود آقای گیبسن همان لحظه ای که خرقتل داده شد واو با سایرین از خانه بیرون دویدند آقای گیبسن دستورداد که تا پلیس نیامده بهیچ چیز نباید دست زده شود .

- کار بسیار عاقلانه ای بود . من از روزنامه ها همچو فهمیدم که تیراز نزدیک خالی شده .

- بله ، خیلی نزدیک .

- نزدیک شقیقه راست .

- درست پشت آن .

- جسد بچه حالتی افتاده بود .

- به پشت . هیچ اثری از تقلادیده نمیشد . ضمناً هیچ علامت یا اسلحه ای

هم وجود نداشت . مقتول یادداشت کوتاه ماد موازل دانبار را محکم در دست چپ گرفته بود .

- گفتید محکم ؟

- بله ، ما بزحمت توانستیم انگشتهای زن مقتول را باز کنیم .

- این نکته خیلی مهم است یعنی ثابت میکنند که کسی یادداشت را بعد از مرگش در دست او نگذاشته تا با اصطلاح «رد» کم کنند . عجب ! بطوریکه من بغاطر دارم آن یادداشت خیلی کوتاه و در آن نوشته بود: «من ساعت ۹ سر پل تور خواهم بود . امضاء دانبار» اینطور نیست؟

- بله .

- آیا ماد موازل دانبار اعتراف بنوشتن آن کرده ؟

- بله .

- چه دلیلی اقامه میکنند .

- میگویند تا دادگاه جنائی تشکیل نشود در اینخصوص چیزی نخواهد گفت .

- مسلماً این مهمای بسیار جالبی است . موضوع نامه خیلی مبهم است .

نیست ؟

- ولی تنها نکته واقعاً روشنی است که در این قضیه وجود دارد .

هلمز سرخود را تکان داد و گفت :

- بفرض این هم که نامه معمول نباشد مسلماً مدتی قبل یعنی يك يادو ساعت پیش از مرگ بزن مقتول رسیده. پس دیگر چه دلیل داشت که زن مقتول هنوز آنرا سفت در دست بگیرد؟ او نمیخواست در طی ملاقات خود... ماداموازل دانباز اشاره ای بآن یادداشت بکند. آیا این موضوع قابل توجه نیست؟

- چرا همانطور که میفرمائید شاید چنین باشد.
- من میخواهم چند دقیقه ای بنشینم و در باره این موضوع فکر بکنم.
شرلوك هلمز روی لبه سنگی پل نشست و من تشخیص میدادم که چشمان تیزبین او با نگاههای پرسش آمیز بهمه سو در جنبش است. بعد ناگهان از جاپرید و دوان و دوان به طرف نرده مقابل پل رفت و ذره بین خود را بسرعة از جیب بیرون آورد و شروع به معاینه سنگ چین کرد و گفت:
- خیلی عجیب است.
- بله، آقا ما این شکاف را دیدیم و من تصور میکنم یکی از عابرین اینکار را کرده باشد.

هلمز متفکرانه گفت: «اینکار مستلزم تقلای فراوان بوده» بعد با عصای خود چندین بار روی سنگها زد بدون اینکه اثری بجایماند. سپس گفت: «بله ضربه سختی بوده و بجای عجیبی هم وارد آمده. ضمناً این ضربه از بالا وارد نشده بلکه از پایین بوده چون بطوریکه میبینید در قسمت پائین نرده است. - اما لا اقل ۱۵ متر با جسد فاصله دارد.

- بله پانزده متر است. ممکن است ارتباطی با قضیه نداشته باشد ولی قابل توجه است. تصور نمیکنم بتوانیم چیز دیگری در اینجا پیدا کنیم. گفتید هیچ جای پان بود؟

- آقا زمین فوق العاده سفت بود و هیچ رد پائی دیده نمیشد.
- خوب پس حالا اول بخانه میرویم و آن اسلحه هائی را که شما گفتید میبینیم. بعد میرویم به «وینچستر» چون من میل دارم پیش از آنکه قدم دیگری برداریم این ماموازل دانباز را ببینم.
میلیونر امریکائی هنوز از شهر برنگشته بود ولی در خانه با آقای باتس مباشر او که چندان دل خوشی ازار بابش نداشت مصادف شدیم. اینمرد با آب

و تاب شیطنت آمیزی مجموعه سلاحهای اتشینی را که اربابش در طی مدت زندگی بر ماجرای خود گردآوری کرده بود بما نشان داد و گفت :
- تمام کسانی که آقای گیسن را می شناسند و بطرز کار او آشنائی دارند میدانند که آقای گیسن دشمنانی دارد و این شخص موقع خواب يك تپانچه بر در کشوی پهلوی تخت خوابش میگذارد . آقای گیسن مرد بسیار تند خوئی است و بعضی اوقات همه ما از او میترسیم . من یقین دارم که همسر مرحوم او غالباً در ترس و وحشت بسر میبرد.

- آیا هیچوقت دیده بودید که نسبت به سرش صدمه جسمی وارد بیاورد ؟
- البته خیر اما من ! الفاظی شنیده ام که از لطمه جسمی بدتر است . بله او حتی در حضور خدمتکارها کلمات سرد و نیشدار و تحقیر آمیز به سرش میگفت . هنگامیکه ما بسوی ایستگاه میرفتیم هلمز گفت : « این آقای ملیونر زندگی خصوصی درخشانی ندارد . در هر حال واتسن ما مطالب زیادی دستگیرمان شد که بعضی از آنها تا زگی دارد و در عین حال من هنوز به نتیجه ای نرسیده ام .

با وجود کینه ای که این آقای مباشر نسبت بار بابش داردمن از حرفهای او چنین استنباط میکنم که در موقع وقوع حادثه آقای گیسن در کتابخانه اش بوده . شام ساعت هشت و نیم صرف شده و تا آن موقع همه چیز بحال طبیعی بوده . درست است که قضیه در او اواخر شب آفتابی شده ولی آن حادثه در حدود ساعتی که در یادداشت نوشته شده روی داده است هیچ مدرکی برای اثبات این فرض در دست نیست که آقای گیسن از هنگام مراجعت خود از شهر یعنی ساعت ۵ بعد از ظهر از خانه بیرون رفته باشد . از طرفی مادموازل دانبار بطوریکه من میفهمم اعتراف میکند که وعده ملاقاتی با خانم گیسن در سرپل داشته است ولی بیش از این چیزی نمیگوید و وکیل مدافع او توصیه نموده که تا موقع محاکمه هیچ مطلبی در این زمینه اظهار نکند . ما چندین سؤال بسیار مهم داریم که باید از این مادموازل بکنیم و تا او را نبینیم فکر من آسوده نخواهد شد . باید اعتراف کنم که اگر بخاطر يك موضوع نبود ظواهر امر کاملاً بضرر اوست .
- آن موضوع چیست ؟

- پیدا شدن تپانچه در قفسه لباس او .

-عجب ! من فکر میکردم که این دلیل از همه بیشتر بضرر باشد .
-خیر، واتسن، حتی با این که من شرح قضیه را بطور سرسری خواندم
این موضوع بنظر من خیلی غریب آمد و حالا که تماس نزدیکتر با قضیه پیدا
کرده ام وجود تپانچه در قفسه لباس متهم تنها روزنه امید من برای نجات این
متهم جوان و زیباست . ما باید ارتباط قضایا را در نظر بگیریم و هر کجا این
رشته گسیخته شد گمان نیرنگ ببریم .

-من از حرفهای تو چندان سردر نمیآورم .
-هان ، فرض میکنیم واتسن که تو زنی هستی که میخواهی باخونسردی
و نقشه چینی قبلی رقیبی را از پیش پای خود برداری . نقشه کار را کشیده ای . یادداشت
را نوشته ای . اسلحه را تهیه کرده ای و جنایت را مرتکب شده ای . آیا میخواهی
بگوئی که بعد از ارتکاب چنین جنایت زیر کانه ای آبروی هر چه جنایتکار است
میری و بجای آنکه آلت قتل را در آن نیزار انبوه مجاور بیندازی که تاابد
دست کسی بآن نرسد اسلحه را با کمال دقت بخانه میآوری و آنرا در گنجی
لباست میگذاری یعنی اولین جایی که مورد تفتیش واقع خواهد شد؛ واتسن،
با وجودیکه صمیمی ترین دوستان تو نمیتواند ترا آدم باهوش و زیرکی بداند
با این حال من نمیتوانم فکر کنم که حتی تو هم مرتکب یک همچو ناشی-
گری بشوی .

-آخر انسان در موقعی که دچار هیجان

- خیر ، خیر ، واتسن ، من همچو چیزی را ممکن نمیدانم
وقتی کسی جنایتی را باخونسردی و فکر و نقشه قبلی مرتکب میشود در
آنصورت میتواند باخونسردی و فکر و نقشه قبلی نیز آثار آنرا از بین ببرد .
بنابراین من تصور میکنم که ما با یک اندیشه بسیار خطا مواجه باشیم .
-ولی توضیحات زیادی در این زمینه میتوان داد .

-خوب حالا باین توضیحات میپردازیم . همینکه برای یک بار نظر خود
را تغییر بدهی آنوقت همان دلیلی که برای اثبات جرم قاطع بنظر میرسد
کلید کشف حقیقت میشود . مثلاً همین موضوع تپانچه را در نظر میگیریم .
مادموازل دانبار از آن بکلی اظهار بی اطلاعی میکند طبق فرضیه جدید ما حرف
او حقیقت دارد بنابراین شخصی تپانچه را در گنجی لباس او گذاشته است . چه

کسی اینکار را انجام داده؟

- کسی که میخواست او را مجرم جلوه بدهد .

- آیا آن شخص خود قاتل نبوده؟ بین چطور فوراً بر حلقه يك رشته تحقیقات

بسیار مفید رسیدیم .

من و شرلوك هلمز ناچار شدیم شب را در وینچستر بگذرانیم چون تشریفات ملاقات بازندانی هنوز انجام نیافته بود ولی صبح روز بعد ما باتفاق وکیل متهمه اجازه یافتیم که از انخانم جوان در زندان دیدن کنیم. من از روی توصیفی که شنیده بودم انتظار داشتم که زن زیبایی را بینم ولی نمیتوانم اثری را که ماد موازل دانیار در من بوجود آورد هرگز فراموش کنم .

آری تهجیبی نداشت که حتی آن میلیونر مقتدر در وجود آن دختر چیزی یافته بود که از خود او نیرومندتر بود. ماد موازل دانیار دختری بود سیاه موی و بلند قامت و خوش اندام و با ابهت ولی در چشمان سیاه او يك حالت درماندگی و التماس آمیز وجود داشت مانند پرنده اسیری که دام را اطراف خود حس میکند ولی راه فراری در پیش نمیبیند . اکنون همینکه او از حضور و امید مساعدت دوست مشهور من آگاه شد سرخی گمرنگی در گونه های رنگ پریده او ظاهر گردید و نورامیدی در چشمانش درخشید و در این حال رو ب ما کرد و با صدای آهسته و پرهیجانی گفت :

- شاید آقای گیسن درباره روابط بین ما مطالبی بشما گفته باشند.

- بله ، هیچ لازم نیست که شما از این بابت خودتان را ناراحت بکنید و وارد این بحث بشوید . بعد از دیدن شما من حاضرم اظهارات آقای گیسن را هم راجع بنفوذی که شما در او داشتید و هم پاکی روابط شما با او بپذیریم^۱ اما چرا تمام قضایا در دادگاه مطرح نشد ؟

- من هرگز باور نمیکردم که چنین اتهامی ادامه پیدا کند بلکه فکر میکردم اگر صبر کنم این قضیه خود بخود روشن خواهد شد و دیگر لزومی نخواهد داشت که ما وارد جزئیات اسفناك زندگی داخلی آن خانواده بشویم . ولی متأسفانه بجای آنکه قضیه کشف بشود جنبه جدی تری بخود گرفته است .

- خانم عزیز خواهش میکنم هیچ جور امید بیهوده ای در سر

نپرورانید . این آقای وکیل شما اطلاع دارند که فعلا تمام مدارك بضرت شماست و ما باید برای روشن شدن قضیه از هیچ کاری فروگذار نباشم . اگر بگویم که شما در خطر بسیار بزرگی نیستید دروغ ظالمانه‌ای گفته‌ایم . پس بیایید و نا آنجا که میتوانید برای کشف حقیقت بیا کمک کنید .

- من هیچ چیز را کتمان نمیکنم .

- پس روابط حقیقی خود را با همسر آقای گیبسن بیان کنید .

- او از من خیلی تنفر داشت و با شور و حرارتی که مخصوص مردم مناطق حاره است بمن کینه ورزی میکرد . اوزنی بود که هر کاری را بسنك تمام انجام میداد و بهمان نسبت که بشوهرش علاقه داشت بمن کینه . ورزی مینمود شاید روابط من و شوهرش را سوء تفاهم میکرد . من نمیخواستم او را اذیت کنم ولی عشق او بقدری جسمانی و نفسانی بود که نمیتوانست بآن رشته معنوی و روحانی که شوهرش را بمن مربوط میساخت پی ببرد و هرگز بفکرش نمیرسید که من فقط میخواستم بخاطر خیر عمومی در شوهرش اعمال نفوذ کنم و بهمین جهت بود که من در خانه او بودم . حالا میبینم که من بخطارفته بودم .

- خوب ماداموازل دانبازخواهش میکنم بمادرست بگوئید که آنشب چه حوادثی روی داد ؟

- من میتوانم حقیقت را تا حدودی که اطلاع دارم بگویم ولی نمیتوانم چیزی را ثابت کنم و ضمناً نکاتی هست بسیار مهم - که نه میتوانم آنها را تشریح کنم و نه توضیحی درباره آنها بفکرم میرسد .

- اگر شما حقایق را پیدا کنید شاید دیگران بتوانند توضیح درباره آن بدهند .

- راجع بحضور من در سرپل از خانم گیبسن صبح آنروز نامه‌ای بمن رسید . این نامه روی میز اتاق درس بود و ممکن است خودش آنجا گذاشته باشد . در این نامه او از من جدا تقاضا کرده بود که بعد از شام بدیدن او بروم و جواب کاغذ او را روی ساعت آفتابی در باغ بگذارم چون نمیخواست کسی از جریان ملاقات ما آگاه شود . ضمناً از من خواهش کرده بود که نامه او را بسوزانم و من آنرا در بخاری اتاق درس سوزاندم . او خیلی از شوهرش می ترسید چون

شوهرش باخشونت با اورفتار میگردومن بارها اورا از این رفتار سرزنش کرده بودم . ومن فقط فکر میکردم که علت این پنهانکاری خانم گیسن این بود که نمیخواست شوهرش از ملاقات ما اطلاع حاصل کند .

- با اینحال یادداشت شمارا تادم مرك یادقت نگاهداشت ؟
- بله من خیلی تعجب کردم وقتی شنیدم که نامه من هنگام مرك در دست او بود .

- خوب بعد چه شد ؟

- من طبق قول خود به محل معهود رفتم و وقتی بآنجا رسیدم خانم گیسن در آنجا با انتظار من نشسته بود . تا آن موقع نمیدانستم که آن موجود بیچاره تا چه حد نسبت بمن کینه دارد . او مثل يك زن دیوانه بود و واقعاً هم فکر میکنم که دیوانه بود . من نمیگویم که او چه گفت و همینقدر اظهار میکنم که با کلماتی سوزان و وحشتناک سیل خشم و غضب خود را بر سر من خالی کرد . من حتی جواب اورا ندادم چون از عهده من خارج بود . پس گوشهای خودم را گرفتم و فرار کردم وقتی از پیش اورفتم او هنوز دم دهانه پل ایستاده بود و بمن دشنام میداد .
- بعداً جسد او در کجا پیدا شد ؟

- در چند متری همان محل .

- اگر فرض کنیم که او بلافاصله بعد از رفتن شما باغوش مرك رفت شما صدای تیر نشنیدید ؟

- نه من چیزی نشنیدم ولی از آن جوش و خروش او بقدری منقلب و متوحش شده بودم که بگوشه آرام اتاق خودم پناه بردم و نمیتوانستم بفهمم که بعداً چه اتفاقی روی داد .

- میگوئید که با تاققان برگشتید . آیا صبح روز بعد دوباره از آن خارج شدید ؟

- بله موقعی که خبر قتل آن بیچاره افشا شد با سایرین از اتاق بیرون دویدم .

- آیا آقای گیسن را دیدید ؟

- بله موقعی که من اورا دیدم تازه از سر پل برگشته بود و شخصی را در پی پزشك و پلیس فرستاده بود .

- آیا خیلی مشوش و ناراحت بنظر میرسید ؟
- آقای گیبسن مرد نیرومند و خودداری است و تصور نمیکنم که هیچوقت احساسات خود را ظاهر کند. اما من که او را خوب میشناختم تشخیص میدادم که سخت نگران است .
- پس حالا میرسیم بهمترین نکته قضیه ، این تپانچه ای که در اتاق شما پیدا شد آیا قبلاً آنرا دیده بودید ؟
- خیر، قسم میخورم که هرگز آنرا ندیده بودم .
- چه وقت پیدا شد ؟
- صبح روز بعد که پلیس ها خانه را میگشتند .
- در میان لباسهای شما ؟
- بله روی کف گنجه ، زیر لباسهای من .
- نمیتوانید حدس بزنید که چه مدت آنجا بود ؟
- صبح روز پیش آنجا نبود .
- از کجا میدانید ؟
- برای اینکه گنجه را مرتب کردم .
- این قطعی است . پس شخصی وارد اتاق شما شده و تپانچه را آنجا گذاشته تا شما را مجرم قلمداد کند .
- باید اینطور باشد .
- چه وقت ؟
- یا موقع غذا و یا در ساعاتی که من با بچه ها در اتاق درس هستم .
- مثل موقعی که یادداشت را دریافت کردید ؟
- بله از آن موقع بیحد در تمام ساعات پیش از ظهر .
- خیلی متشکرم. آیا مطلب دیگری هست که در تحقیقات بمن کمک کند ؟
- هیچ مطلب دیگری بفکرم نمیرسد .
- آیا راجع بشکافی که درسنگ چین پل رو بروی جسد ایجاد شده اطلاعی ندارید ؟
- مسلماً تصادف محض بوده .
- خیلی عجیب است ! واقعاً عجیب است . در همان محل و موقع حادثه

این شکاف ایجاد شده !

- چه چیز موجب این شکاف شده ؟ چون ایجاد آن مستلزم تفلای زیاد بوده .

هلمز پاسخ می نداد . چهره پریده رنگ و جدی او ناگهان حالت پرهیجان و متفکری بخود گرفته بود که من پس از سالها آشنایی با این مرد بزرگ میدانستم از تجلیات نبوغ او میباشد . بحران فکری او باندازه ای آشکار بود که هیچیک از ما جرأت حرف زدن نداشتیم و همه متفکر و ساکت بودیم . سپس هلمز ناگهان از روی صندلی خود بلند شد و سرپای وجودش یکپارچه نیروی فعاله بنظر میرسید .

- بیا ، واتسن ، راه بیفت .

زن جوان پرسید :

- آقای هلمز ، موضوع چیست ؟

- هیچ حانم عزیز . آقای وکیل ، من بعداً جریان را بشما اطلاع خواهم داد . بیاری خداوند عدالت من این قضیه را طوری کشف خواهم کرد که انگلستان را بتکان در آورد . ماداموازل دانیار تا فردا خبرش را بشما خواهم داد و ضمناً اطمینان داشته باشید که ابرها دارد پس میرود و خورشید حقیقت از پشت آن ظاهر میگردد :

☆ ☆ ☆

از «وینچستر» تا پل «ثور» مسافت زیادی نبود ولی در نظر شرلوک هلمز بی پایان مینمود چون از شدت ناراحتی نمیتوانست آرام بنشیند بلکه درواگون راه میرفت و یا با انگشتان دراز و حساس خود روی نیمکت ضرب میگرفت . ولی غفله در مقابل من نشست و دستهایش را روی زانوی من گذاشت و پرسید : «تپانچه ات را همراه آورده ای ؟»

من تپانچه را از جیب پشت شلوارم بیرون آورده باو دادم و او فشنگها را بیرون آورد و بدقت آنرا واریسی کرد و گفت :

- فوق العاده سنگین است .

- بله ، از فلز سنگینی ساخته شده .

بعد از چند دقیقه فکر گفت :

- واتسن! آبا میدانی که تپانچه تو ارتباط بسیار نزدیک با حادثه‌ای دارد که مادر اطراف آن مشغول تحقیق هستیم؟

- هلمز عزیزم، شوخی میکنی!

- نه، واتسن، خیلی هم جدی میگویم. يك امتحان درپیش داریم. اگر امتحان درست از آب درآمد تمام قضایا روشن خواهد شد و این امتحان هم بستگی بعمل تپانچه تو خواهد داشت. يك فشنگش را در می‌آوریم و پنج فشنگ دیگر را دوباره سر جایش قرار میدهیم و ضامن را میزنیم. خوب! حال وزن تپانچه زیاد تر شد و با اصل بیشتر تطبیق میکند.

من از حرفهای او هیچ سردر نیاوردم و او هم ذهن مرا روشن نکرد بلکه روی صندلی نشسته در فکر فرو رفت تا اینکه قطار ما بایستگاه معهود رسید و ماراه منزل سر پاسبان را درپیش گرفتیم. سر پاسبان پرسید:

- آقای هلمز مدر کی بدست آوردید؟ چیست؟

- تمام آن بستگی بهنر تپانچه دکتر واتسن دارد. خوب سرکار

میتوانی ده متر ریسمان بمن بدهی؟

پس از تهیه ریسمان هلمز گفت: «خوب حالا بطنی آخرین مرحله مسافرت خود میبرد ازیم» خورشید در حال غروب بود و دشت غلطان «هامپشر» را بیک منظره بسیار زیبای پائیزی تبدیل کرده بود و هرچه بصحنه حادثه نزدیک تر میشدیم میدیدم که دوست من با وجود خون سردی همیشگی خود فوق العاده ملتهب بود و وقتی بمقصد رسیدیم گفت: «خوب، واتسن حالا باید امتحان کنیم.»

در حینی که هلمز راه میرفت يك سر ریسمان را بتپانچه بست و با دقت زیادی با راهنمایی سر پاسبان محل صحیح جسد را علامت گذاری کرد. بعد در میان بوته‌ها بجستجو پرداخت تا اینکه سنگ بزرگی پیدا کرد آنگاه انتهای دیگر ریسمان را باین سنگ بست و آنرا در بالای دیواره پل قرار داد.

سپس تپانچه بدست در محل جسد کمی دور تر از لبه پل ایستاد و در اینحال ریسمان بین تپانچه و آن سنگ بزرگ کاملاً سفت بود و هلمز فریاد زد: «شروع کن!»

با ادای این کلمات هلمز تپانچه را بطرف سرخود بالا برد و بعد آنرا رها کرد:

در يك چشم بهم زدن تپانچه در اثر سنگینی آن تکه سنگ بطرف مقابل برید و با صدای بلندی بدیواره پل خورد و از کنار آن در آب ناپدید شد. هنوز تپانچه در آب ناپدید نشده بود که هلمز در مقابل سنگچین بزانودرآمد و با فریاد شادی نشان داد که چیزی را که میخواست یافته است.

- واتسن، نمایی از این بهتر ممکن است؟ بین چطور تپانچه تو معمار احوال کرد!

در حین ادای این کلمات با دست اشاره به شکاف دیگری کرد که بشکل و اندازه شکاف اول بود

سیس هلمز از جا بر خاست و در مقابل سر پاسبان حیرت زده ایستاده گفت:

- امشب ما در مهمانخانه خواهیم ماند. البته شما باید يك چنگک تهیه کنید تا تپانچه دوست مرا از آب بیرون بیاورید. ضمناً پهلوی تپانچه واتسن، تپانچه و ریسمان و وزنه‌ای را که این زن کینه جو بوسیله آن میخواست جنایت خود را بپوشاند و گناه آنرا بگردن يك دختر معصوم بیندازد پیدا خواهید کرد. باقay گیسن بگوئید که من فردا صبح ایشان را خواهم دید تا اقداماتی برای تبرئه مادموازل دانبار بعمل آید.



آنشب هنگامی که ما در مهمانخانه ده نشسته بکشیدن پیپ مشغول بودیم هلمز شرح مختصری از حوادث گذشته بیان کرده چنین گفت:

- باید اعتراف کرد که این زن بدبخت بسیار زیرک و با فکر بوده بطوریکه کشف نقشه او کار آسانی نبود. تصور نمیکنم در تمام ماجراهای ما نمونه‌ای از این عجیب تر دیده باشیم که يك عشق منحرف چه کارها میتواند بکند. حتماً زن مقتول این دختر جوان را مسئول بدرفتاری شوهرش نسبت بخود میدانست و اولین تصمیم او خاتمه دادن بحیات خود بود و تصمیم دوم او این بود که اینکار را طوری انجام بدهد تا رقیب خود را بسر نوشتی بدتر از مرگ گرفتاری کند. مراحل بعدی اقدامات او کاملاً

روشن است و دلالت بر هوش سرشار و زیرکی فوق العاده زن مقتول کند . ابتداء بهاد داشتی از مادموازل «دانبار» میگیرد تا چنین وانمود کند که محل قتل را اندختر ییگناه تعیین نموده است . و چون نگران بود که مبادا موضوع کشف شود تا اندازه‌ای در اینکار مبالغه کرد یعنی تا آخرین لحظات زندگی آنرا در دست نگاه داشت. همین يك نکته میبایستی خیلی زودتر سوء ظن مرا تحريك کرده باشد .

سپس یکی از تپانچه های شوهرش را بر میدارد و برای استفاده خودش نگاه میدارد و لنگه آنرا آنروز صبح در گنجه لباس مادموازل دانبار میگذارد البته بعد از آنکه یکی از فشنکهای آنرا بدون آنکه جلب نظر بکند در میان درختها خالی مینماید . بعد بسوی پل میرود و با این نقشه ماهرانه تپانچه را نا پدید میکند . وقتی مادموازل دانبار ظاهر میشود کینه خود را در آخرین لحظات زندگی نسبت با و ابر از مینماید و بعد هنگامی که دخترک از صدارس دور میشود نقشه وحشتناک خود را بموقع اجراء میگذارد . اکنون تمام حلقات در سر جای خودشان هستند و زنجیر کامل است . در هر حال ، واتسن ما يیک زن برجسته و يك مرد خطرناک کمک کرده ایم و اگر ایندو نفر در آینده دست بدست یکدیگر بدهند عالم پول و ثروت پی خواهد برد که آقای گیسن در مدرسه آفاق وانفس درسهای جدیدی آموخته است.....



زن نقاب پوش

در اواخر سال ۱۸۹۶ یکروز بعد از ظهر یادداشت عجولانه‌ای از شرلوک هلمز دریافت کردم که مرا بخانه خود دعوت کرده بود. وقتی باتاق او وارد شدم او را در محیط پردودی نشسته یافتم وزن مسن و سرخ و سفیدی باقیانۀ مادرانه و از نوع خانمهای صاحبخانه روی صندلی مقابل او نشسته بود. هلمز دستی بسوی من تکان داد و گفت: «ایشان خانم مریلو اهل بریکستون هستند».

واتسن خانم مریلو با دود مخالف نیستند و تو میتوانی عادت پلید پیپ کشیدن را ارضاء کنی. خانم مریلو داستان جالبی دارند و این داستان ممکن است منجر به جریاناتی بشود که حضور تو در آنجا بدون فایده نخواهد بود.»

پرسیدم: «آیا کاری از من ساخته است.» هلمز رو به همان خود کرده گفت:

«خانم مریلو باید بدانید که اگر من بخانه مادام روندر بیایم بهتر است شامی هم همراه داشته باشم شما باید اینمطلب را پیش از ورود ما بایشان حالی کنید.»

خانم مریلو گفت: «اختیار دارید آقای هلمز. خانم روندر باندازه‌ای اشتیاق دیدار شما را دارد که شما میتوانید تمام اهل شهر را بدنبال خود بیاورید.»

هلمز گفت: پس ما اوایل عصر می‌آئیم. خوب حالا برویم سر مطلب تا دکتر واتسن هم از جریان قضایا مطلع بشود گفتید مادام روندر

هفت سال است اجاره نشین شماست و شما فقط یکبار صورت او را دیده اید؟
- ایکاش آن یکبار هم ندیده بودم ؟

- حتماً سخت متلاشی بود.

- آقای هلمز اصلاً نمیتوانم بگویم که صورت بود . یکبار شیرفروش
ما صورت این زن را موقعی که از پنجره بالا بیرون نگاه میکرد دید و از هول
سطل شیر از دستش افتاد و تمام شیرها جلو خانه ریخت . از اینجامیفهمید که
چه جور صورتی بود .

وقتی من صورت او را دیدم (البته تصادفی بود) او فوراً صورتش را
پوشانید و گفت:

خوب خانم مریلو بالاخره فهمیدید که چرا من هیچوقت نقاب از صورت
بر نمیدارم .

- آیا از گذشته او چیزی میدانید ؟

- ابدأ

- وقتی آمد معرفی هم داشت .

- خیر ، آقا ، ولی پول خوب داد یعنی اجاره سه ماه را پیش پرداخت و
هیچ چک و چانه هم نزد . در این روزها زن فقیری مثل من نمیتواند همچو موقعیتی
را از دست بدهد .

- آیا هیچ دلیلی هم راجع با انتخاب خانه شما ذکر کرد ؟

- خانه من دور از خیابان واقع شده و از خانه های دیگر دنج تر است
از طرف دیگر من فقط یک مستاجر دارم و کس و کاری هم ندارم . تصور میکنم
که این زن خانه های دیگر را دیده بود و خانه مرا پسندیده بود و چون پی
جاهای دنج و خلوت میگردد پول خوب هم میدهد .

- میگوئید که او صورت خود را از اول تا آخر را یکبار که آنهم
تصادفی بود بکسی نشان نداده ؟ واقعاً داستان جالبی است و تعجبی نمیکنم
از اینکه شما میخواهید تحقیقاتی در اطراف آن بشود .

- من چنین چیزی را نمیخواهم چون تا موقعی که کرایه ام را نمیگیریم
کاملاً راضی هستم مستاجری از او آرام تر و بیدرد سر تر پیدا نمیشود .

- پس چه چیز باعث شد که شما بمن مراجعه کنید .

— آفای هلمز حال مزاجی او مرا با بشکار واداشت . بیچاره دارد از دست
میرود . گذشته از این فکر وحشتناکی هم او را آزار میدهد . گاهی فریاد
میزند : آی کشت ! آی کشت ! یکبار صدای او را شنیدم که داد میزد : « آی
جانور خونخوار ! ای عفریت ! » در آن موقع نیمه های شب بود و صدای
آن زن در خانه میپیچید و رعشه بر اندام من می انداخت باین جهت صبح روز
بعد پیش او رفتم و گفتم : « مادام روندر ، اگر فکری داری که روح ترا
آزار میدهد کشیش هست ، پلیس هم هست و از یکی از آنها ممکن است کمک
بگیری . » در جواب گفت :

ترا بخدا از پلیس حرف زن ! کشیش هم نمیتواند چیزی را که گذشته
تغییر بدهد . اما در عین حال اگر کسی پیش از مرگ من از حقیقت مطلب
با خبر بشود فکر من آسوده میشود . گفتم : اگر از پلیس دل خوشی نداری
این یارو کار آگاه که تو روز نامه ها درباره اش چیز مینویسند هست (خیلی
عذر میخام آقای هلمز) از شنیدن این حرف زن خوشحال شد و گفت : به
خوب گفتمی ؟ خودش است . خیلی عجیب است که این قبلا بفکر من نرسید .
خانم مریلو برو شرلوک هلمز را اینجا بیاور و اگر نیامد باو بگو که من
زن صاحب سیرک «روندر» هستم . اینرا بگو واسم عباس پروا را پیش او ببر
(اسم را روی این کاغذ نوشته ، بده ، عباس پروا) اگر شرلوک آنمردی که
من فکر میکنم باشد حتماً میآید .

هلمز گفت : «اتفاقاً» درست گفته . بسیار خوب ، خانم مریلو . من
میخواهم چند کلمه ای با دکتر واتسن صحبت کنم که تا موقع ناهار طول
میکشد . در حدود ساعت سه بعد از ظهر در منزلتان در بریکستون منتظر ما
باشید .

هنوز مهمان ما از در بیرون نرفته بود که شرلوک هلمز با شور و حرارت
خود را روی یکمشت دفتر و کتاب مبتدل که در گوشه اتاق ریخته بود
انداخت . تا چند دقیقه صدای خش و خش صفحات کاغذ مرتباً بگوش میرسید
و آنگاه هلمز با فریادی حاکی از رضایت خاطر آنچه را می جست پیدا کرد
بقدری تهییج شده بود که از روی زمین بر نخاست بلکه مانند مجسمه بودا
چهار زانو روی کف اتاق نشسته کتابهای دوروبر او ریخته بود و یکی از

آنها روی زانوبش باز بود و در اینحال گفت :

- واتسن، در آن موقع این قضیه مرا ناراحت کرده بود و در اثبات مدعای من این یادداشت‌هایی است که در حاشیه کتاب نوشته‌ام . من اعتراف می‌کنم که از این قضیه هیچ سر در نیاوردم ولی در عین حال یقین داشتم که پزشک قانونی اشتباه می‌کند آیا از حادثه غم‌انگیز عباس پروا چیزی بیادنداری ؟
- نه، هیچ .

- در صورتیکه در آن موقع تو بامن بودی اما البته نظریه خود من خیلی سطحی بود چون هیچ برگه‌ای وجود نداشت و هیچیک از طرفین بمن مراجعه نکرده بودند. حالا نکات مهم قضیه را برای تو می‌گویم و ممکن است ضمن صحبت من موضوع بیادت بیاید . البته اسم روندر زبانه زد خاص و عام بود . این مرد رقیب بزرگترین صاحبان سیرک عصر خود بود ولی قرائنی در دست است که روندر دائم‌الخمر شد و در هنگام وقوع آن حادثه غم-انگیز هم او هم سیرک او سیرقه‌قرائی خود را طی می‌کردند. آن شب دار-دسته او در عباس پروا که دهکده کوچکی در برکشایر است توقف کرده بودند.

در میان حیوانات این سیرک يك شیر شمال افریقایی بسیار زیبا بود که سلطان صحرائام داشت و روندر و زنش هر دو بر حسب عادت نمایشهای خود را در داخل قفس آن اجراء می‌کردند .

این را که می‌بینی عکسی از آنهاست و بطوریکه ملاحظه می‌کنی روندر مردی تنومند و شبیه خوک بود و برعکس زنش بسیار ظریف و زیبا بود .

معمولا روندر و زنش شبها به شیر مورد بحث غذا میدادند. گاهی یکی از آنها برای غذا دادن باو میرفت و گاهی هم هر دو میرفتند. اما بهیچکس دیگر اجازه چنین کاری را نمیدادند زیرا عقیده داشتند که تا موقعی که خودشان برای او غذا میبردند شیر آنها را بچشم ولینعمت نگاه خواهد کرد و هرگز در مقام مزاحمت آنها بر نخواهد آمد .

در آن شب بخصوص که هفت سال پیش بود هر دو رفتند و بعد اتفاق بسیار وحشتناکی روی داد که جزئیات آن هنوز افشاء نشده است.

چنین بنظر میرسد که تمام اعضای سیرك نیمه شب از صدای غرش شیر وجیح و فریاد زن بیدار شدند و همگی از چادرهای خود با فانوس بیرون دویدند و با منظره هولناکی روبرو شدند. روندی که سرش از پشت متلاشی شده و آثار عمیق پنجه شیر روی صورتش دیده میشد در حدود ده متر دورتر از قفس افتاده بود و در قفس هم باز بود نزدیک در قفس، همسر روندی پشت افتاده بود و شیر خشمگین روی او خم شده بود و خرخر میکرد. صورت زن را طوری پاره کرده بود که امیدی بزندگی او نمیرفت. چند نفر از اعضای سیرك بسر کردگی «لئوناردو» ی پهلوان و گریک دلقك سیرك شیر را با حبله دوباره داخل قفس کردند و در آنرا فوراً قفل کردند. اینکه چطور شیر از قفس بیرون آمده بود جزء اسرار ماند در آن موقع چنین حدس میزدند که وقتی زن و شوهر میخواستند وارد قفس بشوند در باز شده بود و شیر بروی آنها پریده بود. هیچ نکته جالب دیگری در این قضیه نبود جز اینکه زن در حال هذیان فریاد میزد «ای بزدل! ای بزدل!» شش ماه طول کشید تا زن برای دادن شهادت آماده شد ولی تحقیقات بموقع خود انجام و رای «مرك در اثر سانحه» صادر شده بود.

من گفتم: «مگر غیر از این هم چیزی بفکر کسی میرسد؟»
 - البته نه اما یکی دو نکته بود که ادموند رئیس شهر بانی محل را گیج کرده بود. ادموند جوان باهوش بود که بعداً به الله آباد منتقل شد. از طریق ادموند بود که من وارد قضیه شدم چون روزی نزد من آمد و ما مدتی راجع بآن قضیه صحبت کردیم.
 - جوان لاغر و موزردی بود!
 - احسنت. من یقین داشتم که تو بزودی سر کلاف را پیدا خواهی کرد.
 - خوب چه چیز او را گیج کرده بود!
 - ماهر دو گیج شده بودیم. ارتباط دادن نکات قضیه بسیار دشوار بود. بیا موضوع را از نظر شیر مورد مطالعه قرار بدهیم. يك شیر از قفس آزاد شده. چه میکند؟ چند خیز بجلو بر میدارد و خود را به روندی میرساند روندی روبرو میگردد که فرار کند (چون اثر پنجه های شیر در پشت سراو بود) ولی شیر او را بزمین میافکند و بعد بجای آنکه فرار کند متوجه

زن که نزدیک قفس است میشود و او را بزمین میاندازد و صورتش را میدود از طرفی فریادهای زن دلالت بر این دارد که شوهرش در كمك باوقصور کرده بود. آخر چه کاری از آن بدبخت ساخته بود؟ اشكال كار را كه میدانی؟ - كاملاً .

- بعد يك مطلب ديگر پيش میآید حالا كه دوباره در باره آن فكر میکنم متوجه آن مبشوم قرائنی در دست است كه درست در همان موقعی كه شیر میفربید وزن جیخ میزد مردی از وحشت فریاد میکشید .

- حتماً این مردك روندر بوده .

- اگر جمجه اش خرد شده بودن میتوان انتظار داشت كه دیگر صدای او بلند شود دست كم دو نفر شاهد بودند كه فریادهای مردم را توام با جیخهای زن شنیده بودند .

- تصور میکنم در آن موقع تمام كاركنان سیرك فریاد میکشیدند اما راجع بسایر نكات قضیه من میتوانم راه حلی پیشنهاد كنم .
- با كمال میل حاضر بشنیدن آن هستم .

- وقتی شیر از قفس رها میشود آن زن و مرد درده قدمی قفس باهم هستند مرد روبرو میگردداند و نقش زمین میشود. زن باین فكر میافتد كه وارد قفس بشود و در را ببندد. این تنها راه نجات اوست پس بطرف قفس میرود و همینكه بآن میرسد بدنبال او میدود و او را بر زمین میافكند . زن از شوهرش كه باپشت كردن خود خشم شیر را تحريك کرده بود خشمگین میشود. اگر آنها با او روبرو میشدند احتمال داشت او را رام كنند و از اینرو زن او را «بزدل» میخواند .

- احسن و اتسن ولی این فرضیه عالی يك نقص دارد .

- چه نقصی ؟

- اگر هر دو آنها ده قدم از قفس دور بودند پس شیر چطور از قفس

رها شده بود ؟

- ممكن است آنها دشمنی داشتند كه شیر را رها کرده بود .

- در اینصورت باز چه علت حیوان بآنها شدیداً حمله نموده و حال

آنكه همیشه با آنها بازی میكرده و توی قفس نمایش میداده .

- شاید همان دشمن به نحوی شیر را خشمگین کرده .
 هلمز بفکر فرورفت و چند دقیقه ای ساکت شد و بعد گفت :
 - در تایید فرضیه تو اینرا میتوان گفت که روند دشمن زیاد داشته
 چون وقتی مست میشده فیل جلو دارش نبوده و هر کس را در سر راه خود میدیده
 شلاق میزد و ناسزا میگفته. تصور میکنم فریادهای شبانه آن زن که لفظ
 وحشی و عفریت را اداء میکرد تجدید خاطره خشونت های همین مرد بوده.
 بهر حال تا تمام حقایق را نشنویم حدس های ما بیفایده است . حالا بیا پیش
 از رفتن بمحل معهود با جام شرابی دماغ خود را تازه کنیم .



هنگامی که درشکه ما را دم خانه خانم مریلو پیاده کرده آن زن
 چاق و چله را جلو در کلبه محقر و خلوتش ایستاده دیدیم کاملاً معلوم بود که
 تمام فکر و ذکر او این بود که مبادا مستاجر خوبی را از دست بدهد و پیش
 از آنکه ما را بالا بردازد ما خواهش کرد که چیزی نگوئیم یا کاری نکنیم که
 بچنین حادثه ناگواری منجر بشود و پس از آنکه او را خاطر جمع کردیم بدنبال
 او از پله ها بالا رفتیم و وارد اتاق آن مستاجر اسرار آمیز شدیم ؛
 اتاقی خفه و بدبو و فاقد وسیله تهویه بود چون ساکن آن بندرت از
 آن بیرون میرفت - چنین بنظر میرسید که این زن که زمانی حیوانات در قفس
 محبوس میکرد اکنون دست انتقام تقدیر خود او را در قفس محبوس ساخته
 بود وقتی ما وارد شدیم زن روی صندلی شکسته ای در گوشه تاریک اتاق
 نشسته بود و نقاب ضخیم و سیاهی بر چهره داشت که نزدیک لب بالا چاک خورده
 و دهانی بسیار شکیل و چانه ای گرد و ظریف را آشکار ساخته بود من بخوبی
 میتوانستم تشخیص بدهم که او زن واقعاً برجسته ای بوده است . لحن کلامش
 نیز گوشه نواز و دلنشین بود . زن گفت :

- آقای هلمز نام من بگوش شما آشناست و من میدانم که با شنیدن آن
 خواهید آمد .

- صحیح است ولی نمیدانم شما از کجا میدانید که من بقضیه شما
 علاقه مند بودم .

- من موقعی که از این موضوع اطلاع حاصل کردم که از بستر بیماری

برخاستم و آقای ادموند زربیس کار آگاهی محل از من باز جومی کرد .
متأسفانه من بایشان دروغ گفتم و حال میبینم که اگر حقیقت را بایشان گفته
بودم عاقلانه تر مینمود .

- البته معمولاً راستگویی عاقلانه تر است . اما چرا شما دروغ گفتید ؟
- زیرا سرنوشت شخص دیگری بآن بستگی داشت البته میدانم که
آن شخص آدمی ارزشی بود ولی با اینحال نمیخواستم مسئولیت نابودی
او را بعهده وجدان خود بگیرم . مایلی بهم نزدیک بودیم !
- آیا این مانع حالا رفع شده است ؟

- بله ، آقای هلمز شخص مورد اشاره در قید حیات نیست .
- پس چرا حالا اطلاعات خودتان را در اختیار پلیس نمیگذارید ؟
- برای اینکه بای شخص دیگری در میان است و آن شخص خود من
هستم . من نمیتوانم سروصداهایی را که در نتیجه تحقیقات پلیس بلند خواهد
شد تحمل کنم . از عمر من چیزی باقی نمانده اما در عین حال میخواهم بدون
مزاحمت و دردسر بمیرم با اینحال میل داشتم آدم با تدبیری را پیدا کنم و
داستان وحشت انگیز خود را برای او بگویم تا بعد از مرگ تمام قضایا
روشن باشد .

- خانم از حسن ظن شما متشکرم اما در عین حال باید بگویم که من
شخص مسئول هستم و نمیتوانم قول بدهم که وقتی داستان شما را شنیدم در
صورت لزوم قضیه را به پلیس احاله نکنم .

- تصور نمیکنم چنین کاری بکنید . من با اخلاق و شیوه کار شما خوب
آشنا هستم چون چند سالی ماجراهای شما را خوانده ام . کتاب خواندن تنها
تفریحی است که سرنوشت برای من باقی گذاشته است و بحوادثی که در دنیا
رخ میدهد چندان علاقه ای ندارم . بهر حال هر استفاده ای که ممکن است شما
از داستان غم انگیز من بکنید گفتن آن باعث تسکین روح و قلب من خواهد شد
- من و دوستم با کمال میل حاضر بشنیدن آن هستیم .

زن از جا برخاست و از کتو میز عکس مردی را بیرون آورد . اینمرد
اکروبات بود اندامی بسیار زیبا و ورزیده داشت و بازوان ستر خود را
روی سینه فراخ خود تا کرده بود و لبخندی از زیر سیلپهای انبوهش نمایان

بود که حکایت از موقعیت او در شکار جنس لطیف میگردد . زن گفت :
- این لئوناردو است .

- همان پهلوانی که در دادگاه شهادت داد ؟

- بله و اینهم عکس شوهر من است دوم چهره ای هولناک داشت و بعبارت دیگر گرازی وحشی بود که بصورت آدمیزاد درآمده بود و از چشمان پلیدش آثار شرارت و نائمات آشکار بود بعبارت دیگر بیسربامی و قلندری و در صفتی بر چهره زشتش ترسیم شده بود . زن گفت :

- آقایان شما از روی این دو عکس میتوانید بسرگذشت من پی ببرید من یک دختر سیرک باز فقیر بودم که از ده سالگی در عملیات سیرکی شرکت وقتی بسن بلوغ رسیدم این مرد عاشق من بود (اگر بشود نام عشق روی هوی و هوس چنین مردی گذاشت) و در یک ساعت نحسی من همسر او شدم . از آن روز من وارد دوزخی شدم که او مأمور عذاب آن بود . تمام اعضای سیرک از طرز رفتار او بامن باخبر بودند . شوهرم مراها میکرد و بسراغ زنهای دیگر میرفت و وقتی زبان بشکایت باز میکردم پای مرا می بست و تازیانه میزد همه بحال من دلسوزی میکردند و از او نفرت داشتند ولی کاری از دستشان ساخته نبود همگی از او میترسیدند چون او همیشه سک خلق بود و وقتی مست میشد حالت خیانت بار بخود میگرفت . چندین بار او بجرم ایراد ضرب و بیرحمی نسبت بحیوانات تحت تعقیب واقع شده است چون آدم پولداری بود جریمه در نظر او اهمیتی نداشت .

بازیگران خوب همه مارا ترک کرده بودند و سیرک رو بورشکستگی میرفت فقط من و لئوناردو بودیم که بکمک گریک ، دلقک سیرک کارها را روبراه میکردیم

رفته رفته میانه من با لئوناردو گرم تر شد . از عکسش میبینید که چه جور آدمی بود .

البته حالا میفهمم که او در قالب آن جسم عالی و زیبا چه روح پلید پستی داشت ولی بامقایسه باشوهرم فرشته بود . لئوناردو بحال من دلسوزی میکرد و از هیچ کمکی مضایقه نداشت تا اینکه دوستی ما بعشق ، عشقی عمیق و پر شور ، تبدیل شد ، عشقی که در عالم رؤیادیده بودم اما هرگز امید رسیدن

با آنرا در پیداری نداشتن شوهرم از این ماجرا بومی برده بود (مثل همه قلدرها) و لئوناردو تنها مردی بود که شوهرم از او حساب میبرد و برای اینکه انتقامی بگیرد بیش از پیش به آزار من پرداخت بزودی من و لئوناردو باین نتیجه رسیدیم که شوهر من حق حیات ندارد و نقشه قتل او را کشیدیم .
 لئوناردو مردی بسیا و حسابگرو با صلاح با کله بود و او نقشه نابودی او را طرح کرد .

مقصودم این نیست که او را مقصر قلمداد کنم چون شخصاً حاضر بودم قدم ب قدم همراه او بروم اما فکر هرگز بچنین نقشه ای نمی رسید . پس چماقی درست کردیم (یعنی لئوناردو درست کرد) و در سر سربیی آن پنجه بلند فولادی که نوکهای آن بطرف بیرون بود کوبید تا شبیه پنجه شیر بشود . نقشه ما این بود که آن چماق را بر سر شوهرم بگوییم و اینطور وانمود کنیم که پنجه شیر او را از پادر آورده است .

وقتی من و شوهرم ب عادت همیشگی برای دادن خوراک شیر بامین رفتیم هوا فوق العاده تاریک بود . لئوناردو در پشت واگن بزرگی که در سر راه ما بود در کمین ایستاد ولی دیر بخودش جنبید و ما از جلو کمین گاه او رد شدیم بدون آنکه کاری صورت بگیرد اما او بانوک پنجه یابدن بال ما آمد و چماق را بر سر شوهرم فرود آورد و کاسه سرش را متلاشی کرد . قلب من از صدای آن ضربه از شادی بتپش درآمد . من فوراً بجلود و دیدیم و در قفس آن شیر بزرگ را باز کردم .

آنوقت آن حادثه هولناک روی داد . البته شنیده اید که این حیوانات درنده چه زود خون آدم را استشمام میکنند و تا چه اندازه تحریک میشوند آری شیر با غریزه عجیب خود در یک چشم بهم زدن دریافته بود که یک آدمیزاد کشته شده است . همینکه من در قفس را باز کردم شیر آنرا بیرون پرید و بمن حمله ور شد .

لئوناردو میتواند مرا نجات بدهد . اگر جلو میدوید و با چماق خود بر شیر میکوفت میتواند او را رام کند ولی آنمرد رستم صولت خودش را باخت و از ترس فریاد کشید و بعد رو بر گرداند و پا بفرار گذاشت در همان لحظه دندان شیر با صورت من اصطکاک یافت .

نفس گرم و متعفن او چنان مرا مسموم کرده بود که اذردرد بیخبر بودم
با کف دستهایم تقلا کردیم تا دهان بزرگ و گرم و خون آلود او را از صورت
خودم دور کنم و با فریاد مردم را بکمکم طلبیدم حس میکردم که جنب و جوشی
در چادرها افتاده و بعد بطور محو و مبهم پیاد دارم که لئونارد و دلقک رسیبرک
وعده‌ای دیگر دارند مرا از زیر پنجه‌های شیر بیرون میکشند.

وقتی بهوش آمدم و صورت خودم را در آینه دیدم بشیر لعنت فرستادم
نه از آن جهت که زیبایی مرا نابود کرده بلکه از این رو که چرا رشته حیات مرا قطع
نکرده من فقط یک آرزو داشتم که برای رسیدن بآن صاحب پول کافی هم بودم و
آن این بود که صورت من عوس خودم را از خلق بیوشانم و در جامی سکونت کنم که
هیچ اشنامی نتواند مرا پیدا کند و باین کار هم توفیق یافتم یعنی مثل یک حیوان
بدبخت و زخم خورد در انتظار مرگ بگنج لانه خود خزیده‌ام.

این بود پایان زندگی محنت بار اوژنی روند.

پس از اینکه زن تیره بخت داستان خود را بیابان رسانید مامدتی ساکت
نشستم و سپس شرلوک هلمز دست زن را با چنان دلسوزی و محبتی نوازش
کرد که من تا کنون نظیر آن را از او ندیده بودم.
با ملاحظت گفت: «واقعاً از کارهای تقدیر نمیتوان سر در آورد.
اگر پاداش و مکافات در دنیای بعد بنا شد در اینصورت غرض از خلقت
این دنیا شوخی خنک و ظالمانه‌ای بوده است. خوب، لئونارد و چه شد؟»

- من دیگر نه او را دیدم و نه خبری از او شنیدم. شاید دلیری من
از آن مرد بیجا باشد چون من نمیبایستی انتظار داشته باشم که بعد از
آن بلائی که آن حیوان درنده بصورت من وارد او را و باز مرا دوست داشته
باشد. اما عشق زن را نمیتوان سرسری گرفت. او مرا زیر پنجه‌های شیر رها
کرد و در هنگام درماندگی پشت بمن نمود و با اینوصف من نتوانستم دل
خود را راضی کنم که او را پیلای دار و بدست جلاد بسپارم.

- خوب حالا او فوت شده؟

- بله ماه گذشته هنگام آب تنی در دریا غرق شد و من خبر آنرا در
روز نامه خواندم:

- با آن چماق پنج میخه خود که عجیب‌ترین قسمت داستان شما را

تشکیل میدهند چه کرد ؟

- نبدانم . در هر محوطه سیرك حوض عیقی بود . شاید چماق اساعه در اعماق آن فرار دارد .

- خوب ؛ حالا دیگر این مطلب چندان اهمیتی ندارد . موضوع منتفی شده است .

- بله موضوع منتفی است .

ما بقصد رفتن بر خاسته بودیم ولی در لعن صدای زن حالتی بود که توجه هلمز را جلب کرد و دوستم فوراً رو باو کرد و گفت :

- زندگی شما بخودتان تعلق ندارد . از این خیال منصرف شوید .

- زندگی من دیگر برای کسی چه ارزشی دارد ؟

- از کجا معلوم است . رنج بردن و بردباری کردن خود گران بهاترین سر مشق برای این دنیای نا برد بار است .

پاسخ زن باین سخن وحشت انگیز بوده یعنی نقاب از چهره بر داشت و بزیر روشنائی آمد و گفت : « تصور نمیکنم شما بتوانید تحمل دیدن آنرا بکنید . »

واقعاً که چهره ای هولناك بوده . وقتی صورت از بین میرود هیچ قلمی قادر بتوصیف بقایای آن نیست . دو چشم میشی زنده و زیبایی که با حالتی اندوهناك از میان آن ویرانه مینگریست منظره صورت او را وحشتناكتر ساخته بود . هلمز دست خود را بعلامت اعتراض و دلسوزی بالا برد و بعد هر دو از اطاق بیرون رفتیم .

☆☆☆☆

دوروز بعد وقتی من بدیدن هلمز رفتم او اشاره بشیشه که - وچك آیرنگی در روی طاقچه اطاق کرد . شیشه را بر داشتم بر چسب سرخ روی آن نشان میداد در محتویات شیشه سم است و وقتی سر آنرا گشودم بوی مطبوعی که شباهت بیوی بادام داشت بمشامم خورد . گفتم :

- آسید پروسیك است .

- احسنت . این شیشه با پست رسیده و همراه آن پیامی باین مضمون بود : « من این شیشه را که مرا بخود کشی و سوسه میکرد برای شما میفرستم . سعی میکنم اندرز شما را بکار بیندیم . » و اتسن گمان میکنم تو نام زن دیگری که این را فرستاده است بدانی

شش مجسمه ناپلئون

مستر لسترید عضو اسکا تلند یارد غالب شبهاسری بما میزد و شرلوك هلمز مقدم اورا گرامی میداشت زیرا از این راه میتوانست از کلیه وقایعی که در اداره پلیسی روی میداد اطلاع حاصل کند درازای اخباری که لسترید میآورد هلمز همواره بادت تمام جزئیات قضیه ای که این کار آگاه در دست تحقیق داشت گوش فرا میداد و گاه بگاه نیز از تجربیات و اطلاعات وسیع خود راهنمایی و کمکی باو میکرد .

در این شب بحضور لسترید از وضع هوا و مندرجات روز نامه هامدتی سخن گفت و سپس خاموش شد و باحالی متفکر بسیگار کلفت خود پک میزد هلمز باچشمان تیز بین خود باو نگاه کرد و و پرسید .
- آیا چیز جالبی در دست تحقیق داری ؟

- نه ، چیز مهمی نیست .

- پس تمام جریان را برای من بگو .

- بله ، آقای هلمز ، انکار فایده ای ندارد و باید بگویم که مطلبی

فکر مرا بخود مشغول داشته ولی در عین حال موضوع بقدری مضحك و بی معنی است که من میخواستم مصدع شما بشوم . از طرف دیگر هر چند این قضیه جزئی و پیش پا افتاده است در عین حال خالی از غرابت نیست و من میدانم که شما دوستدار تمام چیزهای عجیب و غریب هستید ولی بعقیده من این قضیه بیشتر در حدود صلاحیت دکتر واتسن است تا من و شما

من پرسیدم : موضوع ناخوشی است ؟

- اگر ناخوشی نباشد جنون است جنون عجیبی هم هست . آیا شما

میتوانید فکر کنید که در چنین روز و روز گاری کسی نسبت به ناپلئون ناپارت
آنقدر کینه و دشمنی داشته باشد که هر مجسمه‌ای از او دید خرد کند ؟
هلمز گفت این بکار من مربوط نیست .

- درست است . من هم همین را گفتیم . ولی وقتی این مرد مرتکب
سرقت میشود تا مجسمه‌هایی را که متعلق به خودش نیست بشکند آنوقت این
قضیه از صلاحیت پزشکی خارج و بیلیس احاله میشود .
- سرقت ؟ پس موضوع جالبی است . لطفاً جزئیات آنرا برای من
بگویید .

لسترید دفتر یادداشت خود را بیرون آورد و گفت :

- اولین گزارش این قضیه چهار روز پیش رسید و محل واقعه مغازه
مرس هودسن بود که عکس و مجسمه میفروشد شاگرد مغازه مدت نیم ساعت
دکّه جلو را ترك کرده بود که صدای خرد شدن چیزی را شنیدن و وقتی با
شتاب بازگشت مشاهده کرد که يك مجسمه نیم تنه گچی از ناپلئون که با چندین
اثر هنر دیگر روی پیشخوان قرار داشت روی زمین افتاده و ریز ریز
شده است .

از دیدن آن منظره شاگرد مغازه از دکان بیرون دوید و هر چند یکی دو
نفر عابر اظهار داشتند که مردی را در حال بیرون دویدن از مغازه دیده بودند
با اینحال مغازه دار نتوانست مرتکب را ببیند یا وسیله‌ای برای تعیین هویت
او بدست بیاورد ، چنین بنظر میرسید که این یکی از آن شرارتهای بی معنایی
باشد که گاه بگاه روی میدهد و قضیه به همین صورت بسرپاسمان نگهبای
گزارش گردید . مجسمه گچی بیش از چند تومان ارزش نداشت و موضوع
بقدری بچکانه بود که قابل تحقیق نمینمود .

حادثه دوم جدی تر و عجیب تر بود و همین دیشب روی داد .

در خیابان کنسینگتن در چند صد متری مغازه هودسن (که در بالا بان
اشاره شد) يك پزشك معروف بنام بارنیکوت سکونت که کار و بارش از تمام
پزشکان دیگر آرمحل پر رونق تر است . این دکتر بارنیکوت از مریدان
خاص ناپلئون است و خانه او پر از کتاب و تصویر و یادگارهای این امپراتور
بزرگ فرانسه است . چندی پیش پزشك مزبور دو مجسمه گچی از سر ناپلئون

انتر معروف «دوین» نقاش فرانسوی از مغازه هودسن خریداری نمود با یکی از آنها را در سالن مطب خود واقع در خیابان کنسینگتن و دیگری را روی طاقچه جراح خانه خود در بریکستن قرارداد بود. امروز هنگامی که دکتر نامبرده وارد مطب خود میشد با کمال تعجب مشاهده نمود که منزل او شب گذشته مورد دستبرد واقع شد. ولی هیچ چیز بجز مجسمه گچی او بسرقت نرفته است. سارق مجسمه را بیرون برده با حالت سبانه ای آنرا بدیوار باغ کوفته و خرد کرده بود و تکه های آن در پای دیوار کشف گردید.

- این قضیه مسلماً خیلی تازه کی دارد.

- بله من فکر میکردم که شما از شنیدن آن خوشوقت خواهید شد ولی هنوز من با خرم صحبت خودم نرسیده ام. قرار بود دکتر بارنیکوت ساعت دوازده در جراحیخانه خود (که چنانکه گفتم در خیابان دیگری واقع شده) حاضر باشد ولی تعجب او را در پیش خودتان مجسم کنید که هنگام ورود با آنجا متوجه گردید که پنجره خانه او شبانه باز شده و تکه های شکسته مجسمه دیگر او تمام کف اتاق را پوشانیده است. در هیچیک از این دو مورد اثری از جانی یا مجنونی که این شرارت را مرتکب شده بود بدست نیامده است. آقای هلمز این بود جزئیات قضیه ای که فکر ما را بخود مشغول داشته.

- واقعاً که قضیه عجیب و در عین حال مضحکی است. ممکن است سوال کنم که آیا مجسمه های دکتر بارنیکوت هر دو عیناً از روی مدل مجسمه ای ساخته شده که در مغازه هودسن شکسته شده است.

- بله، هر دو از یک قالب بیرون آمده است.

- این نکته ناقض فرضیه ایست که میگویند مردی که بشکستن آنها مبادرت نموده تحت تاثیر کینه و دشمنی نسبت بناپلئون این عمل را مرتکب شده است. با توجه باینکه صدها مجسمه از این امپراتور در لندن وجود دارد نمیتوان این جریان را تصادفی فرض کرد که شخصی شروع بشکستن سه نمونه از یک مجسمه را بنماید.

- بله من هم عقیده شما را داشتم. از طرف دیگر این مغازه مرس هودسن تهیه کننده فروشنده مجسمه در آن قسمت از لندن است و این سه مجسمه از سالها پیش در آن مغازه وجود داشته است. از اینرو هر چند بقول شما صدها مجسمه

از ناپلئون در لندن وجود دارد احتمال قوی می‌رود که در آن ناحیه اینها منحصراً
بفرد بوده‌اند و لذا يك شخص متعصب از ساکنین آن محل کار خود را از آنها
شروع میکند آقای دکتر واتسن، شما چه عقیده‌ای دارید؟
من در پاسخ گفتم:

- دیوانه بازی حد و حدودی ندارد يك حالتی مست که روانشناسان
فرانسه آنرا «ایده فیکس» یعنی فکر ثابت و تعصب آمیز نام نهاده‌اند
که ممکن است ناچیز و بی‌اهمیت و کسیکه بآن دچار می‌شود از هر لحاظ دیگر
عاقل و عادی باشد - شخصی که کتابهای زیادی درباره ناپلئون خوانده
و از جنگهای او يك لطمه موروثی خانوادگی دیده احتمال می‌رود که به‌چنین
«ایده فیکس» دچار گردد و در تحت تاثیر آن مرتکب هر گونه شرارت عجیب
و غریب بشود.

هلمز سر خود را تکان داده گفت:

- واتسن جان این فرض صحیح نیست زیرا هیچ مقدار «ایده فیکس»
نمی‌تواند سبب بشود که مورد بحث ما برود و محل مجسمه‌ها را پیدا کنید.
- پس شما چگونه این قضیه را توجیه میکنید؟

- من هیچ مقصدی ندارم و فقط میتوانم بگویم که اعمال خارق‌العاده
امردم محترم از روی اسلوب و قاعده‌ای صورت می‌گیرد. مثلاً در مطب دکتر
باینکوت که ایجاد هر صدائی ممکن بود خانواده را از خواب بیدار کند این مرد
مجسمه را. بیرون برده و شکسته است حال آنکه در جراح خانه که احتمال
خطر دستگیری او کمتر بوده مجسمه را در جای خود خرد کرده است. این
موضوع خیلی مسخره و بی‌اهمیت بنظر می‌رسد ولی من نمیتوانم هیچ چیزی را
بی‌اهمیت بدانم زیرا بزرگترین قضایائی که من با آنها سروکار داشته‌ام در
ابتداء ناچیز و بی‌اهمیت جلوه می‌کردند. بنا بر این آقای لسترید من نمیتوانم
بقضیه سه مجسمه شکسته شما بخندم و بسیار خوشوقت خواهم شد که هر تحول
تازه‌ای را که در این رشته حوادث جالب‌روی میدهد با اطلاع من برسانید

☆☆☆

تحولی که شرلوک هلمز خواستار بود زودتر و بطرزی فجیع تر از
آنچه ما تصور میکردیم. بوقوع پیوست. روز بعد من هنوز مشغول لباس

پوشیدن بودم که تقای بدراتاق من خورد و شرلوك- هلمز وارد شده
شده تلگرافی را که در دست داشت ،اصدای بلندباین شرح خواند : « فوراً
به کنسینگتن شماره ۱۳۱ خیابان بیت بیامید امضا «لسترید»
برسیدم : - موضوع چیست؟

- نمیدانم ولی تصور میکنم دنباله قضیه مجسمه ها باشد . در اینصورت
این رفیق ما آقای «بت شکن» عملیاتی در محله دیگر لندن آغاز کرده است.
واتسن ، قهوه روی میز است و در شکه دم در منتظر است .

در ظرف نیم ساعت ما بغیابان بیت رسیدیم و همینکه بغانه شماره
۱۳۱ نزدیک شدیم جمعیت زیادی دم نردهای جلوی خانه مشاهده نمودیم.
هلمز سوتی کشید و گفت : «دست کم پای قتلی در میان است والا هیچ چیز
دیگری نمیتواند مردم لندن را اینطور جمع بکند . از شانه خمیده و گردن
کشیده آن مرد مشاهده منظره جمعی خواننده میشود . بهر حال لسترید دم
پنجره جلو ایستاده و عنقریب تمام قضایا مرا ببا خواهد گفت . »

لسترید با قیافه ای بسیار جدی از ما استقبال کرد و بداخل اطاق نشیمنی
راهنمایی نمود که مرد میان بسیار پریشان و آشفته ای ملبسن برب که شامبر
فلانل از این سو بآن سو اطاق قدم میزد . لسترید او را بامعرفی کرده گفت :
« ایشان آقای هوراس هارکر صاحب منزل و عضو سندیکای مطبوعات مرکزی
هستند. »

سپس لسترید اظهار داشت : باز قضیه مجسمه ناپلئون است . آقای
هلمز شما دیشب باین قضیه اظهار علاقه نمودید و از اینجهت فکر کردم حالا
که قضیه جنبه فجیح تری بخود گرفته شما مایل بحضور در تحقیقات باشید.

- جنبه فجیح تر آن چیست ؟

- قتل . آقای هارکر خواهش میکنم عین جریان را برای این آقایان
بگوئید .

مرد رب دشامبر پوشی با چهره ای فوق العاده افسرده متوجه ما شد و
گفت !

- چیز عجیبی است که من در تمام مدت عمر خودم اخبار مربوط بز ندگی
دیگران را جمع آوری کرده ام و حالا که يك اتفاق برای خودم روی را به

انقدر مضطرب و پریشانم که دو کلمه حرف نمیتوانم بزنم. اگر من بعنوان یکنفر مخبر مجله باینجا آمده بودم خودم مصاحبه میکردم و دو ستون خبر برای تمام روزنامه‌های عصر میفرستیم آیا حالا دارم بایبان سرگذشت خودم نسخه نسخه خبرهای ذیقیت باشخاص مختلف میدهم بدون آنکه خودم از آن استفاده‌ای کنم. در هر حال آقای هلمز من اسم شما را شنیده‌ام اگر شما میتوانید این مسئله عجیب را حل کنید اجرز حتمی را که من برای نقل این داستان متحمل میشوم خواهد داد.

هلمز روی صندلی نشسته و گوش فراداد و آقای روزنامه نگار گفت:
- ظاهراً تمام این قضایا در اطراف مجسمه ناپلئونی دور میزند که من چهار روز پیش برای همین اطاق خریدم. مقدار زیادی از کارهای روزنامه نویسی من در شب انجام میگردد و غالباً تا صبح من مشغول نوشتن هستم. دیشب هم همینطور بود. ساعت سه بعد از نیمه شب در اطاق خود نشسته بودم و در همان موقع یقین حاصل کردم که صداها می از طبقه پائین میشوند.

گوش خود را باز کردم اما صدا تکرار نشد و من چنین نتیجه گرفتم که صدا از خارج منزل می‌آید. پنج دقیقه بعد ناگهان فریاد وحشتناکی بگوشم رسید؛ آری آقای هلمز این وحشتناکترین فریادی بود که من بمر خود شنیده بودم و تا زنده هستم در گوش من طنین خواهد افکند. در حالیکه از وحشت در جای خود خشک شده بودم یکی دو دقیقه نشستم و بعد سیخ بخاری مرا برداشتم و پائین رفتم و وقتی وارد این اتاق شدم پنجره را باز دیدم و فوراً متوجه شدم که مجسمه از روی تاقچه ناپدید شده است. اینک به چه علت یکنفر دزد بسرقت این مجسمه مبادرت نموده خارج از فهم من است زیرا يك مجسمه گچی است و هیچگونه ارزش واقعی ندارد.

بطوریکه ملاحظه میفرمائید هر کس که از آن پنجره گشوده خارج شود میتواند بایک خیز خود را بسکوی جلودر خانه برساند و سارق نیز همین کار را انجام داده بود و از اینرو من اطاق را دور زدم و در را باز کردم و همینکه وارد تاریکی شدم چیزی مانده بود که روی يك جسد بیفتم. من به جله برگشتم تا چراغ را روشن کنم و در آنجا این بدبخت را دیدم که زخم عمیقی در گلو داشت و خون...

جا را فرا گرفته بود .

مردك پشت افتاده بود وزانوهايش راجمع كرده بود ودهانش بطوروحشت انگیزی باز بودومن اورا همیشه درعالم رؤیا خواهم دید همینقدر من توانستم سوت پلیسی خود را بصدا در بیاورم وگویا بعدأغش کردم چون دیگرچیزی نفهمیدم تا اینکه پلیس را دیدم که بالای سرمندرتالار ایستاده است .

هلمز پرسید :

- خوب مرد مقتول که بود ؟

لسترید گفت:

- هیچ مدرکی برای تشخیص هویت او در دست نیست .

شما میتوانید جسدرا درمرده خانه ببینید ولی تابحال چیزی دستگیرما نشده است .

مقتول مردی است بلندقامت و بسیار نیرومند که پوستش از آفتاب سوخته شده و بیشتر از سی سال ندارد . لباس نیرومندی برتن دارد ولی کارگر بنظر نمیرسد .

يك چاقوی دسته شاخی دريك جوی خون در كنار او افتاده بود آیا اینکه این همان چاقویی است که قتل بوسیله آن انجام شده یا متعلق بمرد مقتول است برمن معلوم نیست . در روی لباس او اسمی نبود و در جیبهایش جز يك سیب و قدری ریسمان و يك نقشه از شهر لندن و يك قطعه عكس چیزی یافت نشد .

عكس که گفتم اینست:

كاملا معلوم بود که عكس بوسیله دوربین كوچکی بطور فوری برداشته شده بود و مردی چابك و بوزینه شكل را نشان میداد که بروهای پر پشت داشت در دو قسمت پائین صورتش برجستگی مخصوص مانند پوزه عنتر بود .

هلمز پس از مطالعه دقیق عكس پرسید :

خوب مجسمه چه شد؟

- خبر آن پیش از ورود شما بمارسید تکه های خرد شده مجسمه در

جلو اغ يك منزل خالى واقع در خيابان كاميدن هوس يافت شده است . من
الساعه براى بازديد آن ميروم . آيا شما هم ميآييد .
هلمز فرش و پنجره را معاينه كرده گفت .

- البته من بايد فقط گشتي در اينجا بزنم اين مردك با پاهاى خيلى درازى داشته
با مرد فوق العاده چابكي بوده است . چون رسيدن بآن طاقچه پنجره و كشودن آن
شاهكارى است .

- البته برگشتن از آن نسبته ساده است .
- آقاى هاركر آيا شما هم براى ديدن تكه هاى مجسمه خودتان
ميآييد ؟

روزنامه نگار ما تمزده به پشت ميز تحريرى نشسته بود گفت :
- من بايد سمي كنم تا چيزى از اين قضيه دستگيرم شود هر چند ترديدى
ندارم كه چاپ اول روزنامه هاى عصر هم اکنون منتشر شده و شرح كامل اين حادثه
را درج نموده اند . اين هم از شانس بدمن ! آيا آن اتفاق وحشتناكى كه در
دونكاستر روى داد بغياط رد اريد ؟ من تنها خبرنگارى بودم كه در آنجا حضور
داشتم ولى روزنامه من تنها روزنامه اى بود كه خبر آن را درج نكرده بود چون
من باندازه اى خودم را باخته بودم كه نتوانستم چيزى درباره آن بنويسم .
حالا هم خبر قتل كه دم در خانه صورت گرفته بايد دير تر از همه بروزنامه ام
برسد !

در حيني كه ما از اتاق بيرون ميرفتيم صدائى فلم او را شنيديم كه با صدائى
دلخراش روى صفحه كاغذ در حر كت بود .

محلّى كه قطعات مجسمه يافت شد چند صد قدمى بيشتر با خانه روزنامه
نگار فاصله نداشت براى اولين بار چشم هاى ما بر مجسمه آن امپراتور بزرگ افتاد
كه قطعات آن در روى چمن پراكنده بود هلمز چندين تكه از آنرا برداشت و
بدقت معاينه كرد . از قيافه جدى و رفتار مصمم او من يقين حاصل كردم كه او
بالاخره بر كه اى بدست آورده است .

لستريد پرسيد :

- خوب

هلمز شانه‌های خود را بالا انداخت و گفت :

- هنوز راه درازی در پیش داریم ولی درعین حال قرآنی بدست آورده‌ایم که می‌توانیم روی آن عمل کنیم تصرف این مجسمه ناچیز در نظر این جنایتکار عجیب بیشتر از جان يك آدمیزاد ارزش داشته است. این يك نکته نکته عجیب دیگر اینست که او مجسمه را در خانه یا بلافاصله در بیرون خانه نشکسته است .

(اگر فرض کنیم که شکستن منظور او بوده) .

- علتش اینست که او از برخورد با این شخص ثانی دست‌پاچه شده و نمانده است که چه میکند .

- این هم ممکن است .

امامن می‌خواهم توجه شما را مخصوصاً بوضع این خانه که مجسمه در باغ آن شکسته شده است جلب کنم .

لسترید باطراف خود نظر افکند و گفت :

- بله خانه خالی بوده و از اینجهت او میدانسته که کسی مزاحم او نخواهد شد .

- درست است ولی یکخانه خالی دیگر هم در این خیابان است که قاتل پیش از رسیدن باینجا از مقابل آن گذشته است . چرا مجسمه را در آنجا نشکست ؟ در صورتیکه مسلماً هر قدمی که اضافه بر میداشت خطر برخورد او با دیگران زیادتر میشد.

لسترید گفت :

- من از این بحث دست می‌کشم .

هلمز اشاره بچراغ خیابان که در بالای سرما قرار داشت کرد و گفت :

- او در اینجا نمیتوانست ببیند که چه میکنند و حال آنکه در آنجا نمیتوانست

علتش این بود .

کار آگاه گفت :

- بغداد درست گفتید! حالا که فکرش را میکنم مجسمه دکتر بار نیکوت هم در نزدیکی چراغ فرمز اوشکته شده بود جناب آقای هلمز با کشف این مطلب چه میتوانیم بکنیم؟
هلمز گفت:

- فقط میتوانیم آنرا با خاطر بسیاریم و از آن استفاده کنیم. شاید بعداً به مرحله‌ای برسیم که با این موضوع ارتباط داشته باشد خوب لسترید حالا چه اقداماتی میخواهی بکنی؟
لسترید گفت:

- بعقیده من عملی‌ترین راه برای کشف موضوع تعیین هویت مقتول است و اینکار نباید چندان اشکالی داشته باشد. وقتی فهمیدیم که او کیست و همدستان او چه کسانی هستند آنوقت کشف خواهیم کرد که او شب گذشته در خیابان پیت چه میکرده و چه کسی با او برخورد نموده و او را در آستانه منزل آقای هار کر بقتل رسانیده است.
بعقیده شما اینطور نیست؟

هلمز گفت:

- چرا البته. ولی در عین حال اگر من باشم کار را اینطور شروع نمیکنم.

لسترید با اخم گفت:

- پس چه میکنید؟

هلمز با خونسردی گفت:

- شما نباید بگذارید که عقیده من بهیچوجه تأثیری در اقدام شما بکند.

من پیشنهاد میکنم که شما راه خودتان را در پیش بگیرید و من راه خودم را و بعد کارهای خود را با یکدیگر مقابله کنیم.
- بسیار خوب.

هلمز بتندی گفت:

- اگر به خیابان پیت برمیگردید احتمال دارد آقای هار کر را ببینید

از قول من بایشان بگوئید که من به نتیجه قطعی رسیده‌ام و یقین دارم که دیشب يك جانی دیوانه و خطرناك با افکار ضد ناپلئونی در منزل او بوده است و این موضوع برای مقاله اوسودمند خواهد بود.

- گمان نمیکنم شما جداً چنین عقیده‌ای داشته باشید!

- گمان نمیکنید؟

خوب شاید همینطور باشد. ولی یقین دارم که این عقیده مورد علاقه آقای هارکر و هیئت تحریریه ایشان واقع خواهد شد. خوب واتسن تصور کنیم که امروز ما راه دور و دراز و کار پردرد سروفرنجی در پیش داشته باشیم.

هلمز اضافه کرد:

- لسترید، اگر بتوانی ساعت شش بعد از ظهر امروز قدم‌رنجه کنی و بکلبه ما بیائی خیلی ممنون میشوم. تا آن موقع من مایل‌م این عکس مردم مقتول را نزد خودم نگاه بدارم.

ممکن است من بحضور و کمک تو برای انجام يك مأموریت مختصری امشب احتیاج پیدا کنم و این در صورتی است که استدلالات و حدس‌های من صحیح از آب در آید.

تا ساعت شش خدا نگهدار و بخت یارت باشد.

من و شرلوك هلمز قدم‌زنان بطرف خیابان (های استریت) براه افتادیم و در آنجا هلمز دم مغازه برادران «هارونيك» که مجسمه از آنجا خریداری شده بود توقف نمود. جوانی که دستیار صاحب مغازه بود، اطلاع داد که: هارونيك تا عصر نخواهند آمد و خود من هم تازه وارد هستم و هیچ جور اطلاعی نمیتوانم بدهم. از قیافه هلمز آثار یأس و رنجش آشکار شد و بالاخره گفت:

- واتسن ما نباید انتظار داشته باشیم که تمام کارها بدلتخواه ما پیش برود و ما باید حالا برویم و عصر سری باینجا بزنیم. بطوریکه حتماً خودت حدس زده‌ای من میخواهم رد این مجسمه‌ها را بگیرم تا بمنشأ آن برسم

و بفهمم چه سری در کار است که مجسمه‌ها بچنین سرنوشت جالبی دچار شده‌اند .

بیا بمغازه هودسن برویم و ببینیم که آیا او میتواند در روشن کردن این قضیه کمکی بماند .
در آنجا درشکه‌ای سوار شدیم و پس از يك ساعت طی راه بمغازه مهود رسیدیم .

صاحب مغازه مردی کوتاه قد و چاق بود که چهره‌ای سرخ رنگ و رفتار تند و چابک داشت و در پاسخ سؤال هلمز گفت :
- بله آقا ، روی همین پیشخوان مجسمه را شکستند . نمیدانم پس مالیات و عوارض برای چه میدهیم که بیسروپایمی تو مغازه می‌آید و اجناسمان را میشکند .

بله ، آقا من بودم که آن دو مجسمه را بدکتر بارنیکوت فروختم واقعاً افتضاح آوراست ! بعقیده من این توطئه هرج و مرج طلبهاست هیچکس جز يك آدم هرج و مرج طلب چنین کاری را نمیکند که دوره راه بیفتد و مجسمه ها را بشکند .

میرسید مجسمه ها را از کجا خریدم ؟ من نمیدانم که این سوال چه دخلی بموضوع دارد . بهر حال اگر واقعاً مایلید بدانید من آنها را از « گلدروشرکا » در خیابان چرج خریدم که تجارتخانه معروفی هستند و بیست سال است که باینکار اشتغال دارند . چندتا خریدم ؟ سه تا - دو و يك میشود بعبارت سه - که دوتای آن در منزل بارنیکوت و یکی از آنها در روز روشن روی پیشخوان من شکسته شد .

میرسید صاحب این عکس را میشناسم ؟
خیر نمیشناسم .

راستی ، چرا ، میشناسم ! این « بیو » (Beppo) است . يك کارگر ایتالیائی بود که توی مغازه وجودش خیلی مفید بود . منبت کاری میکرد ، قاب يك میکرد کارهای جوربجور انجام میداد . هفته گذشته از پیش من رفت و از آنوقت تا حالا خبری از او نداریم : نمیدانم از کجا آمد یا بکجا رفت .

تاموقمی که پیش من بود هیچ شکایتی از او نداشتم . دو روز پیش از شکستن مجسمه از اینجارت .

همینکه از مغازه بیرون آمدم هلمز گفت . « خوب اینها اطلاعاتی بود که مامولاً میتوانستم انتظار کسب آنرا از اینمغازه داشته باشیم . این آقای پیو در هر قضیه شکستن مجسمه ها عامل مشترك است و از این جهت طی ده میل راه برای ما بی ارزش نبود .

خوب واتسن حالا بیابرویم بتجارتخانه گلدروشر کاه » که مرکز و منشاء این مجسمه هاست و حتماً میتوانیم اطلاعاتی از آنها در این زمینه کسب کنیم .

من و هلمز از محله های مختلف لندن بسرعت گذشتیم تا بیک شهر کنار رودخانه رسیدیم که یکصد هزار سکنه دارد و خانه های آن در اجاره مطرودین و وازدگان کشورهای اروپاست . در این محل دریک خیابان وسیع که زمانی محل سکونت تجار ثروتمند شهر بود ما کارخانه مجسمه سازی مورد نظر را پیدا کردیم .

در بیرون کارخانه محوطه پهناوری پر از مجسمه سنگی بود و در داخل آن اطاق بزرگی بود که پنجاه نفر کار گرمشغول پیکرتراشی یا قالب گیری بودند .

رئیس کارخانه که یکنفر آلمانی قوی هیکل و موبور بود بانهایت ادب ما را پذیرفت و به تمام پرسشهای هلمز پاسخ صریح و روشن داد .

مدیر کارخانه پس از مراجعه بدفتر خود اظهار داشت که از روی یک مجسمه مرمری سرناپلئون اثر «دوین» (مجسمه ساز فرانسوی) صدها قالب برداشته ولی آن سه مجسمه ای را که در حدود یک سال پیش بمغازه هودسن فرستاده نمی از یک سری شش تائی بوده که سه تائی دیگر آن را بمغازه هاردینک فروخته است . دلیلی ندارد که آن شش تا مجسمه بامجسمه های دیگر از همان قالب مرقی داشته باشد ، مدیر کارخانه نتوانست علتی برای شکستن آنها بیان کند و در واقع بچنین فکری خندید . قیمت عمده فروشی آنها شش تومان بود ولی جزئی فروشی میتوانست تا دوازده تومان آنها را بفروشد . برای

ساخن این مجسمه‌ها دوقالب از هر طرف صورت برداشته میشود و بعد این دو نیرخ بهم وصل میگردد تا يك مجسمه کامل درست شود . اینکار معمولاً بوسیله ایتالیایی‌هایی انجام میشد که در همان اتاقی که ما بودیم مشغول کار بودند . - این بود تمام اطلاعاتی که آنمرد آلمانی توانست در اختیار ما بگذارد .

اما از دین عکس‌اثر عجیبی در مدیر کارخانه بجا گذاشت. چهره‌اش از خشم سرخ شد و برابر و هایش گره افتاد و فریاد زد: آه ، این مرد که رذل بی‌شرف! بله من او را خوب میشناسم . کارخانه ما همیشه يك موسسه آبرومند بوده و تنهاده‌ای که پلیس وارد آن شد بخاطر همین مرد که بود الان متجاوز از یکسال از آن تاریخ می‌گذرد . صاحب این عکس يك ایتالیایی دیگر را در خیابان با چاقو مضروب کرد و بعد در حالیکه پلیس در تعقیب او بود وارد این کارخانه شد و در همینجا دستگیرش کردند. اسم او «پیو» بود ولی اسم دومش رامن ابدأ یاد نگرفتم . دندم نرم بشود تا دیگر کسی را با این قیافه استخدام نکنم . ولی کارگر خوبی بود و در حقیقت یکی از بهترین کارگرها محسوب میشد.

هلمز پرسید :

- وقتی دستگیر شد چکارش کردند .

- مرد مضروب زنده ماند و ضارب بیکسال حبس محکوم شد. من شکی ندارم که او الساعه آزاد است اما جرات نکرده که اینجا آفتابی بشود. یکی از اقوام او در این کارخانه کار میکند و شاید بتواند بشما بگوید که «پیو» الساعه کجاست .

هلمز فریاد زد :

- خیر، خیر، خواهش میکنم هیچ حرفی بقوم و خویش او نزنید ، حتی يك کلمه بيموضوع خیلی مهم است و هرچه من بیشتر وارد آن میشوم اهمیتش زیادتیر میشود.

وقتی شما در دفتر خودتان بتاريخ فروش آن مجسمه مراجعه کردید

من متوجه شدم که تاریخ آن سوم ژوئن سال گذشته بود. اما میتوانی تاریخ دستگیری پیورا بمن بگوئید ؟

- از روی لیست دستمزدها میتوانم بطور تقریب بگویم .

بعد از کمی ورق زدن بسخن ادامه داده گفت :

- بله، آخرین دستمزدی که باو دادیم در تاریخ ۲۰ مه بود

- خیلی متشکرم : تصور نمیکنم که دیگر لازم بشود که من مزاحم شما

و باعث تلف کردن وقت شما بشوم .

بعد از آنکه هلمز بمدير کارخانه تاکید کرد که راجع بتحقیقات ما چیزی بکسی نگوید مایکبار دیگر بطرف مغرب شهر براه افتادیم.

چندین ساعت از ظهر گذشته بود که ما توانستیم ناهاری با عجله در یکی از رستورانها بخوریم . روزنامه ای که روی میز رستوران قرار داشت نشان میداد که آقای هارکر بالاخره خبر حادثه در منزل خود را در روزنامه ها انتشار داده است ، این خبر دو ستون تمام را اشغال کرده بود و حاوی شرح مهیج و پر آب و تابی از تمام قضایا بود .

هلمز ضمن صرف غذا بخواندن آن پرداخت و یکی دوبار زیر لب خندید و بعد گفت :

واتسن ، این خوب است . حالا باین جملات گوش بده که در آخر نوشته شده و میگوید : خوشبختانه هیچگونه اختلاف نظر در باره این قضیه وجود ندارد زیرا آقای لسترید یکی از آزموده ترین مأمورین پلیس و آقای شرلوک هلمز کارشناس مشاور معروف هردو باین نتیجه رسیده اند که این حوادث عجیب بیشتر ناشی از جنون است تا جنایت عمدی. هیچ علتی غیر از اختلال دماغی نمیتواند این قضایا را توجیه نماید . واتسن راستی که مطبوعات رکن بسیار مفیدی هستند مشروط بر اینکه طرز استفاده کردن از آنها بدانی . در هر حال اگر ناهارت را تمام کرده ای باید برای کسب اطلاعات بیشتر بمغازه برادران هارونیک برویم .

صاحب این فروشگاه بزرگ مردی چابک و کوتاه قد و خوش لباس و تردماغ و حاضر جواب بود و گفت :

بله شرح قضایا را در روزنامه های عصر خوانده ام آقای هارکر یکی از

مشتریان ما هستند و آن مجسمه‌ها را چند ماه پیش بایشان فروختیم ما سه عدد از آن نوع مجسمه را بمؤسسه گلدر و شرکاء سفارش دادیم که آنها را فروخته‌ایم.

میفرمائید بچه کسانی؟

شاید با مراجعه بدفتر فروشمان بآسانی بتوانیم باین سؤال شما جواب بدهیم.

بله اینجا وارد کرده‌ایم.

یکی آقای هارکر و یکی آقای «جوزیا براون» و یکی راهم آقای ساندفورد.

اینهم آدرسهایشان:

وقتی هلمز عکس را باو نشان داد و پرسید که آیا اوصاحبش را میشناسد صاحب مغازه پاسخ داد:

— خیر من همچو قیافه‌ای را ندیده‌ام. انسان نمیتواند هیچوقت این صورت را فراموش کند، نیست؟ برای اینکه من زشت‌تر از این کسی را ندیده‌ام.

میپرسید آیا در بین کارکنان خود ایتالیائی داریم؟ بله بین کارگران و رفتگران ما چندین نفر ایتالیائی هستند.
هلمز گفت:

— آیا دفتر فروش شما در دسترس آنها بود یا نه

— بله اگر میخواستند میتوانند بآن مراجعه کنند. چه دلیلی دارد که ما آن دفتر بخصوصی را تحت مراقبت قرار بدهیم؟ در هر حال موضوع بسیار عجیبی است و امیدوارم که اگر از تحقیقات خودتان نتیجه‌ای گرفتید به من هم اطلاع بدهید.

هلمز ضمن صحبت با آقای هارونیک چند نکته را یادداشت کرده بود و من دریافتم که از جریان حوادث رضایت کامل دارد. ولی هیچگونه اظهاری نکرد جز اینکه اگر بخودمان نجنبیم در سر موعد بوعده گاه خود با لسترید نخواهیم رسید. البته وقتی بمنزل رسیدیم کار آگاه پیش از ما وارد شده بود و از روی کمال بیحوصلگی در اطاق قدم میزد و از

حالت پر تبختر او معلوم بود که کار آنروزی نتیجه نبوده است و از هلمز پرسید :

خوب آقای هلمز چه حال و چه خبر ؟

ما هر روز سخت مشغول بودیم و زحماتمان هم بهدر نرفته با صاحبان مفاز و همچنین با مدیر کارخانه ملاقات کرده ایم و حالا من میتوانم تاریخچه هر يك از مجسمه ها را از ابتدا تا انتها بیان کنم .

لسترید با تعجب فریاد کرد :

مجسمه ها ! بسیار خوب آقای هلمز شما روشی مخصوص بخود دارید و من هیچ ایرادی به آن نمیتوانم بگیرم وای میتوانم بگویم که من کار بهتری انجام داده ام .

یعنی هویت مرد مقتول را کشف کردم .

- نه بابا !

- بعلاوه علت قتل را هم کشف کردم.

- احسنت.

- ما يك کار آگاه داریم که متخصص محله ایتالیاییهای لندن است. باری مقتول يك مدال کاتولیکی دور گردن داشت و من از روی این مدال ورنك پوست او حدس زدم که باید اهل جنوب ایتالیا باشد . کار آگاه مادر همان نظراول او را شناخت . اسمش «پیترو ونوهی» و از اهالی شهر ناپل است و یکی از بزرگترین جنایتکاران لندن محسوب میشود . پیترو عضو «مافیا» یعنی یکی از دستجات مخفی سیاسی ایتالیا است که احکام خود را بوسیله قتل و جنایت اجراء میکند . حالا ملاحظه میفرمائید که چطور قضیه دارد روشن میشود ؟

شخص دیگر هم محتملا یکنفر ایتالیایی و عضو فرقه «مافیا» میباشد که گویا مقررات فرقه خود را نقض کرده و «پیترو» مأمور قتل او شده . شاید عکسی که ما در جیب مقتول پیدا کردیم خود این شخص باشد تا اشتباها شخص دیگری را مضروب ننماید .

بله ، مردك زاغ سیاه او را چوب میزند و میبیند که وارد

خانه‌ای میشود و در بیرون انتظار او را میکشد و در نزاعی که بین آنها در میگردد خودش از پا درمیآید .

این فرضیه چطور است ، آقای هلمز ؟

هلمز در تصدیق سخنان او شروع بدست زدن کرد و گفت :

- مرحبا، لسترید ، آفرین ! ولی توضیح شما را درباره علت شکستن مجسمه ها درست نفهمیدم .

- مجسمه ها ؟

به ، شما موضوع مجسمه ها را اول نمیکنید ! بالاخره شکستن مجسمه موضوع مهمی نیست . يك سرقت جزئی است که حداکثر شش ماه حبس دارد .

قضیه قتل است که ما مشغول تحقیق در باره آن هستیم و یقین داشته باشید که من سر کلاف را پیدا کرده ام .

- خوب بعد چه ؟

- خیلی ساده است . من با اتفاق هیل (کار آگاهی که قبلا وصفش را گفتم) بمحله ایتالیاییها میروم و مردی که عکسش را در دست داریم پیدا او را به جرم قتل بازداشت میکنم .

آیا شما هم باما خواهید آمد ؟

- تصور نمیکنم ، چون عقیده دارم که میتوانیم بطریق ساده تری بمنظور خود برسیم .

من نمیتوانم بگویم بطور قطع اینکار ایجاد خواهد شد یا نه چون تمام قضایا بستگی عامل دارد که از حدود اختیار ما بکلی خارج است ولی رجاء واثق دارم (و در واقع حاضرم دو بيك شرط ببندم) که اگر شما امشب باما بیامید میتوانم در دستگیری او بشما کمک کنم .

- در محله ایتالیاییها ؟

- خیر ، تصور میکنم در محله « چیزویک » بیشتر میتوان احتمال یافتن او را داد .

اگر امشب با من به « چیزویک » بیایید قول میدهم که فردا با شما

بمعله ایتالیا آنها بروم و از این تاخیر زبانی وارد نخواهد شد. در هر حال خیال میکنم چند ساعت خواب برای همه ما مفید باشد چون من نصیبم ندارم زودتر از ساعت یازده حرکت نمی‌کنم و احتمال نمی‌رود که پیش از طلوع آفتاب برگردیم.

لسترید امشب شام را با ماصرف خواهی کرد و بعد کاناپه برای استراحت در اختیار تو خواهد بود تا موقع حرکت مافرا برسد. ضمناً واتسن اگر زنك بزنی تا قاصد سریع السیری وارد بشود خیلی ممنون خواهم شد چون نامه‌ای دارم که باید آنرا فوراً بفرستم.

هلمز سرشب را با کاوش در میان پرونده‌های روزنامه‌های کهنه که یکی از پستوهای ما را پر کرده بود گذرانید و هنگامی که بالاخره از کار خود فارغ شد برق ظفر از چشمانش ساطع بود ولی راجع به نتیجه کاوشهای خود چیزی بهیچ کدام از ما نگفت. من که در طی مراحل مختلف این قضیه قدم بقدم او را دنبال کرده بودم بخوبی میدانستم که هلمز پیش‌بینی میکرد که این جنایتکار عجیب بدو مجسمه دیگر که از آن «سری» باقی مانده دستبرد بزنند و بخاطر دارم که یکی از آنها در «چیزویک» بود. بدون تردید منظور از مأموریت امشب ما این بود که مجرم را در حین ارتکاب بجرم دستگیر کنیم.

هلمز بازیر کی وحیلۀ قابل ستایشی يك آگهی اغفال کننده در روزنامه عصر درج کرده بود تا «یارو» تصور کند که میتواند بدون بیم از مزاحمت نقشه خود را دنبال کند و وقتی هلمز بمن توصیه نمود که تپانچه‌ام را بردارم تعجبی نکردم و خود او نیز تازیانه شکارش را که لابد مورد علاقه او بود از روی رف برداشت.

ساعت یازده درشکه چهارچرخه‌ای دم در توقف کرد و ما همگی در آن سوار شده بنقطه‌ای واقع در آنطرف پل «هامر اسمیت» عزیمت نمودیم.

در اینجا بدرشکه‌چی دستور داده شد که منتظر باشد تا ما برگردیم. پس از کمی پیاده روی بجاده متروک و دور افتاده‌ای رسیدیم که خانه‌های قشنگی

در حاشیه آن واقع شده بود و روی تیر چارچوب در بزرگی از این خانه‌ها تابلومی که مابا استفاده از نور یکی از چراغهای خیابان آنرا خواندیم روی آن تابلو نوشته بود:

«ویلا لا بورنوم»

اهل منزل ظاهراً همه بغواب رفته بودند زیرا همه جا تاریک بود بغیر از پنجره کوچکی که در بالای در تالار قرار داشت نرده چوبی که محوطه خانه را از خیابان جدا میکرد تاریکی سیاه غلیظی بطرف داخل منزل افکنده بود و در اینجا مادر کمین نشستیم. هلمز با صدای آهسته‌ای گفت:

— متأسفانه شما باید زیاد انتظار بکشید. جای شکرش باقی است که هوا بارانی نیست. تصور نمیکنم ما حتی بتوانیم برای وقت گذرانی پیپی بکشیم.

ولی در هر صورت احتمال قوی میرود که پاداش زحمات خود را بگیریم.

لیکن انتظار ما آنطور که هلمز پیش‌بینی کرده بود زیاد بطول نینجامید و بطرزی ناگهان و عجیب پایان یافت. در یک طرف العین بدون آنکه کوچکترین صدایی از آمدن کسی بگوش برسد در بزرگ باغ چهار طاق باز شد و شب باریک و تاریکی بچابکی یک بوزینه باشتاب وارد باغ گردید و در تاریکی عمیق خانه از نظر ناپدید شد، مدت زیادی هیچ خبری نشد و ما نفسها را در سینه حبس کردیم و سپس صدای «غرغر» بسیار اردهی بگوش ما رسید و مادر یافتیم که شخصی مشغول باز کردن پنجره است. صدا قطع شد و دوباره سکوت ممتدی برقرار گردید. مردک مشغول باز کردن راهی برای ورود خود بداخل خانه بود و ما نور ناگهانی فانوس کم‌سوئی را در داخل اتاق مشاهده نمودیم — مسلماً آنچه را که او جستجو میکرد در آنجا نبود چون دوباره همان نور را از پشت پرده بعدی و سپس از پشت پرده دیگر دیدیم!

لسترید در گوش ما گفت:

– بیاید بطرف آن بنجره باز برویم تا بارورا موقع بایمن آمدن بگیریم
اما پیش از آنکه ما بتوانیم حرکتی کنیم مردك دوباره ظاهر شد و
همینکه وارد دایره کمرنگ نور شد مامتوجه شدیم که چیز سفیدی زیر بغل
دارد .

مردك دزد کی تمام اطراف خود نگاه کرد و از سکوت خیابان خلوت
اطمینان حاصل نمود که کسی در آن حوالی نیست . آنگاه پشت باما کرد و بار
خود را بر زمین نهاد لحظه ای بعد صدای « ترق » بلندی برخاست و متعاقب
آن صدای کشدار جرنك ! جرنك ! بگوش رسید . مردك چنان سرگرم کار
خود بود که صدای پای مارا در حینی که آهسته از روی چمن بطرف او میرفتیم
نشنید .

هلمز مانند ببر روی او پرید و لحظه ای بعد من و لسترید هر کدام يك
مچ او را گرفتیم و دستبند بر روی آن قفل شد . وقتی روی او را برگردانیم
چشمان من بچهره منحوس و زرد رنك و بسیار زشتی افتاد که با چشمانی شرر
بار بمانگاه میکرد و من دانستم که مردی را که ما دستگیر نموده ایم صاحب
همان عکس پیش گفته است .

ولی حواس هلمز متوجه مرد اسیر نبود بلکه در حالیکه روی درگاه
چمباتمه زده بود بدقت مشغول معاینه چیزی بود که « یارو » از خانه بیرون
آورده بود آن چیز مجسمه نیم تنه ناپلئون بود و شباهت بهمان مجسمه ای
داشت که ما آنروز صبح دیده بودیم بلکه هائی نظیر آن مجسمه خرد
شده بود .

هلمز تمام تکه ها را یکی یکی جلوی روشنائی گرفت ولی هیچکدام از آن
تکه ها ذره ای تفاوت بادیگری نداشت . هلمز تازه معاینه خود را تمام کرده
بود .

تمام چراغهای تالار روشن و در باز شد و صاحب خانه که مردی فربه و گشاده
رو بود با پیراهن و شلوار بسوی ما آمد .

هلمز گفت :

تصور میکنم شما آقای « جوزیا براون » باشید ؟

صاحبخانه در پاسخ گفت :

– بله آقا و بدون تردید جنابعالی هم آقای شرلوک هلمز هستید ؛
من یادداشتی را که فرستاده بودید دریافت و دستورات شما را عیناً اجرا کردم
بله ، ماتام دره‌ها را از توقفل کردیم و منتظر اتفاقات بعدی شدیم . باری
من بسیار خوشوقتم که شما این مرد که را دستگیر کردید . خواهش میکنم
بفرمائید تو و گلو می تازه کنید .

لسترید مابل بود که زندانی خود را هرچه زودتر بمحل امنی برساند
و از اینرو در ظرف چند دقیقه درشکه خود را سوار شدیم و چهار نفری بسوی
لندن حرکت کردیم زندانی ماحتی يك كلمه حرف نمیزد ولی از زیر موهای
آشفته خود با چشم غره میرفت و یکبار وقتی دست من نزدیک دهان او بود
مانند گرک گرسنه قصد گاز گرفتن آنرا کرد . مامدت زیادی در کلاتری
معطل شدیم و وقتی مأمورین پلیس در حضور ما او را تفتیش کردند معلوم شد
که جز چند تومان پول و يك کارد بلند غلافدار که علائم زیادی از خون تازه
روی دسته آن دیده میشد چیز دیگری نداشت .
وقتی قصد رفتن کردیم لسترید گفت .

بسیار خوب .

«هیل» کار آگاه ما تمام این حضرات را میشناسد و هویت این شخص
را معلوم میکند و شما خواهید دید که فرضیه من راجع بدسته سیاسی «مافیا»
درست از آب در خواهد آمد.

بهر حال من از شما آقای هلمز فوق العاده سپاسگزارم و روشی را که
برای دستگیری او بکار بردید تقدیس میکنم ولی هنوز از چگونگی قضیه
سر در نیاورده‌ام

هلمز گفت :

– متأسفانه حالا دیر وقت است و موقع توضیح و تفسیر نیست .
بعلاوه یکی که کار مختصر دیگر هست که هنوز خاتمه نیافته و این یکی از
آن قضا یائی است که ارزش آنرا دارد که انسان تا آخر آنرا دنبال کند .
اگر یکبار دیگر قدم رنجه کنی و ساعت شش صبح فردا بکلبه مایائی شاید
بتوانم بتو ثابت کنم که حتی هنوز هم تو از ته و توی کار خوب سر در نیاورده‌ای

و این قضیه ریزه کاریهای دارد که در تاریخ جنایت بکلی بکر و بی نظیر است .

واتسن ، اگر بفرض محال من بتو اجازه بدهم باز هم ماجراهای نا چیز مرا برشته تحریر در بیاوری پیش بینی میکنم که با نقل ماجرای عجیب مجسمه های ناپلئونی شور و هیجانی بصفحات کتاب خود بدهی .

هنگامی که غروب روز بعد ما در باره با هم ملاقات کردیم لسترید اطلاعات فراوانی راجع به زندانی ما کسب کرده بود . نام او بیپو Beppo و نام خانواده گی او مجهول بود . اینمرد در بین ایتالیاییهای مقیم لندن بشارت و فساد معروف بود . بیپو سابقاً مجسمه ساز زبردستی بوده و شر افتندانه زندگی میکرد و لی بعداً از راه راست منحرف شده و تا بحال دو بار زندان بوده . یکبار بجرم يك دزدی كوچك و بار دیگر (بطوریکه در بالا گفتم) چاقو زدن یکی از هموطنان خود . بیپو بزبان انگلیسی سلیس صحبت میکند . علت اقدام او بشکستن مجسمه ها هنوز معلوم نیست و او از دادن پاسخ بهر گونه سئوالی در باره این موضوع خودداری میکند .

ولی پلیس کشف کرده بود که همین مجسمه ها ممکن است بدست خود او ساخته شده باشد زیرا در کار خانه « گلدرو شرکاء » زمانی بهمین نوع کار اشتغال داشته است . هلمز بتمام این اطلاعات که اغلب آنرا ما قبلاً میدانستیم بادقت موزیانه ای گوش فرا داشت ولی من که او را کاملاً میشناختم بخوبی میتوانستم تشخیص بدهم که فکر او در جاهای دیگری سیر میکند و در زیر قیافه آرام او نا راحتی آمیخته بانتظاری وجود دارد . بالاخره در روی صندلی خودراست نشست و برقی در چشمانش درخشید و این حالت موقعی با و دست داد که صدای زنگ در خانه بلند شد . صدای پائی از پله ها بگوش رسید و مردی میانسال و سرخ رو با شاربهای خاکستری رنگ بداخل اطاق راهنمایی شد . دردست راست تازه وارد جوال کهنه ای بود که او آنرا روی میز قرار داد و پرسید : « آقای شرلوك هلمز اینجا

هستند ؟ »

هلمز تعظیمی کرد و با لبخند گفت :
«تصور میکنم شما آقای ساندفورد ساکن ریدنیک باشید .
نیست ؟»

- بله آقا مناسفم که کمی دیر کرده‌ام ولی علت آن خرابی قطار راه
آهن بود.

شما یادداشتی بمن نوشتید و در باره مجسمه‌ای که جزء اشیاء خود دارم
استفسار نمودید .
- کاملاً صحیح است .

- نامه شما الساعه پیش من است . نوشته اید که مایلید یک مجسمه
نیم تنه ناپلئون از روی مدل «دوپن» فرانسوی داشته باشید و حاضرید
مجسمه مرا ده لیره خریداری کنید . صحیح است ؟
- کاملاً .

- من از نامه شما خیلی تعجب کردم چون نمیتوانستم بفهمم که شما
از کجا میدانستید که چنین مجسمه‌ای را دارم .

- البته شما حق داشتید تعجب کنید ولی توضیح آن خیلی ساده است .
صاحب مغازه هاردنیک بمن گفت که آخرین مجسمه خود را بشما فروخته و
نشانی شما را هم بمن داد .

- عجب ، پس اینطور ؟ آیا قیمت خرید آنرا هم بشما گفت ؟
- خیر نگفت .

- خوب هر چند من آدم خیلی ثروتمندی نیستم ولی درستکارم . من
این مجسمه را پانزده شلینک (در حدود پانزده تومان) خریده‌ام و باید
این نرخ را قبل از آنکه ده لیره (تقریباً صد تومان) از شما بگیرم
بشما بگویم .

- من این درستکاری و قید اخلاقی شما را ستایش میکنم ولی چون این
قیمت را شخصاً پیشنهاد کرده‌ام از آن عدول نمیکنم .

- خیلی لطف میفرمائید آقای هلمز . من طبق دستور شما مجسمه را
آورده‌ام . نیست !

مرد تازه وارد جوال را باز کرد و ما بالاخره نمونه کامل و صحیح
و سالم آن مجسمه‌ای که بارها شکسته‌اش را دیده بودیم در روی میز
مشاهده نمودیم .

هلمز کاغذی از جیب خود بیرون آورد و يك اسکناس ده لیره‌ای
روی میز گذاشت و گفت :

— آقای ساند فورده خواهشمندم این ورقه را در حضور این شهود
امضاء کنید

مضمون کاغذ فقط اینست که شما هر حقی را که نسبت به مجسمه
داشته‌اید بمن انتقال می‌دهید .

من آدم منظمی هستم و انسان چه میدانند که چه تغییری در حوادث روی
میدهد . متشکرم آقای ساند فورده . این پول شما و خدا نگهدار شما .

وقتی مهمان ما ناپدید شد هلمز پارچه سفید تمیزی از توی یکی از
کشوها بیرون آورد و آنرا روی میز قرار داد و بعد مجسمه را در وسط
آن پارچه گذاشت .

— آنگاه تعلیمی خود را به برداشت و ضربه محکمی بر
فرق ناپلئون زد مجسمه تکه تکه شد و هلمز با اشتیاق روی قطعات خردشده
خم گردید .

— لحظه‌ای بعد فریادی حاکی از پیروزی کشید و یکی از تکه‌ها
را بما نشان داد که شیئی گرد و تیره رنگی در میان آن چسبیده بود . با
صدای بلند گفت :

آقایان اجازه بدهید شما را بروارید سیاه رنگ معروف «بورژیا»
معرفی کنم .

من ولسترید لحظه‌ای ساکت نشستیم و بعد بی اختیار شروع بکف
زدن نمودیم

— گوئی ناظر قسمت حساس يك نمایش و اوج هنرنمایی بازیگر
آن هستیم .

گونه‌های تیره رنگ او کلگون شد و هلمز مانند بازیگر چیره

دست و هنرمندی که بابر از احساسات تماشاگران خود پاسخ بدهد به ماتمظیم کرد .

در اینگونه مواقع بود که هلمز از حالت ماشینی بیرون می‌آمد و عشق و علاقه انسانی خود را بتحسین و ابراز احساسات آشکار ساخت . همان مرد فوق‌العاده مغرور و خود داری که از تظاهر و کسب شهرت میگریخت ستایش و تحسین غیر ارادی يك دوست تا اعماق وجودش رخنه و رسوخ میکرد .

هلمز در دنباله سخن گفت :

– به آقایان این معروف ترین مرواریدی است که اکنون در دنیا وجود دارد و بخت با من یاری کرد که با يك رشته استدالات منطقی توانستم رد آنرا از خوابگاه شاهزاده کولونا در محل مهمانخانه «داکر» که محل مفقود شدن آن بود بگیرم و دردل این مجسمه آنرا بیابم .

لسترید آیا بخاطر داری که چه غوغائی بر سرگم شدن این جواهر گرانبها برپا شد و پلیس لندن چه تلاشهایی برای باز یافتن آن کرد و نتیجه‌ای نگرفت ؟

با خود من هم مشورت کردند ولی من نتوانستم کمکی بحل معما بکنم . خدمتگار شاهزاده خانم که اهل ایتالیا بود مظنون شد و ثابت گردید که او برادری در لندن دارد ولی ما نتوانستیم ارتباط بین این برادر و خواهر را پیدا کنیم .

اسم این دختر ك خدمتگار «لوکریسیا ونوچی» بود و من هیچ تردیدی ندارم که این «پیترو» که دوشب پیش کشته شد برادر آن زن بود . من بتاریخ پرونده‌های قدیمی روزنامه هامراجعه کرده و باین نتیجه رسیده‌ام که گم شدن مروارید درست دو روز پیش از توقیف «پیو» بجرم ایراد ضرب و جرح بود .

(همان حادثه‌ای که در کارخانه مجسمه سازی روی داد و در بالا ذکر آن گذشت)

یعنی در همان موقعی که این مجسمه‌ها در دست ساختن بودند .

حالا شما جریان حوادث را بطور وضوح میبینید.

«پیو» مروارید را در اختیار داشت و ممکن است آنرا از «پیترو» دزدیده باشد و شاید هم دست «پیترو» و یا واسطه بین او و خواهرش بوده است.

در هر حال روابط بین آنها از نظر ما فعلا اهمیتی ندارد. حقیقت قضیه اینست که او مروارید را در تصرف داشته و در موقعی که آنرا با خود باینطرف و آنطرف میبرد تحت تعقیب پلیس بوده و بسوی کارخانه‌ای که در آن کار میکرده برافزوده و میدانسته که برای پنهان کردن این جواهر گرانبهایش از چند دقیقه‌ای وقت ندارد و اگر او بازداشت شود مروارید کشف خواهد شد.

شش مجسمه ناپلئون در راهرو کارخانه چیده بودند تا خشک شوند و یکی از آنها هنوز نرم بوده و در یک چشم بهمزدن پیو که کارگری چیره دست بوده سوراخ کوچکی در آن گچ خیش ایجاد و مروارید را در آن قرار میدهد و آن سوراخ بار دیگر بادست پرو روی آنرا صاف میکند. جایی بهتر از اینجا برای مخفی کردن مروارید به تصور نمیگنجد چون هیچ کس نمیتوانست آنرا پیدا کند. ولی پیو محکوم بیکسال حبس میشود و در این مدت شش مجسمه مورد نظرا و در سراسر لندن پراکنده میگردند و او میتواند تشخیص بدهد گنجینه او در کدامیک از آن شش مجسمه پنهان است و اینکار فقط از طریق شکستن امکان پذیر است حتی تکان دادن مجسمه‌ها هم نتیجه‌ای نخواهد داد زیرا چون گچ در آن موقع تر بوده و احتمال می‌رود که مروارید بآن چسبیده باشد (چنانکه در حقیقت نیز همینطور شده). بی‌وقطع امید نمی‌کند و با با فشاری وزیر کی فراوانی بجستجوی خود ادامه میدهد و با وساطت یکی از اقوام خود که در کارخانه مجسمه سازی نامبرده کار میکرده نام مغازه‌هایی که مجسمه‌ها را خریده بودند یاد میگیرد و در یکی از آنها (مغازه موریس هودسن) استخدام میشود و از اینراه سه تا از آنها را می‌شکند اما مروارید را پیدا نمی‌کند.

بعد بكمك بك کارگر ایتالیایی موفق بیافتن محل سه مجسمه دیگر
میشود اولی منزل هارگر بود . در آنجا همدست سابقش او را تعقیب میکند
زیرا «پو» رامسول گم شدن مروارید میداند و او را در نزاعی که بین آنها
در میگردد بقتل میرساند :

من پرسیدم :

- اگر همدست او بوده چرا عکسش را در جیب داشته ؟

هلمز گفت :

- تادر صورتیکه بخواهد راجع به او از اشخاص ثالث استفسار کند
از آن عکس استفاده نماید . باری بعد از وقوع قتل من حساب میکردم که
شاید پو در کارهای خود بجای تأخیر تعجیل کند . میترسد که مبادا پلیس
براز او پی برد و از اینرو شتاب میکند تا آنها از او پیش نیفتند . البته من
نمیدانستم که آیا او مروارید را در مجسمه آقای هارگر پیدا کرده یا خیر ؟ و
حتی بیقین نمیدانستم که قضیه مروارید در میان باشد . ولی در نظر من روشن
بود که او در جستجوی چیزی است چون مجسمه را از خانه هارگر برداشته
و از مقابل چندین خانه گذشته بود تا آنرا در باغی بشکند که روشنائی چراغ
خیابان در آن افتاده باشد . در هر حال فقط دو مجسمه باقی مانده بود و کاملاً
روشن بود که او اول بسراغ مجسمه خواهد رفت که در لندن موجود بود من
با هالی خانه اعلام خطر کردم تا از تکرار آن جنایت فجیع جلوگیری کرده
باشم . خوشبختانه به نتیجه مطلوب رسیدیم . البته در آن موقع من دیگر یقین
میدانستم که ما در تعقیب مروارید «بورژیا» هستیم چون اسم شخص مقتول
این حادثه را با حادثه دیگر مرتبط میساخت . فقط يك مجسمه باقی مانده بود
که آنهم در «ریدنیک» بود و من آنرا در حضور شما خریداری کردم .

لحظه ای همگی خاموش نشستیم و بعد لسترید گفت :

- آقای هلمز شما معماهای زیادی را حل کرده اید که من ناظر آنها

بوده ام ولی تصور نمیکنم که هیچ کدام را ما هرانه تر از این کشف نموده باشید
ماما مورین پلیس بمهارت و اصابت نظر شما حسد نمیپریم بلکه بوجود شما
افتخار میکنیم و اگر فردا به اسکاتلند یارد تشریف بیاورید هیچکس نیست که

ا‌ذی‌یر و‌جوان مشتاق فشردن دست‌شما نباشد .

هلمز گفت . «متشکرم!خیلی متشکرم!» و‌همینکه روی خود را بر گرداند در نظر من چنین مینمود که او بیشتر از هر موقع دیگری که من بیاد داشتم تحت تأثیر عواطف لطیف انسانی قرار گرفته است . لحظه‌ای بعد هلمز دوباره همان مرد حسابگر و متفکر و خونسرد شد و گفت : « واتسن مروارید را توی صندوق بگذار و حالا اوراق مربوط بقضیه جعل کونک سینگلتون را بیرون بیاور . خدا حافظ ، لسترید . اگر با معمایی برخورد کردی من با کمال میل حاضرم تا دوباره حل آن راهنمایی‌هایی در صورت امکان بکنم .



کتاب چهارم از :

ماجرای شرلوک هولمز

کارگاه نامی جهان

خانه خالی - مردان رقص - اشعه نقره‌ای

اثر: کانن دوئل

ترجمه: مجید مسعودی



تران خیابان نوحه‌سری: بنگاه مطبوعاتی کوثرک

چاپ میهن

۱۳۳۶

خانه خالی

در بهار سال ۱۸۹۴ برای مردم شهر لندن ناراحتی و وحشت زیادی تولید شده بود. کلیه اهالی بموضوع ناگواری که هیچکس نمیتوانست وقوع آنرا باور کند علاقه مند شده بودند: قتل لرد رنالد آدر وضع غیر قابل توصیفی بوجود آورده بود و مردمی که همیشه منتظرند تا ایرادی بدستگاه گرفته و انتقاد نمایند پلیس را کاملاً در محذور قرار داده جار و جنجالی پیا کرده بودند. این مردم تصویری میکنند که پلیس موظف است در آن واحد مسبب هر قتلی را دستگیر سازد و گمان می کنند که قانون بکلی دست و بال دایره کشف جرائم را گشوده است غافل از اینکه این قضاوت هرگز صحیح نیست و علت بطلی بودن کشف جرائم قوانین مخصوصی است که مانع از آن میشود تا این دستگاه از حدود عادی خود خارج شود. گمان میکنم که یکرنگی و صمیمیت من با شرلوک هولمز کم مرا نیز مثل او بجنایات و ماجراجویی علاقه مند نموده و این علاقه مندی بعدی است که ماجراهای او را در دفترچه مخصوصی ثبت میکنم تا پس از مرگ وی عملیات اسرار آمیز و بهت آور او چاپ شود بنابر این آنچه از وی در دست دارم برشته تحریر می آورم.

لرد برت رادر پسر کوچک ابرل مانیوت حاکم سابق استرالیا بود مادر رادر از استرالیا بانگلستان آمده بود تا عمل جراحی بروی سینه خود بکند و پسرش ربرت و دخترش هیلدارا به همراه داشت. آنها در خانه شماره ۴۲۷ خیابان پارک لین مسکن گزیده بودند. این خانواده جزو جامعه سرشناس انگلیس بود و تربیت صحیح و رفتار خالی از عیب این خانواده آنها را در نظر مردم خانواده محترمی بشمار می آورد. و بهمین مناسبت مردم آنها را دوست داشتند و کسی دشمنی با آنها نداشت. او نامزد میس ادیت ودلی شده بود ولی نامزدی اینها طولی نکشید و هر دو طرف رأی بجدائی یکدیگر

دادند و از هم سوا شدند بهم خوردن وصلت اینها بدون سروصدا پایان یافت و پشت سر آنها اثری از خود باقی نگذاشت. آنچه پس از آن بخاطر مانده بود این بود که لرد مزبور عزلت را پیشه قرار داده و طبع آرام و عادات متین او ویرا فرد برجسته‌ای مجسم مینمود.

درست در همین هنگام بود که مرك نابهنگام و غیر مترقبه آرامش و راحتی این خانواده اشرافی را بهم زد.

شب سی‌ام مارس ۱۸۹۴ بین ساعت ده و یازده و هشت دقیقه قتل اتفاق افتاد.

رنالد عاشق بوکر بود و حتی میشود گفت که در این امر بخصوص حرص غریبی داشت ولی هرگز این ولع و حرص بآنجا نمیرسید که صدمه جبران ناپذیر مالی با و برساند. اوضمناًضوب کلوب بالدوبن و باگاتل کارد کلوب هم بود.

بنظر می‌آمد که در شب واقعه قتل پس از صرف شام در کلوب بازی کرده بود. او در بعد از ظهر آنروز نیز در کلوب بوده و بطور قطع یعنی بطوری که مردم میگفتند و اطمینان داشتند در آنروز بامورای سرجون هاردی و سرهنك موران بازی کرده بود.

کسانی که ناظر بازی آنها بودند می گفتند که در آخر بازی کار به نزاع لفظی هم کشیده و رنالد آخرین موجودی جیب خود را که پنج لیره بود بی‌بیان گذاشته بود.

ثروت وی قابل ملاحظه بود بنابراین باخت وی هر قدر هم زیاد بود نمیتوانست اثری ناهنجار در وی بوجود بیاورد. بازی قمار عمل روزانه وی شده بود فقط هر روز در يك کلوب قمار میکرد و با این کیفیت وی از قمار بازان محتاط بشمار میرفت.

يك قمار باز محتاط و استاد! آنچه نیز محقق بود این بود که چند هفته قبل از آن شب در يك جلسه تنهامتجاوز از ۴۲۰ لیره از سرهنك موران برده بود. در شب واقعه جنایت او از کلوب برگشت و ساعت درست سرده بود. مادر و خواهر او در خانه نبودند و بهمانی رفته بودند. کلفت منزل میگفت

که در ساعت ده متوجه شده بود که ربرت داخل اطاق طبقه دوم عمارت شده است . این اطاق برای مطالعه خانواده اختصاص داشت . خادمه قبلا بخاری را روشن کرده بود و چون ربرت بعد از اطاق سبکبار میکشید لذا وی پنجره را هم گشوده بود .

تا ساعت یازده و بیست دقیقه هیچگونه صدائی از آن اطاق شنیده نشد در این ساعت خانم مانیوت به دخترش بخانه آمدند . مادر طبق عادت برای گفتن شب بخیر با اطاق پسرش رفته بود . در ب اطاق از دخیل بسته شده بود . هرچه ربرت را صدا زده بود جوابی نشنیده بناچار به ضربات مشت بدر کوفته بود ولی این عمل هم کوچکترین نتیجه ای نداشته و جوابی بالتماس های مادر نداده بود . بالاخره با کمک خدمه در اطاق را شکسته بودند . مرد جوان دراز به دراز در زیر میز کف اطاق دیده میشد گلوله طپانچه سراورا بطرز فجیعی داغان نموده بود . هرچه در اطراف نعش جستجو کردند و آنچه در گوشه و کنار اطاق گشتند . آلت جرم را نیافتند روی میز دو قطعه اسکناس ده لیره ای و چند سکه طلا و نقره دیده میشد ضمناً روی میز در بالای قطعه کاغذی چند سطر نوشته شده و نامهایی ذکر گردیده بود . این اسامی شامل رفقای کلوب ربرت بود حدس زده میشد که در لحظات قبل از مرگ او کوشیده تا ضررها و باختهای قمارش را ذکر کند و بنویسد .

تفتیش دقیقی که از آن اطاق بعمل آمد و وضع جنایت را پیچیده تر نمود اولین نتیجه ای که از این تفتیشات بدست آمد این بود که بدانند بچه جهت مرد جوان در ب اطاق را از داخل قفل کرده بوده است . حدس زده میشد که راه دخول قاتل با اطاق جز پنجره باز نبوده و بدون شبهه جانی از همین پنجره بداخل اطاق ربرت آمده و براقتل رسانیده و سپس از همین پنجره نیز فرار کرده است . سقوط نعش در فاصله بیست پا ب زیر تخت خوابی برنک زرد زعفرانی پایه کوتاه بود در کف اطاق هیچگونه رد پا و علامت مشخصه ای بوجود نیآورده و در نتیجه کوچکترین اثری از جانی مشهود نبود .

قطعه زمینی که فاصله خانه و خیابان بود بکلی طبیعی بنظر میرسید در ظاهر اینطور بنظر میرسید که خود مرد جوان در ب اطاق را از داخل بروی

خود بسته است ولی بلافاصله این سؤال پیش آمد که منظور وی از این عمل چه بوده است ؟

اگر فکر کنیم که وی انتحار کرده بادر نظر گرفته رفتن وضع راحت خانواده او موضوع مرك مبهم تر بنظر میآید .

اگر قاتل باطاق ربرت داخل شده پس از قتل از همان پنجره فرار کرده باشد مسلماً ردی از خود بجای میگذاشت درحالی که هیچ آثار و علائمی که حاکی از ورود جانی باطاق باشد وجود نداشت . چنانچه قاتل باطاق داخل نشده باشد و از بیرون یعنی از پشت پنجره ربرت راهدف قرار داده بود که بی شك تسولید صدا میکرده وانگهی اگر از مسافت دور مغز وی راهدف قرار داده باشد بایستی یقین کرد که وی در استادی و مهارت بد طولانی داشته است .

از طرف دیگر خیابان پارك لین در ناحیه ای از لندن واقع شده بود که جمعیت انبوهی شب و روز آنجا را احاطه کرده بودند و يك لحظه خلوت نیست . بملاوه در چند قدمی همین خانه ایستگاه درشکه های متعدد بود و همیشه چه شب و روز این درشکه ها در اطراف این خانه رفت و آمد داشتند .

تحقیقات پلیسی بجائی نرسیده و کسی صدای گلوله را نشنیده بود . آنچه مسلم بود جسد بیروح مرد جوانی بود که گلوله طپانچه مغش را پراکنده کرده و در اثر این برخورد گلوله با کاسه سر جمجمه بکلی تغییر شکل داده بود .

این بود حقیقت ماجرای اسرار آمیز ربرت که کوچکترین مدرک و دلیلی بروقوع جنایتی هم وجود نداشت .

بطوریکه در بالا شرح دادم تا آنروز من دشمن و خصمی برای (ادر) جوان سراغ نداشتم و این جنایت هرگز برای خاطر پول نبود زیرا قطعات اسکناس و سکه های طلا و نقره بروی میز دست نخورده مانده بود . در دولا بچه آهنین نیز اوراق بهادار در جای خود قرار داشت من تمام روز بفکر صحنه جنایت و پیدا کردن علت آن بودم و فرضیه های گوناگونی برای خود مینمودم و آنها را بهم پیوند میدادم تا دریچه ای برایم گشوده شود و بتوانم

قاتل و علت جنایت را پیدا کنم . بمغز خولا فشار می‌آوردم تا اولین فرضیه صحیحی را که لازمه وصول بآثار جنایت باشد بدست بیاورم . اغلب رفیقم بمن میگفت که هر جنایتی با تفکر و تحمل زحمت روشن میشود و مدرکی از آن بدست می‌آید و با آن مدرک هر قدر هم که ناچیز باشد جانی دستگیر میگردد اقرار میکنم که توانستم پیشرفت مختصری در این باره بدست بیاورم . شب را بگذردش در اطراف پارک مشغول شدم و در حدود ساعت شش به خیابان اکسفورد و انتهای خیابان پارک لین رفتم . گروهی ولگرد کنار پیاده‌رو جمع بودند و نگاهشان یکی از پنجره‌های عمارتی که منم بدیدن آن آمده بودم خیره شده بود . مرد لاغر اندام و بلند قدی که عینک رنگینی بچشم داشت در میان این گروه دیده میشد و بلند بلند حرف میزد .

من نگاه مظلونانه‌ای باو افکندم و از وی مظلون شدم . بدون شبهه و برایک کار آگاه دانستم . همانطور که گفتم او حرف میزد و عده‌ای بدورش جمع شده بودند و بدقت بسخنانش گوش میدادند .

تا حدی که مقذورم بود باو نزدیک شدم و از جلو ویرا از نظر دقت قرار دادم و نتیجه‌ای که از دقت او گرفتم . متفری شدید و ناگهانی بود . دستی بشانه من خورد و بعقب سر خود نگاه کردم . مردی بدقیافه و کریه در عقب سر من ایستاده بود . این مرد يك دسته کتاب بزیر بغل خود داشت . خوب بیاد دارم که چشم بروی جلد یکی از این کتابهای خوردو این جمله ردخواندم «ریشه مذاهب و راه شناختن خدا»

پیش خود حدس زدم که اینمرد بدتر کیب يك مبلغ دین است یا اینکه يك کتاب فروش کم سرمایه‌ای است که بعوض داشتن دکان خودش کتابهایش را باین و آن عرضه میکند . خواستم از او معذرت بخواهم ولی بزودی دانستم که همین کتابها که در نظر من انقدر بی اهمیت بود چقدر مورد توجه و علاقه صاحبش قرار دارد . کتاب فروش یا مبلغ باغرغر مرا مورد سرزنش قرار داد و سپس بروی پاشنه کفش خود چرخ زد بطوریکه من توانستم نیم رخ او را باموهای سفیدش سرش در حالت ابهام آمیزی به بینم ولی او خود را میان جمعیت انداخت و بدر رفت آنچه در باره خانه ۴۲۷ پارک لین

مطالعه و غور نمودم یکفصله کمک به پیشرفت من نکرد و نتوانستم کوچک ترین پرده‌ای از این جنایت اسرارآمیز بردارم ؛
خانه‌ای که این جنایت در آن واقع شده بود بانرده‌های آهنی کوتاهی از خیابان جدا میشد . ارتفاع این نرده‌های بیش از پنج قدم نبود . و هر کسی با آسانی میتوانست از این نرده‌ها خود را داخل باغ کندولی پنجره مطلقاً غیر قابل عبور بود باین معنی که از پایین تا پنجره دیوار صاف بود . ناودانی که معمولاً در بیرون خانه‌ها برای نزول باران بکار می‌برند مشاهده نمیشد . پس جانی هر قدر چابک بود مسلماً قادر نمیشد از دیوار صاف بالا رود درحالی که دستش بجائی بند نباشد .

هر قدر جلوتر میرفتم متحیرتر میشدم . اکتشافات خود را ناچار به کینگستون بردم پنج دقیقه نگذشته و مشغول مطالعه و پیدا کردن ردپائی بودم که دخترک خدمتکار آمد و گفت شخص ناشناسی میخواهد مرا ببیند . با يك دنیا تعجب دیدم که این ناشناس همان مرد کتابفروش کنار خیابان است نگاه نافذ او که از میان صورت سفید وی خیره بود و پیشانی مخصوص و موهای سفید رنگش با این قد و قواره آشنا و کتابهایی که بریر بغل داشت وضع مخصوصی بخود گرفته بود .

او چون مرا دید گفت : آقا مثل اینست که از ملاقات من بحیرت دوچار شده‌اید ؟

او این جمله را با صدای خشکی گفت و من اقرار کردم که حدس وی درست بوده و از ملاقات ثانوی وی متحیر و متعجب شده‌ام ؟

در هر صورت آقا شانس خوبی امروز نصیب من شده است . شمارا دیدم که داخل این خانه شدید من نیز هوس کردم که بدنبال شما بیایم یعنی این فکر بکله‌ام افتاد که بیایم و شمارا دیده بگویم آقا من اگر آدم خشن و بد جنسی بودم گناهی را که نسبت بکتابهای من کردید نمی بخشیدم .
گفتم : آقا شما پیه‌وده و بیجهت باینکار کوچک انقدر اهمیت میدهید راستی شما چطور مرا شناختید ؟

عجب ، عجب آقا انگلستان مهد آزادی است ! من همسایه شما هستم و خوش می‌آید از این آزادی که ما مردم انگلیس داریم که آنقدر هر کداممان

آزادیم که همسایه همسایه رانمی شناسد نهایت استفاده را بکنم. چگونه شما کتابفروشی محقر مرا در زاویه خیابان جرج ندیده اید؟ آقا من از زیارت شما فوق العاده مسرورم شاید شما آقا خودتان حساب خودتان را نگاه نمیدارید.

آقا این کتابها پرونده های انگلیسی و کاتالوس و جنک مقدس و قیمت آنها هم بسیار ارزان و مناسب است و لطمه ای به جیب شما نمیزند با خرید پنج جلد از این کتابها طاقچه اطاقتان ریخت و قواره خواهد گرفت و هر وقت که بی حوصله شدید یکی از اینها را باز می کنید و آنوقت با چند سطری که بخوانید خمیازه ای بشما دست میدهد و بخواب خوشی فرو میروید.

من سرم را برگرداندم تا بمقبر سر خود نگاه کنم وقتی که سرم را بحال اول آوردم شرلوك هلمز کنار میز تحریر من ایستاده بود و بن تبسم مینمود. روی پاها بلند شدم و مات و مبہوت چند ثانیه باو خیره ماندم. از ظهور ناگهانی شرلوك هلمز در اطاق حالت ضعفی بمن دست یافت و یقین کردم که شبخ شرلوك جلوی چشم من ظاهر شده است و حتی هنگامیکه دهان او بسخن گشوده شد از فرط هراس از هوش رفته بودم. یقه پیراهنم باز شده و گیلاس شرابی از بالای پیراهن بسینه ام سرازیر شد. حالم را بجا آورد. هولمز بروی صندلی که من نشسته بودم خم شده و قمقمه ای در دستش دیده میشد.

با صدای مخصوصی که بگوشت آشنا بود گفت:

واتسون عزیز، هزار بار از تو معذرت میخواهم. من هرگز تصور نمی کردم

که از ملاقات ناگهانی من باینحال بیفتی؟

من از جای پریدم و بازوی او را بادت گرفتم و فریاد زدم: (هولمز) آیا

چشم درست می بیند. آیا تو خود هولمز هستی؟

چطور موفق شدید که از آن ورطه هولناک سلامت بیرون بیایید؟

هولمز گفت: صبر کن، صبر کن! اصلاً شما چطور يك چیز باین بی اهمیت را

قابل بحث میدانید؟ می بینید که من باتمام قاهت و بطور جدی در جلوی شما

ایستاده ام آنوقت شما از مشاهده من ضعف می کنید؟

- حال من خوب شد آقا چشم من نمیتواند باور کند آنچه هائی را که

می بیند. خدا را شکر که شما را صحیح و سلامت می بینم. هر کس که با شما آشنا

باشد از ملاقات شما خوشحال میشود .

دوباره آستین هولمز را گرفتم و گفتم :

- اکنون بمن ثابت شد که شما شیخ نیستید و در حقیقت خود شرلوك هولمز میباشید . عزیزم منهم فوق العاده از این ملاقات خوشحالم بفرمائید بنشینید و بمن بگوئید و تعریف کنید به بینم چگونه از آن شکاف مهیب زنده بیرون آمدند ؟

هولمز و بروی من نشست و سیکاری آتش زد و باخنده همیشگی شولای بی ریخت کتابفروشی راتا پامین زانو پامین آورد و سپس کلاه گیس و دیگر وسائل آرایش مصنوعی را بروی میز در کنار کتابها نهاد و گفت :

واتسون راستی که خیلی خوشحالم که جانم را مفت از دست ندادم !

چهره هولمز رنگی به سفیدی پوست مرده پیدا کرده بود و پس از اندکی دقت فهمیدم که سلامتی مزاجش بهم خورده است .

هولمز ادامه داد : شوخی نیست هر وقت مرد با اراده ای قدمهای مصممی بردارد در عرض چند ساعت کار را با آخر میرساند . حالا که مرا صحیح و سالم دیدی هم قطار عزیزم بحث و گفتگوی ایام گذشته را بگذاریم برای موقعش و اگر میل داشته باشی که باز همکاری کنی باید بدانی که امشب کار مشکل و و بفرنجی در پیش داریم .

بد نیست که شمارا از وضع کلی ماجرا آگاه کنم .

گفتم که من کاملاً در بخت و حیرت فرو رفته ام بد نیست که آنچه برای بعدهای من ذخیره کرده ای مرا همین حالا بگوئی !

هولمز گفت : بالاخره تصمیم گرفتید که امشب بامن بیایید ؟

گفتم : هر نقطه ای که شما بروید من نیز به همراه بود و هر ساعت که میل داشته باشید حاضر بکار هستم !

- خوب گفتم رفیق عزیز تو مثل زمان سابق بامن دوست و یک رنگی عجباً تا فرصت داریم چند لقمه غذا بخوریم . حالا گوش کن تا اضطراب تو برای خاطر من تسکین پیدا کند و انقدر غصه نخوری و از بابت اینکه در آن حفره تنگ چه بروز می آوردند ناراحت نباشی .

صاف و ساده بگویم که من اصلا داخل آن حفر نشدم !

-عجب پس شما قدم بآنجا نگذاشتید ؟

- نه واتسون هرگز پای من بآنجا نرسید. یادداشتی که از آنجا برای شما فرستادم قلابی بود. در موقی که چهره شریر پروفیسور موریارتی را برای آخرین بار دیدم که بالای جاده ای که تنها راه نجات من بود ایستاده بود بجان خود ایمن نبودم. مقاصد زشت او را در چشمهای خاکستری رنگش مشاهده کردم. چند ثانیه با او گفتگو نمودم تا او را راضی کردم که چند سطری برای شما بنویسم و از حال خود شما را مطلع کنم قوطی سیگار و عصایم را آنجا گذاشتم و جاده باریکی را پیرودم. موریارتی هم در ته قیب من بود. وقتی بانتهای جاده رسیدم بغار برخوردیم و همانجا ایستادم. او بمن نزدیک شد و اسلحه بلند خودش را بدور سر من حرکت داد. او بخوبی میدانست که بازی پایان رسیده و فقط در صدد آن بود که انتقام خودش را از من بگیرد من او در کنار حفره بهم گلاویز شدیم واتسون میدانی که من در کشتی بچند فن اکتفا میکنم و یکی از اینها ژاپونی است و تا کنون چند مرتبه همین فن مرا از مرك حتمی نجات داده است. من او را محکم گرفتم و فشار دادم و او نعره های مهیبی می کشید او چند لگد دیوانه وار بطرف من پرتاب کرد و با هر دو دست هوا را در لای انگشت های خود فشرد. ولی با اینهمه کوشش و تقلا نتوانست تعادل خود را حفظ کند و از آن بالا پرت شد. من از بالای حاشیه غار او را دیدم که بسوراخی که پایان آن معلوم نبود سقوط کرد تا اینکه در ته حفره سرش بسنگی سخت اصابت نمود و له شد. از تصور له شدن او چندشی در دلم بوجود آمد.

هولمز سیگار میکشید و در فاصله هر مرتبه که از لب او جدا میشد قسمتی از ماجرا را میگفت و من با حیرت باز گوش میدادم. بالاخره فریاد زدم پس ماجرا چگونه پایان یافت ؟

گفت من با چشم خود دیدم که هر دوی آنها از آنجا رفتند و دیگر باز نگشتند. در لحظه ای که پروفیسور ناپدید میشد شانس خوبی بنرد آورد من میدانم که تنها پروفیسور موریارتی طالب مرك من نبود و سه نفر دیگر

هم قسم خورده بودند که مرا نابود کنند تا انتقام لیدر و سر پرست خود را گرفته باشند آن سه نفر از خطرناکترین دشمنان من محسوب میشدند. هر يك از آن سه نفر میخواستند که تنها خودشان مراقتلا کنند از طرفی دیگر اگر تمام دنیا مرا اعلام کنند باز این سه مرد قبول نخواهند کرد و اطمینان نخواهند یافت و دیر یا زود بالاخره ناچار خواهم شد که آنها را از بین ببرم. بنابراین وقایع را باید غنیمت بشمارم و از این نفسی که بروی زمین میکشم بخود بیالم.

از همانجا که ایستاده بودم دیوار صخره عقب سر خودم را امتحان میکردم گفتم- در یادداشتی که شما برای من نوشته بودید و مورد علاقه تمام کسانی که شمارا میشناختند واقع شد شرح داده بودید که این دیوار از يك تخته سنگ میکا ایجاد شده بود پس آنچه نوشته بودید کاملاً مطابق واقع نبوده است؟ درسه نقطه آن قطعه کوچکی بود که ممکن میشد انسان خود را بروی آن نگه دارد. این سه نقطه درست شبیه به هزاره آجری کنار دیوار بناها یا طاقچه‌های اطلاق بود!

دیواره پرتگاه آنجا که آنقدر بلند بود که بالا رفتن از آن از محالات بود و همچنین غیرممکن بود که انسان بتواند براه خود ادامه دهد و جای پایی در روی لبه خیس و مرطوب آن نگذارد و من ناچار شدم که کفشهایم را وارونه بپا کنم و در این کار مهارتی هم دارم و هر وقت لازم باشد از این فن استفاده میکنم. با وجود اینکه اینطور راه رفتن در نظر هر بیننده غریب تولید سوء ظن میکند معذالک بهتر از آن بود که خطر بالای صخره را بخودم مواری کنم. میخواستم خودم را از دیواره صخره بیابا بکشم بسیار دشوار بود و علاه بر آن واتسون عزیزم خوشم نیامد. اگر از دیواره سنگی بالا میرفتم حفره عمیق مراد را کام خود می کشید چون بایک لغزش مختصر کافی بود که بقعر ورطه هولناك پرتاب شوم.

واتسون من مرد خرافاتی نیستم اما حقیقت میگویم که صدای فریاد و نعره پروفیسور موریارتنی را موقعیکه بدنش در قعر حفره عمیق در اثر اصابت با سنگها له می شدمی شنیدم. باری با موقعیتی که داشتم اگر يك لحظه غفلت

میکردم حتماً برای آتیه‌ام شوم بود. دستم در لبه نازک حفره دیوار صخره را لمس میکرد و بیک دسته علف خورد و چیزی نمانده بود که تعادل را از دست بدهم و چند بار پاهایم لغزید و نزدیک بود که بدنبال موریارتی سرنگون شوم و اتسون عزیز در ساعاتی که شما و سایرین راجع بمن بحث میکردید و میگفتید که مرده‌ام و افسوس میخوردید من در منتهای رنج و الم و بدبختی بودم . دست آخر وقتی که شما فرضهای ناصحیح خود را بکار بستید و بهممانخانه رفتید من تك و تنها مانده بودم !

با خود فکر میکردم که آخرین دقایق عمرم رسیده است ولی تقدیر غیر قابل تغییر بمن نشان داد که باید زنده بمانم و ماجراهایی را دنبال کنم .
تخته سنگ عظیم الجثه‌ای از بالای صخره جدا شده با صدای کرکننده‌ای جلوی پای من روی لبه حفر افتاد و از آنجا لغزید و بمق حفره سرنگون شد .
اول تصور کردم که افتادن این تخته سنگ تصادفی بوده اما لحظه‌ای بعد که بیالای سر خود نگاه کردم دیدم که مردی در بالای سرم دست بآسمان بلند کرده حرکاتی میکند و دوباره تخته سنگ دیگری پرتاب شد یقین کردم که تصادف نموده است .

پروفسور موریارتی همدستانی داشت که آنها در کمین ما بودند و وقتی که من با پروفسور گلاویز شدم آنها خوب متوجه بودند و از مسافت نسبتاً دور مینگریستند و خلاصه وقتی که دیدند اربابشان سرنگون شد در صدد از بین بردن من برآمدند و صبر کردند تا من از لبه صخره را عبور کنم و بنقطه لغزنده و صعبی که طی کردن آن دشوار بود برسم و آنوقت با پرتاب تخته سنگها مرا نابود سازند .

واتسون من وقت را تلف نکردم و ابدأ در آن وضع وخیم و خطرناک خود را نباختم و چون میدانستم که اینکار تا سقوط قطعی من ادامه دارد مثل بزمجه خود را به لبه حفر آویزان کردم . نمیدانم در آن لحظه گردش خون در بدنم سرد بود یا گرم ولی میدانستم که آمدن بالا بعد از رفع خطر آتقدها اشکالی ندارد .

من لحظه‌ای مجال تفکر نداشتم و نمیتوانستم که خطر را در نظر بیاورم

سومین تخته سنگ هم در بالای سرم غلط میخورد و میرسید و این بار این تخته سنگ درست از کنار دست من که ابه دیواره حفره را گرفته بودم گذشت : قوه و نیرویم داشت تمام میشد و در همانجا خواب بچشمانم راه یافته بود ولی بلطف و رحمت خدا خویشتن را بالا کشیدم . تمام بدنم مجروح شده بود و خون از سراپایم میریخت . بله خودم را بالا کشیدم و بلبه حفره رساندم و کفشهایم را مثل بار اول پیا کردم . ده میل در کوهها جلو رفتم و در ظلمت شب و تاریکی با سرعتی که امکان داشت راه پیرودم تا بالاخره بعد از یک هفته خود را بشهر فلورانس رسانیدم و یقین داشتم که احدی وجود ندارد که مرا ازنده بداند . فقط یک نفر محرم اسرار وجود داشت و او هم برادرم (مای کرافت) بود . واتسون عزیزم خیلی معذرت میخواهم که آن یاد داشت دروغی را برای شما نوشتم . چاره ای نداشتم . لازم میدیدم که همه دنیا مرا مرده بدانند . در این سه سال اخیر چند مرتبه قلم بدست گرفتم تا حقیقت را برای شما بنویسم ولی هر بار از این خیال منصرف شدم زیرا میدانستم که محبت و علاقه مفرط شما سبب خواهد شد که بی احتیاطی کنید و اسرار من فاش گردد و آنوقت نتوانم دنیا له کار خود را بگیرم.

عجالتاً برای رفع اندوه جدائی سه ساله اخیر تا ساعت ۹ امشب باهم هستیم و همین مدت کفایت میکند . بعد از ساعت ۹ ما بکشف ماجرای پر اهمیت خانه خالی مشغول خواهیم شد .

اکنون مانند زمان گذشته روبروی او نشسته ام و طبعاً چهام در جلو چرمی بکرم آویزان است و قلبم از لذت مصاحبت هولمز می لرزد !

هولمز خونسردی همیشگی خود را حفظ کرده بود و در سکوت مطلقى بسر میبرد . در روشنائی لامپ که از خیابان بداخل اطلاق میتابد و چهره او را نیمه روشن مینمود میدیدم که چین های فراوانی در پیشانی او حادث شده و حتی در گوشه لبانش نیز دیده میشود . من متعجب بودم که چگونه میتوانیم در جنگل انبوه و درهم جنایات لندن حیوان درنده جانی را شکار کنیم ولی در چهره این شکارچی استاد علام بارز و آشکار موفقیّت و مهارت را میخواندم . او چین هایی به پیشانی داشت که کمتر در ماجراهای مختلف دیده میشود

من مهابت واهمیت جنایت پارك لين را از تبسم مدهشی که بر گوشه لب او بود فهمیدم . من این لبخند را میدیدم و میلرزیدم و بعاقبت جانی خطرناک میانداشیدم .

تصور میکردم که او مرا به باك استریت یعنی خیابانی که خانه او بود میبرد ولی وقتی هولمز . درشکه را در کنار میدان کافویدلش نگاهداشت باشتباه خود پی بردم . هولمز بمجرد توقف درشکه نگاهی دقیق بچپ و راست انداخت و درحین عبور از خیابان همینکه بخیا بانهای منشعبه میرسید قبلا بازیر کی اطراف رامی پائید که او را تعاقب نکرده باشند . محل عبور ما بدون شبهه از خیابان های عجیب لندن بود آشنائی او بکوچه پس کوچه های لندن بسیار عجیب و باور نکردنی بود .

هولمز از شناسائی محل های مختلفه استفاده میکرد و بسرعت قدم برمیداشت . هر قدمی که بزمین میگذاشت استوار و ثابت میماند . بالاخره بجاده کوچکی که از جاده بزرگ قدیمی مجزا میشد وارد شدیم . خانه های اینجا همه سیاه و دودزده و جاده یکسر به منچستر استریت و خیابان بلاند فورد منتهی میشد چون بانتهای جاده کوچک رسیدیم هولمز بسرعت چرخید و بکوچه تنگی داخل شد و از دربی چوبی که در کوچه بود گذشت و بمنطقه ای که عاری از سکنه بود داخل شدیم . آنوقت او با کلیدی درب عقبی تنها خانه ای که آنجا وجود داشت باز نمود و باتفاق داخل خانه گشتیم . هولمز در را در پشت سر ما بست . این مکان بارنك تیره ای رنگ شده بود . اینجا حال تاریکی سهمگین آنجا بمن محقق نمود که این خانه خالی است .

قدمهای ما که بروی تخته فرشها گذاشته میشد بطرز ناهنجاری صدا از آن برمیفراست ؛ دست خود را در تاریکی بدیدوار میکشیدم و مقداری کاغذهای چسبان دیوار که جدا شده بود و حلقه حلقه آویزان بود بآن میخوردم هولمز آرام و خونسرد با انگشتهای لاغرش میچ مرا گرفته بود و بدنبال خود می کشید . باینترتیب باطاق بزرگی داخل شدیم و من بقرینه دریافتم که بالای درب دستگاه و کلید برق قرار گرفته است .

در اینجا غفلتا اوبسمت راست پیچید و ما خود را در محوطه وسیعی

یافتیم. اطاقهای خالی اطراف محوطه تمام در ظلمت محض فرو رفته بود اما در قسمت وسط يك روشنائی دیده میشد. این روشنائی از کوچه عقبی بآنجا افتاده بود.

در آنجا لامپی وجود نداشت و پنجره نیز از فرط کهنه گی و غبار کدر شده بود باینجهت من واو باشکال می توانستیم که صورت یکدیگر را به بینیم.

رفیقم دستش را بروی شانه ام گذاشت و لبهایش را نزدیک گوشم آورد و بنجوا گفت :

- واتسون هیچ میدانید که الان در کجا هستیم ؟
من کنار پنجره غبار آلود ایستاده بودم جواب دادم .
- کاملاً اطمینان دارم که الان در کوچه باکراستريت میباشم .
- خوب فهمیده اید، الان در کامدن هوز (خانه کامدن) هستیم یعنی درست رو بروی محله قدیمی سکنی خودمان .

پرسیدم علت آمدن ما باینجا برای چیست ؟

- برای اینست که اینجا بتمام اطراف محله مسلط است . واتسون عزیز مضطرب نباشید اما کمی از پنجره دور شوید و تا میتوانید احتیاط کنید که خود را نشان ندهید آنوقت از کنار پنجره نگاهتان را متوجه کنید باطابق قدیمی خودمان . اطاق قدیمی ما که مبداء بسی حوادث و ماجراهای باشد . آنوقت خواهیم دید که این سه سال دوری قدرت و نیروی مرا ثابت نگاه داشته است یاخیر . من بشما چیزی را نشان خواهم داد که بحیرت و تعجب دوچار شوید .

من بکنار دیوار خزیدم و از پنجره به بیرون متوجه شدم . بمجردی چشمم از پنجره بیلا متوجه شد از فرط بهت و حیرت به نفس نفس افتادم پرده اطاق آویخته و روشنائی خیره کننده ای در اطاق حکمفرما بود . من شانه مردی را که بروی صندلی نشسته بود از پنجره دیدم مثل این بود که وی نقشه ای را طرح ریزی میکرد . شانه های عریض و سرنوک تیز او همراه با قیافه ای که از آن حيله و تزویر میبارید شبهه ای برایم باقی نمیگذاشت . نیم رخ او را دیدم و اثری که قامت وی در لباس سیاه بمن نمود شبیه بتصویر نقاشی شده که پدران بزرگ

مادر چهار، چوب قاب می گذاشتند و بدیوار نصیب مینمودند کرد .
هر قدر حیرت من زیاد تر میشد بادست اشاره ای بعقب خود میکردم تا
خاطر جمع شوم که جز من کسی دیگر در این اطاق هست و تنها نیستم !
هولمز بصدا در آمده گفت :

- خوب حالا چه فکر می کنید ؟

فریاد زدم: پناه بر خدا - خیلی عجیب است . او بطور عجیبی بمن شبیه
است ! اینطور نیست ؟

من در این اندیشه بود که بوی بگویم شما ذره ای در شکل و قیافه با او
اختلاف ندارید .

او گفت افتخار این شباهت نصیب موسیو اسکار مونتیه اهل گرنوبل
فرانسه است که باصرف چند روز وقت قالبی باین قشنگی از من تهیه کرده
است که مثل تودوست شفیقی را باشتباه می اندازد !

این که در اطاق روبرو یعنی اطاق سابق من می بینی قالبی از موم است
که شبیه من درست کرده اند . بقیه اش را که طرز نشستن قالب باشد خود من
امروز بعد از ظهر درست کرده ام .

- برای چه قالب مومی از خودتان تهیه کرده اید و در اطاق شخصی خود
بروی صندلی نشانده اید ؟

- واتسون عزیز علت مهمی داشت ، برای اینکه وقتی من در خارج از
خانه دشمنانم را تعقیب میکنم آنها تصور کنند که در خانه بروی صندلی
میخکوب هستم ؟

و من اطمینان دارم که در اطاقم بمب ساعت شمار کار می گزارند !

- عجب بوسیله چه کسی اینکار میشود ؟

- واتسون اینکار را دشمن قدیمی من میکند . یعنی جمعیتی که لیدر آن
دو رایش باخ سکونت دارد .

مگر فراموش کرده اید که آنها میدانند من باز گشته ام ؟ همین دانستن
آنها کافی است که همیشه مواظب جان خودم باشم . اگر هم ندانند دیر یا
زود ملتفت خواهند شد ولی من حتم دارم که از امروز صبح همه از ورود من

مطلع شده اند .

گفتم : هولمز شما از کجا میدانید که آنها خبردارند که شما چگونه
به لندن آمده اید ؟

برای اینکه نگهبان آنها را دیدم که در خیابان مواظب پنجره خانه ام
بود و من هنگامی که از پنجره به بیرون مینگریستم او را دیدم این نگهبان
شخص بی آزار و بی اذیتی است . اسمش پارکر و کارش اجیر شدن برای تعاقب
مردم است . علاوه نوازنده خوبی هم هست من با و کاری ندارم اما بشخص
خطرناکی که همیشه در تعقیب من است و قدم بقدم بدنبال می آید اهمیت میدهم
این شخص را دیدم او در پشت سر بار کرایه میرفت . این شخص دوست بکرنگ
موریاتی است . یعنی همان کسی است که قطعات سنک را از بالای صخره
بسمت من میفلطاند و میخواست که مرا له کند این شخص از جانی های درجه
یک لندن وحشی تر و بی رحم تر است . این همان کسی است که امشب مرا تعقیب
میکند . آری واتسون این مرد آسوده خاطر است ولی نمیداند که ما در تعاقب
او هستیم .

نقشه های رفیق کم کم آشکار میشد . او اضافه کرد که غیبت های زیاد
را آن مجسمه میپوشاند . مازنده خواهیم بود و کارهای آنها را خواهیم دید
و آنها را شکار خواهیم کرد .

در سکوت و تاریکی مطلق ما همچنان در کنار هم ایستاده بودیم و
تماشا میکردیم و گاهی نیز سعی میکردیم که چهره یکدیگر را ببینیم !
هولمز ساکت و مشوش بنظر میرسید با اینحال میتوانم قسم بخورم
که هوش و حواس او کاملاً متوجه آنچه در دل داشت بود . او چشمهایش را به
مکانی که مورد نظرش بود دوخته بود .

آتش خیلی سرد بود و صفر شدیدی باد از کوچه بگوش میرسید بطوری
که مادر همانجا احساس سرما میکردیم و از شدت سردی هوا میلرزیدیم
کسانی که در آن موقع شب از کوچه رد میشدند با شتاب میرفتند و بیشتر
آنها کراوات و کتشان از شدت وزش لوله میشد و آنها را می پیچانید . چند
مرتبه چنین تصور کردم که این قیافه ها را قبلاً دیده ام . مخصوصاً دو نفر را که

در مقابل باد سهمگینی مقاومت میکردند و در پناه دربی قرار گرفته بودند و در فاصله کمی از این کوچه توقف کرده بودند . سعی کردم توجه رفیقم را به این دونفر معطوف دارم ولی هولمز از اسرار من بیحوصله شده و بدقت خود ادامه داد .

او چند مرتبه عجولانه این محوطه را پیمود و با انگشتها تندتند به دیوار ضربه زد.

از مشاهده این احوال تصور کردم که ناراحتی مخصوصی دارد یا اینکه نقشه‌ای که کشیده درست از آب در نیامده و نتیجه نداده است .

بالاخره نیمه شب شد و کوچه خلوت گردید . هولمز با هیجانی که بوی دست داده بود و نمیتوانست بر آن فایق آید از این محوطه بیرون رفت . من قصد کردم که تذکری با و بدهم ولی زود منصرف شدم زیرا چشم بسمت بالا یعنی بآن پنجره روشن افتاد و از فرط تعجب در جای میخکوب شدم .

بازوی هولمز را گرفتم و فریاد کشیدم : سایه حرکت میکند ! سه ماه استراحت اثری در وجود هولمز نگذاشته بود بطوری که من در آن شب دیدم ، دانستم بی حوصله گی او ناشی از فعالیت و تندهوشی او بود .

هولمز آرام و خونسرد در جواب گفت : البته که حرکت میکند و اتسون چگونه قضاوت میکنی ؟ پس تو خیال میکردی که من بی جهت این مجسمه موم را ساختم . آیا در تمام اروپا کسی یافت میشود که بتواند نقشه مرا برهم زند ؟

من و تو دو ساعت است که در این اطاق معطل مانده ایم اما تونمیدانی که هودسن هر ربع ساعت یکجور تغییر وضع باین مجسمه میدهد! در عرض این دو ساعت که مادر اینجا هستیم خانم هودسن هشت مرتبه مجسمه را جابجا کرده است او از قسمت پیشانی مجسمه را جابجا میکند که کسی ملتفت وجود او در اطاق نشود . آه! آن دونفر مرد همچنان زیر درب ایستاده اند اما من بیش از این نمیخواهم وقت خودمان را با حرف بآنها تاف کنم.

تمام آن قسمت در تاریکی محض فرو رفته بود بجز چهره زرد رنگ مجسمه مومی که در وسط اطاق رو برو با روشنائی شدیدی در معرض

نظاره بود .

چند لحظه گذشت. هولمز مرا باخود بگوشه اطاق که در تاریکی زاویه آن تمیز داده نمیشد برد . دست او همچنان گردن مرا چسبیده و سرش نزدیک گوش من قرار داشت .

ناگهان حرکتی تند و سریع از عابرین کوچه ای که تا آن ساعت خلوت و عاری از سکنه بود بظهور پیوست و هیاهویی شدید در جلوی چشم ما برخاست. صداهائی سخت بگوش من رسید اما این صداها از سمت باکر استریت شنیده نمیشد بلکه از عقب خانه بود که ما بآن مینگریستیم صدای گشوده شدن سریع و خشونت آمیز دربی شنیده شد و متعاقب آن صدای قدمهای سنگینی که روی کف اطاق راه میرفت و پس از آن بطور ناگهان دوباره محوطه در سکوت مطلق فرو رفت .

هولمز مرا باخود کشید تا بدیوار چسبیدیم. من با اعصاب ناراحتی قبضه طباچه خود را میفتردم . در این موقع چشم بقامت مردی که لباس سیاهی پوشیده بود افتاد . این مرد يك لحظه در استانه در ایستاد و سپس بادشنام های پی در پی و کلمات تهدید آمیز بداخل اطاق حمله آورد او بدین طریق پیش آمد تا به قدمی مارسید. ما چهره مهیب او را در هوای نیمه تاریک اطاق میدیدیم و او متوجه ما نبود و نمیدانست که مادر گوشه دیوار تاریک او را می بینیم او از کنار ما گذشت و بسمت پنجره بسته شده رفت و باندازه نیم وجب بطوری صدا و آرام آنرا گشود. روشنائی چراغ کوچه از لای پنجره باز شده پنجره او تابید و ماقیافه او را بخوبی دیدیم. این مرد روبروی خود را با حالتی پراز هیجان مشاهده میکرد. دو چشم او مثل دو ستاره میدرخشید و در پیشانی اش اثرات اضطراب و هیجان درونی دیده میشد . در چهره او بینی بزرگ و عقابی شکل بخوبی نمایان بود . زیر بینی او سیل انبوهی دیده میشد موی سیل او خلا کستری شده و نزدیک بود که سفید شود . کلاه شبیه بکلاه بازیکنان اپرا در سرداشت و از قیافه اش علائم توحش و درندگی بوضوح معلوم میشد. دستش حربه فلزی سنگینی را گرفته بود . این شیئی مثل عصا بنظر میآمد . وقتی انتهای این شیئی بکف اطاق میخورد صدای خشکی از آن

برمی‌خاست .

اوشینی دیگری را از جیب خارج کرد و چند دقیقه مشغول بکاری گردید.
صدای برخورد دو فلز بگوش رسید و چیزی شبیه به غربال فلزی بداخل شینی
عصا مانند پرتاب شد .

ساکت زانو زد روی زمین سپس بجلا-و خم شد با تمام سنگینی
بدنش فشار داد بچیزی شبیه به اهرم و آنرا بچرخش درآورد و صدای چرخیدن
اطاق را فرا گرفت و صدای تیک تیک زورمندی برخاست. از جا برخاست
آنوقت توانستم به بینم بچکار مشغول بود دست او تفنگی را گرفته بود. ولی
این نوع تفنگ را تا آنوقت ندیده بودم در نوك آن برآمدگی بدتر کیبی دیده
میشد قنداقه تفنگ را سوا کرد چیزی آنجا قرار داد و ته تفنگ را بهم متصل
نمود سپس سرعت دولا شد و گذاشت انتهای تفنگ را به لبه پنجره گشوده
شده سیلپهایش آویخته شد چشمهایش در حلقه می گردید. آه حسرت باری
که می کشید شنیدم و دیدم که از شدت آن شانه‌هایش تکان می‌خورد با اضطراب
نشانه رفت بسمت مرد سیاه پوش در اطاق زرد رنگ و رفیق من کنار من
ایستاده بود در سرحد مال اندیشی خود برای يك لحظه او در جای خود
خشك ماند و حالتی شبیه به تشویش به او دست داد انگشتهایش ته تفنگ را
خراش میداد. صدای سختی همراه با صدای شکستن شیشه برخاست در این
لحظه هولمز پرید مثل بیری در عقب مرد تفنگ دار و نمره مهبی ازدل
بر کشید طوری که چهره آن مرد به سمت او برگشت . يك ثانیه بی حرکت
ماند سپس گلوی هولمز را گرفت . ولی من باقبضه طپانچه‌ام محکم بسراو
کوفتم و او بی حرکت نقش زمین گشت خود را افکندم بروی او و هم چنانکه
اورا می‌کوفتم رفیق من فریادی بلند کشید . و بلافاصله صدای قدمهای تند و
سریع از خارج که بداخل محوطه نزدیک میشد بگوشم رسید و دو نفر پلیس
که یکی از آنها لباس کار آگاهی بتن داشت یورش به اطاقی که ما بودیم آوردند
هولمز گفت: لستراد شما مید ؟ شما هستید ؟
بله آقای هولمز . من کار را بدست خودم گرفته‌ام . چقدر لذت آور
است که شما را دوباره در لندن مشاهده می‌کنم .

گمان میکنم شما احتیاج بکمی کمک غیررسمی داشته باشید سه فقره قتل اسرارآمیز در یکسال برای شما آقای لسترد ناراحت کننده میباشد . اما شما استاد در فن کار آگاهی میباشید و از ترتیبی که جنایت پراز رمز و معمای سوزلی را کشف کردید مهارت و کاردانی شما بر من معلوم شده یعنی اینکه شما در هدف گیری قاتلین بد طولانی دارید .

ما قدمهای ثابت بر میداشتیم و محبوس را بزور میکشیدیم و هر کدام مابادقت در طرفین او راه میرفتیم هولمز نزدیک پنجره رفت و آنجا کمی مکث نمود و پنجره را بست لسترد دو عدد شمع لنتری روشن نمود و این حرکت لسترد برای من دلپذیر بود زیرا بکمک روشنائی شمعها توانستم بهتر و خوبتر قیافه و ریخت محبوس خودمان را بنگرم . حقیقتاً قیافه کریه و بد منظری در جلوی چشم رسید . از چشهای آبی رنگ او برق کینه و بربربت میدرخشید و من يك لحظه که به دیده گان او نگریستم بلافاصله از اینکار صرف نظر نمودم بینی عقابی او را خشن تر و به احساسات ناشیه از چشمهای او میافزود . این وحشی ابدأ اعتنائی بمانداشت بلکه فقط بطور دقیق دیده به هولمز دوخته بود . و هولمز را طوری مینگریست که اگر آن توجه را بمن میکرد بدون شبهه قالب تهی می نمودم به هولمز میگفت « شما اعجوبه هستید ! شما خیلی زیرک و باهوش میباشید ! اعجوبه زیرک ! هولمز در جواب او میگفت : آه ! سرهنگ ! همیشه آخر کارها را باید در نظر گرفت ؛ آخر بازی خوب است ! من در دل از رؤیت شما رضایت ندارم زیرا زحمتی که در ریش باخ از طرف شما متحمل کردم هرگز فراموشم نخواهد گردید . سرهنگ بدون اینکه بر اثر گفته های هولمز در حالت خود تغییری بدهد مستقیم هولمز را می نگریست و باو خیره شده بود .

فقط دقیقه به دقیقه خطاب به هولمز میکرد و می گفت :

شما اعجوبه دهر میباشید . زیرک و اعجوبه میباشید

هولمز در جواب می گفت : من ادعای شما را تصدیق میکنم .

این آقا سرهنگ سباستین موران جزو افسران نیروی ارتش اعلی حضرت

پادشاه انگلیس در هند میباشد و رشیدترین افسر نیروی سلطنتی انگلیس میباشد. هولمز افزود: جناب سرهنگ من مرد راستگویی میباشم وقتی میگویم که در فن شکار بیرقیب و مانند ندارید! سیاستین موران در جواب هولمز لب بسخن نمیگشود و تنهاکاری که انجام میداد مثل همان لحظات قبل هولمز را با چشمهای تیزبین خود زیر نظر قرار داده بود.

چشمهای وحشی او وسیل انبوه خاکستری او بقیافه بیرشبه بود هولمز دنبال کلمات خود را گرفت و گفت:

- من خودم علاقه مفراطی بشکار دارم و در این باره باشما هم عقیده‌ام حتماً حربه دیگری نزد خود ذخیره کرده‌اید تا برای موقعی که بیرها بطور اجماع بشما حمله کنند از آن استفاده کنید. اما حربه من تنها اینست که می‌بینید.

او بادست بمشت گلوله شده‌اش اشاره نمود و طپانچه خود را نشان داد و افزود:

- هدف‌گیری این طپانچه بی‌اندازه دقیق است.

سرهنگ موران از سخنان هولمز بخشم افتاده بود ولی قدرت حرکت نداشت چون از اطراف در محاصره قرار گرفته آثار خشم و غضب در چهره او نمایان بود

هولمز گفت: اقرار میکنم که شما فقط مقدار کمی ناراحت شده‌اید و این جزئی تشویش هم برای بار اولی است که در دل شما تولید شده است تنها حریف شما من هستم. من یقین داشتم که شما تصمیم دارید که از پنجره این خانه خالی مرادف قرار دهید. من بغلط گمان میکردم شما از طرف کوچه میخواهید جنایت خود را انجام دهید و برای احتیاط دوست خودم لسترا درادر کوچه بکمین شما و اداشته بودم. تنها در این قسمت نقشه من غلط بود و الا پایان آن بغوی انجام گرفت و شمارا شکار کردم.

سرهنگ موران روبه کار آگاه رسمی نمود و گفت:

- شما کار آگاه رسمی دولت انگلیس هستید و فقط شما میتوانید مرا توقیف کنید. در هر حال توقیف من وظیفه شما است برای این من دلیلی

نمی بینم که کلمات دشنام آمیز این مرد را بشنوم اگر من باید اطاعت قانون را بکنم و قانونی در کشور انگلستان میباشد پس از حدودی که قانون برای شما معین کرده جلوتر نروید . قانون برای من هم حدودی را تعیین کرده است .

لستراد گفت : بسیار خوب جرو بحث کافی است .

- آقا هولمز اگر مطالبی دارید بفرمائید چون ما باید برویم .

هولمز نگاه دقیقی بآنشینی نمود و گفت :

- این اسلحه آخرین حد تکامل خود را پیوده است . من ون هلدرا

میشناسم . ون هلدرا ماشین جنگی آلمان بود و همین ون هلدرا این سلاح را

بدستور پروفیسور موریاتی ساخته بود . لستراد من بار دیگر شما خاطر

نشان میکنم که مواظبت کاملی از او بکنید و احتیاط را از دست ندهید .

مخصوصاً بدانید که این مرد در تیراندازی استاد است .

لستراد از هولمز سوآل کرد : آقای هولمز کار دیگری باماندارید ؟

- فقط این سوآل را میخواهم از شما بکنم که شما مسئولیت توقیف

این شخص را خودتان بعهده میگیرید ؟

- چطور آقا ؟ من طبق دستور شما و نظریه شما این مرد را توقیف

میکنم و او را با اتهام مبادرت به توطئه قتل بازداشت میکنم .

- شما آقای لستراد خودتان در این امر دخیل بوده اید و افتخار توقیف

این جانی خطرناک نصیب شما است !

- خیر آقای هولمز من هم مجری امر شما بوده ام و طبق دستور شما

عمل کرده ام و البته افتخار همیشگی آن نصیب شخص سرکار میباشد .

نه نه باین صافی و سادگی لستراد من هیچ میل ندارم که نام من و نظریه

من در این کار برده شود

بازداشت این جانی خطرناک باید فقط و فقط بنام خود شما باشد و

از نتایج زحمت اینکار باید خود شما برخوردار شوید .

آری لستراد من شما در این موفقیت تبریک میگویم ! شما با نیروی

تدیرو مهارت کار آگاهی موفق به دستگیری این مرد خطرناک شده اید .

- کی را دستگیر کردم ؟ آقای هولمز من از خودم هیچ پیشرفتی در این ماجرا نمی بینم و اگر تدابیر شما نبود ؟ من اصلاً نمی دانم بچه اتهامی مثبت این شخص را باز داشت کنم هولمز گفت : این مرد این سر هنك سبایتین موران لرد در نالدادر را بقتل رسانیده باین شکل که از پنجره نیمه باز طبقه دوم عمارت ۴۲۷ پارك لین با همین سلاح نوظهوری که در دستش دیده می شود لرد را کشته . در شب ۳۰ ماه گذشته این اتهام کافی است که برای شما مدرک باز داشت او شده . اکنون وانسون اگر شما می توانید تحمل هوای سرد این جا را که از پنجره شکسته داخل این محوطه می شود بنمایید بگوئید تا نیم ساعتی من سیگار بکشم و کمی تفکر نمایم .

اطلاق سابق ما بهمان قرار که آنرا ترك گفته بودیم باقی بود مای کرافت هولمز و خانم هودسن آنجا را خوب نگاه داری کرده بودند .

وقتی داخل آن شدیم کمی تغییر در اثنایه آنجا مشاهده نمودم ولی نقشه کره قدیم مثل معمول سر جای خودش تنها باقی مانده بود .

دو اطلاق جنب یکدیگر قرار گرفته بود یکی اطلاق خانم هودسن بود که از آنجا روشنائی به بیرون میناید و اطلاق دیگر مال رفیق ماجراجوی من بود که باخونسردی و سکوت ماجراهای اسرار انگیز را کشف و جانیهارا دستگیر مینمود .

هولمز گفت : خانم هودسن امیدوارم که آنچه دستور داده بودم همه را بکار برده باشید .

- آقا من همیشه بدستور شما نهایت اهمیت را میدهم

- خیلی خوب می کنید و من از طرز کار شما راضی هستم . آیا توانستید

بفهمید که گلوله بکجا اصابت نمود ؟

- بله آقا، من از همین قسمت عصبانی هستم زیرا گلوله درست بقامت

مومی شبیه شما اصابت کرد و از این قسمت افسوس میخورم . از قسمت جلو سرمجسمه داخل شد و از قسمت عقب سر بدیوار نشست و باز کمانه کرد روی فرش افتاد . من آنرا پیدا کردم بفرمائید . هولمز پو که را بسمت من انداخت و گفت :

- واتسون می‌بینی چقدر سرب این گلوله نرم است . کسی میتواند تصور کند که این گلوله از دهانه يك اسلحه عادی خارج شده باشد؟ بسیار خوب خانم هودسن از شما و زحمات شما بی‌اندازه ممنونم حالا واتسون بنشین ، بصندلی همیشگی خودت که سابقاً در این اطاق می‌نشستی بنشین چون منم مثل تو باید بنشینم و قسمتهای تاریک این ماجرا را برایت روشن کنم .
روپوش را از تن خارج کرد و آنوقت هولمز قدیم جلو چشم ظاهر شد و باخنده گفت :

سرب در وسط سرداغان شده است . سرهنگ از بهترین هدف گیرهای قشون هند بود و یقین دارم که مثل او کسی در تیراندازی در تمام لندن یافت نمیشود . او قادر است که سخت ترین نشانه‌ها را از مسافت دور بزند . او از فاصله پانصد متر بطوری نشانه گیری میکند و هدف را از پای در می‌آورد که واقعاً اعجاب آوراست . من فقط یک نفر را دیدم که مثل او تیراندازی میکرد . در هر حال این سرهنگ از اشخاص پر قدرت و نادر است .

تا کنون این اسم را شنیده بودید ؟

گفتم نه اصلاً همچنین اسمی را شنیده‌ام .

به به چقدر پیشرفت کرده‌اید شما ! اما اگر درست بخاطر داشته باشید شما اسم موریارتی را هم نشنیده بودید و نمی‌دانید که موریارتی مرکز حساس جمعیت بود . واتسن بلندشوید از طاقچه دفتر اندکس مرابیاورید .

هولمز دفتر را ورق زد تکیه به پشت صندلی داد و چند بك محکم بسیگار برگرد موی خودش زد و گفت :

کلکسیون من یکی از بهترین کلکسیون‌ها است . موریارتی نیز افزوده میشود به این کلکسیون . نگاه کنید در این ورق ماجرای مورگان مسموم کننده ضبط شده است .

در این یکی مریدف خبیث شیطان صفت ، هولمز روی کتاب کوفت و من کتاب را از او گرفتم و خواندم . سرهنگ موران سباستین . از قشون اخراج شده جز دسته نیزه داران بنگال . خانه اش در خیابان برن لندن شماره ۱۸۴۰ و پسر لرذا گوستوس موران اولین سفیر انگلیس در ایران فارغ التحصیل

دانشگاه اکسفورد. خدمات نظامی او در افغان. کابل. چند سالی نیز در قسمت غربی هیمالیا پادگان را سرپرستی میکرده تا سال ۱۸۸۱ رفت و آمد او در کلوب گارد دیده شده است.

در حاشیه کتاب بنخط هولمز نوشته شده بود: دومین مرد موخوش شهر لندن «گفتم: چه موضوع بفرنجی است. کتاب را بستم و گفتم پس این مرد چگونه مشاغل خود را با شرافت و درستی انجام داده؟ و سر باز با این شجاعت چطور عاقبت باین وضعیت مبدل شده؟

هولمز جواب داد. آنچه در خصوص او نوشته شده کاملاً حقیقت دارد. او اعصابی چون فولاد داشت. هنوز در هند شکارهای بیرا و زبازد خاص و عام میباشد.

و اتسون انسان شباهت بدرخت دارد. بعضی درختها روز بروز رشد میکنند و نمو مینمایند اما در اثر يك سانه این رشد و نمو تغییر میابد راستی و زیبایی آن از بین میرود.

همین امر را درباره انسان قضاوت کنید.
بسیار خوب من فرضیه شمارا قبول میکنم!
علت هرچه باشد سرهنك موران عاقبت در راه غلط افتاد و همچنان ادامه داد و ابداً جار و جنجالی همراه نینداخت و او هند را متوجه اعمال خود نموده بود تا اینکه از آنجا برگشت و بلندن آمد. بعضی ورود بلندن بر نامه خود را شروع کرد و اسم او جزو بدکاران درآمد.
در اوایل اقامت وی در لندن پروفیسور موریاتی بوی برخورد. آشنائی این دونفر سابقه زیاد دارد زیرا موریاتی زمانی رئیس ستاد او بوده است. موریاتی ویرا با پرداخت پول بسمت خود کشید و اولین مأموریت را بوی داد.

مأموریت او خوب بود و چندان مسئولیتی هم متوجه وی نمی نمود. سرهنك دوسه مأموریت دیگر انجام داد و خواه ناخواه یعنی بدون اینکه خودش بفهمد آلوده شد. یعنی يك آلودگی که هرگز نمیتوانست از آن فرار کند پیدا کرده بدیهی است کارهایی که در اوایل باور جوع میشد خالی از هر گونه

خطر بود و در صورت بروز خطری هم موریاتی چنان باطردستی و زرنگی
آرام مرتفع میکرد که او بهیچوجه تصور بك عاقبت شوم و خطر ناك را
نمی توانست بکند .

این بود وضع اولیه سرهنك و طبیعی است که این مأموریت ها با در نظر
گرفتن وضع او محول میشد و خالی از هرگونه عیب و ایراد بنظر میرسید و
هرگز بویی از انجام جنایت یا زشتکاری بروز نمیکرد .

واتسون بیاد آورد قتل خانم استوارت لوزر را در سال ۱۸۸۷ . من
اطمینان دارم موران طرح کننده نقشه قتل استوارت می باشد اما هیچ مدرکی
برای اثبات آن در دست نیست سرهنك خیلی باهوش بود و هرقتلی را باطیانچه
دست موریاتی انجام میداد و خودش عقب صحنه قرار نمیکرفت . آن تاریخ
را بنظر آورید وقتی که سراغ شما آدم در اطاق شما و آنجا تفنگی را بشما
نشان دادم بدون شبهه آن زمان مرا آدم خیال باف تصور میکردید . اما از همان وقت
من بطور دقیق قدم برمیداشتم و میدانستم چکار کنم و باین اسلحه نوظهور آشنا
بودم و اختراع آنرا خبر داشتم و می دانستم بهترین اسلحه گرم در دنیا که تا
امروز وجود دارد این تفنگ می باشد . وقتی من در سوئیس بودم بدون شك همین
موریاتی بود که مرا تعقیب می کرد در حالیکه من هم او را تعقیب می کردم
و هم او بود که در ریشن باخ مدت ۵ دقیقه مرك را از نزدك بامن رو بر و نمود
شما فکر نمیکنید که من روز نامه ها را مرتب در فرانسه میخواندم تا اینکه اقبال
بمدد من رسید و من اثری بار دپائی از او پیدا کردم .

تا دقیقه ای که او در لندن آزادانه زیست میکرد تا آن دقیقه من بعبیات خود
اطمینان نداشتم شب و روز انتظار میکشیدم او را در عقب سرم به بینم . من
جز انتظار چه می توانستم بکنم ؟

من حق نداشتم بدون دلیل بروی او طیانچه خالی کنم ناچار بودم مراعات
احتیاط را کرده تا بادت او پرتاب به اسكله بندر لندن نشوم . راهی برای
توقیف او نبود . عدلیه هرگز بدون مدرك کسی را توقیف نمیکنند . می فهمی
که مدتها من صبر کردم و از دستم کاری ساخته نبود . ولی قدم بقدم در احتیاط
اورادنبال میکردم و میدانستم بالاخره باو دست خواهم یافت .

این فرصت بدست آمد. مساجرای قتل لردرنالد در پیش آمد عاقبت اقبال بكمك من رسید ، راه خود را خوب آشنا بودم میدانستم چگونه پیش روی نمایم ولی بخود میگفتم از کجا که سرهنك موران هم احتیاط رایشه نکرده باشد. موران طرفش من بودم ، موران بالرد در کلوب قمار کرد سپس او را تا خانه اش تعقیب نمود از پشت پنجره مفتوح گلوله باوزد و او را کشت . جای تردید نبود .

من قبل از دستگاه پلیس به راز جنایت پی بردم . من از پناهگاه خودم میدیدم سرهنك از مراجعت ناگهانی به لندن من متوحش شد و مراد پناهگاه و کمین گاه مشاهده نمود . یقین داشتم برای او اזהه واجبتر نابود شدن من می باشد من او را رها کردم در حالیکه در پنجره خانه لردردی از او باقی مانده بود. و پلیس را اطلاع دادم و تو خودت و اتسون بقیه را دیدی که چگونه پلیس شکارچی را راهنمایی نمودم تا بشکار در دام افتاده دست یابد . حالا و اتسون باز نقطه تاریکی در این ماجرا برایت باقی مانده یانه ؟

گفتم : چرا ! فقط يك قسمت برایم تاریك مانده که بدانم بچه سبب و علت سرهنك موران لردرنالد را بقتل رسانید ؟

- آه ، و اتسون عزیز . دنیا همه اش گمان و فرضیه است و لسی البته فرضیه ها همیشه صحیح از کار در نمی آید باید آنچه در عقل بحقیقت نزدیک است قبول کرد و سؤال شما که علت قتل را بدانید یکی از همین اثبات فرضیه است .

گفتم . پس شما با استدلال و هوش سرشاری که دارید توانسته اید علت را بیابید ؟

هولمز گفت تصور میکنم فهمیدن صحنه عمل آنقدرها مشکل نباشد این قسمت محقق است که میان سرهنك موران و لردرنالد جوان مبلغ متناهی پول مورد اختلاف بوده است . من خبردارم که موران در قمار کلان بازی میکرده و یقین دارم که در روز واقعه قتل لردرنالد موران در قمار تقلب میکرده است . مرد جوان از نجبا بود و بطور خصوصی باموران این مطلب را در میان گذاشت و از وی تقاضا کرد که بدون سروصدا بعد از این باب به کلوب نگذارد والا او ناچار خواهد بود که وضع را مطرح و روشن نموده

تمام قلب و حقّه بازی ها و نیرنگ های زیاد و قلب او را در قمار او را به متصدیان کلوب اطلاع دهد و این کار برای او وجهه بد می آورد . اینهم مسلم است که موران از شنیدن مطالب لرد در نالدعصبانی و او را تهدید کرده آنوقت او مصمم می شود لرد را بکشد و با این تیردو نشانه بزند از یکطرف انتقام از لرد بگیرد و از طرفی مبالغی گزاف که باو باخته و قلب او را لرد ملتفت شده با کشتن لرد آن پولها در جیب خودش باقی می ماند .

بعد از این ما آسوده ایم که سرهنگ موران اسباب آزار ما نخواهد بود و اسلحه مهیب وی هم در گوشه اسلحه خانه اسکا تلند یارد محبوس می شود و دوباره آقای شرلوک هلمز آزاد است که بدنبال ماجراهای دیگر بسا خیال راحت برود .

پایان



مرد رقص

چند ساعتی بود که هولمز نشسته و در يك سكوت مطلق قامت بلندش خم شده بود و در پشت ظرفی که مملو از معلول شیمیائی بود فرآورده بدبومی را تهیه میکرد . سر او تقریباً بروی سینه خم شده و تقریباً از نقطه‌ای که او را نگاه میکردم به پرنده‌ای که بدنش برآز پر باشد شباهت داشت . هولمز غفلتاً گفت : خوب واتسون شما پیشنهاد کردید که بر مزی که در کار افریقای جنوبی پیش آمد نمود اطلاع حاصل کنید ؟ من از گفته هولمز حیرت زده از جا پریدم و با وجودیکه بروح کنجکاو و عقل مفرط او یقین داشتم این اطلاع ناگهانی او از قضیه‌ای که من در دل خود پنهان کرده بودم و تصور میکردم که وی نمیداند مرا متعجب ساخت و لذا هنگامی که از دهان او شنیدم در بهت غیر قابل وصفی فرورفتم و پرسیدم :

- شرلوك آبادر این كره خاكی چیزی هست كه شما از آن آگاه نباشید؟

هیچ معمائی برای شما پوشیده نیست .

هولمز گفت : نه واتسون شما خودتان اعتراف کردید .

- کی آقای هولمز ؟ من چنین اعترافی نکردم !

- از این پس من ناچارم که از شما امضاء بگیرم .

- برای چه ؟

- برای اینکه من بعد زیر حرف خود نزنید !

- نمیفهمم واقعاً که من از حرفهای شما چیزی سر در نمیآورم !

او در حالی که لوله آزمایشی را که بخار از آن متصاعد بود و شعاع

خوشرنگی از آن بر میخواست در جلوی عینك دسته طلایی که بروی چشم برای

حفاظت زده بودند نگه میداشت زمزمه كنان گفت :

- بله از این بعد از هر کسی باید امضاء گرفت والا هیچوقت کار درست و مطابق میل و ذوق نمیشود من اطمینان دارم که در این قسم کار هیچ نخواهم گفت ملتفت می شوید و اتسون عزیز . وی در ضمن که لوله آزمایش را پاك میبرد با حالتی مثل این که او پروفیسوری است و در سر کلاس درس به دانشجویان تعلیم می دهد افزود: آنقدر هم مشکل نیست ثبوت و استدلال يك سری از اعمالی که پیشینیان ما شروع کرده اند و برای ما گذاشته اند تا آنها را تکمیل کنیم .

اکنون می بینم که چقدر آسان است که بایك تجسس که در لای انگشت سبابه چپ شما و انگشت شست احساس میکنید با اطمینان که شما پیشنهاد نمیگردید که سرمایه ناچیز خودتان را در این مزرعه طلائی بکار اندازید . گفتم : من هیچ ارتباطی میان مطالب شما نمی بینم .

- البته که شما ارتباطی میان مطالب من نمی یابید ولی من با وضوح می بینم که مطالبی که گفتم همه بهم ربط دارند .

پس گوش کنید تا هما را برای شما حل کنم .

اول شب گذشته در مراجعت از کلوب میان انگشت سبابه و شصت شما کچی شده بود .

دوم شما کچ را گذاشتید آنجا هنگامیکه مشغول بودید با چوب بلیارد بازی کنید .

۳- شما هیچوقت بلیارد بازی نمیکنید مگر اینکه تورتسون طرف بازی شما باشد .

۴- شما چهار هفته قبل بمن گفتید که این تورتسون در قسمتی از خاک آفریقای جنوبی حق اکتشاف معادن را بدست آورده و مدت این حق اکتشافات يك ماه است که باید معدن را در این مدت کشف و بهره برداری را شروع نماید و میل دارد که شما نیز شريك او بشوید و منافع حاصله را با هم قسمت کنید .

۵ - دفترچه بانك شما در کشوی میز من مانده و کشو میز قفل است و شما کلید میز را از من نخواسته اید !

۶ - شما هرگز قصد آن را ندارید که بول خود را در راهی که تورتسون میخواهد شمارا وارد کند خرج کنید .

فریاد زد : هو ! این که خیلی آسان بود !

هولمز گفت : آرام بگیرید . فقط کمی سرعت و قوه ادراک میخواهد . هر مسئله بفرنجی را که حل می کنم پس از حل آن در نظر شما خیلی ساده و بچه گانه می رسد ، این معما را هم چون باین وضوح بشما ثابت کردم شما می گوئید اینکه آسان بود . واتسون رفیق من شما از این که می بینید چه کار می توانید بکنید و هولمز ورقه کاغذ را لوله کرد و آنرا يك دفعه چرخاند بطرف محلول شیمیائی من با حیرت نگاه میکردم به حروف قدیمی مصری در قسمت بالای قطعه کاغذ . دهان گشودم و فریاد زد :

هولمز چکارها میکنید . این کار بچه گانه است هولمز روبمن نمود : آها پس عقیده و نظر شما اینست که این حروف مصری احداث شده در کاغذ کار کود گانه است !

گفتم : غیر از اینکه کار بچه گانه باشد چه چیز می تواند باشد ؟

واقعا این بنظر شما بچه گانه می رسد ؟

برعکس نظریه شما شخصی وجود دارد که بی نهایت دلو آپس و نگران است تا بفهمد رمز اینکار را و این شخص ارد هیلتون کویت می باشد . این معما و رمز با اولین پیک رسیده و هیلتون کویت به اقطار بعدی دنبال آن است . حلقه ایست آویخته بزنگ . واتسون من هرگز متعجب نخواهم شد اگر هم اکنون لرد هیلتون را اینجا ببینیم .

صدای قدمهای سنگین روی بلکانها بگو شم رسید و يك لحظه که گذشت مرد قد بلندی با صورت گلگون يك آقای بتمام معنی که صورت خود را با ظرافت تمام تراشیده بود داخل اطاق شد چشمهای روشن او و گونه سرخ فام او چنین حکایت میکرد که او هرگز در هوای مه آلود محله با کراستريت زندگی نمیکند و در منطقه ای که هوای آزاد و سالم دارد ساکن می باشد با دخول او باطاق مثل اینکه يك هوای پراز سلامت و نشاط را با خود همراه داشته باشد . دودستش بطرف مادر ازشد و هر يك دست ما را گرفت و فشار داد و در

صدد آن بود که روی يك صندلی به نشیند اما به مجردی که چشمش افتاد به قطعه کاغذی که نقوش روی آن دیده می شد و من این نقوش را الحظه قبل کود کانه میدیدم و فکر میکردم او بامشاهده آن قطعه کاغذی حرکت بالای میز ثابت ماند و فریاد کشید .

خوب آقای هولمز با این قطعه کاغذ چکار میکنید ؟

آنها بمن گفته بودند که شما میخواهید رمز و معمای عجیبی را کشف کنید و من فکر میکنم که شما نتوانید از این معما سر در بیاورید. مثل اینکه تا کنون احدی قادر بر حل این معما نگشته است. من قطعه کاغذ را قبل از اینکه خود برسم فرستادم تا شما اگر قدرت کشف این معما را داشته باشید اقلاً قبل از اینکه خود من پیس شما بیایم وقت داشته باشید آنرا مطالعه کنید .

هولمز اظهار داشت این معما حقیقتاً اعجاب آمیز است و پیچیدگی حل آن خیلی بیشتر از معماهایی است که تا کنون موفق بکشف آن شده ام .

در اولین نظر چنین تصور میشود که این نقوش روی کاغذ طراحی بچه مدرسه است . نقوش طرح شده چندین تصویر می باشد که در سرتاسر این ورقه کاغذ برقص مشغول هستند. بچه علت شما اینقدر اهمیت می دهید و علاقه دارید به این نقوش عجیب و غریب ؟

گفت : من هرگز آقای هولمز علاقه مند به رمز این نقوش نمیباشم اما زن من خیلی اهمیت میدهد زنم وحشت زده شده و می ترسد که مرك بسراغ او بیاید. البته خانم من حرفی در این بابت بمن نگفته اما من بوضوح آثار خوف و هراس را در چشמהایش مشاهده میکنم و برای خاطر بر طرف کردن تشویش خانم میخواهم که منظور و مقصد طرح این نقوش را بدانم .

هولمز ورقه کاغذ را تکان داد و نور خورشید به تمام قطعه کاغذ تابید این قطعه کاغذ يك ورقه کاغذی بود که از يك کتابچه جدا شده بود. کسی که این کاغذ را تهیه کرده بود بامداد سرتاسر ورقه را با این طریق طراحی کرده بود .



هولمز مدتی این ورقه و نقش های آنرا دقت کرد بعد با احتیاط

تانمود و آنرا در میان دفترچه خود گذاشت و گفت : این ورقه منقوش یکی از رموزی است که تا کنون بنظیر آن برخورد ننموده بودم. آقای هیلتون کویت شمادر نامه که بمن نوشته اید بطور خلاصه و مجمل جریبان را شرح داده اید الساعه از شما خیلی خوشنود خواهم بود چنانچه خود شما حضوری آنچه را که در بابت این معما می دانید با تفصیل بمن بیان کنید مخصوصاً که رفیق صمیمی من دکتر واتسون هم همیشه علاقه مند به اینگونه چیزها است .

جدیدالورود گفت : آقا من قوه بیانم آتة. درها شیوا نیست و در ضمن دستهایش را با وضع عصبانی حرکت میداد . و افزود شما هر قسمتی از این رمز که برایتان تاریک مانده از من سؤال کنید تا من جواب دهم . بهتر است اول از تاریخ زناشویی خود که سال گذشته وقوع یافت بگویم ولی بهتر است قبل از همه بشما بگویم که من مرد ثروتمندی نیباشم. خانواده ام در ایالت نورفولک انگلیس بسیار قدیمی است: سال گذشته من به لندن آمدم در روزهای عید و در میدان راسل پیاده شدم و علت پیاده شدن در میدان راسل برای این بود که اتوبوس هائی که از نورفولک به لندن مسافر حمل میکنند در این ایستگاه مسافری را پیاده میکنند آنجا خانم جوان آمریکائی را بنظر آوردم در میدان راسل نزدیک توقفگاه اتوبوس ایستاده بود.

من با او دوست شدم ناش پاتریک - الیز پاتریک بوده و قبل از یکماه ازدوستی و معاشرت ماسپری نشده بود که من خود را عاشق او یافتم بلکه عاشق بقرار او شده بودم من و الیز پاتریک بی سروصدا در دفتر دولتی عقد زناشویی بستیم . و این مرتبه در مراجعت به موطنم نورفولک همسرم را با خود میبردم هولمز شما اکنون در دلتان نسبت بمن ملامت میکند که جوانی مثل منی که دارای خانواده قدیمی و سرشناس نورفولک باشد چگونه همسرش را بمیل خود انتخاب میکند و زنی را به زناشویی خود درمی آورد که ابد از گذشته یا از خانواده آن زن اطلاعی نداشته باشد اما جواب شما را تنها باین نکته حواله میکنم که هر وقت شما زن مرا دیدید و با او صحبت داشتید آنوقت شاید بمن در این انتخاب حق بدهید البته من قبول میکنم که او هر گونه شانس و اقبال را که من امید داشتم بمن میآورده من دچار زندگی

نامطبوعی شده‌ام من آرزو داشتم این چیزها را از یاد ببرم من قصد نداشتم که بگذشته اشاره نمایم زیرا هر وقت گزیده را بخاطر می‌آوردم دچار رنج و عذاب می‌گردم اگر مرا به همسری انتخاب کنید هیلون شما بدون شك از حیث رفتار سابق من شرمسار نخواهید بود. اما شما راضی شوید با قولی که بشما میدهم و مانند من با سكوت از روی گذشته‌ها رد شوید تا روزی برسد که من مال شما شوم تا کنون اگر این شرایط بنظر شما دشوار میرسد راه خودتان را بگیرید و به نورفلك برگردید و مرا تنها بگذارید این حرفها درست روزی گفت که یکروز به عروسی ما مانده بود. یعنی يك روز قبل از روز عروسی من این حرفها را گفت. من در جواب او گفتم که من راضی هستم که او را با همان وضعی که دارد به همسری اختیار کنم و در حقیقت هم بگفته خود عمل کردم و فردای آنروز با او عروسی نمودم.

هرچه بود گذشت و الان ما یکسال است که زن و شوهر هستیم و این یکسال را ما با خوشی بسر بردیم اما قریب یکماه قبل یعنی در اواخر ماه ژوئن من برای اولین مرتبه علامم اضطراب و تشویش را حس کردم روزی از امریکا نامه برای زنم رسید من تبرا امریکارا روی پاکت دیدم زنم قسمت سفید کاغذ را بسمت من نگاه راست و قسمت نوشته شده را خودش میخواند و بعد از خواندن آنرا در آتش سوزانید. زنم بعد از خواندن کاغذ هیچ حرکتی که غیر عادی باشد نکرد و من بروی خودم نیاوردم و از او پرسیدم چرا نوشته کاغذ را بمن در میان نگذاشت و چرا آنرا سوزانید چون با قول داده بودم که در کارهای گذشته او سخنی نگویم. و البته قولی داده بودم که باید مراعات قولم را می‌کردم. اما کم کم استنباط کردم که از وصول کاغذ بدست زنم دیگر يك لحظه باو زندگی آرام و آسوده نمیگذشت لایتنقطع علامم ترس و وحشت روی چهره او می‌بینم مثل اینکه او انتظار واقعه را داشته باشد. او بمن اعتماد نمیکند. و اگر بمن اطمینان میکرد و علت ناراحتی خود را بمن می‌گفت بهتر بود. اگر بمن رازش را می‌گفت آنوقت می‌فهمید که من صمیمی ترین یار و دوست او هستم اما تا موقعی که خانم حرف نزند من چیزی نمی‌توانم بگویم. هولمز گفت در فکر خودتان مسلم میدانید او راستگو و درست کار می‌باشد

آقای هولمز هر قدر تشویش او جهت گذشته اش باشد باز من ابرادی باو ندارم . من يك نفر مرد ساده از نور فولك می باشم ولی این هم جای تعمق و دقت می باشد که در تمام انگلستان خانواده یافت نمی شود که ریشه اش به قدمت خانواده من برسد من هم تا این ساعت آنچه مقدورم بود کوشش کرده ام نام خانواده ام را در میان مردم با اتخاذ حرکات و رفتار نجیبانه سر بلند قلمداد نمایم . خانم من این قسمت را بخوبی آگاه است بلکه زن من حتی قبل از اینکه به مسری من در آید باین قسمت اطلاع داشت و میدانم که عیال من هرگز نمی خواهد نام خانواده مرا لکه دار نماید .

تا اینجا آنچه گفتم ظاهر و وضع زندگیم بود و حالا باصل مطلب میرسم و شما پس از استماع آن خواهید دید چقدر موضوع عجیبی است .

یک هفته قبل - يك روز سه شنبه هفته گذشته در کنار پنجره چند تصویر در حال رقص مشاهده کردم درست شبیه باین شکلها که در بالای ورقه ترسیم شده و با گچ ترسیم شده بود .

خیال کردم که این موضوع کار بچه بوده که با گچ این طراحی را ندوده و ای بچه قسم می خورد که این کار از دست او بوجود نیامده در هر صورت پیدایش این تصویر موقعی که ما خواب بوده ایم و در شب بوده پس از آن من آنها را شستم و تمیز نمودم و بعد از اینکه اطراف پنجره تمیز شد موضوع را باز من در میان گذاشتم چقدر متعجب شدم وقتی که زنم این موضوع را خیلی جدی تلقی نمود و مرا باین فکر انداخت که شاید کس دیگری آمده و اینها را ترسیم نموده ، من انتظار کشیدم و یک هفته شبها و روزها به نگهبانی مشغول شدم اما هیچکس در خانه مظاهر نشد . آنوقت دیروز صبح من این ورقه را کنار ساعت آفتابی در باغ پیدا کردم . ورقه را به الزی نشان دادم الزی بادیدن ورقه بعالتی شبیه بمرک دچار شد . مدتی زنم به ورقه نگریست مثل کسانی که در خواب باشند و همچنین از چشمهای او حالت وحشت عیان بود . آنوقت بود که من بشما نامه نوشتم و ورقه را همراه نامه برایتان فرستادم آقای هولمز من هرگز قصد ندارم اینرا به پولیس نشان داده و اسباب تمسخر آنها قرار گیرم . وانگهی پولیس را قادر بکشف این معما نمی دانم شما با ذهن خوب و مهارتی

که در حل معماها دارید خواهید توانست اینرا برای من کشف کنید. آقای هولمز من مرد زیاد ثروتمند نیستم ولی برای راحتی زنم حاضرم آنچه دارم در این راه خرج کنم. تا اگر خطری برای خانمه در بین است آن را مرتفع کنیم من نگاه باو میگردم و این مرد قوی هیکل و خوش قلب را می پسندیدم که با چشمهای روشن و قلب گشوده برای عشق و علاقه زنش اینقدر حاضر بفداکاری می باشد.

هولمز بادقت گوش بسخنان هیلتون میداد و پس از اتمام مطالب هیلتون مدتی در سکوت ماند پس از زمانی سکوت هولمز گفت:
تصور نمیکنید آقای هیلتون که بهترین وسیله کشف این معما این باشد که مستقیماً از خانمتان در اطراف این تصویرها سؤال کنید و از او بخواهید آنچه میداند و اسرار این شکل ها را بشما ابراز کند؟ هیلتون کو بیت سر بزرگش را تکان داد و گفت:

آقای هولمز قول یک نجیب زاده باید حفظ و مراعات شود.
اگر الزی چیزی از این بابت بداند هر وقت خودش بخواهد باید بمن بگوید. من با و قول داده ام از گذشته او سخنی بمیان نیاورم. والا هرگز من با و زور نگفته و از او نخواهم پرسید من برای خودم راه خوبی انتخاب کرده ام و همین است که شمارا پیاری طلبیده ام و بالاخره موفق خواهم شد.
پس باینقرار من بسا کمال میل بشما کمک خواهم کرد. اولین سؤال من اینست که هیچ برای شما پیش آمد نموده که در طول شبها صدای غیر عادی بشنوید؟

نه!

هولمز گفت من خیال میکنم که باغ و عمارت شما در محل آرامی واقع گردیده و شخص غریبه رفت و آمدش زود جلب نظرها را میکند.
آری ولی مادر نزدیکی و اطراف باغ چند نقطه برای برداشتن آب قنات ایجاد کرده ایم و بعلاوه کلیه دهاتی ها همیشه مردم غریب را همان میکنند. این خطوط و تصاویر حتماً دارای معانی می باشند. چنانچه در صورتی که این تصاویر بطور دلخواه شخصی ترسیم شده باشد برای ما غیر ممکن

میشد حل آن .

در صورتیکه مرتب و بانظم طراحی شده باشد در اینصورت من بشما قول میدهم بکشف آن موفق شویم .

اما این مسطوره که برای من فرستاده اید خیلی کوتاه و نامشخص می باشد و من با این يك ورقه کاغذ نمی توانم پرده از این معما بقول شما بردارم و گفته های شما هم بکلی ساده و از خلال آن چیزی برایم نمودار نیست که بتوانم آنرا مدرک کرده و بیازجوئی پردازم : من میخواهم بشما پیشنهاد کنم که شما مراجعت کنید به نورفلک و آنجا با کمال دقت گوش بزنگ باشید و هر وقت بار دیگر از این طرح ها پیدا کردید کپیه کامل آنرا برای من بفرستید احتمال دارد که اصلا برای ما بار دوم این ترسیم ها ظاهر نشود یعنی عکسهای رقاصی را که بادعای شما کنار پنجره طرح شده رسیدگی کنید بطوریکه اطرافیان شما متوجه نشوند . اطراف باغ و خانه خودتانرا زیر نظر قرار دهید . در صورتیکه چیزی مظنون شدید و ارتباطی با مقصودتان یافتید نزد من بیایید . این بهترین طریقی است که بنظرم من میرسد و برای رسیدن بکشف این رمز آقای هیلتون کوبیت راه دیگری نیست !.

آسوده خاطر باشید هر زمان وجود مرا لازم دیدید بمن اطلاع دهید من حاضرم در نورفلک خورا بشما برسانم .

جرو بحث با هیلتون کوبیت هولمز را در اندیشه دورودرازی افکند . تا چند روز پیش از آن هولمز ساعت به ساعت از دفترچه یادداشت خودش ورقه که عکس تصویرهای رقاصی را داشت بیرون می آورد و مدتی بآن مینگریست و دیگر هیچ سخنی در آن بابت بمن نمی گفت تا يك شب که می خواستم از پیش او به خانه ام برگردم حین خدا حافظی مرا صدا زد و گفت :

واتسون بهتر است که امشب خانه ات نروی و اینجا باشی .

پرسیدم : برای چه ؟

هولمز گفت برای اینکه میخواهم از هیلتون کوبیت با تو صحبت کنم راستی یادت می آید واتسون هیلتون کوبیت ورقه مرد رقاص را برایمان فرستاده بودم .

هیلتون هر لحظه ممکن است پیش ما بیاید . از خبردادنش چنین میفهمم که او مدرکی بدست آورده و یا اقلاً اطلاعی کسب کرده و میخواهد مرا به بیند !

ما آنقدر انتظار نکشیدیم . او داخل اطاق ماشد درحالیکه اطرافش را بادقت می پائید . چون رسید گفت آقای هولمز این کار اعصاب مرا میگذارد بالاخره مرا عصبانی نموده است و مانند مردی که فرسنگها مسافت پیموده باشد از فرط خستگی روی صندلی دسته داری افتاد و گفت :

چقدر دشوار است که آدمی در مقابل خود زنی را که از جان میپرستد در رنج و عذاب به بیند و از خصایص خانوادگی او بی اطلاع باشد . وقتی همه اینها را رویهم حساب کنیم باین نتیجه میرسیم که او وجب به وجب برو برگ نزدیک می شود من و خود او متحمل عذاب می شویم و از بین میرویم . او خسته شده و ملول گشته و از دست میرود .

- بالاخره زن شما در این باره سخنی نمیگوید؟ نه خیر آقای هولمز خانم من هنوز پرده از این معما برنداشته و فکر میکنم که این دختر بیچاره را آسوده بگذارم تا بالاخره خودش احساس کند که بهتر است آنچه در دل دارد بامن در میان گذارد و تا وقت باقی است از گردابی که در آن غوطه ور است خود را خلاص کند . من بسیار کوشش میکنم تا باودر این باره کمک و دستگیری بنمایم . خانم من در خصوص خانواده من و ریشه و نجابت آن خیلی علاقه مند است و از نفوذ اسم و رسم مادر نورفلک بسیار صحبت میکند و از شرافتی که ما نسل به نسل در حفظ آن کوشا بوده ایم حرف میزند و من همیشه در جستجوی موقعی هستم که از این امر چیزی بفهمم ولی هر مرتبه با استادی موضوع سخن را عوض میکند .

- پس بالاخره شما موفق نشده اید که چیزی کشف کنید ؟

چرا آقای هولمز من چند تصویر مردان رقاص را برای اینکه شما بدهم تا شما بتوانید پرده از این معما بردارید همراه خود آورده ام و از این مهمتر من آن شخص را هم دیده ام .

چه ؟ مردی که اینها را ترسیم کرده ؟

بله من این مرد را موقعی که مشغول به ترسیم مردك های رقص بود دیدم.
ولی من با ترتیب و پشت سر هم آنچه موفق به تحصیل آن شده ام برایتان
بیان میکنم .

وقتی من پس از ملاقات شما به خانه برگشتم. صبح آنروز روی درب
انباری که آلات و افزار را میگذاریم عکس مردان رقص ترسیم شده
بود و معلوم بود که مدتی زیاد از طراحی آن نگذشته زیرا هنوز رطوبت
که سی عیان بود . و درست روی چمن زاری که مقابل پنجره عمارت
بود دیده میشد . من يك کپیه صحیح از آن برداشتم و این است که می بینید .
او يك قطعه کاغذ تاشده را روی میز باز نمود و گفت: این است يك نسخه صحیح و
درست از آن خطوط طراحی شده .

هولمز نگاهی به ورقه کاغذ افکند و گفت: به به خیلی عالی است! عالی
است. شمارا بخدادنبال حرفتان را ادامه دهید.

وقتی کپیه را برداشتم علامت طراحی شده را محو کردم. اما دوز بعد
بایك خطوطی مرطوب باردیگر ظاهر شد و این مرتبه نیز کپیه برداشتم .
هولمز دستها را بهم می مالید و خنده با صدائی نمود و گفت: مواد مورد نیاز ما خوب
رو بهم انباشته می شود .

سه روز بعد از آن پیامی سردستی روی ورقه نوشته شده بود و در
لای سنگریزه ها روی ساعت آفتابی قرار داده شده بود این است به بینید.
وضع خطوط بطور غیر قابل تردید همان است که سابق ترسیم شده وقتی که
من نگهبانی و کشيك را آنجا پایان دادم آنوقت رفتم و در نقطه که قرار
گذاشته بودم نشستم و به تفتیش مشغول گشتم و طبعاً آنچه را درست داشتم و تا ساعت
۲ صبح در میان تاریکی کنار پنجره نشسته بودم جلوی چشم باغ تاریك
و تنها نور كمرنك و بخار آلود ماه که هیاكل درختان را مینمایاند بود صدائی
شنیدم که از عقب سرم بگوشم رسید و این زن من بود که بالباس خواب آمده
بود و بن التماس میگرد بر گردم و در بستر استراحت کنم . من این مرتبه با
وضوح تمام با او گفتم که من میخواهم آنقدر در تفتیش شبانه روزی خودم
ادامه دهم تا کسی را که اینهمه با ما شوخی ناهنجار میکند دستگیر سازم

زنم بمن جواب داد که حتماً دیوانه‌ایم! آدم ابله‌ی بدون قصد و منطق این تصویرها را میکشد و من نباید اینقدر اهمیت قائل شوم!.

این فکر شمارا مشغول کرده زیاد ناراحت میکندهیلتون بهتر اینست که من و شما از این جامدتی دور شویم و به جای دیگری مسافرت کنیم و از این اذیت و آزار که بیهوده روح شمارا آزرده میسازد دور شویم. گفتم: چطور من برای خاطر یک مردی که قصد شوخی با ما را دارد خانه خود را ترک گویم؟ برای چه اینکار را بکنیم آنوقت تمام مردم پشت سر ما را مسخره کنند و بما به خندند!

زنم گفت: بسیار خوب عجلتاً بیا و در بستر استراحت کن! فردا صبح در این موضوع باهم صحبت می کنیم و راه حلی برای این کار پیدا می شود.

ناگهان در اثنائی که زنم صحبت میکرد دیدم چهره سفید او در نور ماهتاب تغییر کرد و دست او روی شانه ام را محکم گرفت. چیزی حرکت میکرد در تاریکی اطلاق انبار آلات و افزار! من سایه را دیدم که میخیزد و دولا دولا راه میرفت و بحال چپانمه مقابل درب قرار گرفت من طپانچه را بالا بردم و خیال داشتم گلوله بسوی سایه بیا فکنم ولی در این موقع زنم بازویش را دور کمر من حلقه زد و مرا با قوت عجیبی که از او بعید میدانستم بسمت خود کشید. من کوشش کردم خودم را از دست او خلاص کنم ولی زنم بطور باور نکردنی خود را بمن چسبانیده بود و قدرت هر گونه حرکت را از من سلب میکرد آخر سر من موفق شدم خود را از دست او برهانم اما چون مدتی باینوضع سپری شده بود و چون مدتی نیز برای گشودن درب اطاقم ضایع شد وقتی که داخل باغ شدم سایه رفته بود فقط اشکال را بجای خود گذاشته بود و همان خطوطی که در ورقه بشما دادم اثری بود که آنشب پس از ناپدید شدن سایه من بدست آوردم. تمام آن قسمت را با دقت جستجو نمودم ولی جز آن خطوط هیچ آثاری که دال بر جنبش شیئی باشد. ندیدم.

- آیا آن طراحی جدید را که میگوئید هنوز مرطوب بود دارید؟

بله دارم ولی آن خطوط مختصر می باشد و من از آن هم يك کپیه تهیه کرده ام. این است بفرمائید رقص در این شکل ترسیم شده بود:

هولمز گفت : بگوئید بمن ومن از چشمهای مشتعل هولمز دانستم که او بی نهایت تهییج شده هولمز گفت بگوئید بمن اینها جمع کلیه ترسیمها است یا اینکه هر کدام جدا جدا است ؟

نه هر دفعه در یکی از قابهای درب طراحی شده است.

بسیار عالی ! این مسئله از تمام آنچه من فرض کرده بودم پراهمیت تر میباشد. این قسمت بمن امیدواری میدهد اکنون آقای هیلتون کویت خواهش میکنم بصحبت خودتان ادامه دهید .

آقای هولمز من چیزی زیاده بر این ندارم که بگویم . بجز این قسمت که من بسیار متغیر شده بودم و باز هم آنشب مختصر مجادله نمودم که نگذاشت و مانع شد تا من آن مزاحم را دستگیر سازم . يك لحظه در فکرم خطوط نمود که علت جلوگیری که ردن زنم از دستگیری آن مرد شاید این بود که زنم آن مرد را میشناخته و معنی این خطوط را نیز میداند و سری در کار است که من بطور قطع از آن بی اطلاع میباشم . ولی آقای هولمز زن من صدا و نگاهی دارد و چشمهای معصوم او هر گمان بدی را از دلم بیرون میراند .

و اطمینان دارم که زنم فقط آسایش و آبروی مرا خواستار است و اگر از من جلوگیری نمود برای خاطر خودش نبود . و اکنون آنچه در این باره میدانستم بشما هم را گفتم و پس از این انتظار دارم راهی پیش پای من بگذارید تا من تکلیف خود را بدانم .

فکر خودم اینست که نصف مایه ملك اراضی خودم را با جاره بدهم و وقتی که این آدم بیاید خودش را پنهان کند اقلاما از شر او خلاص شویم . و بقیه عمر را ما در صلح و آرامش بسر ببریم .

هولمز گفت این دارو علاج موقتی است . چقدر و چه مدت شما میتوانید

در لندن بمانید .

هر روز قرار است که به نورفلك برگردم ولی بسیج قیمتی دلم رضایت

نمی دهد حتی يك شب زنم را تنها بگذارم . خانم فوق العاده عصبانی شده و از من مصرأ تقاضا کرده که زود از لندن مراجعت کنم .

من هم به عقیده و قصد شما اعتراضی ندارم اما اگر شما می‌توانستید در لندن توقف کنید من هم کوشش و سعی می‌کردم باتفاق شما به ایالت شما برویم و یکی دو روز آنجا در خانه شما می‌ماندم در هر صورت شما این ورقه را اینجا بگذارید و فکر میکنم بالاخره برای حل این معما ناچار شوم به ملاقات شما برسم در مدت کوتاهی شاید در ماجرایی که شما را پیش آمده موفق به کشف آناری بشوم .

شرلوك هولمز حفظ می‌کرد سکوت مخصوصی را که از جمله خصائص شغل او محسوب میشد تا اینکه هیلتون کویت مارا ترك گفت. من خیلی لذت می‌بردم که او را در این حال ببینم و می‌دانستم هر وقت در مسئله اوساكت بماند معنی اش اینست که در دل دچار هیجان و حس کنجکاوی شده است .

بمجردی که هیکل هیلتون کویت از درب اطاق خارج شد رفیق من رفت بسمت میز و آنچه تکه پاره کاغذ که مردان رقاص در آنها ترسیم شده بود جمع کرد و بار دیگر مشغول به تفکر گردید .

هولمز درست دو ساعت تمام طوری مشغول فکر این قطعه قطعه اوراق نقاشی شده بود که اصلا وجود مرا در اطاق احساس نمی‌کرد . بعضی وقت او مثل اینکه موفق میشد کشفی در این راز بکند قیافه اش باز و بعضی وقت نیز مثل اینکه به مانعی برخورد کند اخمهایش درهم میشد و چشمهایش برق میزد دست آخر از صندلی برخاست و آهی رضایت آمیز از دل برکشید . در طول و عرض اطاق قدم زد و دستها را بهم فشرده پس بالای یادداشت سفید يك تلگراف طولانی نوشت .

بن گفت واتسون چنانچه جواب تلگراف آنطور که حدس می‌زنم مساعد باشد تو در کلکسیون خاطرات خودت که از من ثبت میکنی يك خاطره نوظهوری نیز ثبت خواهی کرد .

تصور میکنم لازم باشد فردا ما سفری به نورفلك بنماییم. و از رفیق جدیدمان اطلاعات تازه تری در این واقعه اسرار آمیز بخواهیم .

من اعتراف میکنم که گفتار هولمز مرا بعد اعلا نهیبیج نموده ولی من مدنی بود که به هولمز و اخلاق مخصوص او آشنایی داشتم و میدانستم که از

او هرگز نخواهم توانست مطلبی را درك كنم جز اينكه خودش هر موقع بخواهد بگويد. او و راه مخصوصی كه همواره در پيش ميگرفت ابدأ تغيير نميداد بنا بر اين چاره منحصر بآن بود كه حوصله كنم و صبر نمايم هر وقت هولمز ميل داشت آنچه را در دل پنهان كرده بمن فاش سازد

ولی جواب تلگراف بطول انجاميد. و دو روز از آن گذشت هولمز دو روز خانه را ترك نگفت گوشش به هر ضربه زك در خانه دقيق مى شد. شب انتهای دومين روز نامه ايزهيلتون كويت رسيد. آنطور كه در نامه نوشته بود خبر جديد و حادثه تازه رخ نداده و آرام بود بجز اينكه خطوط جديدی بالای ساعت آفتابی ظاهر شده بود هيلتون يك كپيه از آن برداشته بود و برای مافرساده بود هولمز توجهی طولانی در چند دقيقه بآن نمود اما غفلتا پايش را باخشم بزمين كوفت. رخسار او شبیه به بهت زده گان شده بود هولمز بمن گفت: ما اين كار را خیلی طول داده ايم.

واتسون برای امشب قطار به نورفلك ميرود؟
من ساعت روی ميز را برداشتم و بآن نظر دوختم و گفتم آخرين قطار هم اين ساعت حرکت کرد.

هولمز گفت. پس ما صبحانه را زود صرف خواهيم کرد و با اولین قطار صبح حرکت خواهيم کرد. هر چه زودتر بهتر است مادر آنجا حاضر باشيم. و اين هم جواب ما است. خانم واتسون يك دقيقه خواهش ميكنم اين تلگراف جوابش رسيد و اکنون اينطور بهتر است. اين پيغام مسافرت ما را در به آنجا تسريع ميدهد و وضع را طوری احساس ميكنم كه نبايد يك دقيقه غفلت نمايم و هيلتون را تنها بگذاريم.

الان بمن ثابت شد و من به قسمت تاريخ اين معما واقف شدم و اين يك قضيه ايست كه بمن نشان ميدهد كه من تا كنون مثل كودكان با آن مواجه شده ام. آيا امكان دارد كه هر چه زودتر اين برده را بيكسو زنم و به كسانی كه ياد داشت مرا ميخوانند اين معما را فاش كنم. ولی اينها كيفيت واقعه است و من بايد دنبال كنم در طريقهای تاريخ و زنجيري كه صحنه های مختلف را بهم اتصال مي دهد دست آورم. تا با كشف آن در سراسر انگلستان اين واقعه

نقل زبان مردم باشد .

ما به خاك نورفلك پياده شديم و مقصد خود را هم به ثبت رسانديم و آنوقت متصدى ايستگاه قطار ما را صدا كرد و گفت :

تصور ميكنم شما كارآگاهانى هستيد كه قرار بود از لندن با اينجا بيايند؟

چهره هولمز تغيير نمود !

هولمز پرسيد : چه چيزى در ما ديده ايد كه اين خيال را نسبت بمانموديد؟

براي اينكه مارتين باز پرس از ايسالت نورويج ساعتى قبل از شما با اينجا رسيده اما اگر شما كارآگاه نباشيد لابد طبيب جراح مى باشيد خانم هنوز نمرده ! يعنى آخرين اطلاعى كه دارم او هنوز جان داشته . اگر بتوانيد بموقع خود را برسانيد شايد جان او را نجات دهيد!

هولمز بكلى حالتش دگرگون شده بود و گفت :

ما به ريډلنيك ما نور ميرويم اما از اينها كه گفتيد چيزى نشنيده ايم.

متصدى ايستگاه در جواب هولمز گفت : حادثه بسي خطرناكى بوقوع پيوسته . آقاى هيلتون كوبيت و خانمش هدف و گلوله قرار گرفته اند هيلتون مرده است و زنش هم در بين مرك و حيات بSRميبرد اينها رامن از مستخدم آنها شنيدم . آقا اين خانواده يكي از خانواده هاى قديم و نجيب نورفلك بشمار ميرفت .

هولمز بدون اينكه يك كلمه جواب متصدى قطار را بدهد فرياد كشيده به كالسكه كه از آنجا ميگذشت و در مدتى كه هفت ميل مسافت را با درشكه مى پيموديم يك مرتبه دهان هولمز باز نشد .

هولمز تمام آنروز را از صبح حالش متغير و دگرگون بود . ولي ديدم كه مرتب ورقه كاغذ ها را اين دست و آن دست ميكند و بادقت هيچان آوري بآنها مينگرد . اما اين اطلاعيه متصدى قطار او را بالمره دچار ياس نموده بود . خودش را به پشت صندلى درشكه افكنده . اکنون وقايعى پي در پي براى ما مهيا ميشد و از اولين قدم در اين قسمت انگلستان كه ايالت قديمى و آثار تاريخى انگلستان را در اين قسمت حفظ ميكند . بالاخره سواحل نورفلك را مى ديديم و در بى آبى رنگ ژرمن بچشم ما ميرسيد . و راننده كالسكه با

شلاقش نشان مبداد نقطه را می گفت اینجا رد لینک ما نور می باشد. و ما کنار در بی پیاده شدیم. این محوطه رو بروی زمین تنیس واقع شده بود انبار آلات افزار و ساعت آفتابی را می دیدم و اینهارا هیلتون کویت بامن در شهر لندن بمیان آورده بود. مرد کوتاه قد و چابک رفتاری راه میرفت سبیل انبوهی چهره او را مشخص میکرد او خودش را بجامعرفی کرد او باز پرس مارتین و مسئول پلیس نورفلک بود. و چقدر متعجب شد وقتی اسم رفیق من هولمز را دانست.

چطور آقای هولمز شما باین سرعت اینجا رسیده اید در حالیکه جنایت در سه ساعت بعد از نیمه شب واقع شده و شما در لندن باچه وسیله خبر جنایت را شنیده اید؟

من پیش بینی این جنایت را می کردم و باین جهت در آمدن به نورفلک در نك را جایز ندیدم.

پس باینقرار آقای هولمز شما پیش بینی های مهمی دارید و ما را در اموری که بآن نادان می باشیم یاری خواهید نمود. تنها حقیقتی که میدانم صمیمیت این زن و شوهر بود.

هولمز گفت: فکر من فقط متوجه به کیفیت مرد رقاص می باشد. من اسرار اینکار را بعداً بشما بیان خواهم نمود: در هر حال از این جنایت باید جلوگیری میشد ولی ما اندکی دیر رسیدیم. من آنچه بتوانم مامورین اجرای عدالت را کمک خواهم کرد تا پلیس در کشف این معما زودتر توفیق یابد. آقای مارتین آیا شما صلاح میدانید که من در بازجوییها باشما شرکت کنم یا اینکه ترجیح میدهید که من شخصاً و تنها قضیه را دنبال کنم؟

باز پرس مارتین با سرعت عجیبی گفت آقای هولمز چه افتخاری برای ما بیشتر از این که شما باما همکاری کنید.

پس در اینصورت که بامن همکاری خواهید کرد من صلاح میدانم يك دقیقه غفلت نکنیم و از این دقیقه بکار مشغول شویم.

باز پرس مارتین زود توانست نظرو توجه رفیقم را بخود جلب کند و سر رشته کار را به دست هولمز سپرد و راضی شد که در نتیجه با او

شرکت کند .

جراح ابالت يك مرد مسن باموهای سفید تازه آنجا رسیده و از اطاق خانم کویت خارج میشد و گزارش میداد که جراحات خانم خطرناک میباشد ولی نه باندازه که هر گونه نجات از دست رفته باشد .

گلوله از پیشانی عبور کرده و از بالای مغز بدون اصابت به مخرد شده بود و حتماً لحظاتی قبل از اصابت گلوله خانم و قوف بآن نداشته بود . اینجا سؤال دیگری میآید اگر فرض کنیم او خودش گلوله را کرده این امر صحیح بنظر نمیآید زیرا خانم هرگز اینقدر جرأت و جسارت نداشته که اینگونه تصمیمی بگیرد محققاً گلوله از محوطه سر پوشیده خالی شده . فقط يك گلوله در اطاق یافته اند دو عدد بشکه یکی از آنها خالی شده بود . هیلتون کویت گلوله را بالای قلبش خالی کرده و سپس این نکته بوضوح عیان بود که او اول زنش را هدف قرار داده و بعد خودش را کشته است . یا بفرض ثانی زنش این کار را نموده یعنی اول شوهرش و سپس خود را هدف گلوله قرار داده . برای اینکه طبانچه بسالای سر آنان و میان آن دو در اطاق دیده میشد .

هولمز سؤال کرد : آیا هیچ حرکتی بخود داده بود یا اینکه شما جسد را از جای خود تکان داده اید ؟

ما بهیچ چیز دست نزده ایم بجز اینکه خانم هیلتون را یاری نمودیم . ما نمی توانستیم اینجا را ترك گوئیم و تا رسیدن کارآگاهان آنجا را تحت نظر قرار دادیم تا هر چیز مطابق زمان وقوع جنایت بجای خود باشد .

آقای داکتر چند وقت است شما در اینجا مانده اید ؟

غریب ۴ ساعت می شود .

غیر از شما چه کسی در خانه هست ؟

بله مأمور شهربانی نیز در اینجا حاضر است .

اینطور که گفتید شما بهیچ شئی و چیزی دست نزده اید ؟

هیچ چیز و هر چیز مثل زمان وقوع جنایت سر جای خود قرار دارد .

شما با کمال احتیاط رفتار کرده اید کی بسراغ شما فرستاده ؟

مستخده، بمن اطلاع داده اسم مستخده سندرسی می باشد .
- آياهمين كلفت خانه كه پي شما فرستاد او نيز صدای گل-وله را شنیده است .

بله هم او وهم خانم لينگ آشپز !
- آنها كجا هستند و آيا می توان آنها را ملاقات نمود ؟
بدون تردید . شما هر وقت بخواهید آنها را در آشپزخانه خواهید یافت
بله من اطمینان دارم خیلی بهتر باشد از زبان خود آنها جریان حادثه را بشنویم
سالون قدیمی بنا از چوب بلوط مفروش و پنجره عربی داشت .
این پنجره با تمام عرضش روی بچیاط گشوده میگشت . هولمز
نشست روی صندلی كهنه آنجا چشمهای كنجك-اوش در چهره مبهوت او
برق می زد .

من در چشمهای او می خواندم توده های فرضیه ها را كه در طول عمرش
مشتريها باو رجوع كرده بودند و هولمز مفزش پراز هیاهوی ماجراهای
اسرار آمیز شده بود و اینها را من در چشم او بوضوح مطالعه می كردم .
باز پرس مارتین دكتر جراح پیرمرد و يك پاسبان ناحیه باتفاق من و
شرلوك هولمز در آن اطاق گرد آمده بودیم . دو نفر زن را احضار كرده
بودند و اینها آنچه می دانستند گفتند . آنها می گفتند با صدای انفجار گلوله
از خواب پریده اند و بستر خواب را ترك گفته اند و پس از صدای انفجار اولیه
انفجار دومی بلافاصله بگوش آنها رسیده بود . آنها در اطاق مجاور خوابیده
بودند و خانم لنیك به قسمتی كه ساعت آفتابی قرار گرفته بود رفته بود
هر دو باتفاق از پلكانها سرازیر شده در پ اطاق باز بود و شمع می روی میز
روشن شده بود . ارباب آنها در وسط اطاق قرار گرفته بود و جان
داده بود . نزدیک پنجره خانم ارباب از شدت هراس سرش را پایین افكنده
بود و سرش متمایل بدیوار شده بود . سرش بطور وحشتناکی مجروح بود
و قسمت راست صورت از خون رنگین بود . با صعوبت نفس میکشید . ولی
قادر نبود حرکتی بدهانش داده و حرف بزند . فضای اطاق از دوده و بوی
باروت پر شده بود پنجره از داخل بسته شده بود در بازجویی كه از این دو نفر

زن بعمل آمد هر دو در این بابت متفق الکلمه بودند . آنها می گفتند اول
بسراغ دکتر رفته اند و بعد پاسبان ناحیه را خبر کرده اند . آنوقت باکمک
پیشخدمت و دربان خانه خانم را بلند کرده اند و باطاق مخصوص برده اند
آقا و خانم معمولاً در يك بستر می خوابیدند . خانم لباس خواب در بر
داشت و آقا لباس شب روی اندامش بود .

در کاوش هائی که بعمل آمد هر چیز در جای خودش قرار گرفته بود .
ولی بنا بر اظهار مستخدمین هرگز نزاع و مجادله مابین خانم و آقا وجود نداشت
و مستخدمین تا ساعت وقوع جنایت هیچ نشنیده بودند مرافعه میان ارباب و
خانمش برپا شده باشد . خانم و آقا همیشه مثل دو عاشق و معشوق باهم رفتار
میکردند و نمونه کاملی از يك زن و شوهر خوب بشمار میرفتند .
اینها را مستخدمین خانه متفق القول بودند .

در جواب سؤال باز پرس مارتین مستخدمین گفتند .
آنچه درب و پنجره در این خانه وجود دارد همگی از داخل بسته
می شوند و بادستگیره که وسط قرار گرفته در يك حرکت بالا و پایین بهم بسته
می گردد و احدی قدرت ندارد از خارج باز کند .

در جواب سؤال هولمز هر دو زن مستخدمه بخاطر آوردند که آنها
فراموش نمیکنند که بوی باروت را از لحظه که از اطاق خودشان خارج شده
بودند به مشامشان میخورد و تا قسمت طبقه فوقانی بوی باروت فضا را پر
کرده بود .

هولمز به باز پرس مارتین گفت :

من شما را سفارش میکنم این نکته را که الساعه مستخدمین گفتند با دقت
بخاطر بسپارید . آنوقت هولمز به سخنانش افزود تصور میکنم که اکنون
مادر وضعیتی قرار گرفته ایم که باید بررسی عمیقی از اطاقی که جنایت در آن
بوقوع پیوسته نمایم .

اولین احساسی که نمودیم در بررسی این بود که اطاق کوچکی بود و
در سه قسمت آن کتابهای چیده شده بود و مقابل پنجره میز تحریری مشاهده
میکشت و از کنار میز هر کسی که می نشست می توانست تمام باغ را زیر نظر

داشته باشد .

اولین نظر مامعطوف شد به جسد هیلتون کویت مقتول هیکل درشت هیلتون دراز بدراز در وسط اطاق بیچشم میخورد . لباس نظم و ترتیب را فاقد و نشان میداد که مقتول باعجله و شتاب بستر خواب را ترك گفته . گلوله از رو برو او را سوراخ کرده بود باین طریق که از سمت مقابل داخل بدن او شده پس از اینکه قلبش را سوراخ کرده بود خارج شده . مرگ هیلتون کویت بدون شك آنی و دردناك بوده . هیچگونه علامت و آثار باروت روی لباس او و یا روی دستهایش مشاهده نمیشد .

گفته و ادعای جراح ناحیه مـورد موافقت قرار گرفت که میگفتند خانم قسمت بالای سرش از خون رنگین شده بود ولی دستهای او پاك و تمیز مانده بود .

هولمز گفت . فقدان آثار و علامت باروت اهمیتی ندارد و آنقدر اهم هم نیست ولی فقدان علامت و آثار بر عکس خیلی چیزها معنی دارد . فقدان گرد باروت در اثر تیراندازی ناشیانه یا اینکه در زمانی می شود که بطور اتفاق از سمت عقب و با حرکت ناگهانی گلوله هدف شود در این صورت ضربت و اصابت گلوله آنی است بدون اینکه از خود اثر باقی گذارد . من عقیده دارم که جسد هیلتون کویت را برای دفن از اینجا بیرون بفرستیم . تصور میکنم آقای دکتر که شما هنوز گلوله را از بدن خانم بیرون نساخته اید ؟ دکتر در جواب گفت که يك عمل جراحی کامل روی بدن خانم لازم است . از اینها گذشته این را فراموش کردم . شما اطلاع دهم که در مخزن این طپانچه هم گلوله جای میگیرد . دو گلوله آتش شده و دو عدد دیگر در مخزن طپانچه موجود می باشد بنا براین هر گلوله یکی از کویت ها اصابت نموده است .

هولمز گفت : پس باین قدر آنچه تا حال گفته شده را دیده اید پس چطور شما این قسمت را از نظر دور کرده اید که بحساب بیاورید هم چنین گلوله را که با وضوح دیده می شود که لبه پنجره را خراب کرده است ؟ او بدون شك بطور ناگهانی بعقب برگشته و با انگشت بلند دستش

اشاره نموده به سوراخی که در قسمت سمت راست پنجره سوراخ شده و درست درست راست قسمت پنجره !.

باز پرس فریاد بر کشید : بوسیله ژرژ . عجب چطور شما متوجه این مطلب شدید ؟

برای اینکه من بادقت بهر چیز مینگرم .

جراح ناحیه گفت : چه قدر عالی است ! آقا شما آنچه بیان نمودید حقیقت واقع و نظر شما صائب می باشد . اکنون که یقین به ادعای شما نمودیم طبق آن گلوله سومی هم از لوله طپانچه خارج شده است . حالا که این ادعا را قبول نمودیم پس لابد شخص سومی نیز در این اطاق حاضر بوده است . حالا باید فهمید شخص سوم چه کسی بوده ؟

هولمز جواب داد . این مسئله همان است که ما اگر آنرا بتوانیم حل کنیم پرده از روی این معما برداشته خواهد شد آقای باز پرس شما بخاطر دارید که مستخدم خانه بما میگفت هنگامیکه اطاق را ترک می گفت اولین چیزی که درك کرده بود بوی باروت بود که فضا را بشدت پرمیکرد . من اول دفعه متوجه شدم که کشف همین قسمت از ماجرا از هر قسمتی مهمتر و باید مورد دقت قرار بگیرد .

بله آقا همین طور است که گفتید . اما من اقرار میکنم که مثل شما باین امر توجهی نداشته ام .

من تصور میکنم که در لحظه که گلوله از لوله طپانچه خارج میشده پنجره مثل درب اطاق باز بوده و هرگز بسته نبوده والا بهیچ وجه بوی باروت و دود گلوله هرگز بآن سرعت فضای خانه را مملو نمیکرد . جریان باد که از باز بودن پنجره و درب اطاق داخل خانه شده بوی باروت را در فضای خانه پراکنده نموده البته درب پنجره برای يك مدت کوتاه باز شده بود .

این ادعا را چگونه می توانید باثبات برسانید ؟

برای اینکه شمع ریزش نداشته و قطره های شمع آویزان نشده است . باز پرس با اعجاب و حیرت فریاد زد : ای عجب ! ای عجب ! حالا اگر یقین کنیم که پنجره حین وقوع این جنایت المناک باز شده باشد وجود سومین

شخص در صحنه جنایت حتمی است و این آدم بیرون ایستاده بوده و هدف گرفته از طریق پنجره . هر مرتبه که گلوله از لوله طپانچه این شخص خارج شده از لبه پنجره گذشته و من بوضوح می بینم و اکنون بطور قطع بحث در این قسمت کافی است . زیرا علامت گلوله دلیل اثبات آن است !

ولی چگونه پنجره بسته شده ؟

اولین احساس که بزن مستخدمه حین ورود باطاق دست می دهد این است که پنجره را ایندو قاپها را پایین بکشد .

آها - صبر کنید - این دیگر چیست ؟

کیسه دستی زنانه روی میز تحریر بنظر میرسد - این کیسه کوچک و ظریف از پوست بزمجه و زنجیر نقره داشت و لوز کیسه را گشود و محتویات آنرا بیرون ریخت بیست قطعه اسکناس پنجاه پوندی انگلیسی در آن بود . این ۲۰ قطعه اسکناس با بانندی که علامت بانک انگلیس را داشت بسته شده بود و شینی دیگری درون کیسه دیده نمی شد .

هولمز گفت : بنظر من مقدار پول برای آن شخص سوم تهیه شده بوده و پس از گفته اش هولمز کیسه را به باز پرس مارتین تسلیم نمود و افزود : اکنون وقت آن رسیده که ما کوشش کنیم که بفهمیم گلوله سوم را برای چه شخصی انداخته شده و ما بوضوح از علامت باقیمانده در پنجره فهمیدیم که سومین گلوله نیز پرتاب شده منتها باید بدانیم بقصد کشتن کی این گلوله از پنجره داخل اطاق شده ! من لازم می بینم خانم لنیک و آشپز را دوباره به بینم .. خانم لنیک شما اول مرتبه ما گفتید که صدای انفجار شدیدی شما را از خواب بیدار کرده ؟ وقتی شما اینرا گفتید مقصودتان این بود که انفجار اولی صدایش بلندتر از انفجار دومی بوده ؟

- آقا صدای انفجار را موقعی که شنیدم داخل بستر خوابیده بودم و برایم مشکل است که تشخیص صدای انفجار را از حیت شدت بدهم . اما در هر حال انفجار گوشخراشی بود

شما تصور نمیکنید که ممکن است دو انفجار پی در پی در یک آن بگوش برسد ؟

آقامن باین قسمت اطلاعاتی ندارم .

من بدون اندکی شبهه یقین دارم که این دو انفجار در يك آن بعمل آمده
بیشتر از این تصور میکنم آقای باز پرس ماریتن که اقامت مادر این اطلاق
جز اینکه افکار مارا در شك و تردید دچار سازد و ما را در وصول به هدف
و كشف معما بتأخیر اندازد نتیجه نخواهد داشت اگر با عقیده من موافق
باشید بهتر است برویم گردشی در اطراف خانه نمایم زیرا احتمال قوی می رود
بتوانیم سر رشته بدست آورده و زودتر پرده از این ماجرای خون بار برداریم
اطلاق خواب و بستر خواب در کنار پنجره قرار گرفته بود و ما میتوانستیم
از حیرت خود جلو گیری کنیم وقتی که داخل اطلاق خواب گشتیم گلهائی که
در کنار و پائین پنجره مشاهده میگشت همگی پایمال شده بود و پائین اطلاق
روی خاک نرم چمن جای پاها بوضوح دیده می شد این علامت قدم ها از پاهای
مرد استوار اندامی بود . اندازه قدمها نشان میداد صاحب آن پای پهنی
داشته . هولمز چون شکارچی که صیدی کرده باشد روی چمنها بتکا پوا افتاده
بود . آنوقت با فریادی مشعوفانه روی زمین خم شد و چون برخاست شیشی
کوچکی بشکل اسطوانه برنجی در دست داشت آنوقت هولمز گفت . اکنون
بآنچه می خواستم دست یافتم از طپانچه يك گلوله بیرون پرانده و این که
دستم می بینید همان گلوله سومی طپانچه است که لحظه ای قبل صحبت آنرا با
هما میکردیم آقای باز پرس مارتین من حقیقتاً تصور میکنم که این قضیه
بطور کامل از ابهام و اسرار بیکسو میافتد .

باز پرس مارتین که میدید کشفیات محیر العقول هولمز را با این سرعت
ظاهر می شود چهره اش از فرط حیرت و اعجاب تغییر کرده بود و ما بخوبی
متوجه تغییر درون او بودیم .

اولین لحظه که مارتین با هولمز آشنا شد حالتی بخود گرفته بمود
می خواست نشان دهد اهمیت خودش را ولی اکنون پس از ساعتی که به کارهای
هولمز آشنا شده بود غالباً فروتنی عجیبی در مارتین بروز کرده بود و بوضوح
معلوم بود تا چه مقدار در مقابل اعمال حیرت آور هولمز بکه خورده است
اکنون هر چه هولمز بیان میکرد او بدون چون چرا صحت آنرا قبول میکرد .

پرسید : اکنون سوءظن شما متوجه کیست ؟ عجالتاً سوءظن خودم را میگذارم برای بعد . زیرا هنوز چند نقطه تاریک در این ماجرا می بینم که بشما نگفتم . اکنون که باین سرعت بانهای رمز این معما رسیده ام بهتر می دانم باطریقه مخصوص خودم عمل کنم وقتی بکلی وضع تاریک روبه روشنائی گذاشت برای اتمام عمل سوءظن خودم را به کسی که دارم خواهم گفت و همان شخص که مورد سوءظن من قرار گیرد جز قاتل کسی دیگر نخواهد بود .
مارتین در جواب گفت : آقای هولمز هر چه این کار ط-ول بکشد من ممانعت نخواهم داشت . زیرا شما را می بینم که باهوش و فراست خاص خودتان بالاخره جانی را بدست ما خواهید سپرد .

من علاقه ندارم که هر کاری را مهم و اسرار آمیز جلوه گر سازم اما بواقع هنوز زود است که از روبرو بدون تفکر و بکورد کورانه جلو رفت - من میخواهم این ماجرا بکلی تحت اختیار من قرار داده شود اگر خانم باین زودی ها نتواند بهوش بیاید وقتی ما از طرف خانم مایوس شویم آنوقت بازمی توانیم جریانی که آخرین شب بمنی شب وقوع جنایت پیش آمده و مدارک آن در دستمان هست دنبال کنیم و اطمینان داشته باشیم که در هر حال عدالت تبهکار را کیفر خواهد داد . اولین هدف من اینست که یقین کنیم چه کسانی در این حوالی و اماکن نزدیک سکونت دارند .

همه کارکنان باغ و مزرعه چه زن و چه مرد بادقت تحت استنطاق قرار گرفتند ولی هیچکس و هیچکدام از آنها اعتراف نکردند که صدای انفجار گلوله را شنیده باشند هولمز از همه آنها این سؤال را می نمود که آیا آنها شخصی به نام : ال ریچ را می شناسند ؟

فقط یک نفر در مقابل سؤال هولمز جواب داد که کسی باین نام چند میل دورتر از اینجا - ما کن می باشد هولمز پرسید : در این م-زرعه ساکنی جز او هست یا اینکه تنها او است ؟

در جواب هولمز مهتر گفت : آقا جز او کسی در آن مزرعه نمیباشد آیا ممکن است که از آنجا نیز صدا بگوش رسیده باشد ؟
مهتر گفت : آقا ممکن است بگوش اطرافیان مزرعه صدای انفجار

نرسیده باشد .

هولمز چند لحظه بسکوت گذراند آنوقت لبخندی چهره او را از هم
کشود و گفت:

جوانمرد اسبت را زین کن !

من میل دارم که از مزرعه الریج ملاقاتی بعمل آورم و از جیبش کیف
را بیرون کشید و ورقه ترسیم شده مردان رقاص را انگریست . سپس چیزی
نوشت و در دست مهتر جوان گذاشت و باو گفت این کاغذ را بکسی که اسمش
را روی آن نوشته ام تسلیم نما و هرچه از تو سؤال نمود تا بتوانی جواب بده
من که آشنا بر موز کارهای هولمز بودم همیشه در کارهای اود قیق می شدم تا
چیزی از اعمال او بر من پوشیده نماید این مرتبه نیز روی ورقه خواندم اسم
آقای آبه سلانی در مزرعه الریج نور فلک بچشم خورد .

هولمز سپس گفت : آقای مارتین من فکر میکنم که بهتر باشد شما
تلگراف بزنید و از مرکز پلیس يك عده پلیس مسلح بطلبید . برای اینکه
اگر حساب من درست باشد ماسرو کارمان با يك نفر جانی خطرناك خواهد بود
و برای تحویل او بزدان ناگزیر احتیاج به عده كمك خواهیم داشت .

مهتری که یادداشت را باو دادم مسلماً می تواند تلگراف شما را هم
به مقصد برساند . اگر در اینجا قطار بعد از ظهر حرکت کند و اتسون فکر
میکنم ما با همین قطار جانی را حرکت خواهیم داد . و اتسون تو خوب میدانی
من در فن خود تجزیه های شیمیائی مخصوص فن خود را اختراع کرده ام که
همواره در آخر ماجراها از آن استفاده میکنم و کار را زود خاتمه می دهم
این پیش روی امروزی من نیز مثل همان تجزیه شیمیائی زود به اتمام ماجرا
پایان خواهد بخشید .

وقتی که مهتر جوان با ورقه یادداشت رفت هولمز دستوراتی به
کارگراها میداد .

بهیچ وجه کسی را به نزد خانم هیلتون کویت راه ندهید . و اگر کسی
از احوال او جويا شد نباید به سؤال کننده وضع مزاجی خانم کویت را بیان
کنید . از مهمانهای خانم کویت فقط در اطاق مهمانخانه پذیرائی کنید و هرگز

نزد خانم نبرید .

هولمز چند مرتبه این مطالب را تکرار نمود . بالاخره رفت بسمت اطاق پذیرایی درضمنی که میگفت که این ماجرا در حیطه اختیار اوقرار گرفته است . دکتر جراح رفته بود فقط من و باز پرس مارتین باقی مانده بودیم .

هولمز : در حالیکه صندلی را کنار میز میکشید و ورقه های مردان رقاص را روی آن قرار میداد گفت فکر میکنم که بتوانم بشما کمک کنم تا يك ساعتی را در شنیدن مطلبی که بسیار مورد علاقه شماست بگذرانید .

اول از شما شروع میکنم و اتسون رفیق من من می دانم که شما همیشه حرارتی فراوان از خود بروز میدهید که به معماهای من زودتر از همه پی ببرید و بشما آقای باز پرس میگویم که این ماجرا با شرحی که خواهم داد چه قدر نافع بحال شما خواهد شد و شمارا در کشف جرائم آتی که کمك خواهد نمود ذهن شما را تیزتر و هوش شما را سریع تر خواهد نمود .

قبل از همه چیز باید بگویم که مهمترین صحنه این ماجرا آن وقت بود که هیلتون کویت در خانه من با کراستریت آمد و بامن مشورت کرد . پس از آن کویت خودش بدون اینکه بداند طریقی که این قضیه می پیمود کوتاه نمود . الان جلوی من این نمونه ها دیده می شود که چقدر عجیب و غریب میباشد . و بالبخندی که من میزنم هرگز کسی باور نمیکند که اینها این تصاویر مبشر يك قضیه حزن انگیزی باشند .

من بکلیه نوشته ها و خطوطی که با اشکال خاصی ترسیم و نوشته شده باشد آشنا هستم و در این فن مدت ها ورزیده شده ام که الان میتوانم از هر نوشته و طرز انشاء آن پی ببرم چه مفهوم رموز در آن نهفته می باشد خودم مخترع یکصد و شصت نوع املاء و طراحی حروف میباشم . با این همه ناقلانی باز اقرار میکنم که این طراحی ها و عکسها را هرگز ندیده بودم و فکر آن را نمی کردم بلکه اصلا باین نوع حروف باور نمی کردم

موضوع این مردان رقاص اینست که باین وسیله پیامی فرستاده اند و در همین حال برای گمراهی سایرین این نقوش این فکر را ایجاد کند که جز کار بچگانه آدم ابله نمیشد .

اول مرتبه که چشم به این نقوش می افتد اینست که علامت به طور ایستاده ترسیم شده و این وسیله معمولاً در نگارندهای سری بکار میرود. از این مطلب خوب می توان به نتیجه پی برد. اولین کپی که برای من فرستاده شد خیلی کوتاه بود بطوریکه برایم مشکل بود پیش از آنچه هم اکنون بیان می کردم بیاوریم. فقط این مسئله برایم مکشوف شد که طراحی مردان رقص علامت E شباهت کاملی داشت شماها خوب درک میکنید و باندازه کافی هوشیار می باشد و می دانید که در زبان انگلیسی حرف E از حروف الفبای معمولی این زبان است و این حرف بیشتر اوقات به تنهایی می تواند معنی خاص یک جمله بدست آید. بیشتر از پانزده علامت در اولین پیغام همه یکنواخت این فکر را در معنی ایجاد نمود که مقصود بقیه نقوش حروف بعد از E می باشد.

این قسمت نیز بنظر میرسید که درباره اوقات ترسیمها وضع خمودی بخود گرفته بودند و در قسمتی از نقوش برعکس این حالت مشاهده می شد، ولی در هر دو صورت محقق بود که امتداد عکسها مجال خمود و سر هم گسته باین منتهی می باشد که این طراحیها بکار رفته تا جملاتی که مقصود طرح کننده است قطع شود و کلمات مشخص شود. من این نظریه را در فکر خودم با تشریح یک فرضیه خطور دادم. و اینطور قبول کردم که حرف E بشکل یکی از ترسیم مردان رقص باین شکل می باشد

حالا که این مطالب را شنیدید به قسمت مشکل و لاینحل مغمام ترسیم دستور زبان انگلیسی از E به حروف بعد حروف معنی خاص خود را دارند و هر قدر کوشش شود که حد وسط در مفهوم جمله بکار برند چاره نخواهد بود جز اینکه حروف را جلو و عقب به برند تا جمله معلوم شود. و بدینقرار حروف D.R.H.S.N.I.O.A.T مطابق ردیف

اما حروف I.O.A.T خیلی زودتر معنی جمله را بثبوت میرساند. حرف E با سه مرتبه تکرار مقصود نام Elsie الری است باز مشاهده کردم آخرین شکل ترسیمی مردان رقص شبیه به E در می آید و این معنی جمله را بتمامی ثابت می کند که معنی این میدهد.

الزى بيا Elsie come

حرف H به دومين طرح مردان رقص شبیه بود و اين طور از ترسيم مردان رقص مفهوم مى شود .

Am. Here a. e. Slane

من اینجا آمده ام . امضا اسلان ! يا اينکه من اینجا هستم امضاء اسلانی
وقتی حرف پ را با يك حرف D بهم متصل كنيم مى بينيم كه يك جمله
از پيغام درست بنظر ميرسد . و من خوب درك كردم كه اين خبيث در اين پيام
كوشش كرده كه تهديد خود را بفهمانند و مطالعاتى كه در اين باره انجام داده ام
بمن يقين ميكنند كه توانائى داشته باشم خيلى زود كلمه كه او طالب بوده و
بصورت طراحي مجسم كرده من درك نمودم . اول من به نور فلک آمدم با
همراهى رفيقم دكتر واتسون ملاقات شما براى من خوب شد تا بكنمك هم اين
قضيه را پايان دهيم اين جمله را با گرمى تمام باز پرس مارن به هولمز گفت
شما مرا عفو كنيد و من بوضوح آشكار ميگويم آقاى هولمز كه شما بخودتان بايد
جواب كارهايتان را بدهيد در حاليكه من ناچارم هر چه بكنم به مافوق خودم
اطلاع دهم چنانچه اين آب سلانى كه در مزرعه الريج ساكن است خود قاتل
باشد و اگر او فرار كند آنوقت بدون شك دچار توبيخ قرار خواهم گرفت
پس معطل چه هستيم . اجازه دهيد برويم و او را توقيف كنيم . نه
لزومى باين كار نيست . هر دقيقه كه بخواهيم او باينجا حاضر خواهد شد آخر
چگونه او با پاى خودش اينجا ميآيد چه موقع ما او را مى توانيم دستگير كنيم ؟
چرا او خواهد آمد براى اينكه من باو كاغذ نوشته ام و از او جواب
جويابا شده ام .

اما اين ها كه گفتيد ، نهايت عجيب است آخر چطورى شده كه اين
جاني با پاى خودش اينجا آمده و خودش رادست بسته تحويل ما بدهد ؟
براى خاطر اينكه شما باو نامه نوشته يد و او را به آمدن اينجا دعوت نموده ايد
اين كار مازة اتلاف وقت چيز ديگرى نيست و چه بسا او از اين موقعيت استفاده
نمايد و فرار را برقرار تر جيب دهد .

شرلوك هولمز گفت : فكر ميكنم كه من طوري نامه باو نوشته ام كه

هرگز او را بخیال فرار نیاندازد . بفرمائید خوب نگاه کنید تا چنانچه من اشتباه نکرده باشم الان آقامی که دارد بسمت ما میآید جزا نیست . مردی با قدمهای بلند رو بجلو میآمد و مقصدش درب اطاق بود . اندامش بلند و برازنده و مثلیک شخص بتمام عیار . ملبس به فلانل بسیار زیبا و کلاهی از نوع باناما بر سرش و بینی سربالا و باظرافت قدم بر میداشت .

هولمز بآرامی گفت : فکر میکنم که ما در عقب درب بگفتگو پردازیم و از وضعیت صحبت بداریم . هر گونه احتیاط لازم است . آقای باز پرس مارتین شما دست بند را حاضر کنید و آماده کنید و حین صحبت که با او میکنم شما می توانید مقصود خودتان را عملی سازید .

ما یک دقیقه در سکوت گذرانیدیم - این يك دقیقه انتظار آخر عمر را فراموش نخواهم کرد : آنوقت درب گشوده گشت و مرد پای آن ایستاد در يك لحظه هولمز طپانچه را مقابل سراسر او گرفت . و مارتین دست بند باو زد . این کار بقدری سرعت پیش رفت که از او امکان هر گونه عملی برای فرار سلب شده بود .

چشمهای سیاه او يك يك مارا ورا انداز نمود و خیره بجا شد .

بسیار خوب آقایان چه پذیرائی شایانی از من نمودید من اینجا آمده بودم تا جواب نامه که از طرف خانم هیلتون کویت بمن فرستاده شده بود بدهم . میخواهم بدانم خانم کویت در اینکار و طرز رفتار شما که با من عمل شد دست دارد ؟ یا اینکه همین خانم مرا با این وسیله خواسته بدام اندازد ؟ خانم هیلتون کویت اکنون در اطاقی است که هر آن باید انتظار مرگ او را کشید .

آن شخص چون این را شنید نمره آنقدر بلند کشید که در تمام خانه صدای آن پیچید .

او با فریادی گفت : مگر دیوانه شده اید ؟

- گلوله شوهرش را کشته نه خانم کویت را . کدام نا کس قصد اذیت خانم را کرده ؟

من البته اورا تهدید کرده‌ام و خدا مرا از این خطا به بخشاید اما هرگز
من قصد نداشتم که يك مو از سر خانم کم شود. بروید عقب شماها ! و باز بن
بگوئید که صدمه بخانم کوبیت رسیده است یا نه !

خانم کوبیت در وضعی خطرناك کنار جسد بی جان شوهرش افتاده بود.
آن شخص بادرست محکم بر چهره اش زد مدت پنج دقیقه ساکت بود.
آنوقت دوباره ضربتی بصورت خود نواخت و با صدای منجمدی بسخن در
آمد و گفت .

آقایان من از شما چیزی مخفی نمیکنم .

اگر کوبیت را نمی کشتم او مرا میکشت . در این کار قتلی واقع نشده.
اما اگر تصور میکنید که من صدمه بزن او وارد ساختم برای اینست که
نمیدانید من وزن کوبیت چه مناسباتی دارم من شما اعتراف میکنم که در
این دنیا غیر ممکن است مردی یافت بشود که علاقه مند بزنی باشد باندازه که
من باین زن علاقه داشته‌ام . من حق دارم او را دوست داشته باشم . سال
گذشته میان من و او میثاق زناشویی بعمل آمده بود . این مرد انگلیسی بچه
حق خودش را بمیان انداخت و مرا از زن مورد علاقه ام جدا ساخت ؛ اینها
و مطالبی که شما میگویم اول به خود خانم نوشتم . آنوقت کشتن کوبیت را
حق مسلم خود دانستم .

هولمز گفت : خانم کوبیت وقتی فهمید شما از چه قماش مردان میباشید
باشما مناسبات خودش را برید . این خانم از امریکا به انگلیس آمد تا از
چنگ شما دور باشد . و در اینجا بایک جوان مرد نجیب انگلیسی عقد زناشویی بست
شما مثل سگ شکارچی به تعقیب او پرداختید و دنبال او آمدید . و زندگانی
را باین خانم تلخ نمودید . زیرا با او امر کردید که شوهرش را رها کند و خانم
نمیخواست اینکار را بکند زیرا شوهرش را دوست میداشت .

شما بجنايت زشت خود موفق شدید با کشتن يك نفر مردم موقر انگلیسی
نژاد این است صحنه عمل شما در این ماجرا آقای آ به سلانی و شما جلوی میز
عدالت باید جواب کار خودتان را بدهید .

مرد آمریکائی گفت :

اگر الزی بمیرد برای من هرچه مقدر باشد اهمیتی نخواهد داشت
و سپس یکی از دستهای خود را گشود و به یادداشتی که در کف دستش
بود نگریست و فریاد کشید آقا اینجارا نگاه کنید و بگوئید .

آیا شما اینرا برای من ننوشته اید ؟

اگر خانم بطور خطرناکی مجروح شده است پس این یادداشت را
برای چه نوشته اند ؟ آنوقت یادداشت را پرتاب نمود روی میز .

این یادداشت را من نوشتم تا شما را باینجا بکشانم .

— شما نوشته اید ؟ باور نمیکنم زیرا در تمام دنیا یکنفر یافت نمیشود
که باسرار مردان رقاص پی ببرد . شما چگونه توانستید اینرا بمن بنویسید ؟
هولمز گفت : اینطور که ادعا میکنید نیست يك مرد هم پیدا میشود که
باسرار مردان رقاص آشنا باشد .

يك درشکه شما را به نورویچ رسانیده آقای سلانی slanény و شما
می توانید کاری بکنید که يك کمی از صدمه که وارد ساخته اید جبران کنید .

آیا اطلاع دارید که خانم هیلتون کویت شخصاً خودش را در این ماجرای
مورد سوء ظن قرار داده که قاتل شوهرش خود او می باشد و تنها حضور من
در اینجا باعث شد که این اتهام از او دور گردد ؟

مرد آمریکائی گفت : من هم از صمیم قلب خواسته ام که بی گناهی او
ثابت شود . هرچه از دستم بر بیاید کوتاهی نخواهم داشت .

باز پرس مارتین فریاد برکشید : این وظیفه من است . که هر طور
بخواهم عمل کنم من نماینده قانون و مجری اوامر می باشم سلانی شانه هایش
را پس از شنیدن سخنان باز پرس بالا انداخت و گفت .

من موفق خواهم شد . قبل از هر چیزی میخواهم بشما آگاه کنم آقا بان
که من این خانم را از زمان کودکی می شناسم . ما ۷ نفر گانگستر در شیکاگو
بودیم و پدر الزی . پدر الزی مرد باذکالتی بود اسمش پاوله پاتریك بود .
همچنین پاتریك پدر الزی بود که اختراع ابن طرز نگارش را نمود که در
نظر هر کسی تصاویر کودکانه برسد . آنوقت الزی میان مازندگی میکرد و
در کارهای مباشرت مینمود اما قدرت عمل نداشت آنوقت او از پول خودش

پس اندازی نمود آنوقت همه ما راترك گفت و روبه لندن آورد . من خیال داشتم او را به خود متعلق کنم . و او هم چنین خیال داشت که زن من شود . اگر کار من آبرومند می شد اطمینان دادم او زن من می شد . اما الزی اصلاً نمی خواست در این موضوع صحبت کند .

من مدتی از او بی خبر بودم تا اینکه روز نامه ها خبر زناشویی او را باینمرد انگلیسی دادند .

و من قصد کردم دنبال او بیایم . نامه باو نوشتم . اما او جواب نداد . هر چه پشت سر هم کاغذ می نوشتم هیچ جوابی در یافت نمی کردم . من هم همه نامه ها را بیکجا گذاشتم تا روزی که او بخواهد آنها را بخواند . در هر صورت الان يك ماه است که در این ناحیه ساکن می باشم . در آن مزرعه روز را شب می آورم . و فقط شبها از اطاقم خارج می شوم . من آنچه قدرت داشتم کوشش نمودم تادل الزی را بدست آورم من میدانستم که او پیغامهای مرا می خواند برای اینکه بیکمی از آنها جواب نوشت . آنوقت خون در عروقم طغیان نمود او را تهدید کردم . آنوقت الزی يك پیام برایم فرستاد و از من التماس کرد که به آمریکا برگردم و در پیام گفت که اگر نروم قلبش می شکند و ممکن است آخر سر خجالتی برای او برپاشود و شوهرش بدنام گردد .

الزی در پیام گفت که می خواهد ملاقات من بیاید وقتی که شوهرش خوابیده باشد ساعت سه صبح و با من صحبت کند از لای پنجره . و اینکار را میکند بشرط آنکه من پس از حرف زدن باو یکراست با آمریکا برگردم و او را راحت بگذارم . الزی آمد و در دستش کیف پول بود و میخواست بآدم آن اسکناس ها مرا براه بیاورد تا با آمریکا برگردم . اینکار الزی برایم گران آمد پس بازوی او را کشیدم و سعی کردم او را از پنجره خارج کنم در این لحظه شوهرش باطلانچه نمایان شد . الزی افتاد روی آن اطاق من و شوهر او رخ برخ قرار گرفتم . طیانچه را با سرعت بدست گرفتم و قصد داشتم بی سرو صدا از آنجا خارج شوم . او اول بمن گلوله نشانه رفت آنوقت تیرا و بخطر افت و من فرصت کردم و او را هدف گرفتم . آنوقت من فرار کردم و شنیدم پنجره در عقب سر من بسته

شده بخدا همین حقیقت را گفتم آقایان! درشکه مرد آمریکایی رامی خواست
برود و دو نفر پلیس همراه او بودند باز پارس مارتین باچهره گلگون شانه های
قاتل مرموز را گرفته بود و می گفت . اکنون وقت است که برویم ،
آیا ممکن است یکدفعه الزی را به بینم ؟

نه الزی هنوز بیهوش است. آقای شرلوک هولمز من بشما خیلی مدیون
می باشم و نظرم بدکاووت شما تحسین بارمی باشد .

مادرکنار پنجره ایستادیم . درشکه براه افتاده بود .
آنوقت چشمم درعقب سرخودم به قطعه کاغذ می خورد که محبوس روی
میز پرتاب کرده بود .

هولمز گفت : واتسون به بین آیامی توانی این مردان رقاص را بحروف
در آوردی ؟

گفتم این که حرف و کلمه نیست بلکه فقط چندین مردك رقاص
ترسیم شده است.

هولمز گفت اگر شما قاعده ای که من با آن آشنا هستم می دانستید اکنون
این مردان رقاص برای شما ترکیب جملاتی را می دادند عجالتاً واتسون عزیزم
ماجرای مردان رقاص را پایان دادیم و این راهم من بشما قول داده بودم که
در خاطرات خود از من ثبت کنیم. اکنون ماکاری در اینجا نداریم جز اینکه
برگردیم به خانه خود کوچه بارکراستریت فقط يك کلمه باید بگویم . مرد
آمریکایی محکوم باعدام شده بود ولی حکم اعدام او به حبس ابد مبدل شد . خانم
کویت هم تا آخر عمر بیاد شوهرش خانه را ترك نگفت و به اداره کردن
املاك شوهرش پرداخت .



اشعه نقره‌ای

يك روز صبح كه من با هولمز ناشتایی صبح را صرف می كردم هولمز بمن گفت : واتسون من مدتی است كه دچار ناراحتی شده‌ام و با اینحال چاره جز رفتن ندارم . از هولمز پرسیدم : می‌روید ؟ به كجا می‌خواهید بروید ؟ هولمز جواب داد باید بروم به دارتمور كنیک پیلاند من از سخنان هولمز هرگز متعجب نشدم برای اینکه میدانستم و بمن الهام شده بود كه مقصود او از مسافرت به دارتمور چه می‌باشد . برای اینکه در تمام خاك انگلیس جز این ماجرای مرموز مردم حرفی نمی‌زدند بنا بر این وقتی كه هولمز آنطور اظهار اضطراب می‌كرد حیرت نكردم .

هولمز تمام آن روز را در اطاق قدم می‌زد چانه اش بسینه اش متمايل شده بود و از پیشانی او می‌دیدم چقدر دچار تفكرات مخصوص بخودش میباشد . بی‌درپی توتون قهوه رنگ را در پیش جای می‌داد و آنرا دود می‌كرد و بهوا می‌فرستاد هر چه می‌گفتم اصلا جواب نمیداد گویی هیچ متوجه حال من نبود و بفكری كه داشت كاملا مشغول بود .

روز نامه و مجلات كه هر روز صبح وقت او را بخود مشغول میداشت و هولمز همیشه با نظر دقیق روز نامه های صبح را می‌خواند آن روز ابد آجلب توجه او را نیكرد . از این سكوت و حال مرموز او بود كه یقین كردم كه هولمز به ماجرائی كه فكر كردم بریتانیا را مشوش كرده فكر می‌كند . در این ماجرا مسئله مجهولی در مقابل افكار عمومی قرار گرفته بود ناپدید شدن عجیب شخص مورد نظر و جنایت حزن انگیزی كه رخ داده بود به هولمز گفتم : من بانهایت علاقه حاضرم كه باشما در این سفر همراه شوم .

هولمز گفت : واتسون عزیز تو خودت نمیدانی همراه بودن تو با من در این امر برای من چقدر لذت بخش است و اینرا هم حتم دارم كه وقت شما

تلف نخواهد شد .

برای اینکه در این قضیه نکات مهمی وجود دارد که در نوع خود بی نظیر می باشد . بنظر من برای ما آنقدر وقت باقی است که بتوانیم به قطار پادینگتون برسیم . آنوقت من در این قضیه که تمام امروز ما را بخود مشغول کرده سرو صورتی خواهم داد . شما و اتسون ذره بین خودتان راه را پیاورید .

من آنقدر مشتاق این سفر با هولمز بودم که یک ساعت دیگر با مسرت خود را در قطار درجه اول بافتم قطار ما را با سرعت بسوی مقصد میبرد . هولمز در کوپه مشغول بمطالعه روزنامه بود که در آخرین ساعت چاپ شده بود و در ایستگاه پایگنتون خریده بود .

هولمز قوطی سیگار را بطرف من گرفت و گفت :

- خوب سرعت میرویم و در ضمن از پنجره بیرون را تماشا می کرد و گاهی نیز نظر ساعت مچی منمود و افز و دما اکنون در ساعت پنجاه و سه میل طی میکنم گفتم : من متوجه ایستگاههای يك میلی نشدم

هولمز گفت من هم مثل شما تعیین ایستگاه يك میلی را ننمودم ولی چوبهای تلگراف در این خط بفاصله شصت یارد از هم قرار گرفته اند و با این حساب دقیق مطلب واضح می باشد . من تصور میکنم که شما مرتب به موضوع جنایت چون استرا کرو ناپدید شدن اشعه نقره ای رنگ فکر میکنید !
- من به مطالبی که روزنامه تلگراف و کورونیکل درج کرده اند فکر میکنم .

- این ماجرا یکو از بفرنج ترین حادثات است که فن تعقل بیشتر از پیش باید بکار افتد تا بتوان حقایق واضح و روشن را کسب کرد .

- این جنایت حزن انگیز شبیه و مانند نداشته و بقدری تکمیل انجام شده و جنایت به شخصیتی مهم در میان این ملت وقوع یافته که مافرضیه های مختلفی را ناگزیر باید در نظر داشته باشیم .

- اشکال کار در اینست که ما چاره نداریم جز اینکه قسالب فرضی این قضیه را پیش خود مجسم کنیم .

- از ابتدای امر فرض های بیشماري را درهم ریخته و گزارش های

مختلفه را بهم ربط دهیم. آنوقت وقتی خودمان را مسلط بر این ماجرا نمودیم آنوقت وظیفه ما خواهد بود که از يك قسمت ورخنه داخل شویم و نقطه مخصوصی را که تمام اسرار این ماجرا دور آن میچرخد پیدا کنیم.

بطور بی اختیارانه گفتم: درسه شنبه شب! والان پنجشنبه صبح می باشد. پس برای چه دیروز راه نیفتادید؟

هولمز در جواب گفت: عزیزم و اتسون برای این است که من دچار يك اشتباه بزرگی شده‌ام! و برای همین من بوحشت دچار شده‌ام. و اشتباه از اتفاقاتی است که برای همه رخ می‌دهد و می‌ترسم مردم که حوادث زندگی مرا بوسیله تو می‌خوانند از این قسمت مطلع شوند. نقشه این است که من نمی‌توانم باور کنم که امکان داشته باشد که مشهورترین اسب انگلستان مدتی طولانی از نظرها پوشیده بماند آنهم در يك منطقه دور افتاده شمال دارتمور!

دیروز ساعت بساعت من مواظب بودم که بشنوم که حداقل مدرکی پیدا شده باشد.

ولی روز دیگر رسید و صبح این را بعد از توقیف فیروز روی تمپسون جوان و آنوقت یقین نمودم که موقع اقدامات و عملیات من رسیده. بنابراین این دیروز وقت تلف نشده است!

پرسیدم: لابد شما نقشه کار را کشیده‌اید؟

هولمز گفت: آنچه را که یقین دارم اینست که من باصل قضیه پی برده‌ام و بخوبی فهمیده‌ام این ماجرا از چه قرار است. روزی خواهد رسید که من قدم بقدم کشف این ماجرا را برای شما تعریف کنم. تابدانید که این سرعجیب که اکنون در مغز هیچ فردی کشف آن میسر نیست چگونه وقوع پیوسته است: من با کمال وجد بكمك شما قدر و قیمت قائل می‌باشم و اگر جز این بود شما همراه من نمیشدید.

من تکیه به بشتی دادم و به سبک‌ار خودم یکی زدم و در همین اثنا هولمز نیز تکیه داده بود و با انگشت سبابه اش محکم بك قسمت بالای کف دست چپش را فشار می‌داد و من فهمیدم که او در مغزش مشغول به تفکرات گرانبهایش

می باشد .

هولمز یکباره بسخن درآمده گفت : اشعه نقره ای از ماده مخصوصی مجزا شده و در صفحه تابان حفظ گردیده و از سلف مشهور خودش تقلید می کند .
او اکنون در سال پنجم می باشد و در هر مسابقه اولین و بزرگترین جایزه را نصیب کولونل رس میگرداند که مالک خوشبخت او است .

در زمانی که این حادثه پیش آمد کرد این اسب بهترین اسب و سکس کاپ بشمار میرفت و هر کسی که روی آن شرط بندی میکرد حتماً برنده میشد و با اینجهت همیشه روی این حیوان عالیتربین قیمت را میگذاشتند و هر کسی که صاحب این حیوان عالی نژاد میشد هرگز مأیوس نمیشد .

و این قسمت هم خیلی واضح می باشد که در سه شنبه آینده مردم بسیاری علاقه مند خواهند بود که جلوگیری کنند از پیشرفت اشعه نقره ای رنگ ! نقشه این کار بدون تردید در کینک پیلاند بایستی عملی شود یعنی مکانی که کولونل خواهد بود .

هر گونه احتیاط در نظر گرفته شده بود تا آسیبی به اسب سوگلی مردم وارد نشود . شخصی که قرار بود سوار کار اسب باشد مردی کهنه کار و سوار کاری قابلی بود که بارها پیرهن رنگی مخصوص کولونل رس را در بر کرده و اسب او را بدو آورده بود این مرد در مدت پنج سال سوار کار کولونل رس بود و همیشه نهایت وفاداری را بار بار بآب خودش ابراز میداشت . زیر دست او سه سر بیچه بودند و در اصطبل خیلی کوچک که طبعاً ۴ اسب در آن وجود داشت هر شب یکی از این سر بیچه ها در اصطبل می خوابید و سایرین در اطاق مجاور استراحت می کردند .

هر سه اینها رفتار پسندیده داشتند .

جون استراکر که مردی است صاحب زن و خانه و در ویلای کوچکی مسکن دارد که با جایگاه اسبها دو بست یارد بیشتر فاصله ندارد . جون استراکر اولاد ندارد و در خانه اش یک نفر شغل خدمتکاری انجام میدهد و از وضع داخلی راحت است . اطراف این خانه ساختمان نشده و زمین بایر است . ولی در فاصله یک میل و نیم دورتر چند ساختمان ساده بنا شده و اینها برای

کسانی است که بعضاً برای استفاده از هوای پاك و تمیز دارتمور میخواهند استفاده کنند و در این خانه‌ها موقتاً مسکن میکنند .

این ساختمانها را مقاطعه کاری باسم تاو بستوك بر پا کرده و خود تاو بستوك در دومیلی قسمت غربی آنجا زندگی میکند و از آنجا باز يك قطعه متروك تا حدود دومیل مساحت بایراست و بکار اسبدوانی میخورد و اصطبل کاپلتون هم آنجا واقع شده و این مؤسسه به لرد پاك و اتر تعلق دارد و سر پرستی آن بعهده سیلاسی براون است. هر قسمتی را که در نظر گیریم این قطعه متروك و بایر غیر مسکون می باشد جز اینکه در فصلی از سال گولی‌ها ارا به سوار آنجا مدتی قلیل مکث میکنند .

این بود وضع کلی در روز دوشنبه هفته گذشته شبی که حادثه عجیب وقوع یافت.

در آن شب اسبها تمرین خود را کرده بودند و شستشو شده و اصطبل در ساعت ۹ شب بسته شده بود .

دوتا از پسر بچه‌ها رفتند به اطاق مجاور اصطبل که آنجا طبق معمول غذا بخورند و بخوابند . و پسر بچه سومی هونتز به نگهبانی پرداخت . چند دقیقه بعد از ساعت ۹ دوشیزه ادیت با کستر غذای او را آورده این غذا قطعه گوشت گوسفند بریان شده بود دوشیزه ادیت با کستر آب همراه نیاورده بود زیرا در خود اصطبل لوله کشی آب وجود داشت و وجود آب صاف و گوارا جای تردید باقی نمی گذاشت که پسر بچه مهتر از همین آب پس از صرف شام می نوشید .

دوشیزه ادیت با خودش لنتر هم داشت تا در اصطبل که خیلی تاریک بود و هم چنین در طی راه که زمین از آب باران بصورت با اطلاق در آمده بود زمین نخورد و جلوی پایش را به بیند ادیت با کستر به در اصطبل نزدیک می شد ولی درسی فدی آنجا مردی از تاریکی رو بجلو می آید و به دوشیزه ادیت فرمان میدهد که بایستد . وقتی که این مرد در میان روشنی زرد رنگ لنتر قرار گرفت ادیت با کستر مشاهده کرد که ظاهراً این مرد آراسته و بطور برازنده ملبس است . زنگال روی کفشها و چوب عصای خشنی که دسته دار

بود همراه داشت و پریدگی بی نهایت رنگش و رفتار او نشان می داد که در هیجان اعصاب دچار می باشد ادیت با کستر سال او را مردی سی - یا کمی اندک تشخیص میداد این مرد ازدوشیزه ادیت با کستر سؤال کرد ممکن است بمن بگوئید که من کجا آمده ام ؟ من هم اکنون ساعتی است که در نگرانی بسر میبرم و نمیدانم که امشب رادر این بیابان چگونه بروز آورم تا اینکه بخت باری کرد و روشنایی یعنی شمارا دیدم .

دوشیزه ادیت با کستر جواب داد : آقا شما در ناحیه کنیک پیلاند می باشید و اصطبل های اونیز هم این نزدیکی است . مرد فریاد کشید و گفت : بلی ! بلی . درست گفتید ! عجب پس چشم من نورش کم شده ! من میدانستم که يك اصطبل این نزدیکی وجود دارد و سر بچه مهتری هر شب آنجا میخواهد . و اینکه در دست شما می بینم حتماً غذای همین پسرک مهتر است که میخواهید برای او بپزید ؟ اطمینان دارم که شما دست مرا بر نیگیرانید و از من قبول می کنید سکه که برای خودتان پیراهن نوی بخرید ؟ آیا اطمینان من حقیقت دارد ؟ و بدنبال این سخن از درون کت خودش يك قطعه کاغذ تا شده بیرون آورد و گفت به بین امشب این پسر بچه این را بدست می آورد و شما خواهید توانست يك دست لباس با این قطعه کاغذ صاحب شوید .

دوشیزه ادیت با کستر از طرز حرف زدن و رفتار این مرد متوحش شده بود و با عجله دوید بسمت پنجره ! پنجره باز بود و هونتز پشت میز کوچکی در اصطبل نشسته بود . ادیت دهان باز کرده بود تا ملاقات با این مرد را به هونتز اطلاع دهد و تعجب خودش را ابراز دارد . ولی اواز کنار پنجره گفت : شب بخیر من میخواستم چند کلمه باشما مطلبی را بیان کنم .

ادیت با کستر این وقت را غنیمت شمرد و در خلای که او حرف میزد ادیت گوشه کاغذ کوچک را که آن مرد باو داده بود در میان دست باز کرده میخواست به بیند !

پسر بچه از او پرسید : کار شما در اینجا چیست و شما چکاره هستید ؟
مرد جواب داد :

- من هر کاره باشم این قدرت را دارم که چیزی در جیب شما بگذارم !
شما دواسب بنام اشعه نقره ای و یکی هم باسم بابارد دارید بگذارید
من پیشنهاد عادلانه بشما بکنم و شما هرگز ضرری نخواهید کرد . مطلب
واقم اینست که بابارد از اسب دیگری پیش بیافتد و موسسه اسب دوانی مبلغ
هنگفتی از این راه سود برد .

بچه مهتر فریاد کشید پس حتماً شما هم یکی از افراد این بدجنسان
هستید من بعد از این شما را خواهم پایبند تا یقین کنم که شما که مأمور آن
ناجنسان هستید آسیبی وارد نسازید و پرید بالا و حمله کرد از آن طرف میز
تا قلاده سگ را بگشاید . دوشیزه با کستر بیرون از اصطبل فرار کرد اما
چون باران شدت میبارید ادیت با کستر به ناچار به عقب برگشت و مشاهده
کرد مرد اجنبی قصد دارد از پنجره بیرون رود . اما دقیقه بعد مرد اجنبی که
ملفت اعمال هونتز مهتر بود از کنار پنجره دور شده رفت و پس از آن پسر
بچه مهتر اطراف اصطبل را بادقت گشت زد تا اثری از مرد اجنبی دریابد .
من سؤال کردم : یک دقیقه اجازه بدهید آیا وقتی که هونتز مهتر
باتفاق سگ خودش از اصطبل بیرون شد و دور ساختمان رامیگشت درب خانه
باز مانده بود ؟ یا اینکه درب را بسته بود ؟

هولمز بامسرت گفت : باریک الله وانسون . باریک الله این که گفتید من
هم دقیقاً متوجه هستم و برای کشف آن دیروز تلگرافی به دارتمور نمودم تا
این مطلب را زود معلوم کنند .

پسرک مهتر قبل از اینکه از اصطبل بیرون رود درب را بسته بوده و
پنجره هم آنقدر وسیع و عریض نبوده که يك آدم بتواند از آن داخل شود .
هونتز آنقدر صبر کرد تا هم قطار مهترش مراجعت کند آن وقت خبر
فرستاد به سوارکار و باو پیغام داد آنچه واقع شده بود . استراکر وقتی
این پیغام را شنید بی نهایت تعریک شده و درصدد برآمد که اصل و مقصود
ناهنجار مرد اجنبی را بداند پس به تشویش دچار شد و خانم استراکر وقتی صبح
بیدار شد شوهرش را با لباس و حاضر یافت در جواب سؤال زنش استراکر
گفته بود دیشب بفکر اسبها افتاده و ناراحت بوده است و بهمین مناسبت تا

صبح نتوانسته بود بخوابد و میخواست به سمت اصطبل برود تا خا طرش از هر حیث آسوده شود زنش باواصرار ورزیده بود که حالا بی موقع است که از خانه خارج شود زیرا باران شدیدی میبارد و از شیشه های پنجره بخوبی معلوم است زیرا ضربات قطرات شدید باران معذوم میکرد که بیرون چگونه طوفانی ایجاد گردیده ولی استرا کر ابدأ اعتنا بسخنان زنش نکرده از خانه خارج شده بود .

خانم استرا کر وقتی ساعت ۷ صبح بیدار شد متوجه شد که شوهرش هنوز بخانه برنگشته است. خانم استرا کر زود از بستر پائین رفت و دوشیزه خدمتکار را طلبید و بسمت اصطبل رفتند. درب باز بود و داخل اطاق صندلی واژگون شده هونتز بی هوش روی زمین افتاده بود. آخور اسب ممتاز خالی بود و اثری از سوار کار دیده نمیشد. دو نفر سر بیچه مهتر را از جایگاه مجاور بآرامی بیدار کردند ، اینها تمام شب را در خواب عمیقی فرو رفته و ابدأ هیچگونه صدایی بگوش آنها نرسیده بود در حالیکه این دو بیچه مهتر خواب سبک داشتند و این مطلب برای حرفه آنها واجد اهمیت بود . واضح بود که هونتز تحت تأثیر دارویی مخدر قرار گرفته بود

از هونتز حرکتی بروز نمیکرد و پس از اینکه دو مهتر و این دو نفر زن در معوطه اصطبل اجماع کردند و به کاوش پرداختند هونتز همچنان بی حرکت دراز کشیده بود .

بالاخره خانم استرا کر احتمال داد که شوهرش اسب را بسا خودش خارج کرده تا او را بدواند و عضلات حیوان را از کوفتگی برهاند . اما وقتی از ساکنین مجاور سئوالی در این خصوص نمودند همه اظهار بی اطلاعی کردند و گفته بودند که هیچکدام اسب سوگلی را ندیده اند ولی همه در این قسمت شرکت داشتند که در مقابل واقعه حزن انگیزی قرار گرفته اند

در نیم میلی اصطبل پالتوی جون استرا کر تکان میخورد لای نی ها و بونه های جگن . و آنطرف تر قامت خم شده و تأثر انگیزی بچشم میخورد چون بآنجا نزدیک شدند جسد بی جان سوار کار بدبخت را دیدند . سراوله شده بود مثل اینکه چماق سنگینی را روی آن بارها کوفته باشند و ران او بریده

شده بود و زخمی طولانی مشاهده می شد و این زخم و عریض بی شبهه با يك
 آلت محكمی وارد شده بود . بوضوح معلوم بود كه ابتدا استرا کر بستنی از
 خود دفاع کرده و تا آنجا كه قوه اش یاری نموده مقاومت بكار برده است و شاید
 هم ضربتی به حمله كنده وارد ساخته است . برای اینکه درد دست چپ او چاقوی
 كوچکی قرار داشت و قطرات خون در نوك آن دیده می شد . و درد دست چپ
 استرا كريك كراوات سرخ و سیاه رنگ دیده می شد و این كراوات با دعای
 دوشیزه ادیت با كستر شب گذشته در گردن مرد اجنبی بسته شده بود .
 وقتی هونتز هوش خود را باز یافت با مشاهده كراوات گفته دختر
 خدمتكار را تایید نمود . هونتز با یقین كامل ادعا می كرد كه مرد اجنبی گوشت
 گوسفند را با گردی آلوده ساخته و دو نفر هم قطار اورا هم در خواب بیهوشی
 قرار داده بوده است . برای اسب ناپدید شده نیز دلایل فراوانی وجود
 داشت قسمتی از زمین جلو گل آلود و واضح بود كه حیوان نجیب مدتی
 تقلا نموده در هر صورت از صبح آنروز اسب ممتاز مفقود شده بود . كولی
 های ساكن آن منطقه را از فقدان اسب گرانها آگاه كردند و همه در
 تعقیب وردپای مرد اجنبی بر آمدند ولی هیچگونه پیشرفتی مشاهده نمیشد
 عاقبت پس از تجزیه باقی مانده اغذیه روی میز كه مختص پسر بچه مهتر بود
 معلوم شد كه مقدار قابل ملاحظه ای گرد تریاك بآن مخلوط شده در حینی كه
 سایرین كه در اصطبل ساكن بودند از این غذا خورده و همگی در حال بیهوشی
 تمام شب را گذارنده بودند و عجیب آن بود كه هیچگونه تأثیرات ناخوشی
 در وجود آنها دیده نمیشد اینها كه گفتیم كلیه مسوعات و آنچه از دهانها
 شنیده شده است می باشد . اکنون ما باید بسراغ پلبس برویم و به بینیم آنها
 چه پیشرفتی در این قضیه نموده اند به مأمور آگاهای آقای گرگوری
 كشف این ماجرا دستور داده شده . این گرگوری از افسران لایق پلبس
 است . هوش سرشار این صاحب منصب تا كنون اداره شهر بانی را موفق
 نموده كه چند جنایت مرموز را با سرعت كشف كند . باو هر ماموریتی كه سپرده
 شده در همان اوان كار متهم را دستگیر کرده بالاخره همان متهم خطاكار
 اصلی از كار درآمده است .

مشکل اولیه یافتن مرد اجنبی بود. برای اینکه در اطراف میدان اسب دوانی جمیع مردم اطلاعاتی از وجود آن مرد اجنبی پیدا کرده بودند. ظاهراً اسم او فیتز روی سپسون بود. او مردی مؤدب و شیک پوش بود که ثروت منعیابی از شرط بندی روی اسب تحصیل کرده بود و در آن تاریخ ساکن لندن بود و در غالب باشگاه های ورزشی لندن عضویت داشت. تحقیقاتی که روی دفتر شرط بندی شد معلوم شد که او بالغ بر پنج هزار لیره روی اسب ممتاز پول گذاشته است وقتی که بالاخره او را یافتند در تحقیقات اولی اظهار داشت که آمدنش به دارتمور صرفاً برای این بود که اطلاعاتی از اسب های کینک پیلان بدست آورد هم چنین که او قصد اطلاعاتی از اسبی بنام دسبوزع که برنده ممتاز ثانوی است بوده و او بعزم ملاقات سوارکار اسب سیلاسی براون قدم به اصطبل گذاشته است. او حاشا نکرد از اینکه شب گذشته آنجا رفته بلکه بصراحت جواب داد که اصلاً خیال شرارت نداشته فقط میخواسته اطلاعات دست اول را بطور سهل و ساده در خصوص اسب ها بدست آورد.

وقتی کراوات را باو نشان دادند و گفتند که کراوات در دست مرده فشرده شده بود از شنیدن آن رنگش بشدت پریده و بکلی قدرت توانائی از او سلب شد و نتوانست ظاهر خود را آرام کند. بارانی که پوشیده بود معلوم میکرد که شب قبل او خارج از خانه اش بسر برده در هوای طوفان بوده عصایش نیز که ته سربی داشت شبیه بود به حربۀ که بادست مرد زورمندی بخوبی می تواند زنده را مبدل به نعش بیروح سازد.

در دست دیگر او جای هیچگونه علامت جراحت و زخم دیده نمیشد در صورتیکه چاقوی کوچک که در دست استراکر مقتول یافته بودند نشان می داد که استراکر قبل از مردن ضربۀ با چاقوی به قاتل خود وارد ساخته است هولمز ادامه داد: و اتسون آنچه من از این ماجرا میدانستم بشما گفته اکنون شما دوست هر بزم اگر بتوانید يك ذره روشنائی در این مبهمات بمن نشان بدهید من بی نهایت از شما ممنون می شوم.

من با علاقه وافر متوجه بیانات هولمز بودم و او حقاً با مهارت سخن میگفت و از اول تا آخر را پشت سر هم بمن تعریف میکرد و وقتی همراه شنیدم

قسمت بیشتر نقشه ماجرا برای من مکشوف گشت .
 گفتم آیا امکان پذیر نیست که بریدگی و زخم بدن استرا کر با چاقوی
 خود او شده باشد ؛ یعنی در وقتی که کشمکش و تقلای کرده و در حال تشنج و
 داغان شدن مغزش بلا اختیار چاقو را نش را زخمی کرده باشد
 هولمز در جوابم گفت : و اتسون اینکه گفتی و حدس زدی امکان پذیر
 می باشد بلکه بیشتر از آن ادعایت مسلم و محقق است در صورت قاطعیت حدس
 تو یکی از نقاط اصلی اتهام بنفع متهم از بین می رود .
 گفتم : پس حالا که شما به عقیده من صبحه گذاشتید بـ باید دید پلیس
 چه میکنند .

هولمز گفت من میترسم که فرضیه های ما تولید زحمت کند پلیس تصور
 می کند که من از خط مشی آنها قانع شده ام که فیتز روی سمپسون بعد از اینکه
 بر بچه مهتر را با تریاک بیهوش نمود با وسیله مخصوصی موفق شده عین
 کلید آنجا را یافته و درب آنجا را با کلید گشوده و اسب را با خود ببرد و افسار
 اسب نیز مفقود بوده و آنوقت او از آنجا خارج شده و درب را همانطور باز
 پشت سر خود رها کرده و اسب را از کویر عبور داده و در حین عبور از کویر
 با سوارکار تصادف و برخورد نموده باشد .

تعمق و تفکر در این ماجرا نتیجتاً سبب میشود که این اندیشه قوت گیرد
 که سمپسون مفر سوارکار را با عصای ته فلزی خود محکم کوبیده داغان کرده
 بدون اینکه اندک جراحاتی از چاقوی کوچکی که در دست نهش دیده شده
 بدن سمپسون آسیب وارد آرد پس از کشتن استرا کر سارق یارفته اسب را
 از جایگاهش دزدیده و جوان را در محلی مخفی نموده یا ممکن است ربانیده
 اسب سمپسون نباشد و ناشناس از کشمکش استرا کر و سمپسون فرصت یافته و
 اسبش را برده باشد . اداره پلیس به این ماجرا به طوری که در بالا گفتم نظر
 دارد . و نظریات پلیس به عقیده من پایه و ثباتی محکم ندارد و هرگز این
 جنایت مطابق گفته پلیس انجام نشده است - هولمز دنبال این مطالب
 افزود: خود من به مجرد ورود امتحان سربمی از محل نمودم و بحقیقت
 نمی توانم به چوچه در این باره پیشرفت کنم و کمترین روزنه که باعث پیشروی

در کشف این معما شده وجود ندارد . يك شب قبل از آنكه ما برسیم به شهر كوچك تاويستوك كه مانند يك خط سیر طولی از خانه ها در بیابان دارد دونفر در آنجا بانتظار مادر ایستگاه ایستاده بودند اولی مردی بلندقد باموهای انبوه بود كه نگاهش تاقمر دل نفوذ میکرد از چشمهای آبی او جرقه هائی پرتاب می شد آدم کوتاه قد كوچك اندام و بسیار شيك پوش بود كه پالتوئی داشت باضافه روی كفشها را با كتر پوشانیده بود . بچشمش يك عينك دسته دار بود این آخری خود كوالونل رس بود كه ورزشكار نامدار و مشهوری بود . اولی باز پرس گر گوری بود و چنانچه در بالا گفته شد با سرعت توانسته بود كشف جنایات را بسمع مردم انگلیس برساند و خلاصه شخصی بود كه خیلی زود اسمش ورد زبان مردم انگلیس شده بود اسم او را در دستگاه كار آگاهی انگلستان با اهمیت تلقی میکردند .

كوالونل گفت آقای هولمز من خیلی خشوقت می باشم كه می بینم شما آمده اید و حتماً از تجربه های ذیقیت شما ، استفاده شایانی خواهیم برد . این آقای باز پرس آنچه درخور توانائی داشتند همه را بی دریغ اعمال نموده تا زودتر سرپوش از این جنایت حزن انگیز بردارند . ولی من میخواهم كه در همین زمان نزدیک انتقام استراكر بی نواری بگیرند و قاتل او را دستگیر كنند از همه گذشته اسب مورد علاقه من هم پیدا شود .

هولمز سؤال كرد: تحقیقات اخیر شما بكمجا منتهی شده ؟ آیا پیشرفتی حاصل شده است ؟

باز پرس در جواب هولمز گفت : با كمال تأسف ناچارم كه شما بگویم كه هنوز موفقیتی حاصل نشده است در شكه حاضر است و اگر مایل باشید قبل از اینکه هوا تاریك شود شما باز دیدی از محل واقعه بعمل آورید . در خلال طی راه صحبت میکنیم بكم دقیقه بعد ، دريك در شكه مجلل قرار گرفتیم و از میان شهر قدیمی دونشیر عبور كردیم

هولمز گر گوری باز پرس را به صحبت كشید و از او نتیجه تحقیقات را می پرسید .

كوالونل رس در این مدت به پشتی در شكه بكم زده كلاهش تا پایین

چشم فرود آمده بود . در این میان من باعلاقه مفرط به محاره کار آگاه زبردست گوش میدادم .

گرگوری فرضیه خود را وحسی که در این جنایت زده بود با رعایت دقت به هولمز بیان کرد و اینکه همواره حدس او صائب میشد و افزود . اتهام بطور واضح متوجه فرمیزی سمپسون می باشد و من گمان میکنم که بدون شك و شبهه جانی همین شخص می باشد گاهی از قرائن استنباط می کنم که در صورت پیدا شدن مدارك جدید ممکن است در حدس خود نسبت به سمپسون خطا رفته باشم ولی در هر حال تا این ساعت ظاهر امر و اقرار صریح سمپسون اورا متهم وانهود میکند هولمز پرسید : موضوع چاقوی استرا کر چه بوده ؟

باز پرس گرگوری در جواب گفت : ما بالاخره باین نتیجه رسیدیم که ضربت زخم استرا کر بوسیله خود او به بدنش وارد شده است !

هولمز گفت : رفیق من آقای دکتر واتسون هم مثل شما عقیده دارد که خود مقتول در حین کشمکش و تشنج جراحت به رانش وارد کرده است . آنچه در ظواهر کار معلوم می شود اینست که این حدس بسیار عجیب است . او علاقه مفرطی نسبت به مفقود شدن اسب سوگلی از خود نشان میداد . او در موقع استنطاق دروغ گفت که او هرگز پسر بچه مهتر را مسموم نکرده است او بدون شك شب بارانی بیرون بوده و حر به او هم همان عصای نوك فلزی است بملاوه کراوات سمپسون در دست مقتول مانده است آقای هولمز در حقیقت فکر میکنم بیش از این ادامه به تحقیقات نداده و اکنون که مدارك باین شدت بر علیه سمپسون وجود دارد او را تسلیم عدلیه کنیم تا مجازات خود را بدهند هولمز سرش را خاراند و گفت مشورت خوب همیشه از چشم اشك جاری میکند . برای چه او اسب را از اصطبل بیرون برده است ؟ اگر او خیال صدمه و اذیت کردن داشت پس چرا در داخل اصطبل اذیت و صدمه را نرسانیده است ؟ آیا در جیبهای او شما کلید ثانوی شبیه بکلید اصلی درب اصطبل یافته اید؟ شما تحقیق کردید که مواد مخدره تریاك را از کدام داروخانه یا فروشنده خریده است . از همه بالاتر چطور این مرد اجنبی که در نظر مردم

این نقطه ناشناس و غریبه است توانسته که يك اسب را با خود ببرد و او را در مکانی مخفی کند آنهم اسب پر شهرت و مشهوری را؟ شما چگونه از او تحقیق نکردید که آن ورقه کاغذ را که او بدختر خدمتکار داده بود تاب دهد به پسر بچه مهتر چه بوده و مقصود از این ورقه چی بوده؟

باز پرس گریگوری در جواب هولمز گفت: ما از او استنطاق کردیم و در این باره سئوالاتی فراوان نمودیم اما هر دفعه در جواب میگفت آن يك قطعه اسکناس ده لیره بوده است و در حقیقت يك قطعه اسکناس ده پوندي در کیف او بود. ولی اشکالات دیگر این ماجرا باین آسانی نیست. بر خلاف ادعا این مرده رگز در این منطقه غریب نمیشد. در تاوستوك این مرده مهمانخانه دارد و تابستانها اجاره می دهد به سیاحان. ماده تر باك را هم بدون شبهه از لندن آورده است. ولی کلید؟ ممکن است وقتی که پرت شده بیرون افتاده و بچنگ سمپسون در آمده باشد. واسب را در گودالهایی که سابقاً معدن بوده مخفی کرده باشد.

هولمز پرسید وقتی در خصوص کراوات از او پرسیدید چه جواب گفت؟ باز پرس گریگوری جواب داد: او توضیح اقرار کرد که کراوات را گم کرده است. ولی اخیراً ما پی بردیم به جیبانی که کاملاً ربودن اسب را تأیید میسازد گوشهای هولمز تیز شده بود!

گریگوری گفت: مادر ادامه تحقیقات متوجه شدیم که اثرات چرخ اربابه های کولی ها در اطراف دیده میشد و چون عمیق تر ادامه دادیم معلوم شد که در شب دوشنبه در مسافتی قریب به نصف میل دورتر از محل جنایت عده کولی چادر زده بودند و روز سه شنبه از آنجا رفته بودند حدس زده میشود که سمپسون باین کولی ها قرار و مدار گذاشته باشد واسب را آنها سپرده باشد. و این کولی ها در استنطاق اظهار عدم آشنایی با سمپسون کردند.

هولمز گفت: این حدس شما بدون تردید صائب می باشد این کویر محل امن و راحتی است برای کولیا. با اضافه در يك دایره ده میلی من آنچه مؤسسه نگاهداری اسب و اصطبل وجود داشت همه را گشته ام.

اینطور که فهمیده ام يك مؤسسه نگاهداری اسب هم اینجا وجود دارد

که عجالتاً بسته است ؟

باز پرس گر گوری در جواب هولمز اظهار کرد . بله همینطور است
وما این يك موسسه را از نظر دور کرده ایم .

مؤسسه اسب و سبورو دارای اسبهای درجه دوم می باشد و روی آنها
هم شرط بندی می شود مسلماً این مؤسسه هم ذینفع می باشد در مفقود شدن
اسب مشهور . سوارکار بنام آن سیلاس براون همیشه با استراکر قهر بود و
میان خوشی با او نداشته ولی در هر صورت پلیس با آنجا نیز سرکشی کرده
و اگر سوءظنی وجود داشت به اطلاع میداد .

هولمز باز سؤال کرد : و شما نتوانسته اید هیچ ارتباطی میان سپسون
و مؤسسه اسب کابلتون پیدا کنید ؟

باز پرس گر گوری گفت : خیر ابدأ .

هولمز تکیه بر پشتی زدن صحبت آنها مبدل بسکوت گردید . چند
دقیقه بعد راننده درشکه را مقابل ویلای کوچکی که با آجر سرخ بنا شده بود
نگاه داشت . این ویلای کوچکی بود که لبه بام رو بجلو قرار داشت و در کنار
جاده بنا شده بود از هر طرف این بنا کویر بخوبی نمایان بود .
ماه مه از درشکه بیرون آمدیم بجز هولمز . و او نشسته بود در درشکه
و با چشم بعقب سرش خیره شده بود .

اومی نگریست افق را و کاملاً مستغرق در اندیشه های مخصوص بخودش
بود . فقط موقعی که من بازوی او را لمس کردم هولمز بطوری شدید حرکت
ناگهانی نمود که در حیرت فراوانی فرو رفتم و خجل شدم که او را از دریای
تفکرات گران بها بیرون کرده ام . هولمز از درشکه پائین آمد و در حالی که رو
به کولونل رس گرفته بود گفت : ببخشید ! معذرت می خواهم . کولونل رس
با نظر متحیرانه هولمز را نگریست .

هولمز افزود . من فکر میکردم . در چشمهای هولمز اشعه بود که
میدرخشید و رفتار آن لحظه او طوری بود که مرا برای ابد مفتون می ساخت
و بخوبی میدیدم که دست او به رشته از این معما بند شده ولی من وقدرت هوش
او را نداشتم تا بفهمم چگونه او باین رشته رسیده است .

گوگوری از هولمز سؤال کرد : گمان میکنم شما ترجیح می‌دهید که قبل از همه کار از صحنه جنایت باز دید کنید ؟

هولمز گفت : من ترجیح می‌دهم که چند دقیقه هم اینجا باشم و جواب یکی دو تا از سئوالات خود را بگیرم .

- اینطور که معلوم شده استراکر را به عقب رانده‌اند تا اینجا ؟

- بله اینجا او افتاده بود . و فردا معاینه محل خواهد شد .

هولمز از کولونل رس پرسید : آقای کولونل استراکر مقتول چند سال در خدمت شما بود ! و شما در این چندین سال او را چه گونه یافتید ؟

کولونل رس گفت : استراکر همیشه مرتب بود و من در تمام مدتی که او خدمت مرا میکرد خلافتی از او ندیدم .

هولمز از باز پرس پرسید : تصور میکنم که شما از پیش خود می‌گوئید که در موقع قتل او لباسهایش را بازرسی کرده‌اند ؟

باز پرس گفت : نه بلکه من هر چه در جیب‌های او بود همه را در اطاق گذاشته‌ام و شما می‌توانید آنها را به بینید .

هولمز : من کمال علاقه را به دیدن آنها دارم . ماهمگی داخل آن خانه شدیم و دور يك ميز که وسط اطاق بود قرار گرفتیم .

گرگوری باز پرس جعبه را واژگون نمود و مقدار اشیاء روی ميز مقابل چشم، قرار گرفت .

دو عدد شمع گچی و چاقی و مقداری توتون در كيسه يك ساعت نقره با زنجیر طلايك قلم خود نویس آلو مونیوم . قطعاتی اوراق و يك چاقوی ظریف و دسته چاقوی علامت کارخانه ویس لندن را داشت .

هولمز در حالیکه او را بدست گرفته و بادقت بآن خیره شده بود گفت : از لکه‌های خونی که برای تیغه چاقو است گمان میکنم که چاقوی دست مقتول همین باشد . و اتسون این چاقو بدون شبهه شایسته کلبکسیون شما است .

در جواب هولمز گفتم : ما صاحبان فن در شناختن چاقو این نوع چاقو را آبشار چاقوها می‌نامیم .

شبی عجیبی است برای مردی که او را با خود بردارد و در جیب داشته

باشد و خاطارش آسود میگردد در مسافرت‌های مشکل باز رس گر گوری گفت . قلمی در يك لوله چوب پنبه و در کنار جسد استرا کر پیدا شده است زن مقتول میگوید چاقو چند روز روی میز اطاق قرار داشت و در شبی که استرا کر از خانه خارج شد چاقو را هم همراه برده بود هر چند این چاقو سلاح معتبر نبود ولی در هر حال در آن موقع دردست او بکار میآمد . هولمز گفت حتماً اکنون خوب است بکاغذها بپردازیم گر گوری گفت : اوراقی که در لباس او بود سه قطعه ورقه رسید پول بود که علاف محل امضاء کرده . يك کاغذ از آقای کولونل رس می باشد که در آن دستوراتی به استرا کر داده . بقیه ورقه رسید پولهای جزئی است که با اهالی این حوالی داد و ستد کرده يك کاغذ هم ورقه رسید سی و هفت لیره از مادام لزوریه در بوند استریت به دابشایر می باشد . زن استرا کر میگوید که دابشایر صاحب یکی از کاغذها دوست شوهرش می باشد و اغلب کاغذهای دابشایر رازن استرا کر دریافت میکرده . هولمز هم چنانکه نگاه عمیقی به ورقه یادداشت میکرد گفت : مادام دابشایر تا اندازه خوش سلیقه و پسر خرج بنظر میرسد و در ضمن بصورت حساب یادداشت نظر خیره انداخته بود . سی و دو لیره در این زمانه کم پولی برای پرداخت يك پیراهن خیلی جالب توجه است . در هر صورت با این کاری نداریم و برویم به محل وقوع جنایت . در خلای که مایك يك از اطاق بیرون میشدیم زنی جلو باز پرس گر گوری ایستاد و معلوم بود که مدتی است انتظار او را دارد و با چهره مبهوت و چشمانی گودرفته پرسید . آقا قاتلین را پیدا کردید؟ پس کی قاتل شوهرم به مجازات خود میرسد؟ - نه خانم هنوز قاتل را دستگیر نکرده ایم اما این آقا آقای هولمز از لندن آمده اند بما کمک کنند و بعد از این باراهنمائیهای گرانهای این آقا - آنچه در قوه داریم برای دستگیری جانی بکار خواهیم برد . ه - ولز گفت . خانم استرا کر یقین دارم که چندی قبل در شهر پلیسوت در يك جاسه گاردن پارتی باشما ملاقات کرده ام اینطور نیست؟ - زن استرا کر : نه آقا اشتباه می کنید . هولمز گفت : خانم مرا گمراه میفرمائید من حتی لباس شمارا در آنشب بخاطر دارم شما يك پیراهن ابریشمی بتن داشتید و پیرهای زیبای شتر مرغ

پیراهن شمارا زینت می‌افزود .

خانم استرا کر در جواب هولمز گفت :

آقامن تا کنون چنین پیراهنی نداشته‌ام .

هولمز گفت : آه - پس حرف شمارا قبول کردم و اشتباه کرده‌ام و به

آرامی دنبال گرگوری خارج شد . مقداری کمی که کویر را پیرویدیم بگودالی رسیدیم که در کنار آن نعش را یافته بودند .

هولمز گفت : آنشب باد نمی‌وزیده ؟

گرگوری : نه باد نبود ولی باران به شدت میبارید .

- هولمز در اینصورت چگونه پالتوی مقتول در لای بوته‌ها پرت شده

و اگر باد نمی‌وزید قاعدتاً پالتو کنار جسد بایستی قرار گیرد .

گرگوری : بله پالتوی استرا کر در کنار بوته‌های جکن بود .

منون شما هستم . من حدس می‌زنم که زمین خیس بوده و بلکه آنشب بصورت باطلاقی در آمده بود شکمی نیست که شب دو شب در آن گل ولای جای پاها باقی مانده .

در آنطرف يك مقدار گل انباشته شده وجود دارد . و ماهمه رفتیم

بطرف توده گل .

خیلی خوب . در این کیسه يك لنگه کفش که استرا کر پوشیده بود

موجود است يك لنگه کفش فرمیزوری سمپسون يك میخ نعل اسب مشهور به اشعه نقره‌ای .

هولمز گفت : باز پرس عزیز من شما خیلی از اندازه زحمت و مشقت

می‌کشید! و در ضمن کیسه را گرفت و ریخت آنچه درون کیسه بود هولمز قامتش

را خم کرد و باحالتی عجیب و حیرت‌آمیز توده گل را مینگریست .

ناگهان گفت : ها او - این چیست ؟ يك قطعه مومی که نیم سوخته بود

و با گل اندوده شده بود و بانگاه اولین شبیه به يك تکه چوب بود .

باز پرس در حالیکه نمی‌خواست خود را از وجود این شیئی بی‌اطلاع

نشان دهد گفت : تصور نمیکنم که من در بازرسی اولیه این شیئی را متوجه نشده باشم .

هولمز گفت : نه شما قصوری نداشته‌اید و این شیئی لای گلها مانده و

مرئی نبوده و اگر من هم زیاد دقیق نمیشدم هرگز آنرا پیدا نمی‌کردم .

- گرگوری با تعجب گفت : چطور ؟ آقای هولمز شما منتظر بودید

در این توده گل ولای اینرا پیدا کنید ؟

هولمز پس از آن کفشها را بدست گرفت و راهنمایی فوری نمود و تخت آنها را روی زمین اندازه گرفت . سپس با صعوبت بسالای لبه گودال خزید و سینه مال رو به جگن ها و بوته ها رفت .

باز پرس چون رفتار هولمز را دید گفت : میترسم که آقای هولمز بی جهت بخود اذیت دهد و بیش از آنکه مادر مرحله اولیه کشف کرده ایم چیزی اضافه نیابد خود من زمین را با حوصله و دقت کاوش کرده ام و از هر طرف صد قدم جلو رفته ام و زمین را جستجو کرده ام .

هولمز در حالیکه میخزید می گفت : من هم شبیه در آنچه ادعا میکنید ندارم ، من هرگز قصد و منظوری ندارم که برخلاف کار شما حرکت کنم تنها مقصودم این است که قبل از اینکه گلهای خشک شود و زمین بحال قبل از باران گردد و سفت شود چند قدم روی گودال بروم . و امتحان اصلی را برای فردا میگذارم فکر میکنم که این نعل اسب را با خود داشته باشم زیرا نعل اسب خوش بختی میآورد .

کولونل از رفتار متین و خونسرد هولمز رفیق من اظهار بی حوصله گی میکرد نشان می داد صبرش تمام می شود و بی در پی ساعت مرا از جیب بیرون میکرد و بآن مینگیست بالاخره گفت : آقای باز پرس شما هم همراه من میآید البته وجود شما را لازم دارم خصوصاً که مطالبی در خصوص اسب خودم که ناپدید است باید شما را در جریان بگذارم تا مردمی که روی آن شرط بندی کرده اند و مبالغی گزاف پرداخت کرده اند فقدان اسب را از اداره پلیس آگاه شوند و پولهای خود را روی اسب دیگر شرط بندند .

هولمز فریاد کشید . البته که خیر . و اینرا با تصمیم قاطعی بیان میکرد من نخواهم گذاشت اسم اسب را در شرط بندی وارد کنند .

کولونل رس با صدائی لرزان در جواب هولمز گفت : آقای من متشکرم از دقتی که شما در دفع گرفتاری که متوجه من شده بعمل میآورید . شما هر موقع که کارتان را تمام کردید بیایید به خانه اسرا کر به بدبخت و ما آنجا خواهیم بود . و از آنجا ماهم به شهر تاویستوك میرویم و بلافاصله باتفاق باز پرس گر گوری پشت بما کردورفت .

در حالیکه من همراه هولمز آهسته و آرام در کویر قدم میزدیم . خورشید کم کم غروب میکرد و پشت ساختمان اصطبل های کاپلتون فرو

میرفت . گله وسیع مقابل چشم انداز ما بر نك طلائی در آمده بود و در گودال
بوته های خار و جکن انبوه وار بر نك قهوه ای . اما منظره اصلی بدیم این
جلگه خشك و علفزار در نظر رفیق من يك دنیا اسرار واز بهتری رسن
چمنزارها جالب تر بود .

دست آخر هوا پس از مدتی سكوت گفت : واتسون راه از اینجا است
ما باید قاتل استرا کر را عاجالتاً کنار بگذاریم و اول به فکر این باشیم که
سرنوشت اسب چه شده ۱۰ اکنون در صورت فرض بر اینکه قبل از قتل استرا کر
یابعد از کشته شدن او اسب را برده اند باید دید کجا این حیوان را برده اند ؟
اسب حیوان بسیار مغرور و متکبری است . اگر این اسب را به حال خود بگذارند
این حیوان باهوش بر می گردد به اصطبل خودش یا مؤسسه اسبهای کاپلتون .
چطور این حیوان از بالای گودال کویر رفته ؟ بدون شبهه او دنبال کسی که
آشنا به حیوان بوده و جوان با و مانوس بوده رفته . و برای چه کولیها این اسب
را برده اند ؟ این جماعت کولیها همیشه از مردم دور هستند و از هر مکانی
که تولید اضطراب و ناراحتی برایشان فراهم شود فرار میکنند . کولیها هر
گز خودشان را در کارهایی که تولید سوءظن میکنند وارد نمیسازند و از پلیس
میترسند و واهمه دارند . اینها هرگز این جسارت را ندارند که اسبی باین
شهرت را بدزدند . کولیهایمانند که بار بودن این اسب هرگز نفعی نخواهند
برد بلکه برعکس صدمات جبران ناپذیری مواجه آنها می گردد . اینها که
گفتم بدون تردید واضح و معین است .

پرسیدم : پس در این صورت اسب کجا است ؟ من همیشه میگویم که اسب
حتماً به مؤسسه اسبهای کاپلتون یا کینک پیلاند برده شده اگر در کینک
پیلاند نباشد یقین در کاپلتون است . بگذار این فرض را حتم بدانیم و دنبال
این فکر باشیم ، این قسمت جلگه آنطور که باز پرس گریگوری می گفت زمین
سفت و خشکی است ولی از اینجا سراسیمه شروع می شود تا کاپلتون و شما از
این نقطه خوب می بینید این سراسیمه را و در شب دوشنبه این زمین خیس و گل
آلود بوده .

در صورتیکه حدس ما صائب و درست باشد در این صورت اسب هم از لبه
گودال رد شده و ما هم در این مکان بر که و جای پا خواهیم یافت در حالی که
هولمز حرف میزد . قدم های سر بهمی بر میداشتیم بطوریکه چند دقیقه که گذشت
مارسیده بودیم به درون گودال . بتقاضای هولمز من بسمت راست گودال
رفتم و او سمت چپ اما من هنوز چند قدم جلو نرفته بودم که فریاد هولمز

را شنیدم . هولمز باتکان دادن دست مرا پیش خود میطلبید . رد پای اسب بخوبی روی زمین مرطوب دیده میشد . نعل اسب راهولمز از جیب بیرون کشید و آنرا روی گلهائی که جای پای اسب بود گذاشت و من چقدر متعجب شدم وقتی نعل اسب بعینه در جای پای حیوان روی زمین تطابق میکرد .

هولمز رو بمن کرد و گفت . واتسون عزیز به بین ارزش و بهای فرض و تصورات چقدر است . این گرگوری که در اداره پلیس مشهور شده فقط يك چیز کم دارد و آن کمی قدرت فرضیه اش می باشد . مادر تصور خود فرض کردیم و بدنبال آن آمدیم و بالاخره کشفی حاصل شد و پیش خود هم رؤسفا شدیم که راه صحیح را انتخاب کرده ایم . واتسون اکنون در کشف خود جلو تر برویم تا به مرحله یقین و قاطع برسیم ما باندازه يك ربع میل بالا رفتیم زمین پوشیده از علف و خشك بود . دوباره زمین مرطوب شد و ما بار دیگر رد پای اسب را مشاهده کردیم . دوباره رد پا گم شد و مسافت نیم میل جلوتر رفتیم و در مرتبه ثالث رد پای حیوان مشهود گردید و مانیز در حوالی کابلتون رسیده بودیم . این مرتبه هم هولمز دیده بود . و چهره اش رانور و جد و سرور مالا مال کرده بود .

در این قسمت خاك جای جای مردی به - وضوح معلوم بود جلو رد پای حیوان .

من فریاد کشیدم : چطور شده که تا اینجا اسب تنها آمده ؟ هولمز نگاهی بمن نمود : واتسون عزیز فریاد نکش و آرام باش آری تا اینجا که ما ایستاده ایم اسب بدون همراه بوده هالو - این چیست ؟

در آنجا که هولمز خیره شده بود رد پای آدم و اسب چرخ میخورد و متعایل به سمت کنیک پیلاند میشد من بدنبال هولمز رد پاها را گرفتم . هولمز دقیق شده بجلو خود امتداد رد پاها جلو میرفت اما من گاهی باطراف خودم می نگریستم و با کمال حیرت دیدم همین رد پاها از طرف مقابل در مخالف آن سمت دیده می شود

وقتی رد پاها را به هولمز نشان دادم گفت : این یکی واتسون بعهد تو است . شما باعث شدید که ما این راه طولانی را تا آخر نرویم حالا بگذار علائم پارا در این جهت تعقیب کنیم

این مرتبه راه طولانی نبود و بهتر از همه به راه اسفالت شده رسید و ما براحتی تا موسسه اسب کابلتون رسیدیم . در اثنائی که ما نزدیک میشدیم

مهری از آنجا بیرون میشد . و به شاهدی ما گفت : اینجا چکار دارید ما خوش نداریم آدمهای ولگرد را اینجا به بینیم .

هولمز گفت : کسل نشو . من فقط يك ستوال از تو میکنم و انگشت خود را درون تکه کنش نمود . من میل دارم هرچه زودتر ارباب شما را ملاقات کنم آقای سیلاس براون را حالا نمیشود دید در ساعت ده فردا صبح ؟ آقا خدا شما را بیامرزد ! آه این خود ارباب است شما هر ستوالی دارید از خود او بکنید . نه ارباب نه . بمن پول ندهید والله او مرا بیرون می کند . اگر بدانم من از شما پول با انعام گرفته ام هولمز نیم لیره را بار دیگر در جیب گذاشت . مرد مسنی که قیافه عبوس داشت از درب بزرگ خارج میشد با اسلحه شکاری .

او فریاد کشید ، داوسون چه خبر است ؟ چه فضولی میکنی ؟ برو دنبال کارت ! و شما برای چه اینجا آمده اید . دنبال چه شیطانی میگردید ؟ هولمز با صدای شیرینی گفت : آقا خشمگین نشوید ما آمده ایم فقط ده دقیقه باشما صحبت کنیم . آقای مهربان ، من وقت ندارم با هر بی سرو پا صحبت کنم . اصلا ما از آدم اجنبی خوشمان نمیاید . زود بروید والا سگی را برای راندن شما ما مور میکنم .

هولمز در جای خود تکانی خورد و چیزی نجوا کرد و سرخی تا شقیقه های او را فرا گرفت و فریاد کشید ، دروغ میگویی . آری يك دروغ بی نهایت وقیح !

بسیار خوب میل خودتان است اگر میخواهید اینجا مردم را جمع کنم و جلوه می بگویم یا اینکه بهتر می دانید در اطاق تنها بشما بگویم . اه - اگر میل شما باشد برویم داخل اطاق .

تبسمی در لبان هولمز ظاهر شد و بمن گفت و اتسون ۵ دقیقه بیشتر تو را معطل نمیکنم .

اکنون آقای براون من در اختیار شما هستم .

۵ دقیقه طول کشید یا به ۲۰ دقیقه نمیدانم تا اینکه هولمز و سوار کار برگشتند .

من هرگز کسی را ندیده بودم که مدت کوتاهی حالش مثل سیلاس براون دگرگون شده باشد . چهره اش برنگ میت درآمده بود .

و دنبال او می آمد مثل سگی که مطیع اربابش باشد

گفت : آنچه دستور بدهید عمل خواهد شد خود من مطیع شما هستم
میلرزید و سرش را پایین افکنده و معلوم بود که تا حد مرگ از رفیق من میترسد
هولمز گفت در حالیکه او را خیره مینگریست ممکن است که آنچه
گفتید حقیقت داشته باشد دیگری از چشمان هولمز درك میکرد که او را
نمی تواند هرگز با شتباه افکند .

اه - ابتدا اشتباه نگفتم و قصد گمراه کردن شما را ندارم . حتماً آنجا
است . اگر میخواهید من او را عوض کنم یا نه ؟

هولمز خنده میکرد سپس گفت نه عوض نکنید . من در این باره بشما
خواهم نوشت ! خدمه را کنار بگذار و بالا -

اه - بمن اعتماد کنید . شما بمن اعتماد کنید . شما بمن اطمینان داشته
باشید ! شما از او باید مواظبت کنید مثل اینکه مال خود شما باشد . آنچه
گفتید خواهم کرد و از جان خودم التزام میدهم حالا من تصور میکنم که
مطمئن شدم . بسیار خوب شما تا فردا از من اطلاعی خواهید یافت . اودست
لرزان را به هولمز داد و به کنیک پیلاند رفتیم . هولمز گفت : من بمرم مثل
سیلاس براون نامرد و دروغگو ندیده بودم بندرت بکسی مثل او بی شرف
دروغگو تصادف کرده ام .

پرسیدم : اینطور که از حال شمامی بینیم یقین کردید که اسب نزد اوست
اول او بازبان بازی کوشش میکرد مرا گمراه کند اما وقتی موبه و باو
جریان را گفتم و باو حالی کردم که مرا نمی توان گول زد . باو شرح
دادم چطور اولین حرکت آنی او این شده که حیوان را بیردبه کنیک پیلاند
چگونه این مغز شیطانی زود متوجه نشده که بهتر آن باشد که پنهان کند
اسب را در جوار هم جنسان حیوان و باین اندیشه باردیگر اسب را به اصطبل
کابلتون آورده .

گفتم : پس چگونه باز پرس کر گوری ادعا میکرد که اصطبل او را
کاوش کرده اند .

هولمز در جواب گفت : اه يك گله دار اسبی مثل این براون نامرد
هزار جور حقه بلد است .

گفتم - پس حالا که یقین کردید اسب در موسسه او است چطور خاطر
جمع شدید و اسب را از او نگرفتید ؟ مخصوصاً که او نفع خود را در آن می بیند

که این حیوان را نابود کند ؟

هولمز گفت: هم قطار عزیز من بر اون اسب را مثل چشم خودش مواظبت خواهد کرد . به سیلاس براون فهماندم که تنها راه نجات جان او در سلامتی این اسب می باشد

گفتم - اگر گوری گوری میدانست اسبس پهلوی این نامزد است هرگز بچشم های او راضی نمیشد .

هولمز گفت: این موضوع ارتباطی به کولونل رس ندارد . من همیشه دنبال نقشه خودم را ادامه میدهم . و آنچه لازم بدانم آنرا عمل میکنم من واتسون نمیدانم تودر باره کولونل رس چه فکر میکنی اما من بر رفتار و نظریه او اهمیتی قائل نمی باشم . عجالتاً من در آن عزم میباشم که يك كمي با او سر-بر-بگذارم ، تودر خصوص اسب سخنی باونگو .

گفتم . البته بدون اجازه شما مطلب را مسکوت خواهم گذارد . هولمز گفت و طبیعتاً این پیدا شدن اسب در حین پیدا شدن قاتل استراکر چیزی نیست حالا باید در صدد بود تا قاتل را پیدا کرد .

پرسیدم پس شما میخواهید پس از پیدا شدن اسب اشعه نقره اینك به تعقیب عامل جنایت بپردازید ؟

هولمز - نه برعکس من و شما با قطار امشب به لندن بر میگرددیم . از سخن رفیقم هولمز دورانی در سر احساس کردم . مافقط چند ساعتی بود که به دو انشیر آمده بودیم .

و در فاصله باین کوتاهی هولمز موفق شده بود قسمت مهم این معمارا فاش کند

کولونل و گر گوری باز پرس انتظار ما را در خانه استراکر داشتند وقتی بانهار رسیدیم هولمز گفت من و رفیقم با قطار نیم شب امشب به لندن بر میگرددیم ، چند ساعت عمر را بخوشی در ولایت - رسبز و خرم شما بسر بردیم در این دار-مورز بیا .

باز پرس گر گوری از شنیدن جملات هولمز چشمانش متسع شد و کولونل تبسم استهزا آمیز در گوشه لبانش ظاهر گشت و گفت: پس آقای هولمز شما مایوس شده اید از یافتن قاتل استراکر بیچاره هولمز حرکتی بشانه ها داد و گفت:

بدون شك در این جنایت اسرار انگیز اشکالات بی شماری وجود دارد

من امیدواری دارم که بشمادر روز سه شنبه خبری از سلامتی اسبتان برسد و در اسب دوانی آتیه نصیب خوبی بشما متوجه شود . راستی اگر خلاف قاعده نباشد میخواستم خواهش کنم عکس استرا کر مرحوم را يك لحظه تماشا کنم باز پرس گر گوری پاکتی از جیب در آورد و عکسی از درون پاکت بیرون کشید و بطرف هولمز گرفت .

هولمز گفت : گر گوری عزیزم شما علاقه مرا بخود جلب نموده اید . می خواهم تقاضا کنم که يك لحظه منتظر من باشید من يك سؤال از دخترك خدمتکار میخواهم بنمایم .

کولونل رس گفت : من قصد دارم شبی حقیقت دلم را بیان کنم من در لندن هر وقت میروم به یأس و ناامیدی دچار می شوم و روحیه ام خراب می شود و کولونل این حرف را از روی ناهمی می گفت : و این صحبت را موقعی می گفت که رفیق من هولمز از اطاق خارج میشد «اینطور که معلوم میشود يك قدم هم در کشف این جنایت پیش روی نکرده اید و همانجا که قبل از ورود شما بودیم اکنون نیز متوقف میباشیم .

گفتم : بالاخره وقتی اوشما را اطمینان بخشید که اسبتان در میدان مسابقه خواهد دوید همین نوید خوشی برای شما نیست ؟

کولونل گفت : چرا من بر حرف او اطمینان دارم . در حالیکه شانه اش را حرکت میداد . اما من ترجیح می دادم که او هم اکنون اسب مرا می بافت و از خفاگاه حیوان مرا اطلاع میداد .

من در آن راه بودم که از رفیق خود مدافعه کنم ولی در همین اثنا خود هولمز با طاق بر میگشت . و هولمز گفت : اکنون آقایان من حاضرم که به تاویستوک برویم .

وقتی مادرون درشکه قرار می گرفتیم یکی از پسرک های مهتر دوید بجلو تادرب را برای عبور درشکه بگشاید . ناگاه خیالی در هولمز ایجاد شد و پسر بچه مهتر را پیش خود صدا کرد و آستین او را گرفت و پرسید : شما در اصطبل مقداری گوسفند دارید . پرستاری آنها با کیست ؟ پسرک مهتر گفت : با من است آقا .

هولمز سؤال کرد : در این اواخر هیچگونه خلافتکاری یا رفتار غیر عادی متوجه نشده اید ؟

پسر مهتر گفت : خیر اما تازه کی سه تا از گوسفندها چلاق شده اند . من میدیدم که هولمز بحیرتی فراوان در آمده بود بجهت اینکه هر وقت

هولمز مسرور می شد دستهایش را بهم میزد و گفت
واتسون چه ضربه طولانی يك ضربه حقیقی! و بازوی مرا نیشگون
میگرفت. بعد روبه باز پرس میکرد. گر گوری من نظر شما را به این مرض
که عارض گوسفندان شده جلب میکنم. در شگه چی راه بیفت!
کولونل رس هم چنان بی اعتنائی از کارهای رفیقم نشان میداد
اما از چهره بهم رفته گر گوری فهمیدم که اشاره هولمز نظر دقت او را جلب
کرده و او در فکر فرو رفته بود.

پس از هولمز پرسید: شما آقای هولمز یقین دارید که این موضوع
واجداً اهمیت است!

هولمز: بیشتر از یقین حتم دارم.
گر گوری: خواهش میکنم بیشتر توضیح دهید تا بهتر بتوانم وارد
عمل بشوم.

هولمز: وحادثه عجیب سك در آنشب.
گر گوری: در آنشب از سك حرکات غیر عادی دیده نشده.
شرلوك گفت: همان بود رفتار غیر عادی سك!
۴ روز بعد من و هولمز بار دیگر در قطار بودیم و بهرزم و منچستر میرفتیم
تا اسبهای میدان اسبدوانی و سكس كاپ را تماشا كنیم. کولونل رس بالاتر
از ایستگاه اصلی ایستگاه فرعی پیاده شود و ما از کنار شهر راه می پیوودیم
چهره اش حال خشنودی بخود گرفته بود و از رفتارش سردی بی منتهایی
مشهود بود.

و هولمز گفت: من هنوز خبری از اسب ندارم. هولمز در جواب گفت
تصور میکنم شما جز از اسبتان خواهد یافت و در عین حال اسب رانیز بادو
چشم صحیح و سالم خودتان خواهید دید. اگر با چشم خودتان اسب را به بینید
باز تردید پیدا میکنید؟

کولونل بی اندازه غضبناك شده بود و می گفت من ۲۰ سال است که
عمرم را در میان اسبها گذرانده ام و هرگز تا این لحظه سئوالی از این قبیل
نکرده ام. خود من کهنه کارم. هرچه مهتری می داند و می شناسد اسب اشعه
نقره را و هر کس پیشانی سفید و پاهای پراز خال اسب را به بیند می شناسد که
این اسب اشعه نقره ای است.

هولمز پرسید: چقدر میزان شرط بندی است؟
کولونل گفت: در حقیقت سئوال بقاعده نمودید تا امروز پانزده بريك

روی این حیوان شرط بندی می شد ولی روز بروز میزان شرط بندی تنزل می یابد بطوریکه امروز بزحمت و بندرت کسی شرط بندی روی اسب نقره می کند. هولمز بی اختیار نفسی کشید و گفت : هوم واضح است که کسی واقف به چیزی شده!

در اثنائی که از درب بزرگ محوطه وارد میشدیم من نگاهی به تابلوی که اسم اسبها و نام صاحبان آن ثبت شده بود افکندم .

کولونل رس میگفت : مطابق دستور شما قول شما آن اسم را پاک کردیم. عجب! عجب! برای چه؟ این چیست؟ اشعه نقره؟ پنج در مقابل چهار برای اسب اشعه نقره! از بوق اعلام کننده شنیده شد. پنج در مقابل چهار اسب اشعه نقره! پانزده در مقابل پنج برای دلیبورك!

من فریاد کشیدم : آقا اینها نمرات برنده است

کولونل فریاد کشید- پس اسب من برنده ممتاز شد در ضمن به هیجان شدیدی دچار شده بود .

پس چرا من اسبم را نمی بینم - چطور شده که اسب من می دود ولی من او را نمی بینم! سوار کار من بالباس رنگی مخصوصش دیده نمیشود .

هولمز : فقط ۵ شماره اسب رانده اند ممکن است این یکی باشد . در حقیقت در همین اثنا سوار کار پیراهن قرمز و سیاه کولونل رس با اسب اشعه نقره مثل تیر شهاب گذشت .

کولونل فریادی کشید این اسب من نیست این اسب که گذشت در پیشانی اش خال سفید نبود . آقای هولمز شما چکار کرده اید من که نمیدانم چه جریانی است؟ رفیق من هولمز با عجله گفت . خوب خوب ما را آسوده بگذار تما به بینیم چه خواهد شد. دور بین مرا گرفت و چند دقیقه میدان را انگر بست . و ناگهان فریاد بر کشید . خیلی عالی! خیلی عالی! آری اسبها اکنون مراجعت می کنند .

منظره زیبایی از مسابقه در جلو چشم ما بر قرار شد . شش اسب در حال دو بقدری بهم نزدیک شده بودند مثل اینکه يك نكه خموشی روی آنها گسترده شده باشد کولونل دستش را جلو چشمش کشید و بی محابا گفت : حتماً این اسب از خود من است . من اقرار میکنم که او را میان صدها اسب تشخیص میدهم . آقای هولمز شما را بخدا این ماجرای اسرار آمیز را خیالی طول ندهید ؟

هولمز : بله آقای کولونل خوب ملتفت شدید. ولی بیش از این انتظار

نخواهید کشید و بزودی از همه چیز اطلاع خواهید یافت .
بیا بید برویم در توقفگاه اسبها و نگاهی بآنها بیافکنیم و در خلای که
ما از چهارچوب آنطرف میرفتیم هولمز گفت این است اسب .
آقای کولونل آب حاضر کنید پیشانی و پاهای اسب را بشوئید ، تا
آنوقت يك اسب اشعه نقره تمام عیار در جلو چشم شما ظاهر شود !
گفتم : آهسته بروید نفسم برید !
افسار اسب دست سوارکار بود .

آقای عزیز شما بامهارت و استادی رفتار کرده اید و من از شما معذرت
می طلبم که در هوش و فراست شما که شهرت عالمگیر دارد لحظه تردید
کرده ام . شما آقای هولمز کار آگاه کار آگاهان می باشید و من در مدت عمر
حتی در افسانه ها نیز نشنیده ام کسی را مثل شما نیز بین . آقای هولمز شما منت
بزرگی بر من گذاشته اید و مرا رهین خود کرده اید و من از دیدار دوم رتبه
اسب سوگلی خودم از شما تشکر میکنم .

آقای هولمز امیدوارم که قاتل استراکر را خواهید یافت . جز شما
هیچ کار آگاهی قدرت کشف عامل این جنایت را ندارد .

هولمز بآرامی گفت : من فکر این را نیز کرده ام . من و کولونل با
مسرت هولمز را می نگریم .

هولمز گفت : قاتل را یافته ام ؟

کولونل با شتاب پرسید : شما قاتل را یافته اید ؟ کجا است ؟ پس چرا
تا حال او را دستگیر نکرده اید ؟

هولمز : قاتل هم اینجا است .

کولونل : اینجا ؟ قاتل اینجا است ؟

هولمز : همین اینجا و در کنار من !

کولونل رس از غضب رخسارش برافروخت و گفت : تأسف دارم که
زیر بار منت شما قرار گرفته ام و شما اسب سوگلی را بمن باز گردانیده اید
اما آقای هولمز هر چیز حدود و اندازه دارد . با اینحال نمی توانم غفلت کنم از
آنچه بیان کردید . شما بمن هر طوری بازی میکنید و مرا شناخته اید . بمن
نازرا میدهید شراروك هولمز می خندید و گفت :

آقای کولونل من بشما اطمینان می دهم که من شما را در این جنایت
شریک نمیدانم . قاتل حقیقی عقب سر شما ایستاده است !

کولونل و من بی اختیار نعره کشیدیم . اسب !

هولمز . بله اسب قاتل استراکر می باشد و اگر این اسب زبان داشت

ومی توانست حرف بزنند هم اکنون بمای گفت که او استرا کر رادر حال دفاع از جان خودش بقتل رسانیده و اما استرا کر ، آقای کولونل راستی اودر تمام عمر و مدت خدمت از اطمینانی که نسبت باود داشته اید سوء استفاده کرده و بشما خیانت میکرده آه - زنك نواخته شدو بهتر است باقی توضیح این ماجرا را باصحاب قانونی آن بسپاریم تا آنها از افتخار کشف آن بهره مند گردند . مادر کنار پنجره اطاق قطار نشسته بودیم که مارا به لندن می برد گفت : من اعتراف میکنم که آنچه ازجراید و اطلاعات شفاهی در باره این ماجرا دیدم و شنیدم تمام اشتباه بود و هر کس جز من نبود دنبال همانهارا می گرفت و راه طولانی را در اشتباه طی می کرد .

من به دوانشیر رفتم با این اقبال که فرمیزوری سمپسون جانی حقیقی این جنایت است و آنچه در ظاهر ادراک میشد همه بر علیه او بود و گواهی میداد که اوقاتل استرا کر است

اما وقتی که من سوار درشکه شدم و در همان زمانی که ما به اصطبل رسیدیم آنوقت من متوجه حادثه گوسفندان شدم و همین واقعه ناچیز یکدنیا حقیقت را جلو چشم من قرار داد و من راه صحیح حقیقت و این ماجرا را دریافتم کولونل گفت : من هم اعتراف میکنم که هیچ چیز را نمی فهمم و نمی دانم چطور يك چنین واقعه بی اهمیت آنطور باعث کشف این رمز و معما شده .

من اولین حلقه زنجیر کشف این جنایت را متوجه گرد تریاك نمودم . گل و بوی تریاك مطبوع نیست . امام محسوس و درشامه اثر میکند . وقتی با غذای بشقاب مخلوط شود کسی که از این غذا بخورد بدون شبهه احساس نفرت می کند و سعی میکند بیشتر از آن غذا تناول نکنند راه چاره اینست که طوری مخلوط کنند تریاك را که اعتدال آن از دست نرود کیفی هم تولید کند و هم بهیژان زیاد تولید نفرت نکند . این کار از فبریز سمپسون بعید بنظر میرسد زیرا اودر خلال صحبت و گفتگو چگونه می توانست گرد تریاك را در بشقاب بریزد و با غذا مخلوط کند . این قسمت را من درست نمی دانم . هر چه بود من سمپسون را دور از این جنایت می دیدم . آنوقت نظر من متوجه خود استرا کر و زنش گردید تنها این زن و شوهر بودند که آنشب غذای گوشت گوسفند داشتند .

گرد تریاك بعد از اینکه ظرف غذا روی میز گذاشته شده بود .

سایرین هم از این غذا خورده بودند و علامت کسالت شدید در آنها دیده نمیشد. پس کدام يك از اینها تریاك را آلوده کرده بودند بدون اینکه دختر ك خادمه متوجه شود ؟

قبل از اینکه در این باره تصمیم بگیرم من بسراغ سك رفتم تا به بینم علت سكوت و سکون سك از جهت چیست . تصادفاً سهپسون بمن فهماند که سك در این حادثه زیمدخل است کسی آنجا بوده و با خدعه و حيله اسب را برده و سك عوعون کرده و در نتیجه دوپسر بچه مهتر بیدار نشده.

از جمیع این حدسیات دریافتم که ملاقات کننده نیمه شب و مخفی شونده در اصطبل کسی بوده که حتماً سك با و آشنا بوده و وجود آن شخص را در اصطبل همیشه می دیده .

من هوش استنباط می کردم که خود چون استرا کر آنشب برای آن با اصطبل رفته تا اسب مرا با خودش ببرد آنوقت این سؤال در مغزم ظاهر می شد مقصود چون استرا کر از ربودن اسب اشعه نقره چه بود ؟ با وضوح بمن ثابت بود که قصد او در اینکار نامشروع بوده والا برای چه مهتر نگهبان را با تریاك بیهوش کرده بود ؟ بعد بفکر افتادم که به چه منظور اسب اشعه نقره ای را ربوده ! این را میدانستم که بیشتر سوارکاران پیش خودشان روی اسبها شرط بندی میکنند . و این شرط بندی را از متصدیان مسابقه و مسئولین پنهان میکنند و در اسب نیز خدعه بکار میبرند . امید داشتم که محتویات جیب استرا کر روزه در پیش چشمم بگشاید .

شما فراموش نکرده اید چاقوی عجیبی را که در دست استرا کر متقول باقی مانده بود . هرگز آدم عاقل این نوع چاقو را برای حربه انتخاب نمیکند دکتر واتسون رفیق من متخصص انواع چاقوها است و او ادعا میکرد این چاقو بکار جراحیهای خیلی ظریف میخورد . و آنشب وجود این چاقو بچه کار استرا کر می خورد .

و شما آقای کولونل رس در فن اسب مهارت دارید و می دانید که بایك جزئی شكاف در ران اسب حیوان چنین راه پیمایی آثار صحیحی از باهایش روی زمین نیگذازد اسبی که در رانش خراش دهند بیشتر بجهت رفع خستگی حیوان پس از راه پیمایی بسیار با تخفیف دادن حیوان مبتلا به رمایستم میباشد ولی هرگز اسبی که در اوج نشاط و سلامتی باشد ران او خراش نمیدهند . کولونل رس فریاد برکشید . آه شما چقدر زیرك و تا کجاها اطلاعات دارید اکنون به بینم چرا استرا کر اسب را از کویر عبور داده . برای اینکه نیش

چاقو وقتی بران اسب داخل شود صدای حیوان برمیخیزد و نتیجتاً مهرها از خواب بیدار می‌شوند پس چاره برای استرا کر همان بود که در وسط بیابان حیوان رامجروح سازد، کولونل فریاد کشید-عجب من کویر بوده‌ام که متوجه این رموز شده‌ام آری! آری حدس شما آقای هولمز درست است و پس برای همین دو قطعه شمع و کبریت در جیبهای او پیدا شد.

هولمز بله بدون شك اما وقتی باشیاء درون لباس او می‌نگریستم. بدون هیچگونه شبهه! وقتی به متعلقات او نظر می‌افکنم من به مدار کی دست یافتم که نه تنها طریقه جنایت را قابل آشکار می‌ساخت بلکه علت و منظور این قتل را هم برملا ساخت. آقای کولونل شما مردی هستید کامل و این که اکنون برای شما خواهم گفت مورد تصدیق شما قرار خواهد گرفت. معقول نیست که- انسان قبضی و اسناد امور شخصی دیگری را در نزد خود همراه داشته باشد و از اینها آنی منفك نگیرد. ما امروزه باندازه گرفتاری داریم که بزحمت می‌شود که از عهده امور شخصی خود برآئیم، اول این فکر در سرم آمد که استرا کر مردی است که دو خانه دارد یعنی مسئول دو نوع زندگی است و زندگی ثانوی را مخفی کرده. متن نامه و رسیدها نشان می‌داد که پای زنی در این میان است و این زن پرخرج است شما آقای کولونل هر قدر که بسا خادمین خود آزاد رفتار کنید و دست شما در خرج باز باشد با این حال غیر ممکن است که آنقدر پول به کار گره‌ای خود بدهید که آنها قادر باشند يك پیراهن سی و سه لیره برای زنشان بخرند.

من زن استرا کر را بیاد تحقیقات گ-رفتم و از این پیراهن گرانها سؤال کردم و دانستم که او هرگز آن لباس را نخریده. پس عنوان فروشنده را گرفتم. وقتی عکس استرا کر را بفروشنده پیراهن نشان دادم یقین کردم از حرفهای فروشنده که جریان چه بوده است.

پس از آن آنچه مرموز در این ماجرا بوده برای من توصیف گشت. طرز عمل برای پیشرفت خیلی آسان شد.

استرا کر اسب اشعه نقره را با خودش برد به گودالی که از داخل آنجا روشنایی بیرون نمی‌تافت حین دویدن سپه‌سواران خود را مفقود کرد. استرا کر کراوات سپه‌سواران را در کویر یافت و فکری در سرش تولید شد و همین جهت کراوات را برداشت بنظرم فکری که باعث شد استرا کر کراوات را در دست گرفت این بود که وقتی پای اسب رامجروح کرد با آن کراوات بای حیوان را به بندد. ابتدا داخل گ-ودال استرا کر عقب اسب

میرفت. روشنائی ایجاد کرد ولی حیوان از روشنائی ناگهانی متوحش شد. و باهوش مخصوصی حیوانات به ترس افتاد که گزندی متوجهش خواهد شد. حیوان خود را جمع کرد و با لگد محکم به پیشانی استرا کر کوفت استرا کر زیر باران شدید پالتوی خود را از تن بیرون کرده بود و روی سرش آویزان نموده بود تا بهتر بتواند کارش را انجام دهد آنوقت با بیرحمی تمام در صدد برآمد حیوان را زخمی کند اما چون زیر باران و طوفان و صدمه لگد حیوان در پیشانی از خود بیخودش کرده بود ران خودش را زخمی کرد. آیا خوب صحنه آنشب جنایت را تشریح میکنم؟

کولونل فریاد برکشید الحق که شما در هوش و ذکاوت ثانی ندارید. خیلای عالی! مثل اینکه خود شما آنشب ناظر باشید.

هولمز: اقرار می کنم که آخرین قسمت این ماجرا وقت مرا زیاد تلف کرد. فکر میکردم که استرا کر هرچه زیرك باشد باز نخواهد توانست بهمین زودی جراحت رانش را پنهان کند از مردم. پس برای رفع رجوع اینکار استرا کر چه کار بایستی میکرد؟ چشم من متوجه گوسفند شد و من سوالی کردم که بعدها از جوابی که بمن داده شدیقین به حدس خود حاصل کردم. و بمن ثابت شد که همانطور که شما گفتم این ماجرا وقوع یافته است. آقای هولمز شما با ظرافت و کاردانی سرپوش از این معما برداشتید هولمز. آنوقت من به لندن باز گشتم و فروشنده پیراهن را ملاقات نمودم فروشنده تعریف استرا کر را مینمود و دو خیال می کرد اسم او دار بشا بر می باشد. زن دار بشا بر خوش سلیقه بود و همیشه پیراهن های گران بها میخرید. برای من شکی نماند که این زن تاسر گردن این مرد را در قرض غوطه و رساخته و استرا کر را ناچار کرده که نسبت به شما آقای کولونل خیانت ورزد و اسب سو گلی شما را بر باید. کولونل فریاد زد. آقای هولمز شما همه را گفتید و اکنون پرده از کلبه این ماجرا برداشتید تنها يك قسمت را نگفته اید.

میخواهم از خفا گاه اسب نیز اطلاع یابم

هولمز: آه اسب شما در یکی از اصطبل های اطراف تعهت مواظبت بود و از او با دقت پذیرائی میشد آقای کولونل اگر حرف مراقبول می کنید این قسمت را صرف نظر کنیم و در پی آن نباشید چه کسی اسب شما را نگاه داشته. آن شخصی را عفو کنید آقا اگر اشتباه نکنم این میدان کلانام می باشد و چند دقیقه دیگر در خیابان ویکتور یا خواهم بود. اگر میل داشته باشید در خانه مایک سیگاری بکشید من بی نهایت خوشحال می شوم از پذیرائی شما و آنچه هرچه بیشتر توضیح در این ماجرا خواستار باشید با کمال میل در دسترس شما قرار خواهم داد.

کتاب پنجم از :

ماجرای شرلوک هولمز

کاراگاه نامی جهان

شاگرد - شبح سیاه - حقه باز - خفاش خونخوار

اثر: کانن دوایل

ترجمه: مجید مسعودی



تیران - خیابان شهسوار - بنگاه مطبوعاتی کوثرک

چاپ میهن

۱۳۳۶

شاگرد

دکتر واتسن مینویسد :

صدای زنك كليسا سه بار در فضا طنين انداز شد . شرلوك هلمز از روی صندلی راحتی برخاست و پيپ خود را خالی کرد و گفت واتسون هيچ ميدانی که مواد مخدره بهمان اندازه که ضرر دارد نافع نیز هست ! من باو گفتم رفیق شما اشتباه می کنید مواد مخدره اصولاً زبان آور و مخصوصاً مانع از فعالیت اعضای بدن میگردد و من عقیده دارم که شما هم از مصرف مورفین کمی بکاهید !

او با خنده گفت : این نصیحت را بمریض هایی که شما مراجعه می کنند بکنید سپس کتاب بزرگی از طاقچه برداشت و صفحه ای از آن را گشود و این جملات را خواند :

« ترياك عصای دست پزشك است . هر گاه شخصی پس از چهل سالگی مقدار يك گندم از آن را بخورد بطوریکه این يك گندم نه کم شود و نه زیاد قوه او بسیار خوب و نور چشمش زیاد میشود . »

نام مؤلف کتاب را خواندم با سمدکتر در گماستر بود . هلمز گفت : می بینید که این کتاب را آدم بی اطلاعی نوشته است سر موفقیت موربانی همین داروی اعجاز آمیز است . من اگر بتوانم این بز هکار بزرگ را در حین ارتکاب عمل دستگیر کنم آنوقت میتوانم بگویم که کار درست و حسابی کرده ام بله این استاد بزرگ خیلی در ایجاد صحنه های سرگرم کننده دست دارد و هر وقت که بخواهد دست به بزهی بزند قبلاً با وسائلی کافی و کامل سرمـأ موربانی شهربانی را بجای دیگری بند میکند . بعد از چند فقره جنایت تازه رمز کار او بدست من آمده است . راستی واتسن حاضری که يك دست و پنجه ای باو گرم کنیم ؟

من گفتم دوست عزیزم من مطیع شما هستم اما خود شما بهتر میدانید

که تاردي دردست نباشد اصولاً مبارزه امکان پذير نيست از شماچه پنهان
که من نيز بي اندازه علاقه مند بودم که مبارزه اين دو عنصر فعال و چيره
دست را به بينم .

در اين موقع خانم تيرز خدمتکار او وارد شده در هر حالي که با يك دست
سيني چاي را بدست داشت بدست ديگر کاري را به هلمز داد و گفت :
- صاحب اين کارت در اطاق انتظار است و تقاضاي ملاقات دارد
هلمز کارت را با صدای بلند خواند .

(واملينك هلسفور)

صاحب بانك ها تو گو در هامبورك

اين شخص مردی بود سياه چهره و ژولیده موی چشمهای ريزی داشت
که در عمق آن يك خباثت و رذالت مخصوصی ديده ميشد . تازه وارد خم شد و
با احترام تمام به هلمز دست داد و در مقابلش نشست و گفت :

آقای هلمز در پانزده روز قبل در قطاری که از هانوفر به بلندن
ميرفت سوار بودم و چمدان خود را که محتوی اوراق بهادار و لباس بودم
گم کردم . بهای اين چمدان بدون لباس و ديگر مايحتاج ضروری بالغ بر
و مليون فرانك است سهام تنهائی که در اين چمدان بود پانصد هزار
فرانك ارزش داشت .

هلمز گفت : چرا با گاهی اطلاع نداديد ؟ شايد مانعی در کارتان بود ؟
- خير مانعی نبود فقط از آمدورفت و کشمکش ترسيدم .

- شما در سال ۱۸۸۶ در شهر باني هيدلبرك با درجه گروهباني
خدمت نميکرديد ؟ در اين صورت چرا بايد که نسبت به همکاران سابق خود
بدين باشيد .

تازه وارد بشنيدن اين حرف رنگ چهره را باخته بالکنت زبان گفت :
- بله فرمايش شما کاملاً صحيح است . موضوعی که ذکرش در اینجا
بيفایده است سبب شد که من کار شهر باني را رها کنم اما بفرمايد به بينم
شما که تا کنون مرا ندیده ايد از کجا باين مطلب پي برديد ؟

- ناراحت نباشيد . اين موضوع آنقدرها قابل توجه نيست عمده

مطلب پیدا کردن چمدان شما است . فرمودید که مقداری اوراق بهادار در آن بود ؟

- بله بضمیمه مقداری وجه نقد بطوریکه فعلاً از لحاظ خرج خود نیز کاملاً در زحمت هستم !

- خوب بفرمائید به بینیم که کی از هوک اف هلند حرکت کردید ؟ تازه وارد با چشمهایی که از فرط حیرت گشاد شده بود گفت :

- در نیمه شب اول همین ماه حرکت کردم و فردای روز دوم بساحل انگلستان رسیدم . چمدانم همچنان در دستم بود و مثل سایر مسافریں بسمت گمرک رفتم . مأمورین چمدان را بازرسی کردند بعد از آن من در قطاری سوار شدم و بلیط درجه ۲ گرفتم . چند نفر اشخاص معمولی نیز سوار شدند هنگامی که بمهمانخانه فولکز واقع در خیابان فولکز که مورد نظرم بود رسیدم و چمدان را باز کردم دیدم که عوض شده است حالا چه موقع این عمل صورت گرفته و چطور و با چه طردستی چمدان مرا عوض کرده اند نمیدانم هولز نگاه تمسخر آمیزی بوی انداخت و گفت :

- راستی که خیلی جای تأسف است . در هر حال امیدوارم که بتوانم کومکی بشما بکنم ولی يك شرط دارد !

- بفرمائید آقای هلمز !

- و شرطش اینست که موضوع ملاقات ما را ابداً بکسی نگوئید !

- اطمینان داشته باشید آقای هلمز !

- بسیار خوب حالا هم تشریف ببرید قطعاً آدرستان همان مهمانخانه فولکز است !

- بله در همانجا هستم اما آقای هلمز اکنون بحدی فقیر و بیچاره شده ام که دیناری برای غذا خوردن هم ندارم .

- هولز دست بجیب برده چند برك اسکناس بیرون آورده بوی داد و گفت :

- بفرمائید تا موقعی که وضع شما روشن نشده باز هم ممکن است که من بشما قرض بدهم !

- ممنونم آقای هلمز اما من برای صدقه واعانه نیامده بودم !
- مطمئن باشید که من هم هرگز خیال نمیکنم که شما در فکر سوء استفاده باشید کما اینکه قیافه باز و درخشان شما نشان میدهد که آدمی نجیب هستید و صحبت هایتان هم بطوری مراسر گرم کرد که حتی جای هیچ گونه نگرانی برایم نگذاشت . در هر حال فردا در همین ساعت پیش من بیایید تا بشما عرض کنم !

تازه وارد باخجالتی که از گرفتن پول بوی دست داده بود خارج شد و هولمز رو به من کرده گفت :

- واتسن برخیز برویم . باید دودست لباس جهانگردان آمریکایی را تهیه کنیم .

یکساعت بعد درحالی که هر دو لباس جهانگردان آمریکایی بتن کرده بودیم خانه را ترک کردیم . هر کدام از ما چمدانی در دست داشتیم و بهمدین طریق سوار درشگه ای شده خود را بایستگاه راه آهن که جنب مهمانخانه مذکور بود رساندیم .

بعضی رسیدن ما قطاری که میبایست برسد رسید و ما خود را داخل مسافرین کردیم و از درب ایستگاه خارج شدیم و مجدداً سوار درشگه ای شده یکسر به مهمانخانه فولکز آمدیم و هر يك اطاقی جداگانه برای خود کرایه کردیم . در ساعت هفت غلای کاملاً سبکی خوردیم و سپس لباسهای خود را عوض کردیم و بسالن بازی رفتیم . در این سالن نمایش میدادند و ما مثل همه مسافرین سرگرم تماشا شدیم .

در اواسط نمایش هولمز زآهسته به من گفت : فباداسرت را بعقب برگردانی ! چونکه دوتفری که باهم صحبت می کنند کاملاً مورد نظر هستند و در حقیقت همانهایی هستند که ما دنبالشان میگردیم . اینها هر وقت که نمایش شروع میشود باهم صحبت می کنند و همینکه پرده میافتد صحبت خود را قطع میکنند . اگر قدری دقت کنی حرفهای آنها را میفهمی اما مواظب باش که کاری نکنی تا کبوترها پرواز کنند ؟

بشنیدن این حرف من ناراحت شدم . يك حس کنجکاوی مخصوصی

که تا آنوقت درخود ندیده بودم مرا تحريك ميکرد که بعنوانی از قبیل خرید برنامه تاتر یا پرتقال و یا خلاصه نمایش سری بعقب برگردانم و آندو را به بینم ولی هلمز با نهایت دقت مواظب من بود و با کوچکترین حرکتی بن یادآوری میکرد که بعقب نگاه نکنم . چاره نبود دندان روی جگر گذاشتم و مطیع صرف او شدم . آنقدر حواسم متوجه این دونفر بود که از آن پس حتی يك کلمه از حرفهای هنرپیشه ها را نفهمیدم . آندو نفر بزبان آلمانی صحبت می کردند . یکی از آنها زن و دیگری مرد بود . مردمی گفت : - اشخاص برجسته ای باین مهمانخانه می آیند و تو باید خیلی دقت بخرج بدهی . پیشخدمت ها خیلی مشغولند . یعنی که آنقدر کار دارند و آنقدر بدور این و آن میگردند که ابدأ توجهی بوضع تازه وارد ندارند و همین امر کار ما را آسان میکند . حسن دیگری که این مهمانخانه دارد اینست که عموماً ساعت ده میخوانند و باز يك حسن دیگرش اینست که در نزدیکی ایستگاه راه آهن واقع شده و هر تازه وارد اول دفعه باینجا مراجعه میکند .

- من نمیتوانم در اول شب که هنوز خستگی ام برطرف نشده شروع کنم . اقلاً باید سه روز در اینجا بمانم . زیرا میترسم که جریان (دوسلورف) دوباره در اینجا تکرار شود . چیزی نمانده بود که در آنجا گرفتار شوم و اگر يك اتفاق جزئی نبود الان در زندان بودم ! تو خودت باید فکر این قسمت را کرده باشی . اگر انسان بخواهد که لاینقطع کار کند پس کی خستگی در کند !

- تو چقدر از خستگی حرف میزنی مگر من خسته نیستم ؟ منم مثل تو خسته میشوم اما بایستی فکر اینرا هم بکنی که اگر امروز خسته میشوی در عوض فردا راحتی آنرا میبری بدون زحمت که انسان خوشبخت نمیشود . - هر کاری حدی دارد و بایستی بادقت انجام شود . این فشار زیاد تو

آخرش بامرا به دارالمجانین میفرستد و یا بزندان روانه میکند !

- نترس ! عیب تو همین ترس زیاد است . کمی شجاع باش . اگر من زیردین این اهریمن یعنی شرلوک هلمز نبودم چندروز صبر میکردم تا خوب باطراف و جوانب آشنا شوی و حتماً خستگی ات هم برطرف گردد اما من يك

اشتباه کردم و آنهم چاره‌ای ندارد ، اشتباه من این بود که رفتم و هلمز را از ماجرا آگاه کردم .

- بله این کار خبطی بود !

- آخر چاره نبود برای اینکه ترسیدم شخصی را که پریشب چمدانش را دزدیدیم باو مراجعه کند و او خواه ناخواه اقدام کند و از ما مشکوک گردد . این عمل من يك حسن دارد و آنهم اینست که اقلاً برای مدت محدودی رفع سوءظن از خودمان کردیم . یعنی در صورتیکه سروکله‌اش باینجا پیدا شود هرگز از ما مظنون نخواهد بود چونکه خود ما هم مشمول قانون قرار گرفته‌ایم یعنی دزد زده‌ایم .

- من هنوز از حادثه شومی که در مهمانخانه دو سلورف اتفاق افتاد بیمناکم آن مرد خیلی قوی بود و چیزی نمانده بود که دستگیرم کند.

- از چیزهای گذشته صحبت نکن و فکر ت را خراب و مشوش نمائ. شکی ندارم که تو او را دوست میداشتی بدلیل اینکه لباسهایت را در اطاق گذاشتی و لغت و عور مثل مادرت حوا بیرون آمدی.

- آخر لباس کار باید نرم باشد و من چاره‌ای نداشتم که در این موقع دست از لباس بردارم و فرار کنم .

- قبول دارم اما تمام طرف‌های ماقوی و نیرومند هستند و چه ممکن است کسانی بدام مایه‌فتند که اصلاً قدرت تکان خوردن نداشته باشند .

- وضع مورفین چطور میشود ؟ من بدون آن نمی‌توانم کار کنم

- مقدار کافی از آن را در چمدان دارم و هر وقت که میل داشته باشی میتوانی از آن استفاده کنی اما همانطور که گفتم باید دقت کنی و زیاد بکار نبری چون این دارو بهمان اندازه که سود دارد استعمال زیادش ضرر آور است .

هنگامی که نمایش پیاپی رسیدیدم که (واملنك) لباس شب پوشیده و دست دختر ك بلند قد زیبایی را گرفته و بسمت در خروجی سالن میرود . این دختری اندازه قشنگ بود . چشمان زیبای شهبازی داشت و يك لوندی و دل چسبی زیادی از راه رفتن او مشهود بود . در قیافه این دختر چیزی که دال بر خبث طینت و بلیدی و شیادی او باشد دیده نمیشد .

من از هولز جدا شدم و با عجله از بیراهه بطرف آنها رفتم و از قضا
پایم بمسانی برخورد و تنه مختصری باین دخترک که داشت از (واملینک) جدا
میشد زدم.

معذرت خواستم او خنده ملیحی کرد و مثل این بود که میخواست چیزی
بگوید اما نگفت من از کنار آنها گذشتم و در امتداد راهرو بعقب سر خود نگاه
کردم دخترک همچنان مرا مینگریست.

در نیمه های شب بمهمانخانه برگشته من و هلمز هر کدام با طاق مخصوص
خویش رفته و خوابیدیم بهر اثر اشعه چراغ برق ناگاه از خواب جستم و
ابتدا چشم بهیکل مردی افتاد که بالای تخت خوابم ایستاده است بلافاصله
قیافه دوست عزیزم هلمز را تمیز دادم. هلمز دست بروی لب خود نهاده با
امر بسکوت اشاره کرد که برخاسته و بدنبال او بروم. خیلی میل داشتم که
بدانم او چگونه با طاق من آمده است چونکه من هرگونه احتیاط لازم را
بکار برده بودم و در پیش خود محال میدانستم که کسی بتواند اینطور بی
سروصدا و راحت پادرون آن اطاق بگذارد من حتی کلید را از پشت در قفل
گذاشته بودم و این امر مانع بود از اینکه قفل باز شود.

در هر حال او آمده بود و هیچ تردیدی هم نبود ولی جای پرسش هم
نبود بناچار با عجله از جای برخاستم و آمادگی خود را اعلام داشتم. هولز
مرا براهرو برد و سپس بادهسته کلیدی که همراه داشت در اطاقی را باز کرد و
داخل شدیم.

در گوشه اطاق شخصی دست و پای بسته افتاده بود. این شخص زنی
بود که صورتش در هوای نیمه تاریک اطاق بخوبی معلوم نبود. هولز گفت
واتسن معطل نشو کمک کن تا او را در این چمدان جای دهیم.

نگاه کردم دیدم چمدان بزرگی که بخوبی دو نفر میتوانند در آن جای
گیرند در گوشه اطاق دیده میشود.

گفتم گذاشتن این زن در چمدان اشکالی ندارد اما اصل مطلب اینجاست
که اگر چند دقیقه در آن بماند خفه میشود.

هولز گفت: از این قسمت ناراحت نباش دو سوراخ در این چمدان

وجود دارد و از همان دوسوراخ تنفس می‌کند تو باید این چمدان را از این مهمانخانه بیرون ببری!

گفتم: باشد حرفی نیست ولی بکجا ببرم!

گفت یکسر بخانه ۴۲۰ یعنی خانه خودمان! دم در مهمانخانه دربان از تو میپرسد که اینوقت شب کجا میروید؟ میگوئی که چون فردا صبح از تلبری حرکت می‌کنم ناچارم که هم اکنون راه بیفتم.

قبول کردم و باتفاق هولمز آرنز را در چمدان جای دادم و سپس آنرا بروی دوش خود نهادم و داخل راهرو شدم و سپس بسمت در خروج رفتم زن محبوس ابداتکائی نمیخورد لحظه‌ای بفکرم گذشت شاید مرده باشد ولی بازهی زدم که خیر هلمز کسی نیست که بیک موجود مرده انقدر اهمیت بدهد قطعاً بیپوش است.

در همین موقع بیاد ژان والزان افتادم که چطور مجروحین را بدوش میکشید و از مجاری فاضل آب شهر بیرون میآورد و باز (وریولی) جنایتکار معروف ابطالیائی را بیاد آوردم که چطور مردم را با چمدان می‌برد و بهر کجا که میخواست میبرد و چطور همین چمدان باعث پیشرفت کارش شده بود.

دم در مهمانخانه دربان بجلویم سبز شده گفت:

آقا بکجا تشریف میبرید؟ چرا اینموقع شب؟

گفتم چون خیال دارم در سبیده صبح از تلبری با کشتی حرکت کنم ناچارم که هم اکنون بروم.

گفت دست حق همراهِ و در را باز کرد تا خارج شوم. گفتم اطلاق نمره ۱۷ خالی است و دیگر کاری ندارم. انعام ترا هم در همانجا گذاشته‌ام.

او گفت: خیلی ممنونم از باب محترم سفر شما بخیر!

دم در مهمانخانه درشکه‌ای ایستاده و گویا که انتظار مرا میکشید.

من سوار آن درشکه شدم و بوی دستور دادم که بخوابان بیکراستریت برود

درشکه‌چی همینکه دستور مرا شنید گفت:

آقا بخانه آن مرد دلیر و شجاع میروید؟

گفتم بله خیال دارم که با آنجا بروم شما از کجا اورا میشناسید؟ او پاسخی

نداد و باشلاق با سبهازد و درشکه را براه انداخت .

همینکه بدر خانه رسیدم درشکه چی از جا پرید و چمدان را بر داشت و گفت :

- آقای واتسون چون شما دوست او هستید شمارا از کرایه معاف میکنم و حتی این بار را هم باشما بالا میآورم ضمناً خیال دارم که مهمان شما باشم خود دوشکه چی میآید و درشکه اش را میبرد !

بدنبال این حرف قهقهه خنده اش بلند شد و من خوب در سیمای مخاطب خویش خیره شدم و دوست خود هولمز را دیدم با او کومك کردم چمدان را بالا بردیم.

بانوترز بصدای ما از خواب برخاست و با عجله بسراغ ما آمد هولمز گفت: خوب خانم حالا برای شما يك مصاحب خوب آوردم. این چمدان از آن اشخاصی است که از هر حیث قابل احترام است!

بانوترز که از این حرف چیزی نفهمیده بود گفت .

- چه گفتید ارباب ؟

هولمز گفت: گفتم که قدر این چمدان را باید بدانی و بسیار خوب محافظت کنی و حتی نگذاری که يك مواز سرش کم شد. همین الساعه وسایل استعمام او را فراهم کن تا بعد بگویم !

بانوترز قدمی بسمت چمدان برداشت و سپس با چشمانی فراخ شده بعقب رفت .

هولمز افزود: چون خیلی خسته است در يك رختخواب گرم هم بخوابان مخصوصاً دقت کن که کوچکترین رنجشی پیدا نکند .

من برخاستم و بسمت چمدان رفتم و در آنرا باز کردم . زن جوان همچنان بیهوش بود. اکنون صورت او را بخوبی میدیدم. این همان خانم لوندا طنازی بود که در آغاز شب با وی آشنائی پیدا کرده بودم.

هولمز برخاست و بادارویی که در جیب داشت و پرا بهوش آورد. زن جوان سراسیمه از جای جست و گفت :

- اوه خدایا کجاستم !

هولمز که بالبلخند مرموزی بوی مینگریست گفت :

- دريك جای امن خانم! در خانه بنده !

زن صدا زد . واملینك، واملینك !

هولمز گفت :خانم اوشما راتنها گذاشت ورفت یعنی هنگامی که شما بروی تختخواب من خم شده بودید و من از پشت سردستمال آغشته بگلر وورد و تیل را دم بینی شما گرفتم او از پشت در نگاه میکرد و فرار کرد و حالا چرا فرار کرد و شما را نجات نداد برای این بود که نتوانست مرا بکشد. من قبلار و لور اورا خالی کرده بودم والا الان جانم بهدر رفته بود. بله او گرفتاری شما را دید و فرار کرد اما حوشبختانه مرا شناخت چون من تغییر قیافه داده بودم و همین سبب گرفتاری اش خواهد شد .

دخترك:ست به پیشانی برد و مالیده و سپس دودست را بصورت نهاده زار زار گریست .

هولمز گفت.خانم گریه نکنید شما گناهی ندارید اطمینان داشته باشید که من دربی گناهی شما نر دیدی ندارم من شما را نجات دادم و امیدوارم که نجات پیدا کنید من از ماجرای زندگانی شما بخوبی آگاهم و قول میدهم که دوران نکبت و اندوه و بدبختی شما تمام شده باشد . میدانم که اوشما را آلوده کرده است. میدانم که چون مومی در دست او هستند میدانم که روی باز گشت بخانه و زندگی را ندارید میدانم که از شما نوشته گرفته است که اگر بخواهید از امرش تخطی کنید شما را رسوا کند !

خانم مهربان اطمینان داشته باشید که شوهر شما کشته نشده است . شما خاطر جمع باشید که شوهر عزیزتان را نکشته اید . او با استعمال هر وین حال عادی شما را از بین برد . اوشما را دريك وضع ناراحت کننده ای قرار داد تا اینکه نتوانستید خوب به بینید، خوب قضاوت کنید. او يك نقش ساختگی يك نقش مصنوعی را آرایش کرد و بشکل شوهر شما در آورد و شما تلقین نمود که در حال بیخبری اورا کشته اید و شما نیز که از همه جا مأیوس بودید خود را خواه ناخواه بدامن او انداختید ؟ و او از این حيله خود نهایت فایده را برد که اینک هنوز هم سرگرم تلاش است و از وجود شما استفاده میبرد.

دخترك دست از صورت برداشت و بسیمای هولمز خیره شد .
هولمز لبخندی زد و گفت : حالا شما با این خانم تشریف ببرید و
استحمام کنید تا حالتان بجایآید و بعد بانهایت راحتی استراحت کنید.
بانو ترز گفت : آقای هولمز شما بسکه شوخی می کنید انسان در
موضوع های جدی هم شك می آورد .

هولمز گفت : بله شما مرا دیوانه میدانید !
بانو ترز حرفی نزد و هولمز گفت : ولی مواظب باشید که اگر يك
بار دیگر يك چنین اظهاری بکنید ناچارم که از شما شکایت بکنم . این اتهام
اصولا قابل تعقیب است .

دخترك گفت : شما آقای هولمز هستید ؟
هولمز گفت : بله خانم افتخار دارم که وجودم باعث خدمت بشما
شده است .

دخترك گفت : آقای هولمز من از شما يك دنیا سپاسگذارم که مرا از دست
آن مرد دیوسیرت نجات دادید .
بانو ترز گفت : آقای هولمز شما همیشه ضمن شوخی حقیقت را هم
میگوئید و سپس متوجه دختر شده گفت :

— چمدان عزیزبیا تا ترا بحمام ببرم چونکه با این لباس و با این وضع
زیبائی شما چندان جلوه ای ندارد .

دختر بهمراه بانو ترز از اطاق خارج شد و هولمز لباس خود را عوض
کرده و لباس خواب پوشید و يك نخود تریاك خورد و بمن گفت : حال که
تریاك نمیخوری اقلا يك استکان چای بخور !
گفتم اشکالی ندارد يك فنجان چای میخورم اما استاد شما هم سمی
کنید که دیگر تریاك نخورید .

هولمز جوابی در این موضوع نداد چشمها را نیمه بسته کرد و گفت :
— واتسن من هنوز همه نمایش را نشان نداده ام . اینها که دیدی تمام
قسمت اول بود ولی تصدیق میکنی که اکنون هم من خسته هستم و هم کرسبر
کن تا کمی استراحت کنیم آنوقت همه قسمت آنرا خواهی دید .

درس ساعت هشت بانو ترز وارد اطاق شد و ما هر دو بورودا و از خواب برخاستیم . بانو ترز گفت :

- آقایان انشاءاله که راحت خوابیدید ؟

هولمز گفت : اول بگو به بینم حال چمدان چطور است .

- آقای من همان دیشب او را بحمام فرستادم و الان درست مثل یله دسته

گل قشنگ خوابیده است .

هولمز رو بمن کرده گفت . طفلک خیلی خسته است . اعصاب کوفته

ناراحتی دارد اگر ما موفق شویم و مرفین را از او دور کنیم معجزه کرده ایم .

من گفتم مگر او بمرفین معتاد است ؟

- بله بعد افراط !

پس من خیال میکردم که گاهی گاهی مصرف میکند !

- او بطوری باین دوا مبتلا است که اگر یکروز باو نرسد میمیرد

راستی دکتر این کار توانست که معالجه اش کنی !

گفتم بدیده منت دارم و چه کاری از این بهتر ؟ ولی نمیدانم چرا صبح

باین زودی بانو ترز ما را بیدار کرده است ؟ بنظرم باز يك ارباب رجوع

ناشناس آمده است .

بانو ترز گفت : بله آقا جوانی که يك چمدان دردست دارد تقاضای

ملاقات میکند ؟

- نمیشود باو بگوئید یکی دو ساعت دیگر تشریف بیاورد ؟

- خیلی اصرار دارد و میگوید عازم مسافرت هستم و بعلاوه در اینکار

نفع سرشاری بشما میرسد و بدیهی است که من آدمی نیستم که از نفع شما

صرفنظر کنم .

بسیار خوب فنجانی چای برای ما بیاور و او را هم بگو که در اطاق دفتر

من تشریف داشته باشند تا خدمتشان برسم .

یک ربع بعد من و هولمز وارد اطاق دفتر شدیم . جوانو بلند بالا و

خوش قیافه پیش پای ما برخاست و خود را با اسم (بلو پیچرد) معرفی کرد .

او گفت که من ام-روز و دیشب در نزدیکی های لندن بودم . در نیمه

شب قطار رسید و من چمدان خود را که از خانه همراه داشتم و در گونی پیچیده

بودم برداشته بمهمانخانه کوچکی که بنام (فولکرز) معروف است رفتم در این مهمانخانه اطاقی گرفتم و چمدان رانیز باخود بدرون اطاق بردم . در شب خیلی خسته بودم و لذا بلافاصله بروی تخت خواب افتاده و بخواب رفتم . صبح امروز خیلی زود از خواب برخاستم چون وضع کار من طوری است که نمی توانم زیاد در لندن توقف کنم . باری از خواب برخاستم و بدیهی است که قبل از هر چیز بسراغ چمدان خود رفتم آنرا از گونی بیرون آوردم و باز کردم ناگاه از فرط حیرت بیحال شدم .

- بنظر من که چمدانتان را عوض کرده بودند ؟

- بله ، بله ، عوض شده بود ! این چمدان من نبود ولی فوق العاده بآن شباهت داشت .

جوان چمدانی را که باخود آورده بود نشان داد و گفت :

- آقا چمدان من درست شبیه باین چمدان بود و موضوع مهم اینکه کلید من هم باین چمدان می خورد !

- اینکه مهم نیست برای اینکه قفل های این چمدانها تمام ساخت يك کارخانه است .

- در هر صورت چمدان من عوض شده بود . و اما چیزی که باعث تعجب من شد این بود که این چمدان پراز اوراق بها دار و پول است و حال آنکه چمدان من بجز يك مشت اسباب ااثا کهنه چیز دیگری نداشت .

- با این وصف شما انقدرها مغبون نیستید ؟

- از لحاظ کمیت خیر ولی از جهت کیفیت چرا ! بدلیل اینکه تردیدی ندارم که این چمدان مربوط بیکى ازدزدان خطرناک و گردن کلفت است !

- شما از کجا باین موضوع پی برده اید ؟

جوان سر خود را پامین انداخت و سپس گفت :

- من اینرا حدس زدم شاید اینطور نباشد ! و خدا کند که در حدس خودم نیز اشتباه کرده باشم اما . -

- ام - آچه ؟ چرا حرف نمی زنید ؟ تردیدی نیست که چیزى در آن

پیدا کرده اید ؟

- بله آقای هلمز ، معذرت می خواهم . يك چیز در آن پیدا کردم که

همان موجب ناراحتی من شده است !

- قطعاً يك عكس خانم قشنگ بوده است ؟

جوان بابهت و حیرت نگاهی باو افکند و گفت :

- بله يك عكس از . .

- از نامزد شما ! اینطور نیست ؟ بله حدس شما کاملاً درست است این

چمدان متعلق بیکى از دزدان خطرناک است و مطمئن باشید که او بدنبال چمدان خود نمى آید. اما شما هم نمیتوانید که محتویات آنرا مصرف کنید . در هر حال

گفتید که این خانم نامزد شما است ؟ بله اینطور نیست ؟

- چرا آقای هولمز این خانم نامزد من بود و پنج سال قبل بطور

ناگهانی مفقود شد و فقدان او بطوری در من اثر کرد و بعدى مرا زار و زبون و ناراحت نمود که تصمیم بانتحار گرفتم . اما چه شد که از این کار صرف نظر

کردم خود داستانی دارد ولى بعداً قسم خوردم که تازنده ام یعنی تا آخر عمر زن نگیرم و تا کنون نیز بروى قول خود ایستاده ام !

هولمز بیانو ترز که اکنون بایک سینی چای بدرون آمده بود گفت

چمدان دیشب از خواب برخاست ؟

- بله آقا صبحانه خود را نیز صرف کرده اند !

- پس بگوئید که باینجا تشریف بیاورند !

هولمز بعد از این حرف رو بجوان کرده گفت : میخواهم بشما بگویم

که خدا رحمى کرد و اینك گوهر گم شده شما پیدا شده است . شما باید قدر این لطف و عنایت خدائى را بدانید !

جوان هنوز چیزى از حرفهای هولمز سر در نیاورده بود که در اطاق

باز شد و همان زن جوان که در بالا ذکر شد بدرون آمد .

جوان همینکه چشمش باو افتاد از جای برخاست و لحظه ای خیره خیره

بوى نگرىست و آغوش باز کرد و گفت :

- آه نامزد عزیزم! گوهر گمشده من !

آندو بکدبگر را در آغوش گرفتند و ما از اطاق بیرون رفتیم .

در مرقع ناهار هر چهار نفر بدور میز نشسته بودیم و بلو پیچرد بطوری

خوشحال و مسرور بود که سرازیا می‌شناخت . دخترک کمی مغموم بود و هولمز
فوری متوجه نگرانی او شده بمن اشاره کرد و گفت :

آقای دکتر واتسن شما را معالجه می‌کند نگران نباشید . قول می‌دهم
که تا بیست و چهار ساعت دیگر ابدأ اثری از این مرض در شما نباشد و برای
اینکه بلو پیچرد را از سوءظن بیرون بیاورد رو بمن کرد و گفت : آقای واتسن
این باشما است که خانم را از اعتیاد بافیون نجات بدهید . من قول دادم و تا
موقع عصر و آمدن (واملینک هلسفور) که صاحب چمدان و فریب دهنده
آن جوان بود رسید وقتی که واملینک آمد بلو پیچرد و نامزدش در اطاق
دیگری بودند هولمز گفت : خوب بگو ببینم رفیق تو کجاست ؟

واملینک که انتظار این پرسش را نداشت آن‌امتوجه خطر شده طبا نچه
بزرگی از جیب در آورده به هولمز نشانه رفت .

من با و مهلت ندادم و بسرعت طبا نچه را از دستش در آوردم و سپس با اتفاق
هولمز بوی دستبند زدیم . هولمز گفت :

- اکنون اسرار تو فاش شده است و تو از انتخاب یکی از این دوراه که
پیشنهاد می‌کنم چاره‌ای نداری !

یا اینکه قبول کنی و بشهر بانی تحویل بدهیم یا اینکه از کلیه ثروت خود
که در این چمدان است صرف نظر کنی !

در این موقع بلو پیچرد و دخترک نیز بدرون آمدند . وقتی که (واملینک)
دانست اسرارش فاش شده بطیب خاطر از ثروت خود گذشت و سپس بزبان
آلمانی گفت :

خدا خواست که زحمات شبانه روزی این دختر هدر نرود . بله در حقیقت
تمام این پول حق اوست . چونکه او بیش از من در بدست آوردن آن زحمت
کشیده است . درست است که اراده‌ای از خود نداشت و او امر مرا تعبداً
اجرا میکرد اما هر چه بود زحمت کشیده ورنج زیاد برده است و اینک من همه
آنها بوی میسپارم و او مختار است که چطور و چگونه مصرف کند .

هولمز گفت : منم از قرضی که بشما دادم صرف نظر مینمایم و میدانم
که با اتمه آن که اکنون در جیبتان است میتوانید خود را بآلمان برسانید او

برخواست و دست (واملینك) را باز کرد و سپس طپانچه‌اش را هم مسترد نمود.
واملینك برفیقه سابق خود شادباش گفت و مانیز تا ایستگاه رفتیم و
آنقدر ماندیم تا قطار حرکت کرد و سپس باز گشتیم. چندماه بعد بلوپیچرد
و همسر زیبایش در قصر قشنگی که در ساحل دریای بریتون بود اقامت داشتند.
من و هولمز هم بقصر آنها دعوت شدیم و وقتی که هولمز خوشبختی آنها
را دید گفت :

خدا میداند که چقدر از سعادت اینها لذت میبرم . تنها آرزوی من
تلاش در راه سعادت دیگران است .

پایان



شبح سبیا

دکتر واتسن دوست هولمز مینویسد :

یکی از روزهای سرد زمستان بود . طوفان و بوران سخت درختها را بحرکت در آورده بود . شدت باد بعدی بود که گاه شیشه های پنجره را می شکست . من در اطاق مخصوص خود بروی یک راحتی لمیده غرق مطالعه روزنامه صبح بودم . در این موقع بانوترز خدمتکار او وارد شد . این خانم سینی نقره ای بدست داشت که صبحانه هولمز در آن بود . همینکه چشم این خانم بمن افتاد گفت :

آقای واتسون مگر هنوز موقع صرف صبحانه نشده؟ بنظرم که قدری زود آمده ام گفتم : چطور ؟ الان خیلی از روز بالا آمده و بنظرم کمی هم دیر شده است .

گفت : رفتم و در اطاق او را زدم جوابی نداد از پشت در نگاه کردم دیدم که مثل اشخاص بیمار بروی تخت خواب افتاده اطاق هم پراز دود است . مثل اینست که چیزی آتش گرفته شمارا بخدا بیایید به بینید !
گفتم : هولمز خواب بود ؟

- خیر چشمهایش باز بود و بسقف مینگریست مثل اینکه سقف اطاق را بازرسی میکرد . بناچار داخل شدم ولی او ملتفت نشد و حرفهائی با خود میزد که معنی آنها برای من مفهوم نبود و من خیلی متوحش شدم باور کنید که میترسم که آخرش کار او بجنون بکشد !

من باو گفتم : اشکالی ندارد ناراحت نباش . اینهم از جمله کارهای عجیب و غریب اوست . اطمینان داشته باش که خطری وجود ندارد هم الساعه باهم بنزد او میرویم و در صورت لزوم خودم کار را تمام میکنم .

بانوترز گفت : آخر شما پزشک هستید . او را معاینه کنید . به بینید چه

مرضی دارد . شاید دیوانه شده باشد . آخر زودتر جلویش را بگیرید اینک
نمیشود . دوشب تمام است که نخوابیده و حتی سروصورتش راهم نشسته است
باز صد رحمت بیک ماه قبل روز بروز وضع حالش بدتر میشود . اصلاً مثل اینست
که از خودش دست شسته است . من از جای برخاستم و باتفاق بانو ترز بطرف
اطاق خواب ها ز رفتم . دیدم همانطور که پیرزن میگفت بروی تخت خواب
به پشت افتاده و بطاق اطاق خیره شده است . او متوجه ورود من نشد و
حرفهایی باخود میزد .

خوب دقت کردم . او آهسته زمزمه میکرد :

روچدیل - کلین . نه پاهفت ... بعد از سه روز ... دایره محاط ..

من از دیدن این وضع بقافاه خندیدم . چونکه دانستم او مشغول بررسی
یک موضوع و مسئله تبهکاری است و لذا این وضع سبب وحشت و دهشت بانو ترز
شده بود .

هلمز از صدای خنده من بخود آمد و با عجله گفت :

- توئی واتسن؟ پس این پیرزن پرچانه کجا است؟ چرا تا بجا صبحانه

مرانی آورده است !

بانو ترز در پشت سر من بود و خوب متوجه حال او شد . من به هلمز گفتم
بیهوده این زن مهربان را متهم نکنید او مدتی است که صبحانه شمارا حاضر
کرده ولی هرچه شمارا صدا زده جوابی با و نداده اید و لذا متوحش شده بسراغ
من آمده است !

بانو ترز در حالی که سینی صبحانه را بروی میز میگذاشت گفت :

- آقا شما بدکتر متخصصی مراجعه کنید . میترسم که اینکار شما عاقبت
بجنون بکشد و اگر فکر می کنید که برای شما اشکالی دارد بفرمائید تا من
اقدام کنم .

ترز از اطاق خارج شد و من صندلی خود را مقابل صندلی او کشیده
گفتم: بنظر من که موضوع مهمی فکر شمارا مشغول کرده باشد . حتماً یک
تبهکاری مهم در کار است .

هلمز جوابی نداد و در اطاق خیره شد و در همین موقع بانو ترز بدرون

آمد و گفت :

- آقا جوانی میخواهد شما را ملاقات کند. باران سراپایش را خیس کرده است . اجازه میدهید او را بگویم که بیاید ؟
هلمز با سر اشاره کرد و لحظه ای بعد جوانی که سی ساله بنظر میآمد وارد شد .

هلمز به ترز گفت که برای او چای بیاورد ! این جوان رنگی زرد و مزاجی عصبی داشت . قدش بلندولی لاغر اندام بود . علامت عزم ثابت و متانت و بزرگواری در صورتش دیده میشد و بیک نظر شخص بیننده نسبت به نجابت او یقین میکرد .

جوان بمن نزدیک شده گفت. خیلی معذرت میخواهم که مزاحم شدم! ببخشید آقای هلمز شما هستید ؟

هلمز از موقع استفاده کرده قبل از اینکه دهان من باز شود گفت:
- بله ایشان آقای شرلوک هلمز هستند چه فرمایشی دارید؟
جوان رو بمن کرده گفت. آقای هلمز من میل داشتم که باشما تنها صحبت کنم ممکنست که این آقا چند دقیقه ما را تنها بگذارند؟

هلمز گفت: ابد! من منشی مخصوص ایشان هستم و معالاست که یک لحظه از وظیفه خود منفک شوم شما مطلب خود را بفرمایید !
جوان گفت: با اینوصف من مطلب خود را میگویم ولی فکر نمیکنم که این آقا که سمت معاونت شما را دارند آنقدرها مورد اعتماد باشند .

در اینوقوع بانوترز چای آورد و جوان شروع بصحبت کرده گفت:
آقای هلمز من از اهالی (سوت سکس) هستم و از خانواده متشخص و سرشناس آنجا میباشم. پدرم از اعیان و اشراف نورماندی بود که در زمان ویلهلم اول با آنجا آمده بود .

هلمز که در ظاهر دل منشی گری مرا بازی میکرد گفت:
- آقا لطفاً خیلی مختصر بفرمایید چون این موضوع ها آنقدرها قابل توجه نیست و آقای هلمز بدانستن آن چندان علاقه ای ندارند. شما اگر سعی کنید که اصل مطلب را بگوئید بهتر است!

جوان بشنیدن این حرف ناراحت شد تکانی خورد و با عصبانیت از جای برخاست و گفت :

— آقا معاون شما بمن توهین میکنند صرف نظر از اینکه رعایت شخصیت افراد لازم است. اصولاً من از نجیب زادگان هستم و اگر برای انجام کاری بنزد شما آمده‌ام دلیل نمیشود که اینطور مورد تحقیر واقع شوم. شما باید اورا تنبیه کنید اورا رعایت مقام شما را نمیکند او کاری میکند که باعث هتک حرمت و احترام شما میشود.

هولمز گفت: آقا قدری آرام باشید. این حرف من کاملاً بنفع شماست اگر بنا باشد که با حرفهای زائد شما ایشان را خسته کنید دیگر ایشان نمی‌توانند بموضوعهای اساسی برسند. و حقیقت در میان زیادی‌ها گم میشود و از این گذشته خودتان تصدیق می‌کنید که وقت ما واقعاً ارزش دارد!

جوان نشست و گفت. نام من اسحق انرموند است و از مردم (سوت سکس) میباشم. در یکی از ظهرهای گرتاستان ۱۹۰۷ در اطاق مخصوص خودم در قصر پدرم نشسته و سرگرم حاضر کردن دروس خود بودم که ناگاه صدای فریادهایی شنیدم. در را باز کردم تا به بینم که علت این صدا چیست. در این موقع خدمتکار مخصوص پدرم بارنک پریده فریاد زد:

— آقا آقای اسحق. بدبختی بزرگی بماروی آورده! ولی او فوراً از این حالت بهت و عصبی بیرون آمد و دست مرا گرفت و گفت: آقا آقا کوچک در اینجا بایست و فوراً با طاق خودت بر دو ابداء در اینجا نایست! و هنگامی که دید دو چارتر دید شده‌ام دستم را کشیده. بسمت اطاق برد و سپس در را برویم بست.

بعداً فهمیدم که سبب این همه هیاهوی او غیبت پدرم بوده است. پدرم از قصر خارج شده و بازنگشته بود و لذا مادرم نیز نامه‌ای بیکی از دوستان خانوادگی خود سروتینگهام فرستاده از وی تقاضا کرده بود که برای شام بمنزل ما بیاید تا در خصوص غیبت پدرم با او صحبت کند.

من با همان کودکی خود فهمیدم که برق شفعی در چشمان این دوست قدیمی خانواده ما یعنی سروتینگهام میدرخشد در صورتیکه سابق بر این هر

وہٹ اورا میدیدم بسیار مغموم بود علی الخصوص کہ موقع صحبت با پدرم ہمیشہ یک حالت حزن و تفکر داشت و مثل این بود کہ ازدیدن او نگران و ناراضی است هولمز گفت : خواہش میکنم کہ مشخصات چہرہ اورا آنطور کہ در نظر دارید بگوئید ! مخصوصاً دقت کنید کہ چیزی از خاطر تان محو نشوی .

سحق انرموند گفت : گرچہ اکنون نوزده سال از آن تاریخ میگذرد اما پیوستہ این صورت جہنی در پیش چشم وجود دارد و میتوانم جزئیات آنرا شرح دہم . این شخص مردی بلند بالا بود . صورتش را ہمیشہ خوب میتراشید . بینی کشیدہ ای داشت . ابروہایش پیوستہ بود موہایش در آن موقع کمی سفید شدہ بود .

جوان ساکت شد و هولمز بالحنی شمرده و قاطع گفت :
- بسیار خوب صحبت کنید . ہمہ چیز را بگوئید . سعی کنید کہ ہمہ چیز را فاش کنید من اصرار کردم کہ نزد آنها بمانم ولی مادرم قبول نکرد و یکی از خدمہ را صدازدہ مرا با وسپرد و دستور داد کہ با طاق خوابم ہدایت کند و مخصوصاً تاکید کرد کہ شخصاً مواظب باشد تا بخوابم .

سرو تینکھام با عصبانی کہ دردست داشت آہستہ بہشت من زد و گفت : برو بخواب پسر ، برو بخواب ، خواب برای تو خیلی ضرورت دارد . خواب اعصاب خستہ تو راحت میکند . تو باید کار کنی و احتیاج بہ استراحت داری .

من در آن شب از حرکات زنندہ او خیلی متنفر و مشمئز شدم و در همان حال میانندیشیدم کہ این مرد با این صمیمیت چطور از مفقود شدن پدرم نگران و ناراحت نیست و چطور کوچکترین توجہی باین ہمہ اضطراب و دغدغہ اہل قصر ندارد . او مادرم وعدہ داد کہ برای یافتن پدرم اقدام میکند و مخصوصاً گفت کہ چطور ممکن است امری را کہ از طرف مادرم شدہ اجرا نکند و او اینکہ این امر و دستور بقیمت جان او ہم تمام شود .

مادرم در آن موقع خیلی خوشگل بود . موہای طلایی و چشمانی شہلا و مشکمی داشت کہ در آن شب از فرط نگرانی و شاید ہم گریہ سرخ شدہ بود سرو تینکھام روی ہمرفتہ مثل ہمیشہ شیک بود . من احساس کردم کہ موضوع

بهمان سادگی نیست حتماً اتفاق ناگوار بدتری افتاده که تا این اندازه تغییرات فاحشی در امور زندگانی ماداده است . این وضع از طرز رفتار سروتینگهام بخوبی نمایان بود .

باری من بشنیدن آن اکتفا کرده باتفاق خدمتکار مخصوص باطاق خواب خود رفتم . این خدمتکار خیلی مورد توجه من بود و من موق‌العاده بوی علاقه‌مند بودم و او نیز بی‌اندازه مرادوست داشت و ذره‌ای در نگهداری من غفلت نمی‌نمود .

خدمتکار بعد از اینکه از من قول گرفت که براحتی بخوابم خارج شد ولی خواب بچشمان من نمیرفت و دائم از این دنده بآن دنده می‌شدم . ساعتی گذشت از جای برخاستم خواستم از اطاق خارج شوم دیدم که در بسته است . فریاد زدم ولی کسی سراغم نیامد . بامشت ولگد بدر کویدم تا اینکه ژولیا یعنی همان خدمتکار آمد .

ژولیا همینکه بدرون آمد مرا باغوش کشید و گفت :

- اوه فرزند عزیزم . چرا نخوابیدی !

اورا نزد من فرستاده بودند تا حقیقت را بگویند و مرا بدارم و اطلاع دهد اما او نتوانست حرفی بزند در حالی که سیل اشک از چشمانش جاری بود سروصورت مرا غرق بوسه ساخت .

من از آغوش او بیرون پریدم و با عجله و دوان دوان خـود را باطاق پدرم رسانیدم و قبل از اینکه سایر خدمه بتوانند مانع شوند خود را بدرون اطاق انداختم .

منظره‌ای دیدم که موی بر تنم راست کرد . جد بیجان او بروی تخت خواب افتاده بود و پارچه سفیدی برویش کشیده بودند . مادرم در کنار تخت خواب نشسته و گریه میکرد . بی‌اختیار خودم را بروی جسد پدرم انداختم . مادرم بامحبت مرا گرفته گفت :

- پسر جان ، پسر عزیزم ، اسحق ، اسحق جان !

صدای او در اثر گریه و بغض زیاد قطع میشد . خدمه رسیده مرا با جبار بخارج بردند . مادرم با گریه و زاری زمزمه میکرد :

- خدایا مرا ببخش! از گناهان من بگذر!
من از مادرم درخواست کردم که بگذارد در اطاق بمانم و او که به همراه
من بیرون آمده بود گفت:

- نه فرزندم! این چیزها قلب ترا جریحه دار میکند. بگذار که
حقیقت را بگویم. پدرت در یک کشتی تجارنی سخته وفوت کرده است تا
دوروز از او اطلاع نداشتیم. حتی تا ساعتی قبل که سروتینگهام اینجا بود از
اوبی اطلاع بودیم. یک ساعت قبل جسد او را اینجا آوردند!
هولمز گفت: تو حرفهای مادرت را باور کردی؟

- من با همه طفلی در صحت آن تردید داشتم!
باری سه ماه بعد از این واقعه یکی از دوستان، که دو طفل کوچک داشت
بخانه ما آمد. یکی از این بچه ها که تقریباً هم سن من بود و با من بازی میکرد
جلو آمده و بدون مقدمه از من پرسید:

- اسحق بگو به بینم قاتل پدرت دستگیر شد؟
من از شنیدن این حرف بلرزه افتادم و آن طفل در دنبال حرف خود گفت:
اگر دستگیر کرده باشند خیلی خوب میشود و بعد از کمی سکوت اضافه کرد:
- قطعاً او را پس از محاکمه بدار میزنند؟

هولمز اشاره ای بمن کرده بچوان گفت فکر میکنم که آه-ای هولمز
میخواهند بگویند در صورتیکه مدتها از این ماجرا میگذرد حالا شما چه
میخواهید و برای چه بدینجا آمده اید؟

رنک جوان سرخ شده گفت: اکنون علت آمدن خود را میگویم ولی
متأسفانه نمیدانم که قاتل او کیست!

خلاصه آنچه از آن پرسشیده بودم بمادرم گفتم و جواب رضایت بخشی
نداد. بسراغ ژولیا رفتم. ژولیا اقرار کرد که پدرم کشته شده است و قاتل
اونیز روچدیل نام دارد.

او گفت که قاتل چند هفته قبل با پدرت ملاقات کرده و اظهار داشته
که نماینده یک شرکت بازرگانی بزرگ است که برای مذاکره با او
بانگلستان آمده بود ولی بعدها معلوم شد که اصلاً موضوع شرکتی در کار

نبوده و این حرف کاملاً دروغ بوده است .

چند روز بعد او را به همان خانه (والدورف) که وی در آنجا اقامت داشت دعوت کرد و در همانجا پدرت را بقتل رسانیده فرار کرد . او پس از فرار بآمریکافت . البته من بخوبی از این موضوع اطلاعی ندارم اما بنظر من که این حدس کاملاً درست باشد چون اینطور شیوع یافته بود . فوراً من پیاد آوردم که در بدو ورود باطابق هولمز نام روچدیل را تکرار نمود و همین هم برای من بصورت معمائی شده بود . هولمز روبه اسحق نموده گفت : خوب بگوبه بینم مادرت بعد از قتل پدرت باسرتینگهام ازدواج نکرد ؟ - به شما از کجا میدانید؟ او بعد از قتل پدرم با همین لرد ازدواج کرد ! - این ازدواج دو سال بعد از قتل پدرت نبود ؟

- بله بله درست دو سال بعد از مرگ او بود ! واقعاً که شما آدم غریبی هستید من در تمام عمرم آدمی بفهم و کیاست شما ندیده ام . اسحق خم شده بمن گفت : آقای هولمز این معاون شما آدم عجیب و غریبی است قدرش را بدانید اطلاعات خوبی دارد باهوش است هولمز گفت : اطمینان داشته باشید که قاتل را دستگیر خواهیم کرد و بساز مطمئن باشید که آقای هولمز بعد از دستگیری قاتل مرا که شما توهین کرده ام اخراج خواهد کرد . جوان به هولمز گفت : آفا شما دکتر وانسن همکار آقای هولمز هستید ؟

هولمز گفت فعلاً این صحبت ها بماند برای موقع دیگر بك سوال دیگر از شما دارم ! لطفاً دقت کنید که جواب درست بدهید ؟

- بفرمایید آقای دکتر ! من کاملاً در اختیار شما هستم !

- خوب دقت کنید قتل پدرتان مأمورین آگاهی را بحیرت نینداخت

- چطور ؟ چیزی از این فرمایش شما نمی فهمم !

- برای اینکه قاتل ابداً چیزی از پدرتان سرقت نکرده بود و پدر شما

نیز بواسطه خونسردی و مردم داری ابداً دشمنی نداشت .

- درست است . کاملاً فرمایش شما درست است . خوب پیاد دارم که

همه از قتل او متأثر شدند . آقای دکتر موضوع ازدواج مادرم دومین صدمه روحی بود که بمن خورد .

= سروتینگهام بعد از این ازدواج باشما چطور رفتار میکرد
- اجازه بدهید که چای خود را بخورم چونکه دوروز است از فرط
ناراحتی و عصبانیت چیزی نخورده‌ام !

هولمز دستور داد که برای او غذا بیاورند و ضمناً برسید :
- شما از پورتموت که فعلاً مسکن شما است تا اینجا بادرشگه يك اسبه
آمده‌اید اینطور نیست !

- بله درشگه را هم در اصطبل ولکز گذارده و پیاده آمده‌ام و برای
همین است که خیس شده‌ام . راستی ایکاش که پنج سال پیش شما را دیده بودم !
اگر زودتر بحضور شما رسیده بودم آنقدر بدبختی نمیکشیدم .

- حالا هم وقت نگذشته اما چرا پنج سال پیش ؟
- چونکه پنج سال پیش با داره اسکاتلند یارد مراجعه کردم و آنها بعد
از چند روز معطلی يك مشت اراجیف بمن تحویل دادند و بالاخره مرا بیش از
پیش بزندگانی مأیوس کردند .

- گفتید که سروتینگهام باشما خوش رفتاری میکرد ؟
- تقریباً من دیگر با مادر و نابذری خود تماس نداشتم به اکسفورد
آمدم و مشغول تحصیل شدم . هزینه تحصیل من هر ماه مرتب میرسید بالاخره
تحصیل من تمام شد و بدنبال قاتل افتادم . قبلاً سراغ همان مهمانخانه
(والدورف) رفتم و از مهمانخانه چی تحقیق کردم او اظهار داشت که پدرت
بدست روچدیل نام کشته شده و قاتل هم فرار کرده است و شاید هم الان در
آمریکا باشد . و همین جواب باعث شد که با اسکاتلند یارد مراجعه کنم و
همانطور که عرض کردم در آنجا هم مأیوس شدم !

- چرا مأیوس شدید ؟
چون آقای بارمور رئیس آگاهی اسکاتلند یارد مرا خسته و دل‌سرد کرد
و حتی حرفهای او باعث شد که از آمدن بنزد شما هم مأیوس شوم !
چطور ؟

- برای اینکه او گفت آقای هولمز بیش از کار آگاه بودن يك فیلسوف
است . او در فرضیات مبالغه میکند . چند سال از قتل گذشته و کوچکترین
امیدی بیافتن قاتل نیست .

سخنان او مرا از تصمیم بازداشت و اکنون پشیمانم که چرا زودتر بخدمت شما نیامدم .

شب و روز غصه میخورم و باخود میگفتم چطور ممکن است که خون يك بيگناه بایمال شود. همین فکر سبب شد که از مردم کناره گیری کنم و نسبت بدنیا و مافیها بدبین گردم تا روزی که پیشخدمت تلگرافی از ژولیا خدمتکار پیر قدیمی ما که دیگر با و عمه خطاب میکردم آورد . مضمون این تلگراف میرسانید که او مریض و مشرف بمرگ است و تقاضا کرده بود که برای دیدنش بروم .

من خیلی باین زن علاقه داشتم و لذا معطل نشدم و فوری خود را بخانه پدری رسانیدم . اتفاقاً همانطور که تلگراف کرده بودم مریض و بستری بود. هنگامی که بیاینش رفتم چشمانش بسته بود کمی بالای سرش نشستم دیدگان را گشود و همینکه چشمش بمن افتاد با اشاره دست بجلو خواند و لبهایش را بصورت چسبانید میخواست حرفی بزند اما نتوانست . پیرزن بدبخت خیلی تلاش کرد اما موفق نشد و لذا با دست بگوشه اطاق اشاره کرد . در گوشه اطاق بروی میز جعبه ای بود. دانستم که آن جعبه را میخواهد آنرا جلو بردم و بدستور وی درش را باز کردم. دسته کاغذی در آن بود آنرا برداشتم و بوی دادم.

او بسته کاغذ را گرفت و کمی بآن نگاه کرد و سپس بصورت من خیره شد و اشاره بیخاری آتش کرد بخواب رفت و دیگر برنخواست . باخود گفتم: حتماً در این کاغذها اسراری هست . شاید موضوع قتل پدرم واضح شود. شراروك حرف او را بریده گفت. تاریخ این نامه ها با تاریخ قتل پدرت مطابقت میکرد ! اینطور نیست ؟

- بلکه همینطور است !

- و در آن چندین بار نام سرو تیگهام قید شده بود و حتی در یکی از این نامه ها با الصراحه اقرار کرده بود که مادرت را خیلی دوست میدارد و نشان میداد که روابطی بین او و مادرت بوده است !

اسحق از جای پرید هولمز را با آغوش کشیده گفت :

- شما را بخدا بگوئید به بینیم از کجا این موضوع ها را میدانید ؟

هولمز گفت: در هر حال موضوع قاتل پدرت برای ما روشن است و حالا من ماجرا را برای شما میگویم. این روحدیل برادر سروتینگهام است و قاتل حقیقی همان ناپدری توانست. او توسط برادرش پدرت را مقتول کرد و مادرت را بزنی گرفت و ثروت ترا تصاحب نمود. تنها کسی که از این ماجرا خبر دارد همان روحدیل است که قدم بقدم با برادرش همراه بوده است. سروتینگهام روحدیل را واداشت تا بنام بك نماینده بازرگانی خارجی پدرت را بمهمانخانه (والدروف) بکشد و اما چرا خود او وی را نکشت حالا چطور برادر خود را بآنجا آورد و منظورش چه بود؟ او خیال داشت که در صورت گرفتار شدن او لاشریک جرمی داشته باشد و در ثانی برادر خود را فرار داده بآمریکا بفرستد اما خوردش بواسطه علاقه ای که بمادرت داشت نمیتوانست که انگلستان را ترک کند.

روحدیل از خدمت سربازی فرار کرده بود و خود او هم در فکر رفتن بآمریکا بود پس چه بهتر که کاری هم انجام میداد در هر حال قتل واقع شد و سروتینگهام پول کافی برادر خود داده بایلیطلی که قبلا برای او گرفته بود ویرا بآمریکا فرستاد. اما این برادر و لگرو و بیکاره نتوانست در آمریکا بماند و بناچار بانگلستان برگشت و بفکر سرکیشه کردن برادر خود افتاد و با حربه ای هم که در دست داشت خوب میتواند او را سرکیشه کند و چنانچه هنوز هم میکند! آیا ناپدری شما فعلا بیمار نیست؟

- چرا او بیمار است!

- بیماری او بواسطه اذیت و تهدید روحدیل است و او حاضر است که بهر قیمت شده این برادر را که از اسرار او بخوبی واقف است از بین ببرد اما تاکنون موفق نشده است. آیا عکس مرحوم پدرت را در نزد خودت داری؟ اسحق پاکتی از جیب در آورده و از درون آن يك قطعه عکس در آورده به هولمز داد.

هولمز آنرا گرفته نگاه کرد و گفت: خیلی شبیه شما است. شما باید تا امروز عصر بکدست لباس شبیه همین که پدرتان به تن داشت تهیه کنید و بپوشید و باینجا بیایید!

جوان قبول کرد و کیف خود را در آورده بکدست اسکناس از درون آن

بیرون کشیده بروی میز نهاد .
هولمز گفت پول خود را بردارید که احتیاجی بآن نداریم و در ثانی ماهنوز
برای شما کاری نکرده ایم .

اصرار اسحق سودی نبخشید و بناچار پول خود را برداشت و سپس خدا
حافظی کرد و رفت .

بعد از رفتن او شرلوك هولمز بمن گفت : واتسن برویم .
گفتم بکجا برویم ؟

گفت باید برویم و محل اقامت این آقای روچدیل را پیدا کنیم
نزدیکی های ظهر بود که ما بمحل اقامت او پی بردیم و دانستیم که وی بنام
ساختمانی (جان برودکاست) در مهمانخانه ای مسکن گرفته است دیگر کاری
نداشتیم و بخانه باز گشتیم .

ساعت سه بعد از ظهر اسحق بخانه هولمز آمد. لباسی که او بتن کرده
بود درست ویرا شبیه پیا ن زده سال قبل پدرش نموده بود. هولمز بمشاهده
او تکانی خورده گفت :

قانون وراثت ابدأ اشتباه نمی کند و سپس رو با اسحق کرده افزود :
- مادو نفر با اسم نو کسر به همراه شما می آیم و شما یکسر بسراغ
روچدیل میروید .

و سپس آدرس او را داد . سه نفری سوار در شگه شده حرکت کردیم .
طبق آدرسی که بدست داشتیم یکسر بدم اطلاق روچدیل یا (جان -
برودکاست) ساختمانی رفتیم . اسحق بدستور هولمز در را باز کرده فریاد زد :
- روچدیل !

روچدیل که پشتش بسمت در بود متوحشانه سر بر گرداند و بمحض دیدن
اسحق که بلباس پدرش ملبس بود گفت :
- اوه، انرموند !

ما وارد اطلاق شده بودیم و هولمز باز بردستی تمام رولور خود را باو
نشانه گرفته بود.

هولمز بالحن آمرانه ای گفت : روچدیل کار تمام است
روچدیل بتصور اینکه اینهارا برادرش سروتینگهام برای کشتن او

فرستاده در حالیکه دستهارا بالا میگرفت گفت :

- بسیار خوب ، واقفم کاغذ را میدهم از کشتن من بگذرید .

این کاغذ نامه‌ای بود که سروتینگهام بوی داده و درازای قتل انرموند تعهد مخارج ویرا کرده بود .

هولمز گفت بسیار خوب تو کاغذ را بده قول میدهم که کاری با تو نداشته باشیم فقط يك چیز هست و آن اینست که همین امشب انگلستان را ترک کنی .

روچدیل دست در جیب کرده کاغذی در آورده به هولمز داد و هولمز رو به اسحق کرده گفت :

- شما هم آن پولی را که میخواستید بما بدهید بایشان بدهید چونکه واقعا بی گناه هستید !

روچدیل تشکر کرد و فوراً بجمع آوری اثاث خود مشغول شد و مانیز بسوی خانه ۴۰ یکسراستریت آمدم تما لباسهای خورا تغییر داده بقصر انرموند برویم .

وقتی که بقصر انرموند رسیدیم مادر اسحق نبود و بدیدن یکی از اقوام خود رفته بود . از یکی از خدمه سراغ سروتینگهام را گرفتم . او گفت که وی مریض بوده و اکنون حالش بهتر شده و در اطاق خود استراحت کرده است .

باتفاق اسحق بسوی اطاق اورفتم . سروتینگهام بدیدن اسحق با قیافه متبسمی از وی استقبال کرد اما اسحق با برودت با وی روبرو شد بطوری که ویتینگهام ناراحت گردید و گفت : اسحق جان چرا اینطور شده‌ای ؟

اسحق گفت : ای قاتل ، ای حقه باز ، تو خیال کردی که از اسرار اطلاع ندارم و قبل از اینکه ما بخود بیایم کارد تیزی را که در جیب پنهان کرده بود تا دسته بشکم سروتینگهام فرو کرد .

ویتینگهام ناله‌ای کشیده بزمین افتاد و با ناله‌ای سوزنده گفت : آه خدا این شب سیاهی بود که هر شب در خواب میدیدم بزحمت از جای برخاست و بازحمت خود را به میز تحریر رسانید و در صفحه یادداشتی که روی میز بود نوشت :

زن عزیزم چون از زندگانی خسته شده بودم انتحار کردم امیدوارم که مرا عفو کنی و اگر خطایی دیده‌ای بچشم اغماض بنگری ! و در همانجا

بزمین افتاده جان تسلیم کرد .

هولمز روبه اسحق کرده گفت :

اسحق او با این عمل جبران گذشته را کرد . اودلش برای تونسوخت بلکه بخاطر آزن که هنوز هم دوستش داشت اقدام بچنین امری نمود . او درحین مرگ هم راضی نبود که نظر مادرت نسبت باو تغییر کند توهم عهد کن که راجع باین موضوع با احدی صحبت نکنی چونکه اگر کوچکترین حرفی ازدهانت خارج شود نه تنها مادرت را از خودت رنجانده ای بلکه آبروی خانواده خود را هم خواهی ریخت خدا حافظ امیدوارم که نصایحم را فراموش نکنی

پایان



حقه باز

در يك شب تابستان كه چندماه از عروسی من گذشته بود نشسته بودم با فراغت بال و آخرین پیپ خود را دود میکردم و مشغول به مطالعه داستان جدیدی که چاپ شده بود بودم و باینوسیله فرسودگی کارهای روز را از خود دور میکردم. زن من رفته بود با طاق بالا و صدای بستن درب بزرگ بمن فهماند که خادمه کارهایش را تمام کرده و عازم استراحت شده است. من از صندلی برخاستم و پیپ خود را خاموش نه-ودم ولی غفلتاً صدای زنك بگوشم خورد.

نگاه ساعت افکندم بکریبم به دوازده مانده بود.

یقیناً در این ساعت بی موقع کسی بملاقات من نیامد ولی با کمی حوصله معلوم میشد. باقیافه بهم برآمده رفتم بسمت درب بزرگ آپارتمان و در را باز کردم. چقدر متعیر شدم وقتی که شرلوک هولمز را پای درب مشاهده نمودم.

- هولمز گفت: آه واتسون! امیدوارم که بی موقع نیامده باشم زیرا میخواستم تورا بچنك آورم.

گفتم: همقطار عزیز استدعایم کنم داخل شوید، بفرمایید.

نگاه شما حیرت انگیز است در حالیکه من انتظار داشتم به تعجب دچار شوید. تشویش نداشته باشید تصورات ناراحت نکنید! هوم! شما مرتب مشغول دود کردن پیپ خود هستید مثل همان ایامی که عذب بودید. بعد! اشتباه نمیکنم اگر بگویم که خاکستر توتون آثارش روی کت شما دیده میشود. هر کسی متوجه شما بشود درك میکند که شما عادت کرده اید همیشه یکجور لباس بپوشید. واتسون، شما هرگز يك آدمی که بتواند لباس

مرتب بر خود استوار کند نخواهید شد این همه که لباس بتن میکنید و دستمال را در آستین خود قرار میدهید آیا امشب می توانید شام پذیرائی کنید ؟
گفتم : با کمال میل .

هولمز نشست و گفت من چه قدر خوشحالم که می بینم شما کار های خانه را هم خودتان میکنید .

من بانهجب پرسیدم از کجا میدانید !
هولمز بابتبسمی گفت : شما لوله فاضل آبرار اتمیر کرده اید و من اینرا وقتی داخل خانه شما میشدم ملتفت شدم و پیش خود یقین کردم که با مشاهده علامت میخ کفش مأمور اوله کشی آمده ولی وقتی خوب دقت نمودم متوجه شدم که وضع میخ کوبی کفش جز اینکه مختص رفیق خودم واتسون باشد مال کسی دیگر نخواهد بود . آه ! پس من خوب فهمیده بودم گفتم نه هولمز این گونه که حدس زدید مأمور برق نیمه ده بود میخ های کفش او فرش مشمع را خراشانیده درست همانجا که برق اتصالی داشته است . در هر حال از شما ممنونم . و شام درواتر لوهمان هستم ولی حاضر هستم که به اتفاق شما پیپی بکشیم .

من به هولمز کیسه توتون را دادم و او در مقابل من نشست . و مدتی در حال سکوت مانده بود و پیپ میکشید . من حرص و ولعی فراوان داشتم که بدانم چه کاری مهم و مشکل رفیقم را در این موقع شب بسراغ من کشانده است . بنابراین بایی صبری انتظار کشیدم تا وقتی که خود بخواهد و مرا از موضوع باخبر گرداند .

بالاخره هولمز بسخن درآمده گفت : می بینم که شما سخت بکار مشغول و گرفتاری زیاد دارید و در ضمن نظری سطحی بر سر تپای من انداخت .

در جواب گفتم : بله همینطور است . امروز من خیلی گرفتار بودم و لابد وضع من الان در نظر شما ابلهانه می آید . و اضافه کردم : اما حقیقتاً نمیدانم شما چگونه از رفتار من باین مطلب پی بردید ؟
هولمز خنده نمود و گفت :

- واتسون عزیز من مدتها است باشما دوستم و طبیعتاً بروحیه شما آشنا

شده ام و زود می فهمم هر تغییری که در شما حادث شود . هر وقت شما کم راه بروید و هر زمان که برعکس مسافت طولانی را به پیمایید . با این تفاوت ها من بوضوح درک میکنم بی اختیار فریاد زدم : خیلی عالی است !

هولمز گفت: چندان هم عالی نیست بلکه يك کمی قوه ادراك میخواهد و کمی فکر . اگر مشاهدات خودمان را روی همسایه ها و نزدیکان خود اندکی بکار بریم می توانیم زندگی روز مره آنها و آنچه را که بکار برده اند بفهمیم و کوچکترین علائمی که در ظاهر و رفتار اینهاست به بینیم . واتسون عزیز همین قوه ادراك را من درباره شما بکار انداختم و آنوقت بمن ثابت شد که امروز شما در ناراحتی و مشغله زیاد بسر برده اید . بعلاوه در دست شما صورت حسابی می بینم که هرگز شما باین گونه مسائل توجه نمیداشتید . اکنون در حال حاضر من مانند کسانی که قرائت میکنند داستان بی سروتی را من هم مثل آنها در این دست سرریسمانی در دست گرفته ام از يك قضیه بفرنج که هرگز مغز يك نفر انسان بکشف معما آمیز آن قادر نیست . حالا من يك یادوسر ريسمان علیحده احتیاج دارم که برای این راه تاريك که در پیش دارم راهنمای من باشد و بتوانم فرضیه درستی ایجاد کنم و آنوقت در بطن این ماجرا فرو روم . اما واتسون عزیز با کمی حوصله من بدون شبهه موفق خواهم شد . من بمدارك لازمه برای کشف این معما خواهم رسید ! چشمهای هولمز برق میزد برای يك لحظه پیشانی اش کدر و پر چین شد اما این طبیعت سخت و شدید يك لحظه بیشتر او را تحت تأثیر قرار نگرفت بلکه بلافاصله انقباض و فشارش برطرف شده بود . وقتی که من بار دیگر بار نظر دوختم چقدر از تغییر رخسار او در حیرت افتادم زیرا آنقدر سادگی از چهره اش نمایان میشد که درست شبیه به يك سرخ پوست هندی بود که به تماشای عبور قطار آهنی مشغول شده باشد .

هولمز گفت: قضیه که در آن تفکر می کنم خیلی جالب توجه می باشد من تا با امروز در عمرم این نوع ماجرائی که باین حد جالب توجه باشد مصادف نشده ام .

من همیشه دقت به اصل موضوع میکنم و سپس پس از اكمال این دقت

نتیجه که می‌خواهم بدست می‌آورم.
اگر شما مایل باشید با من همکاری کنید خدمت مهمی بمن انجام داده‌اید.

گفتم: من بادل و جان آرزومند تشریک مساعی با شما می‌باشم.
هولمز گفت: اکنون که مایل به کمک بمن می‌باشید بگوئید به بینم که فردا را قادر هستید از آلدرشوت غیبت کنید؟
گفتم: چه مانعی دارد. اصلاً ژاکسون بجای من فردا را بکارها سرکشی میکند و من می‌توانم هر کجا که بخواهید بروم.
هولمز: بسیار خوب پس من خیال دارم با قطار ۱۱ وده دقیقه از ایستگاه و اتارلوسفر کنم.

گفتم: بنابراین تا ساعت حرکت من وقت بسیاری دارم که بکارهایم رسیدگی کنم.

هولمز: اینطور باشد عجالتاً اگر خوابتان نیاید میتوانم بشما جریان این حادثه را اطلاع بدهم.

گفتم: قبل از اینکه شما برسید من اندکی خفته بودم و اکنون هیچگونه ناراحتی از حیث نخوابیدن ندارم.

هولمز: پس درست گوش کنید من موبو این قضیه را از همان قسمت اول بشما می‌گویم بدون اینکه کوچکترین نکته بی اهمیت آنرا از نظر بیاندازم.

این قضیه اختصاص به قتل کولونل بارکلای از هنگ رویال مالر در آلدرشوت دارد و من برای کشف هویت قاتل و علت قتل مأمور شده‌ام.
گفتم: من تاکنون واقف باین قتل نبوده و نشنیده‌ام.

هولمز گفت: من از اصل موضوع قتل هنوز اطلاعی بدست نیاورده‌ام تنها آنچه از مراجع پلیسی و محلی بمن ذکر کرده‌اند میدانم. قتل قریب: وروز قبل اتفاق افتاده است گوش کنید آنچه را که در این زمان کوتاه دانسته‌ام بشما نیز می‌گویم.

واتسون شما از این مسئله اطلاع دارید که هنگ رویال مالویکی از

مهمترین قسمت بر جسته قوای امپراطوری انگلیس می باشد این هنك در جنگهای کریمه شهرت بسزائی یافته و افراد آن دلیری خود را باثبات رسانیده اند. در هر فرصت هنك رویال مالو در فتح و پیروزی پیشقدم می باشد. فرماندهی هنك در شب دوشنبه بعد از جامس بار کلائی بود. کولونل جمس بار کلائی کهنه سرباز بود و در جنگ موتینی توانست با سربازان خود اولین مرتبه با تفنگ باروتی مصاف دهد.

کولونل بار کلائی زمانی که صاحب منصب جزء بود عیال اختیار کرده بود وزن او که میس نانسی دوی نامیده میشد دختر يك صاحب منصب از همین هنك بود. بعد از ازدواج آنچه بتصور میرسید و از این و آن شنیده میشود میان این زن و شوهر جوان نزاعهایی تولید میشد.

(البته این را باید تذکر داد که این دو همسر جوان بودند) و بزحمت توانستند در این زندگی جدیدشان تسلیم شوند. آنطور که ظاهر کار نشان میداد این دوزن و شوهر هر کدام در زندگی خودشان آزادی عمل بخود گرفتند باین معنی که خانم بار کلائی همیشه در مصاحبت خانهای افسران هنك بسر میبرد و در این هنك شوهر خانم و برادرش افسر بودند. من حدس میزنم که خانم بار کلائی خانمی فوق العاده زیبا بوده و هنوز هم این خانم زیبایی و طراوت برجسته دارد.

شنیده ام که خانواده کولونل بار کلائی خانوادۀ سعادت مندی هستند ماژور مورفی کسی است که من بوسیله اود دعوت شده ام پرده از روی این ماجرا بردارم همین شخص بمن اطمینان میداد که تا امروز میان این زن و شوهر کار خلاف قاعدۀ بروز نکرده است و کلیتاً عقیدۀ ماژور مورفی بر این است که تقوا و پاکدامنی کولونل بار کلائی نسبت بزنش زیاد تر بود و خانم بار کلائی باندازه شوهرش ملاحظه حال کولونل بار کلائی را نداشت.

کولونل بار کلائی بکروز که از همسرش دور میشد احساس ناراحتی میکرد نانسی کولونل نیز از طرف دیگر همواره به شوهرش محبت و ابراز وفاداری میکرد. در هر صورت این دو همسر در ظاهر رعایت حال خود را میکردند در هر حال در هنك رویال مالو این دوزن و شوهر جوان ضرب المثل

افسران شده بودند و همه نسبت بآنها رشك میبردند . در زندگی خصوصی آنها هرگز امر خلاف تربیتی مشاهده نشده بود و بدین جهت مردم این واقعه جنایت آمیز را با حزن و ملال تلقی کردند .

کولونل بار کلای شخصاً عادات عجیبی داشت . او يك افسر زنده دل ولی کهنه سرباز و در هر فرصت که بدست میآمد کوشش میکرد خود را صاحب منصبی لایق و شجاع نشان دهد .

این طرز اخلاق و خصوصیات کولونل ابدأ ارتباطی نداشت باینکه مشاجره میان او و زنش برقرار شود . من پس از ملاقات باماژور مورفی با سه نفر صاحب منصب دیگر درباره کولونل بار کلای گفتگو نمودم و از مجموع نظریات آنها استنباط کردم که اخیراً کولونل بار کلای در تأثیر و تأندوهی تأثیر آور فرورفته بود .

اماژور مورفی میگفت خنده از لبان کولونل بار کلای مدت ها بود که محو شده بود و بندرت دیده میشد که در مهمانیها یا در خانه اش او به عالم مسرت و نشاط در آید . ایام آخر عمر او علی المدام افسرده و غمگین بود . این موضوع و سایر خصوصیات اخلاق و عادات او تنها ملاحظاتی بود که برادر صاحب منصبش درك کرده بود .

اوصاف نسبت داده شده به کولونل بار کلای یقیناً او را مورد نفرت اطرافیان قرار داده و او تنها مانده بود . بخصوص که این انزوا لحظه بلحظه زیاده تر میگشت .

این منظره کشنده در طبیعتی مانند کولونل بار کلای که بوضوح روح مردانگی او همواره طغیان مینمود می تواند بمانقطة اتکامی بدهد و ما حدسیاتی قریب به حقیقت در این امر بکار بریم .

گروهان هنگ رویال مالو چند سالی در الدر شوت ساخلو داشت .

افسران متاهل این هنگ در خارج از سربازخانه منزل کرده بودند و کولونل بار کلای در خلال این چند سال در يك ویلائی که مشهور به لاجین بود مسکن گزیده بود : و این ویلا از سربازخانه ساخلو قریب به نیم فرسنگ فاصله داشت . ویلا در اطرافش اراضی وسیعی داشت ولی قسمت غربی ویلا

از جاده اصلی و شاهراه سی قدم بیشتر فاصله ندارد . يك سورچی و دودختر
كلفت خدمه ویلای كولوئل باركلای بودند. این سه نفر مستخدم باضافه ارباب
و خانم ارباب تنها ساکنین ویلای لاچین بودند. زیرا باركلای صاحب اولاد
نشده بود و بنا بر این آنها رفت و آمدی زیادی با همسایه ها و خانواده
افسران نداشتند .

هولمز افزود: حالا میرسیم باصل وقوع جنایت که در ویلای لاچین ما
بین ساعت ۱۰ و ۹ شب دوشنبه گذشته اتفاق افتاده است .

گویا خانم باركلای عضو کلیسای رومانی کاتولیک بود و یکی از
کسانی بود که علاقه بسیار از خود نشان می داد که در توزیع لباس بفقرا از
ناحیه کلیسای سن ژرژ شرکت نماید . اجتماع هیئت توزیع و تعیین مأمورین
از طرف کلیسای در ساعت ۸ شب میشد و خانم باركلای آن شب با عجله شام صرف
کرده بود تا در سروقته یعنی در جلسه حاضر باشد وقتی خانه را ترك گفت
سورچی از او تقاضا کرده بود که زن او را نیز جزو توزیع کنندگان
صدقات به فقرا معین نماید و از خانم باركلای مصرأ می طلبید که اینکار را
انجام دهد . آنوقت خانم باركلای میس مورین را که در ویلای مجاور
سکونت داشت خبر داد و هر دو خانم با اتفاق هم بسمت جلسه حرکت کردند.
جریان جلسه چهل دقیقه طول کشید و سپس در ساعت نه و ربع خانم بار
كلای بخانه برگشت و در حالیکه میس مورین را در خانه خود او پیاده
کرده بود.

در ویلای لاچین يك اطاق را مختص استراحتگاه صبح کرده اند
این اطاق روبه جاده است و در بی شیشه ای يك تخته و عربض و چشم
اندازی هم بچمنزار باصفائی دارد این چمنزار سی قدم وسعت دارد و از شاهراه
بادیوار کوتاهی مجزا شده است و درب آهنی در این دیوار کار گذاشته شده
که خانم باركلای وقتی از جلسه برگشته بود از همین درب داخل اطاق شده بود
برده اطاق پائین نیافتاده بود برای اینکه این اطاق بندرت در شب مورد احتیاج
قرار میگرفت :

آنشب خانم باركلای خودش چراغ را روشن نمود سپس زنك را

بصدا در آورد و نوکر خانه چون استوارت را صدا کرد تا يك فنجان چای
برایش حاضر کند کولونل در اطاق غذاخوری نشسته بود ولی هنگامیکه
ملفت شد زنش مراجعت کرده او هم به اطاق مذکور رفت و بزنش ملحق
گردید. سورچی کولونل را می دید که از اطاق سرسرا میگذرد و بهمان اطاق
داخل می شود.

سورچی تا آن لحظه کولونل را آنطور بامسرت و سردماغ ندیده بود
چای بعد از ده دقیقه حاضر شد آنوقت وقتی خادمه نزدیک بدر شد متوجه شد
نزاع و دعوا میان خانم و کولونل برپا است کلمات شدید و خشن از درون
درب بگوش خادمه می رسید بعد خادمه بالاخره برای اینکه وسایل چای
را بدرون اطاق ببرد ناچار شد ضرباتی برای اجازه بدرب بزند ولی جوابی
باوداده نشد ناچار شد دستگیره درب را باز کند ولی دستگیره می چرخد در
حالیکه معلوم شد از داخل اطاق درب بسته شده. ناچار برگشت تا آشپز را
خبر کند آنوقت هر دو زن باتفاق سورچی داخل سرسرا شدند تا پشت
دورسیدند و گوش میدادند به دوا و نزاع خانم و آقا که هنوز مداومت داشت
و از لحظه پیش شدیدتر شده بود. نوکرها همه یقین می کردند که دو صدای
مشخص در درون اطاق بگوش آنها میرسد و این دو صدای مسلماً یکی از کولونل
و دیگری از خانم او بود. لحن صدای کولونل بار کلاهی خشن و غضبناک و تهدید
آمیز بود ناجائی که بگوش مستخدمین شبیه به صدای کسی بود که قصد بکار
بردن زور و عنف داشته باشد و صدای خانم لحنی داشت که شبیه به ناله
و التماس بود.

خانم فریاد میزد: شما آدم نامرد و بی غیرتی هستید این نسبت را خانم
پشت سر هم به کولونل میداد و فریاد می کشید.

مرا آزاد کن - طلاق بده. جانم را خلاص کن هر چه باید بشود
شد. حالا چکار کنم؟ من دیگر نمی خواهم در فضائی که شما نفس می کشید
نفس بکشم. شما بدنام و بی غیرت هستید! شما بی غیرتید!

این حرفها مخلوط به فریاد از خانم شنیده می شد تا اینکه غفلتاً فریاد
هولناکی بگوش مستخدمین رسید و این فریاد هولناک را مستخدمین از صدای

کولونل می دانستند. همراه صدای هولناک صدای شکسته شدن چیزی و جیغ گوشخراش خانم به نزاع و ناسزا خاتمه داد.

سورچی یقین کرد که پیش آمد بدی واقع شده لذا فشار بدرب میداد تا آنرا باز کند و در خلال این احوال جیغ پشت سر جیغ که از درون اطاق بر میخواست مستخدمین را دست پاچه میساخت سورچی از بس فشار بدرب وارد کرد خسته و ناتوان شده بود و کلفتها نیز پربشان فکر و در هول و هراس به سورچی مینگریستند. ناگهان فکری بخاطر سورچی رسید و دوید و سرتاسر سرسرا را طی کرد و پیچید و داخل چمنزار شد پنجره عریض از یکطرف گشوده بود و در اینجا هولمز اضافه کرد بنظر من باز بودن يك لنگه پنجره طبیعی و مطابق معمول می باشد زیرا تابستان برای تهویه همیشه پنجره را باز میگذارند از وسط این پنجره سورچی براحتی داخل اطاق گشت.

خانم بار کلاهی نفسش بند آمده، و جیغ نمیکشید و بدون حرکت روی نیمکت افتاده بود. پای خانم بار کلاهی بطرف صندلی دسته دار و سرش بالای زمین و نزدیک بخاری و نعلبند بیجان کولونل روی زمین دیده می شد و درست شبیه به يك تخته سنگی بود که در بر که خون غلطان باشد.

طبعاً اولین فکری که بسر سورچی رسید این بود که بفهمد چه گونه کوشش و کمک بحال اربابش مفید خواهد بود. بنابراین رفت بسمت در تا آنرا باز کند. ولی در این قسمت يك اشکالی جلو او ایجاد شد. کلید در داخل قفل درب مشاهده نمی شد.

سورچی با عجله اطراف را نگریست بگمان اینکه کلید روی زمین اطاق افتاده باشد ولی زود متوجه شد که اشتباه میکند و کلید ابدأ در دسترس او نیست پس سورچی همانطور که داخل اطاق شده بود از طریق پنجره خارج شد و یگراست بسراغ اداره پلیس رفت و اندکی بعد به همراه مأمور پلیس و يك طبیب مراجعت نمود.

خانم بار کلاهی همانطور که سورچی حين ترك اطاق دیده بود بهمان حالت قرار داشت. خانم را با طاق خودش بردند در حالی که هنوز بیهوش

بود. نعل کولونل را گذاشتند بالای نیمکت. طیب زمانی کوتاه بهال کولونل مشغول شد و معلوم گردید که کولونل مقتول شده و جنایت حزن انگیزی بوقوع پیوسته است.

صدمه و زجری که افسر مقتول کشیده بود از زخمی که در قسمت عقب سر او احداث شده بود معلوم میگشت. این زخم بمق دوا پنج فرو رفته بود و بدون شبهه در اثر ضربه مهیب يك حربه که بابی رحمی اصابت کرده احداث شده بود!

مشکل نبود تشخیص داد نوع حربه از چه اسلحه بوده چونکه روی اطاق در کنار جسد چماق عجیبی که از چوب تراشیده بودند به دست استخوانی بنظر میرسید.

کولونل ذوق غریبی به جمع آوری حربه های مختلفه داشت از هر کشوری که رد میشد حربه های خاص آن ناحیه را پیش خود از هر سلاح يك دانه ذخیردمی نمود و در معنی کلکسیون حربه ها را داشت. و پلیس کلکسیون حربه کولونل را غنائم جنگی خود او میدانست.

مستخدمین خانه می گفتند که تا آنروز این چماق چوبی را ندیده بودند و وجود این حربه را در آن خانه اصلا انکار میکردند. ولی این چماق نیز ممکن بود مخفی شده باشد از طرف کولونل زیرا کولونل عادات مخصوص بخود داشت و شاید این اختفای چماق نیز یکی از اندیشه هایش بود. چیز قابل توجه مورد نظر پلیس در آن اطاق قرار نگرفت.

تنها موضوع قابل توجه برای پلیس همان مفقود شدن کلید بود آنچه در جیب های بار کلاهی و خانمش و سپس خانه را جستجو کردند کلید درب پیدا نشد و رفتند قفل ساز آلدرشوت را آوردند و او درب را باز نمود.

واتسون این بود در موس مطالب. روز سه شنبه صبح اماژور مورفی از من تقاضا نمود در کشف قاتل و کشف این ماجرای جنایت باره پلیس کمک کنم من از شما متشکرم که با دانای خودتان می فهمید که قضیه ابتدا پیچیده بنظر نمیرسد ولی وقتی که من با چشم محل جنایت را مشاهده کردم یقین کردم که علت قتل کولونل بی نهایت مهم و از رازهای شگفت می باشد.

قبل از آزمایش اطلاق من مستخدمین خانه را زیر سؤال در آوردم اما جوابهای آنها حاوی مطالب مهم نبود و من از توضیح آنها نتوانستم پی به چیزی ببرم. فقط ژان استوارت نوکر آنجا کمی از زندگی داخلی کولونل بیان کرده شما بخاطر میآوردید که وقتی کلفت در ب اطلاق آنها رسید و صدای فریاد خانم بار کلای را شنید برگشت به آشپزخانه و باتفاق مستخدمین مراجعت نموده.

در اولین فرصت وقتی که تنها ماند گفتم که لحن صدای ارباب و خانم آنقدر آرام و بواس بگوش میرسید که او بزحمت می توانست صدای آنها را بشنود. و از لحن صدای آنها چنین استنباط کرده بود که آنها بهم گلاویز شده بودند. وقتی من به این زن مستخدمه فشار میآورم تا هرچه دیده و شنیده بگوید او گفت بخاطرش میرسد که کلمه اسم داوید دودفعه از زبان خانم شنیده شد عجبالتاً ما باید بعزت نزاع و مجادله این زن و شوهر پی ببریم.

واتسون شما خوب می دانید که اسم کولونل جامس بودند داوید. يك مطلبی در این ماجرا بنظر میرسد که بشدت پلیس را حیران کرده و این مطلب منهدم شدن چهره کولونل بود. پلیس در محاسبه خود انهدام صورت کولونل را ناشی از شقاوت يك قاتل بی رحم میدانست که بندرت با این نوع شقاوت رو برو شده بود. منظره تباهی صورت کولونل هر کس را دچار دل بهم خوردگی مینمود.

محقق بود که کولونل اجل خود را پیش بینی نکرده بود. و روبرو شدن بامرك او را به منتها درجه وحشت دچار ساخته بود. این قسمت طبیعتاً با فرضیه پلیس تطابق داشت که در صورتی که کولونل تشخیص میداد که زنش بقصد جنایت و کشتن او باو حمله ور شود هرگز خود را در دسترس او قرار نمیداد. و اینکه قسمت عقب سراو مورد اصابت قرار گرفته بود و زخم مهیب ایجاد شده بود ایجاد شبهه میکند که کولونل وقتی که خود را با قاتل روبرو نمیدیده با خیال آسوده سربه عقب برده بود و در همین اثنا نیز جانی بیرحم فرصت را مغتنم دانسته و از پشت سربه مهلك را باو وارد ساخته باشد. از خانم کولونل بر اطلاع موفق نشدیم پرسش کنیم. خانم برا کلای

پس از باز یافتن اندکی هوش و حواس بلافاصله دچار تب شدید شده و قادر به تکلم نبود .

پلیس بسراغ میس هاریسون یعنی خانمی که همراه زن کولونل بلوکلای به جلسه توزیع به فقرا رفته بود رفت در جواب پرسش ها میس هاریسون گفته بود که حین مراجعت با خانم کولونل در خانم بیمار کلای هیچگونه تشویش و احساس نگرانی ندیده بود بلکه حال خانم بیمار کلای عادی بوده است .

واتسون عزیز . این اطلاعات را پلیس در دسترس من گذاشته و من چند دفعه پیپ خود را کشیدم و دوبار از توتون مملو کردم و این عمل من چند بار تکرار شد و در اطراف این ماجرا تفکر مینمودم و کوشش میکردم قسمت های مهم این معمارا تجزیه و تحلیل نمایم .

بالاخره باین نتیجه رسیده ام که نکته مهم این ماجرا همان مفقود شدن کلید درب می باشد . البته پلیس با دقت تمام گوشه و کنار اطاق را بازرسی کرده و کلید پیدا نشده و اگر به بازرس پلیس اکتفا ورزیم پس ناچار باید قبول کرد که کلید را از اطاق خارج کرده اند . بدون شبهه این کار از ناحیه کولونل و خانم او سر نزده این ادعای من هیچگونه تردیدی بخود نمیگیرد وقتی قبول کنیم که کولونل و زنش کلید را از قفل درب خارج نکرده اند ناچاریم متوسل باین عقیده شویم که شخص ثالثی داخل آن اطاق شده و این شخص ثالث حتماً از طریق پنجره داخل اطاق گشته . واتسون به عقیده من وقتی يك نظر دقیق به چمن زار و پنجره افکنده شود بدون شك می توان دلیل و مدرک را پیدا کرد و ثابت نمود وجود شخص دیگری را و در پای قفسه جای پای او را یافت . واتسون شما به طرز عمل من آشنایید و واتسون مردی از روی چمن ها عبور کرده و از راه پنجره داخل اطاق آنها شده و مسلماً ابتدا از جاده اصلی قدم به چمن زار و بلا گذارده است .

من موفق شدم در ۵ نقطه علامت کفشهای او را بدست آورم .

یکی از علامتها روی جاده اصلی به وضوح دیده می شد در نقطه که او از دیوار پریده . دو علامت پدر چمن زار و دو جای پاراد کنار پنجره دیدم . و

حتماً موقعی بوده که قصد دخول باطاق را داشته . بوضوح معلوم بود و حدس زده می شد که چمن هارا شخص ثالث با حرکت دوطی کرده - برای اینکه این دوجای پامقداری زیاد از یکدیگر فاصله داشتند .

اما واتسون عزیز من از این شخص ثالث متعجب نمی باشم بلکه از رفیق او در حیرت افتاده ام .

من با فریاد و بی اختیار گفتم: چطور از رفیق شخص ثالث ؟ ! هولمز از درون لباس يك ورقه کاغذ عریض بیرون آورد و با آرامی آنرا روی زانو پهن کرد . و از من پرسید :

اگر این ورقه مال شما بود آنرا چطور مصرف میکردید ؟

روی این ورقه عریض پراز خطوط و علامت پاهای يك حیوان كوچك دیده میشد . من نظری دقیق به ورقه دوختم و گفتم این جای پاها از يك سك است .

هولمز پرسید : شما در عمر خود شنیده اید كه يك سك بتواند از پرده

بالا برود ؟ یا اینکه روی پرده راه برود ؟ من علامت پای این حیوان را از روی پرده آن اطاق برداشته ام .

گفتم : پس لابد سك نیست بلکه يك میمون بوده ؟

هولمز : ولی میبینید كه این علامت پا از میمون نیست .

گفتم : چگونه می شود قبول كرد كه سك از پرده بالا رود ؟

هولمز : اصلاً نه سك و نه میمون و نه هیچ حیوان دیگر كه ما در تصور

داریم ممكن نیست از پرده بالا رود . من سعی كردم این معما را كشف كنم

بوسیله اندازه گیری اینجای كاغذ : چهار علامت پای حیوان كه در حال ایستاده

است دیده می شد شما بخوبی می بینید كه فاصله قدمها بیشتر از ۱۵ اینچ نیست

یعنی از قدم جلو الی قدم عقب و باین قرار شما باید در ذهن تصور كنید

حیوانی را كه بیشتر از دو قدم طول نداشته باشد - حالا توجه كنید

به اندازه گیری ثانوی كه بكار برده ام . حیوان در حال حرکت بوده و من

توانستم اندازه ثانوی را بگیرم و ما اکنون طول گامهای او را اندازه

گرفته ایم . باین ترتیب هر گام حیوان سه اینچ مساحت دارد . و چون اکنون

شما اندازه پای این چنین حیوانی را در دست دارید . این حیوان جسم نسبتاً طولانی دارد که روی پاهای بسیار کوتاه قرار گرفته . این حیوان که باین وضع مجسم کرده‌ام همیشه قادر است از پرده بالا رود و نوعاً از جنس حیوانات گوستخوار می‌باشد .

پرسیدم . از این اندازه گیرها به چه نتیجه رسیده‌اید ؟ و فهم این قسمت چه کشفی در معما بخرج می‌دهد ؟

هولمز : باین نتیجه رسیدم که حیوانی با این وضع می‌تواند روی پرده راه برود . يك قفس قناری به پنجره آویخته بود . معلوم می‌شود قصد این حیوان ربودن پرنده بوده‌است .

گفتم : این درست اما این حیوان چه اسمی دارد ؟
هولمز : آه - اگر من بتوانم باسم این حیوان اطلاع یابم تقریباً کلیه کلید رمز این جنایت را یافته‌ام .

حدس می‌زنم نه یقین که این حیوان از نوع راسو باشد .
گفتم : بالاخره اصلاً وجود و علت این حیوان چه ربطی به این جنایت دارد ؟

هولمز : بله هنوز معمای قتل کولونل برایم لاینحل است ولی در هر صورت در جاده صحیحی پیشروی می‌کنم .

ما اکنون می‌دانیم که شخصی در جاده اصلی ایستاده و به تماشای نزاع وزدو خورد کولونل و زنش مشغول شده - چراغ اطاق روشن و در نتیجه درون اطاق بوضوح مشاهده می‌شد . اینرا نیز میدانیم که همین شخص از جاده اصلی قدم برداشته از دیوار کوتاه پامین شده و از روی چمن زار عبور کرده آمده تالب پنجره و از آنجا داخل اطاق شده و همراه این شخص يك حیوانی عجیب هم راه می‌رفته و کولونل وقتی دخول مرد اجنبی را متوجه شده بطرف او حمله برد و ممکن است که در اثر عجله و شتاب پشت سر کولونل باشدت به لبه بغاری فلزی خورده باشد و این زخم مهیب احداث شده باشد . عاقبت میرسیم به این نکته مجهول که امکان دارد مرد اجنبی وقت ترك اطاق کلید را با خود برده باشد .

گفتم : آقای هولمز کشفیات شما هیچ روشنائی در حل این جنایت
نمیدهد بلکه کشف آنرا تاریکتر میکند .

هولمز : صبر داشته باشید و آرام باشید. من باین کشفیات تازه باین
فکر افتاده‌ام که راه مخصوص خود را در حل معما بگیرم راستی واتسون
من آمده بودم که تو را باخود ببرم و فردا برویم به آلدرشوت .

هولمز : این قسمت معین است که موقعی که خانم بارکلای خانه را
ترك گفت ساعت هفت و نیم بود و در موقع حرکت از خانه از شوهرش مثل
معمول جدا شده بود . فکر میکنم خانم بارکلای آنقدرها با شوهرش
خوشرفتاری نداشته . اکنون متوجه بقیه مطلب باشیم . وقتی بارکلای
بخانه برگشت رفته بود باطاق خود تا باشوهرش صرف چای کند .

چون خانم کولونل زن پرکاری بود حین شتاب و قدم برداشتن چیزی راشکسته
و ممکن است ما بین ساعت هفت و نیم و حادثه جزئی بروز کرده باعث نزاع
زن و شوهر شده باشد اما از يك طرف میس موريسن تمام مدت این ساعت باخانم
بارکلای همراه بوده . من به این میس موريسن کمی سوءظن پیدا کرده‌ام
چون اظهار بی اطلاعی او از وضع خانم بارکلای مثل اینست که
میس موريسون میخواهد قبلا از جریان صحیح جنایت خبر بیابد تا بی محابا
سخنی نگفته باشد .

در اینجا من توجه زیادی نمودم به روابط خصوصی این خانم جوان با
شوهر پیرس بازش اگر باین روابط دسترسی پیدا کنم دیگر قسمت تاریکی
برایم نمی ماند و بخوبی میفهمم علت نزاع زن و شوهر را . مستخدمین همگی
از سابقه کدورت زن و شوهر خود را بی اطلاع نشان میدهند . باید بفهمیم
درجه علاقه کولونل بزانش ناچه اندازه حقیقت دارد .

من باین شبهه نیز دچارم که از خود دور کنم و جـود رابطه میان میس
موريسن و کولونل را . اما باین قسمت که خانم جوان چه اصراری داشته که
زن کولونل را از جلسه بکراست بخانه برگرداند و او را پیش شوهرش
نفرستد . من باین ترتیب تصمیم گرفتم میس موريسن را دیده و باو بگویم که
مشارا ایها خیلی در کار این زن و شوهر وارد و مطلع می باشد و باو اطمینان

بدم که او دوست او خانم بار کلاي در هر صورت اگر مرا از اصل مطلب مطلع کنند هر گر نام اینهارا من نخواهم گذارد که آلودگی پیدا کند .
میس موریس زن جوان بایک اندام زیبا و چشمهای خوش حالت و موهای خرمایی است ولی من او را زن فداکاری نمی بینم .

وقتی من با او مقصود را در میان گذاشتم او مدتی فکر کرد سپس مثل اینکه تصمیم بدی اخذ کند رویش را بطرف من نمود و گفت :

من قول داده ام به دوست خودم که در آن موضوع چیزی بر زبان نیاورم و بیک نوع قولی است که باید مراعات شود . ولی چنانچه فی الواقع من بتوانم به دوستم کمکی بکنم آنهم در این موقع که بار اتهام سنگینی دچار درست من شده و بخصوصی که حالا بجهت بیماری شدید دهان قشنگ و زیبای دوست من بسته شده و او قادر به تکلم نیست .

آنوقت چنین تصور میکنم که اگر برای کمک و رفع اتهام دوستم مطالبی را بگویم وعده خلافی با او نکرده ام و بدقولی را اتخاذ نکرده ام .

پس آقای هولمز من بشما بیان می کنم آنچه بواقع در شب شنبه وقوع یافته است ما از جلسه توزیع بقصر بر می گشتیم و این موقع درست ساعت ۹ و ربع شده بود . ما از خیابان هودسن عبور میکردیم و این محله خیلی آرام و کم جمعیت می باشد .

تنها در قسمت چپ خیابان يك لامپ روشن می باشد وقتی که تحت شعاع لامپ قرار گرفتیم متوجه شدم مردی بطرف ما میاید در حالیکه بزحمت تعادل خود را حفظ می کند و شیشی شبیه به يك جعبه روی شانه هایش بود . سرش پائین بود و بازانویی بی قوت قدم برمیداشت .

ما وقتی از کنار او میگذشتیم این مرد سر بالا گرفت و بما نظر دوخت . و در روشنائی همین يك لامپ روشن خیابان ، توجه ما گردید و ناگهان برجای خود ایستاد و با صدای جگر خراشی فریاد کشید (آه خدایا این نانی است!) خانم بار کلاي رواز این مرد برگرفت و من عزم کردم پلیس را صدا کنم ولی با کمال تعجب دیدم که خانم بار کلاي با آهستگی با این مرد حرف میزد و با صدای شیرینی گفت .

هانری من تصور میکردم که شما در قید حیات نیستید زیرا سی سال تمام است که از شما خبر نداشتم .

آن مرد در جواب گفت :

آری اگر چه میبینید هنوز زنده ام اما همواره آرزوی مرگ را میکشم
ولحن صدای او خیلی مخوف بود چهره این مرد خیلی زننده بود و چشمهای
او هنوز در مغیله من باقی است .
خانم بار کلای بمن گفت :

دوست عزیزم چند قدم جلوتر از من برو من میخواهم چند کلمه با این
مرد صحبت کنم . ترسی نداشته باش . و در ضمن متوجه شدم که رنگ از چهره
خانم بار کلای بشدت پریده و کلمات از لبهای او بزحمت و صعوبت خارج میشد .
من طبق خواهش دوستم رفتار کردم آنوقت مدت پنج دقیقه بین آنها
گفتگو رد و بدل شد . آنوقت خود را رساند بطرف من در حالیکه چشمهایش
شعله ور بود . خانم بار کلای تا موقعیکه مرا بخانه ام رسانید يك کلمه بابت
آن مرد نگفت .

دم درب وقتی از من خدا حافظی میکرد تقاضا کرد در خصوص ملاقات
او با آن مرد با حدی صحبت نکنم و اضافه کرد . این مرد خیلی قدیمها با من
آشنا بود .

وقتی باو قول دادم که از این باره با حدی چیزی نگویم خانم بار کلای
پرید بگردن من و مرا بوسید . و من تا آنروز بآن شدت او را در هیجان ندیده
بودم . و علت اینکه این راز را از پلیس مخفی کرده ام برای این است که
تولید جنجال در باره دوست عزیزم نشود . ولی بهارت و استادی شما مثل
همه عالم اطلاع دارم و میدانم با علم به این جریان شما بدوست من کمک
خواهید کرد .

واتسون این مطالب را میس موريسن بمن گفت و تو میدانسی که گفته
میس موريسن برای من شبیه است به روشنی که در میان يك ظلمت برپاشود .
من بعد از اطلاع بر این موضوع نقشه ام را عوض کردم و تمام کوشش
را بکار بردم تا به این مرد دست یابم زیرا حتماً وجود این شخص که بآن

شدت مورد علاقه و نظر خانم بار کلاهی قرار گرفته بود حتماً مدخلیتی عظیم در این جنایت دارد اگر این شخص هنوز در آلدرشوت باشد دسترسی باو کار مشکلی نیست. زیرا در آلدرشوت اشخاص کشوری خیلی کم و همه شان جزو محل می باشند و زود جلب نظر را میکنند.

من بکروز را تمام در جستجوی این مرد بکار بردم تا شب آنروز این شب حقیقی - واتسون من او را یافتم. اسم این مرد هانری می باشد و خانه او یک اطاق اجاره ایست نزدیک همان مکانی که خانم بار کلاهی را ملاقات نمود. اوفق پنج روز است که به آلدرشوت آمده به پرونده محلی او در شهر بانی مراجعه کردم و خیلی چیزهای جالب در آن مشاهده کردم.

این مرد یک نفر شعبده باز است که گاهی نیز ساز در خیابانها می نوازد و شبها اطراف سربازخانه می گردد و بازدن ساز سربازها را مشغول میکند و پولی جزئی بدست می آورد و گذران میکند. در جعبه اش همیشه حیوانی را حبس کرده. و خانم صاحب خانه می گفت که این حیوان خیلی زشت و رعب آور می باشد زیرا خانم صاحب خانه می گفت که او تا امروز اینطور حیوان را ندیده است.

این مرد گاهی این حیوان را از درون جعبه بیرون می آورد و با ترتیبی که خودش میداند حیوان را بیازی و امیدارد. زن صاحب خانه می افزود که بعضی شبها این مرد در اطاق خوابش ناله و گریه میکند. و با لهجه حیرت آمیزی با خود حرف میزند. او از حیث پول ناراحتی نداشته و یکدفعه بجای پول رایج یک سکه که زن صاحب خانه نمی شناخت باین زن داده بود. زن صاحب خانه سکه را بمن نشان داد و متوجه شدم که یک سکه روپیه هندی است.

اکنون رفیق عزیز بآنچه من درون سینه ذخیره داشتم واقف شدی و راهی که برای کشف این ماجرا در پیش دارم می دانی.

واتسون این مطلب واضح می باشد که این مرد بعد از ملاقات با خانم بار کلاهی به تعقیب او پرداخته است و از مسافت نسبتاً دور خانم را تعاقب کرده آنوقت شاهد نزاع زن و شوهر شده و از پنجره نظاره می کرده آنوقت داخل

اطلاق شده و حیوانی که من رد پای او را برداشته‌ام اونیز از جعبه خارج شده این هاهمه قریب به یقین می‌باشد . و این مرد تنها موجودی در روی زمین است که می‌تواند بدرستی موضوع جدال کولونل و زنش را به‌ما واضح کند و بگوید آن صحنه را . پرسیدم: و شما از او در این باره سؤال نکردید ؟ البته که خیال دارم از او پرسم اما این کار را در حضور یک گواه خواهم کرد .

گفتم : و یقیناً مرا به‌عنوان گواه انتخاب کرده‌اید ؟ هولمز گفت : اگر شما این لطف را در حق من انجام بدهید . و اگر او بخواند بدرستی حرف برند و همه را بگوید و چیزی کتمان نکند ! گفتم : ولی شما از کجا یقین دارید که وقتی ما آنجا برسیم او با انتظار ما خواهد بود و از آنجا نخواهد گریخت ؟

- : شما مرا می‌شناسید و می‌دانید که در این نوع پیش آمده‌ام مراعات همه گونه احتیاط را بعمل می‌آورم من یکنفر را در پی او فرستاده‌ام و او یک لحظه او را از نظر دور نخواهد داشت هر جا برود او نیز دنبال او لش را خواهد گرفت .

ما فردا او را در خیابان هودسن خواهیم دید . وقتی ما خود را در محل جنایت یافتیم ظهر شده بود . و طبق دستور راهنما اول به خیابان هودسن رفتیم . و من تا آنروز مباحثه باین اهمیت در ماجراهای هولمز ندیده بودم و هرگز تأسفی نداشتم که در این ماجرا ناظر باشم . راهنما متوجه ما شد و گفت : او همیشه در مکان خود باقی است . هولمز گفت به راهنما در حالیکه دست به سرش می‌مالید : باریک الله سمپسون! واتسون بیا. این خانه همان است که ما می‌خواهیم و کارتی بایفامی فرستاد که راجع به کار مهمی می‌خواهد ملاقات کند . و یک لحظه بعد ما خود را روبرو دیدیم با مردی که مورد تقاضای ما بود . مردی خمیده‌ای بود با ناتوانی نزدیک آتش نشسته و اطلاق کوچک از فرط گرمی شبیه به تنور نانوایی شده بود . مرد طوری در صندلی فرو رفته بود که قامت او بعد افراط بی تناسب می نمود ولی چهره اش که بطرف ما برگشت با اینکه پرچین بود ولی در همین حال

جداييت مخصوصی در نظر میآورد . او با سوءظن بمامینگریست و با چشمهایی
برنگ سبز و بدون ادای کلمه ای سخن دو صندلی را بما اشاره نمود .
هولمز بامهربانی پرسید : آقا بنظرم از هند میآیند و اسمشان هانری
ودمی باشد ؟ من آمده ام که در موضوع قتل کولونل بار کلاي باشما چند کلمه
صحبت کنم مرد اجنبی گفت : من چه خبر و اطلاعی از قتل برا کلاي دارم ؟

هولمز : من همین را می خواهم که تعیین کنم شما از موضوع قتل کولونل
برا کلاي چه اندازه اطلاع دارید . شما خبر ندارید که این قتل نزدیک است اتهامات
سنگینی بخانم بار کلاي وارد سازد . و من فکر کردم شما دوستی قدیمی با
این خانم دارید و لابد کمک خواهید کرد تا این اتهام را از این خانم دور
کنیم . هودسن وود وقتی سخنان هولمز تمام شد بایک جست از صندلی
برخاست و فریاد کشید من نمیدانم شماها کیستید ؟ و از من چه میخواهید . اما
راستی این نسبتها به خانم بار کلاي را حقیقت میدانید ؟

هولمز : البته که درست گفتم پلیس منتظر است که خانم بهوش آمده
و تب او قطع شود تا او را فوراً توقیف کند .
هودسن وود فریاد کشان : آی خدا و شما آقایان از اجزاء پلیس
می باشید ؟

هولمز : نه

هودسن وود : پس شغل شما چیست ؟

هولمز : وظیفه هر شخصی آنست که رفع ظلم و تعدی از سایرین بکند .
و بی گناه را از قید تهمت آزاد سازد .

هولمز : راست مطلب را بگوئید قاتل کولونل بار کلاي کیست ؟
- کولونل بار کلاي به مجازات و کیفر اعمالش رسید و قتل او را تقدیر و
سرنوشت او فراهم کرده . فکر کنید اگر من سر او را داغان میکردم او
نیز قلب مرا داغان و افسرده ساخت . او مستحق این مجازات بود که بادت
من بایستی عمل می یافت . اگر وجدان او او را نکشت همین باندازه
کفایت بس است که خون در بدن او میگشت و من رایک عمر از نفس آرام

وا گذاشت . شما میخواهید حقیقت مطالب را بدانید ؟ چه عیب دارد .
آقا او در این راه و قصد بود . شما به بینید مرا با این قامت خمیده
شبه به يك شتر اما روزگاری بود که سروان هودسن خود یکی از شجاعان
هنگ ۱۱۷ بشما میرفت .

من و برا کلاهی در هند خدمت میکردیم . این کولونل بار کلاهی يك
استوار در همان گروهان من بود . دختری زیبا و دلربا شبه به يك پرنده
خوشگل با اسم نانسی دوی در آن قرار گاهی که ماساخلو داشتیم بود و دختر
فرمانده هنگ ما بود .

این دختر را دو نفر عشق می ورزیدند ولی دختر یکی از اینها
عاشق بود . والان شما می خندید به این هیکل سیاه گشته و خمیده من که
جلوی آتش نشسته ام ولی اگر می دانستید که آن دختر زیبا روزی عاشق
من بود و مرا به آن یکی ترجیح میداد . تا اینجای موضوع را فهمیدید
حالا به بقیه گوش کنید من مثل آن یکی که همان کولونل بار کلاهی بود
ثروتمند نبودم کولونل بار کلاهی وسیله خانوادگی داشت و معلومات کسب
کرده بود . باین علت پدر نانسی دخترش را از من دریغ ورزید و برای
ثروت بار کلاهی باو داد .

در این مواقع بار کلاهی متوجه عشق شدید نانسی به من شد و اتفاقاً ما
مأمور شدیم بدفع يك عده ده هزار نفری عشایر مسلح در هفته دوم آب
کمیاب شد و در آن منطقه شدت عطش ما را بهلاکت نزدیک میکرد ما تنها
شانسی که می دیدیم این بود که زنهای و بچه ها را قبلاً به شهر مجاور فرستادیم
من می دیدم که هزار زن و کودک را باید نجات داد ولی تنها فکر متوجه
وجود نازنین يك زن بود . من مأمور نجات زنهای و بچه ها شده بودم و
بازحمات و مشکلات طاقت فرسا از بیراهه آنها را بکن امنی رساندم
عده زیادی سرباز که با خود داشتم در خلال این راه پیماییهای شبانه بدست
طاغیان گشته شدند و شما آقایان در تصور خود بیاورید بچه رنجی آن شبهای
مخوف من دچار بوده ام . هر لحظه جانم در معرض شکنجه یاغیان که

مخصوصاً مراد را نظر می گرفتند قرار داشت . تا اینکه یکشب طاغیان شبیخون زدند و مرا اسیر کردند مدتی در زندان آنها شکنجه شدم تا اینکه قوای انگلیس آنها را تارومار نمود و در نتیجه من آزاد گشتم ولی چه می توانستم بعد از آن بکنم یا بایستی به انگلیس برگردم یا اینکه خودم را به دوستانم می رساندم و از آنها تقاضای کمک می کردم ولی فکر می کردم که ناسی در غیبت من مرا مرده می داند در حالیکه من باقدی خمیده و بیچاره با يك شپانزه روزگار را بسر می برم .

من هم از بار کلاهی هم از ناسی خود را دور نگاه داشتم تا آنها واقع مرا مرده بدانند . بالاخره روزی شنیدم که بار کلاهی شوهر ناسی شده و با او ازدواج کرده است .

من يك سال تمام است که در انگلستان آمده ام و با این وضع و حال که می بینید از قریه به قریه و از سربازخانه به سربازخانه می گشتم هر روز که بر من می گذرد بخوبی درك می کنم که روز مرك من با شتاب میرسد ولی بخود گفتم چه خوب است قبل از اینکه با این ذلت و خواری بمرم یکدفعه اقلاً آنها را به بینم .

شرلوك گفت : بیانات شما خیلی جالب توجه بود . ولی من همه اش بفکر آن گفتگویی هستم که شما با خانم بار کلاهی نموده اید . آنطور که من عقیده دارم شما خانم را تعقیب کرده اید تا خانه اش و آنوقت از پنجره نزاع زن و شوهر را ناظر بوده اید . و احتمال میدهم باعث نزاع آنها مر می شدن ناگهانی شما باشد شما غفلتاً پا در میان گذاشته اید و آنوقت بخانه آنها رفتید .

بله همین طور است که گفتید آقا وقتی او مرا دید قیافه بخود گرفت که من شبیه بآنها بعمرم ندیده ام و از عقب سرش بشدت به لبه بغاری فلزی اصابت کرد . ولی من یقین دارم او قبل از اینکه اصابت به فلز کند اصلاً از مشاهده من مرده بود . من مرك را در چشم او می دیدم .

هولمز بعد چه شد ؟

بعد نانسی بیهوش و من کلید را از دست او برداشتم باین خیال که مبادا کسی باو قصد شومی کند. ولی یکباره ملتفت شدم بهتر است از آنجا خود را بدر برم و از پرستاری نانسی صرف نظر نمایم. و اگر دستگیر شوم اقلاً ارتباط قدیم من با نانسی ورد زبانه‌ها نمی‌شود و نانسی در جنجال نمی‌افتد. در عجله که بکار بردم کلید را در جیب خود گذاشتم. و متوجه تندی نشدم که از جعبه خارج کرده‌ام. یکبار متوجه گشتم که او بالای پرده رفته. آنوقت او را گرفتم و در جعبه گذاشتم و حیوان بی‌نوا خوابید در جعبه آنوقت هرچه پایم قوه داشت از آن مکان دور شدم.

هولمز پرسید تندی کیست؟

هودسن ووداز گوشه اطاق پرده را کنار کشید آنوقت مادیدیم حیوان خوشگلی بر يك قرمز کم رنگ و چشمهای سرخ باینی طویل و ظریف و سر کوچک زیبا.

من فریاد زدم: این که يك میمون کوچکی است!

هودسن وود گفت بعضی خیال میکنند این حیوان از جنس میمون می‌باشد ولی برعکس این يك نوع موش صحرائی است من اسم این حیوان را تندی گذاشته‌ام.

هودسن وود پرسید: آقا اگر مطلبی که بشما نامفهوم مانده بگوئید هولمز: نه ولی اگر خانم بار کلای اظهار ناراحتی از وجود شما کردم بسراغ شما خواهم آمد.

هودسن وود: خاطر جمع باشید که من يك لحظه اینجارا ترك نخواهم گفت تا آسیبی روحی به خانم بار کلای وارد نیاید.

وقتی ما به ماژور مورفی رسیدیم او گفت:

آه هولمز: بنظر شما از این شعبده باز نیز چیزی دستگیرتان نشد؟ هولمز: برعکس الان هیچ ابهامی در این جنایت برایم نمانده وقتی بایستگاه قطار رسیدیم از هولمز پرسیدم:
يك ابهام برایم هنوز حل نشده. اگر اسم شوهر این خانم جامس و

اسم این شعبده بازهانی است پس این داوید در این میان چکاره است ؟
این اسم داوید عزیزم واتسون تمام این حکایت را بمن واضح کرد و
مرا بفکر رمز معما افکند و آخرین سرزنش را بیادم میآورد .

گفتم : چرا سرزنش ؟

گفت این اسم مدتی مرا گمراه ساخت تا فهمیدم که من نیز مثل کولونل
بار کلای مقتول مدتها در اشتباه بوده‌ام . واتسون ماجرای کوچک اورپاه
را بیاد دارید . می‌بینم که هوش و حواس کم کم زنک میزند . و من اسم داوید
را اشتباهی فهمیده‌ام

پایان



خفاش خونخوار

در یکی از شبهای دسامبر ۱۹۰۰ من در نزد دوست عزیز خود هلمز بودم و او با سخنان شیرینش مرا سرگرم کرده بود. هلمز اکنون از یک ماجرای پرهیجان خلاص شده و استراحت کرده بود. قلیان قشنگی بزیر لب داشت و بایک لذت فوق وصفی دود آنرا بهوامیداد لحظه‌ای بسکوت گذشت و بالاخره خودش این سکوت را شکست و گفت :

پس از آن عروسی که مورد توجهات بود دیگر پابند عشق نشدی ؟

گفتم مقصود چیست آقای هلمز ؟

گفت مقصود اینست که هیچ متوجه شده‌ای وقتی آدم عاشق میشود چه دیوانگی‌های عجیب و غریبی میکند !

بخنده گفتم آقای هلمز آنروز که متوجه نشدم اگر این بار عاشق شدم دقت میکنم تا چیزی بفهمم اما بنظرم که دیگر از من گذشته باشد .

هلمز گفت : درست است عشق عرت نفس و بزرگ منشی و از خود گذشتگی و رشادت خلاصه تمام این صفات حسنه را میبرد . ببخشید آقای واتسن مقصودم شما نیستید یکدفعه برایم خط نشان نکشید !

گفتم اختیار دارید آقای هلمز اما حالا عاشق شدن نوبت شما است هلمز گفت :

عشق ابدا در نهاد من وجود ندارد و میخواهم بگویم تنها چیزی که نیست همان عشق است اما در عوض حس ارفاق و شفقت هست .
اودست برد و روزنامه‌ای را از روی میز برداشت و خبری را بن نشان داد. این خبر چنین بود :

شرلوك هلمز بيازجومي موضوعی اقدام کرده و طبق معمول خود

فرضیاتی قائل شده که در نتیجه امکان هر فعالیتی از پلیس سلب شده است .
این امر باعث گردیده که قائل از موقع استفاده نموده بآمریکا بگریزد و
بریش پلیس بخندد . حالا این آقا در خیابان (بیکراستریٹ) بروی یک راحتی
لمیده مشغول کشیدن قلیان است .

این انتقاد باعث عصبانیت من شد و گفتم :
چرا از نشر این اراجیف جلو گیری نمی کنید .
گفت : آدم حسود زیاد است اگر من بخواهم که توجهی باین لاطاعات
بکنم از کاروزندگی میافتم . از این موضوع بگذریم راستی آقای واتسن هیچ
بچه گور بلارا دیده اید ؟

گفتم : بله منظود شما چیست ؟
گفت : هیچ متوجه شده ای که این حیوان در موقع هیجان اعصاب
و ناراحتی بادست بسینه میزند ؟
- بله دیده ام و مخصوصاً این موضوع مدتی توجه مرا جلب کرده بود !
- هیچ میدانی که (جاکلین) بچه شیرخواره شمپانزه الان با (منگ)
در یک قفس زندگی میکند ؟

در این موقع بانوترز وارد شده گفت :
شخصی آمده و میخواهد شمارا ملاقات کند .
هولمز گری بر ابروها انداخته گفت :
روز عید میلاد است و حیف نیست که مزاحمت مارا فراهم میکنند ؟
بانوترز گفت : این آقا وضع غریبی دارد و من مطمئنم که ازدیدنش
پشیمان نمیشوید . او کاملاً شبیه به پاپانوئل میباشد . ریشی سفید و انبوه دارد
و بی دربی بادستها بسینه خود می کوبد مثل یک میمون وحشی است که از
جنگلهای آمازون فرار کرده باشد .

من با تعجب چشمهای خود را مالیدم و بقیافه شخص تازه وارد که اکنون
به آستانه در نمایان شده بود خیره شدم .
این شخص قدی بلند داشت . چهره اش پرچین و گرفته بود و بعضی
ورود چیزی گفت که برای من مفهوم نشد .

هولمز گفت : پدر آرام باش . مسئله با این عجله حل نمیشود تو آدمی دنیا دیده هستی و نباید مثل جوانها عجله کنی او با لحنی که تا اعماق قلب من اثر کرد گفت :

پسرم ، پسر عزیزم ! . . .

- بنظرم شما از اهالی کشمیر هستید ؟

- بله من از اهالی آنجا هستم ولی سی سال است که موطن خود را ترک کرده باینجا آمده ام . خواهری دارم که يك چشمش کور است و دو بچه دارد . یکی از این بچه ها از پسر من بزرگتر بود .

من پول و ثروت کافی دارم و بخواهرم کمک های زیادی میکردم خانه ای برای اینها خریده بودم و حتی مخارج تحصیل و غذای آنها را میدادم اما - پسرم که فطرتاً خسیس بود با این امر موافق نبود و بعضی اینکه میفهمید کوچکتربین مساعدتی بعمه اش کرده ام عصبانی و ناراحت میشد بطوریکه چند روزی در بستر بیماری میافتاد و من بناچار میکوشیدم که کومک ها و مساعدتهای خود را از وی پوشیده بدارم بله او اصولاً خسیس بود و حاضر نبود که دیناری از پولش را دیگری بگیرد اما این صفت در مورد پسر عمه هایش بیشتر بود . دو هفته پیش او بدوستان دیر همام رفت تا پولی را که از بابت فروش محصول عاید مامیشد بگیرد .

مسافرت او بوسیله اتومبیل کرایه صورت گرفت و از ایستگاه ویکورتنی حرکت کرد .

هولمز آهسته گفت : خیلی عجیب است آیا خبر دیر کردن او را به پلیس دادید ؟

- بله قسم میخورم که از آن تاریخ تا بحال حتی لحظه ای غفلت نکرده ام بهر کجا که ممکن بود رفتم و بهر کس که فکر می رسید متوسل شدم آخرش کوچکتربین نتیجه ای نگرفتم . آقای هولمز من حاضریم که تمام ثروتم را بدهم و فرزندانم را پیدا کنم .

- خوب شما این حرف را هم به گریفین رئیس آگاهی زدید ؟

- بله همه را با او گفتم اما کوچکتربین تأثیری نکرد و در آخر سر که

عجز و الحاح مرادید شماران شان دادو گفت :

بنزد او برد اگر کاری بکنند او کرده است !

هولمز گفت : شما تاجر قالی هستید یا اینکه ادویه جات میفروشید ؟

- من بهر دو کار اقدام میکنم شما از کجا دانستید ؟

- حدس زدم ولی گفتید که گریفین شمارا بنزد من فرستاد ؟

- بله مرا باینجا فرستاد و گفت : همه چیز در دست شما است !

- گفتم که حاضری همه ثروت را در اختیارش بگذاری ؟

بله گفتم ولی سررا تکان داده گفت متاسفم که فکر من بجائی قد
 نمیدهد ! آقای هولمز من فکر میکنم که او نمیخواست کار کند چونکه اگر
 میل داشت اقدام میکرد .

- راجع باو انتقاد نکن . او از مأمورین بسیار وظیفه شناس است .
 پیرمرد ساکت شد و هولمز افزود :

- میدانم که بیش از پانصد هزار لیره نداری !

- بله تقریباً همین اندازه است جز آن فرزند هم وارثی نداشتم که
 اکنون بهمان خواهر نابینایم میرسد چونکه من بودایی منهبم و پس از مرگم
 چیزی بزنم نمیرسد . طبق آیین بودا او را بعد از مرگ من میسوزانند !

- صحیح ! خواهرت اکنون در کجا است ؟

- او الان در همان خانه ای که برایش خریده ام با دو فرزند خود
 زندگی میکند .

- گفتم که یکی از بچه های این زن از پسرش بزرگتر است ؟

- بله آقای هولمز و من اصولاً از این خواهر زاده خودم نیز خوشم
 نیاید چونکه آدم هیاش و هرزه ای است و اگر برای خاطر مادرش نبود
 دنیاری کومك با آنها نمیکردم

پیرمرد از جای برخاست و قصد خروج کرد و در همین هنگام با وضع
 مضحکی دستهارا بسینه کوبید و حرکات خنده آوری کرد . مرد هندی گفت
 آقای هولمز شما آدم عجیب و غریبی هستید و اکنون بیادم آمد که موضوعی
 را برای شما بگویم . چند شب پیش پسر مرا ببخواب دیدم . او پیراهن سفیدی

بتن کرده باصورتی مثل همیشه خندان بسمت من آمد . من دست باز کردم تا باغوش بکشم اما او از من رو بر گردانید و گفت :
- تو مرا فراموش کرده ای و من خیلی از این قسمت دلتنگم .

گفتم سر جان چطور ترا فراموش کرده ام و حال آنکه تمام هوش و حواس من پیش تو است .

گفت اگر اینطور است پس چرا در جستجوی قاتل من نیستی ؟
من از شنیدن این حرف در همان خواب گریه کردم . پسر مرا تسلی داد و گفت :

عیب ندارد پدر جان میدانم که او را نمیشناسی !
گفتم : درست است پسر من او را نمیشناسم و بهر کس متوسل شده ام نتیجه ای نگرفته ام .

گفت : اگر میخواهی او را بشناسی فردا عصر بایستگاه (باسکروفیل) بیا ! همان کسی که از قطار پیاده میشود او قاتل من است پسر من بعد از این حرف همچنان رفت تا از چشمم ناپدید شد . آنوقت از خواب پریدم و تا صبح چشمم بخواب نرفت و همچنان در فراق او گریستم .

در سیمای هلمز علامت حیرت و شگفتی بوضوح دیده شد . او همچنین که بصورت مرد هندی خیره شده بود گفت :

- خوب شما فردای آنروز بایستگاه (باسکروفیل) رفتید ؟
- بله آقای هلمز بایستگاه رفتم ولی ایکاش نرفته بودم !
- بنظرم خواهرزاده خود را دیدید ؟
- بله همان پسرک احمق را دیدم . همان کسی که از او متنفر بودم و پسر من ابدًا مایل نبود که دیناری بوی کومک کنم . همینکه بایستگاه رسیدم دیدم که او در حالی که چمدانی در دست دارد بسمت من میآمد من آنقدر از دیدن وی متقلب شدم که خواستم خودم را نشان ندهم اما او متوجه شد و با عجله بنزد من آمد و اولین حرفی که زد گفت .

خوب دای جان از پسردای عزیزم چه خبر داری ؟
طاقتم طاق شد و با لعنی زننده گفتم :

- یعنی که توانقدر باو علاقه داری ؟
گفت : چطور علاقه ندارم او پسردائی منست . فکر میکردم که شاید
خوشتان نیاید والا تاکنون بجستجویش میرفتم .
گفتم : اگر تو او را دوست داری پس این نامه چیست که باو دادی
هلمز گفت : کدام نامه ؟

مرد هندی گفت : چندی پیش او نامه ای برای پسرم فرستاده بود که
در آن نامه ویرایفسق و فجور دعوت کرده و حتی بآشنائی بایک زن معروفه ای
که مورد تنفر همه بود تشویقش کرده بود . این نامه بر حسب تصادف بدست
من رسید . یعنی موقعی رسید که پسرم بسفر رفته بود و من از آن مشکوک
شدم . چون هیچ مناسبت نداشت که خواهر زاده ام برای او بآدرس من
کاغذی بنویسد .

- اینها اوهام است زیرا تو در فکر پست بودی و ضمناً از خواهر زاده
خود تنفر داشتی چنین خوابی دیدی در هر حال ساعت چهار بعد از ظهر در
ایستگاه با سکرویل حاضر شو و آن محلی را که دیدی بمانشان بده مرد
هندی موافقت کرد و از خانه خارج شد . پس از خروج او هلمز بمن گفت :
واتسن باید همین الان از خانه خارج شویم .

نیم ساعت بعد من و او در زیر باران سیل آسائی که از آسمان میبارید
بسمت خیابان ویلسون رهسپار شدیم . این خیابان ، خیابان کنجردای رابه
(دوری لین) متصل میکرد .

من و هلمز پس از مختصری راه به میکده کوچکی داخل شدیم . در این
میکده عده ای از مردم طبقه سه نشسته بودند و بطوری همه و هیاهو براه
انداخته بودند که ورود ما جلب توجه کسی را نکرد . من و هلمز پشت میز کثیفی
نشستیم و او دستور داد که برایش شراب سفید بیاورند فراموش کردم بگویم
که هلمز بلباس هندی در آمده بود و بایک تغییر جزئی که بصورت خود داده
بود بهترین و زبردست ترین کارآگاهان محال بود که او را بشناسند .

ما مشغول نوشیدن شراب شدیم و هلمز چند جرعه شراب نوشید از
جای برخاست و بسمت صاحب میخانه که زنی میانه سال بود رفت و بالهجه
یک مرتاض هندی گفت :

- خانم میل دارید که از خطوط کف دست شما سرگذشت شمارا بگویم؟
 زن میخانه چپي بالحن خشکی گفت : خیر !
 هولمز اضافه کرد : من از روی خطوط کف دست از اسرار هر کس مطلع میشوم من میتوانم که آینده را بوضوح پیش چشم شما مجسم کنم .
 زن مخاطب خنده ای کرده گفت :
 - من اکنون از آن سنی که بسر نوشت خود علاقه مند باشم گذشته ام
 فعلا نه معشوقی دارم و نه معشوقه کسی هستم .
 هولمز اضافه کرد : خانم کف بینی مخصوص بدانستن عاشق و یا معشوق نیست . این علم اسرار زندگی را ولو هر قدر پرپیچ باشد نشان میدهد و شما در هر سن و سالی باشید ضرری ندارد که از آینده خود مطلع شوید .
 در این موقع جوان سبز چهره ای که در گوشه میخانه بود جلو آمد و هولمز که خوب بازیر چشم متوجه اطراف و جوانب بود گفت :
 - من اکنون بوضوح می بینم که در مجاورت شما شخصی است که بواسطه ارتکاب بقتلی شنیع بسیار ناراحت است ولی این موضوع برای شما اهمیتی ندارد . در همین نزدیکی پول فراوانی بدست می آوری و قطعه زمینی در ایرهام خریداری خواهی کرد .
 زن میخانه چپي بشنیدن این جمله اخیر گفت :
 - آه ، آه ، این منتهای آرزوی منست . آقا ایرهام مولدو موطن من است . من بآنجا خیلی علاقه دارم . باور کنید که تنها آرزویم مراجعت بدانجا است . گفتید که بهمین زودی ؟
 - بله خانم در همین نزدیکی !
 - پس تمنا میکنم که بحساب من يك بطر شراب عالی بنوشید .
 - ممنونم خانم . من ابدأ احتیاجی با کرام و احسان شما ندارم .
 - درست است آقا اما شما خاطره ای را در قلب من زنده کردید که مدت ها بود مرده بود .
 جوان سبز چهره جلو آمده دست بروی شانه هولمز نهاده بزبان هندی سلام داد .

ہلمز جواب سلام اورا دادو با مخاطب خود بزبان ہندی شروع بصحبت کرد . من تاآن تاریخ نمیدانستم کہ وی زبان ہندی بلد است . جوان ہندی دست خودرا برسم مردم ہند برای مصافحہ جلو آورد . ہولمز گفت :
- چون ہردوی ماخوب زبان انگلیسی را بلدیم بہتر است کہ باین زبان صحبت کنیم .

ہلمز بکف دست جوان نگاہ کردہ گفت .

- تودر ہندوستان ودر کشمیر بدنیا آمدہ ای . در کودکی بانگلستان مہاجرت کردہ اکنون بابرا درومادر پیرت کہ ازیک چشم نابینا است زندگی میکنی ! این مادر بتو خیلی علاقہ دارد و ہمین علاقہ کہ از قدیم بتو داشت مانع اِز این شد کہ بتوانی درس بخوانی و چیزی یا بگیری واکنون تمام وقت بہ بطالت میگذرد . بجنس زن خیلی تمایل داری . این خطوط متقاطع نشان میدہد کہ تو یک پسردائی داشتی کہ خیلی مورد بغض و نفرت تو بود . چونکہ او بولداری و بخیل بود و چیزی بتو نمیداد و حتی مانع میشد کہ پدرش کہ مکی بتو بکند . بازنی طرح دوستی ریختی . این زن تو واورا بدام انداخت ولی بہیچکدامتان علاقہ مند نبود . از بغض و نفرت و کینہ تو استفادہ کرد و ترا بکشتن او تحریک کرد . این زن همانطور کہ گفتم بحیات و سعادت تو و او هیچ علاقہ ندارد و فقط برای پول اینکار را کردہ است چون با کشتن او تمام دارائی دائمی تو بشما میرسد یعنی تو و برادرت !

بلہ تو اورا کشتی واکنون جسدراہم درجائی مخفی کردہ ای وازاین جہت نگرانی کہ نزدیک است بو بگیری !

جوان سیاہ چہرہ بمجرد شنیدن این جملہ باعجلہ گفت :

- خیر ، خیر ، من مایمی بزیر پوست تزریق کردہ ام کہ باین زودبہا بو نیگیرد .

اما مثل اینکہ ازاہراز این جملہ پشیمان شدہ باشد دست بر صورت نہاد و گفت :

- ای وای ، این چہ حرفی بود !

ہولمز دست جوان را رها کردہ گفت :

رفیق من و تو هر دو هم وطن و اهل يك كشوريم . حقيقت از دهان دوست
بيرون مي آيد اگر بدوستي من اطمینان پيدا کردی راست بگو تا بتو کمک کنم
قبول کن که من قدرت دارم و ميتوانم ترا نجات بدهم ! من اصولاً برای خدمت
به وطنانم باینجا آمده ام . باور کن که دوست توام ! جوان درحالی که زار
زار میگریست گفت :

— خدا یا چه کنم ؟

هولمز گفت : گفتم که نگرانی تو بی مورد است اینکار فقط از دست من
برمی آید . بمن اطمینان داشته باش منم قول میدهم که بتو خدمت کنم . آیا
تو بعد از اینهمه سن هنوز از قیافه من نتوانستی بفهمی که دوست و مشفق
توام ؟ حالا بگو جسدر اکیجا گذاشته ای ؟

جوان گفت : در اطاقی در خیابان (کورنوال) در (ادیسون) .

پلی معشوقه من یعنی همین زنی که نام بردید در همین اطاق است .
من او را بادست خفه کردم و پلی در آن موقع در بیرون در مواظب بود که کسی
نیاید . کار را طوری انجام دادم که يك قطره خون بروی زمین نریخت . بعد
از آن جسدر در صندوق بزرگی که هنوز هم در همان اطاق است گذاشتم و
مایمی بزیر پوست تزریق کردم که اکنون شیشه آنرا به همراه دارم .

جوان دست بجیب برده شیشه ای را که محتوی مایع مذکور بود بیرون
آورده بدست هلمز داد .

هولمز آنرا گرفت و با نهایت خونسردی دوباره بوی پس داد و گفت :

— تو باید فوراً از این کشور خارج شوی !

— حرفی ندارم اما جسدر اچکار کنم ؟

— من آنرا بعد از تشریفات مذهبی بخاک میسپارم !

— آقامن ممنون شما هستم . امیدوارم که جبران این نیکی شما بشود و

در خلال این حرف بسته اسکناسی از جیب در آورده به هولمز داد و گفت :

— بفرمائید من این پول را بطیب خاطر در اختیار شما میگذارم و اگر

باز هم لازم باشد میبدهم فقط يك چیز هست و آن اینکه زودتر وسیله فرار مرا
فراهم کنید . حتی حاضریم که از پلی هم صرف نظر کنیم . اگر او نفهمد بهتر است

- بسیار خوب من خودم طوری ترتیب کار را میدهم که آب از آب
تکان نخورد .

ماو آنجوان بهمان خانه مذکور آمدیم . جوان هندی صندوق بزرگی
را نشان داد و گفت : جسد در این صندوق است.

هولمز گفت حالا کومک کن تا صندوق را برداشته بیرون ببریم . سه
نفری سر صندوق را گرفته بیرون آوردیم و در درشگاه ای که دم در بود نهاده
بسمت راه آهن حرکت کردیم .

هنوز باران شدت میبارید بطوریکه ما مجبور شدیم بایستگاه راه
آهن زیرزمینی برویم . مرد هندی کاملاً مطیع محض شده بود و کوچکترین
اراده ای از خود نداشت .

مدتی در ایستگاه معطل شدیم تا بلیط بخریم . مقصود هولمز این بود
که وقت بگذرانند ولی در همین حین ویس بلی رسید . بلی بمحض دیدن ما
بهوش خود خطر را احساس کرده گریخت هولمز آهسته بمن گفت که ویرا
تعقیب کنم در صورت لزوم از همکاری پلیس استفاده نمایم . من بتعقیب او
پرداختم و جاومسکن او را پیدا کردم و سپس بعد از این عمل دیگر معطلی من
بیمورد بود و بلافاصله خود را بایستگاه بنزد هولمز رساندم . او بمجرد
دیدن من باسر اشاره ای کرد و من بانگاه بوی فهماندم که کار تمام است . اما
خود او هنوز بلیطی تهیه نکرده همچنان جوانك هندی را دست بسر کرده
بود . در این موقع آن جوان بلرزه افتاد و گفت :

- اوه رفیق بیزحمت آن پالتوی خودت را بروی شانه من بینداز
چونکه خیلی سرد شده است و دارم از سرما می لرزم .

هولمز بانهایت خونسردی گفت :

- آقا این لرزش ما از سردی هوا نیست . خوب متوجه هستم علت لرز
شما بواسط آمدن دائمی شما است . بلکه پدر مقتول اکنون بسوی ما می آید در همین
موقع پیرمرد رسید و هولمز در حالی که دست بندی از جیب در می آورد
بوی گفت .

آقا خوب رسیدید این قاتل پسر شما است

- جوانك هندی قدمی بعقب برداشت و گفت :

- اوہ ای مردخائن ، ای بی شرف . پس تو بمن حقہ زدی ؟

ہلمز درحالی کہ خندہ تمسخر آمیزی میبرد گفت :

توقع داشتی کہ من خودرا درجنایت توسہبم کنم !

ہلمز عمامہ را ازسر برداشته خودرا بہ پیرمرد شناساند و سپس دست بند آہنین را بدستہای جوان قاتل کہ ازاین ماجرا گیج و مات شدہ بودزد .

بعد ازاین عمل ہولمز گفت : واتسن حالا اصل موضوع اینجاست و بایستی آن دخترک را بہ بینم . درست است کہ قاتل حقیقی این جوانك نادان بود اما من حتم دارم کہ آن زن خیلی خطرناک است و اگر جلو گیری نکنیم حتماً قتل دیگری برپا میکند .

نظراو قتل خود پیرمرد بودہ است و این قرعہ بنام بچہ اش اصابت کرد .

من و ہولمز سوار یک درشکہ شدہ بسوی خانہ پلی رفتیم . این زن در خیابان ویکتوریا در یک عمارت پنج طبقہ در طبقہ اول آن زندگی میکرد .

ہمینکہ چشم پلی بہ افتاد رورادرہم کشیدہ گفت .

- آقایان متأسفانہ من وقت برای پذیرائی شما ندارم .

ہولمز گمت : خانم، زیاد باعث زحمت شما نمیشویم .

زن گفت : ہرچقدر باشد از پذیرائی معذورم .

ہولمز گفت : معذک من فکر میکنم کہ بصلاح و صرفہ شما باشد کہ چند دقیقہ بحرفہای ماتوجہ کنید خصوصاً کہ ما از تمام ماجرا اطلاع داریم و میدانیم کہ سرکار علیہ قصد اینرا دارید کہ تا یک ساعت دیگر اینجا را ترک کنید .

رنك زن جوان پرید و دررا باز کردہ گفت :

- خواہش میکنم کہ بیہودہ با آبروی مردم بازی نکنید ! بفرمائید بندہ حاضرم کہ دراین اطاق خوب بحرفہای شما گوش کنم .

من و ہولمز بدرون رفتیم و ہر یک بروی راحتی نشستیم . زن جوان رو بروی ما نشست و گفت :

- آقایان من خوب شمارا میشناسم و اطمینان دارم کہ از مأمورین آگاہی

هستید و باز مطمئنم که هر نقشه‌ای بکشم و هر کار بکنم نجات من میسر نیست
اینست که میل دارم تمام اسرار خود را بی‌کم و کاست تهریف کنم. آیا میل دارید
که گوش کنید؟

هولمز گفت: البته خانم ما برای شنیدن همین مطلب آمده‌ایم!

دخترك شروع کرد و گفت:

من دررم با پتر آشنا شدم. جوان معقولی بود و او هم مثل ما برای
اکتشافات و دیدن اجساد مومیایی فراغه عازم مصر بود. این آشنائی که با
يك برخورد معمولی و عادی شروع شد بسیار برای من که از تنهایی به تنگ آمده
و قصد داشتم از همانجا از پدرم جدا شوم و به لندن برگردم بسیار بجا و سرگرم
کننده بود زیرا پدرم تمام هوش و حواس خود را صرف چیزهای عتیق و
دیدن آثار تاریخی و بالاخره تهیه کتاب و یادداشت مینمود و من که به حکم سن
و غریزه احتیاجی بگردش و تفریح داشتم نمیتوانستم با وی همگام باشم و واقعاً
در شبهای اولیه ورود برم بقدری ناراحت و خسته بودم که حد نداشت و داشتم
دق میکردم و چون برخلاف معمول هوا را مه غلیظی گرفته بود و گرچه من
بدیدن این هوا عادت داشتم ولی همانطور که گفتم چیزهای دیگری را طالب
بودم که در آن هوا و آن محیط برایم تهیه نمیشد و بدتر از همه اینکه چند
ساعت بعد باران شدیدی هم شروع بیاریدن کرد. بله آنشب بمن خوش
نگذشت. فردا باران بند آمده بود ولی هوا همچنان ابر بود و هنگامی که
با پدرم برای دیدن موزه شهر رفته بودیم چشم به پتر افتاد.

پتر پسریکی از باستان شناسان قدیم بود و پدرش با پدر من آشنائی
داشت و لذا احتیاجی به رفتن نداشت و همانجا پیش آمده با پدرم سلام و
احوالپرسی کرد و اظهار داشت که برای تهیه چند سر مومیایی بمصر میرود
و قرار است این سرها را يك تاجر یهودی از پرت سعید بقاهره آورده و تحویل
دهد و از من و پدرم دعوت کرد که برای تماشای سرهای مومیایی شده‌وی که
بنا باظهار اوفوق العاده تماشائی بود بمنزاش برویم.

پدرم بسیار بدیدن این قبیل اشیاء و عتیقه‌ها علاقه‌مند بود ولی نمیدانم
چه علت داشت که دعوت ویرا رد کرد و گفت:

- متشکرم انشاءالله باشد برای وقت دیگر چون قبل وقت خود را فروخته ام .

بطر خندید و گفت :

- معامله گر خوبی هستید من حاضرم پول زیادتری بدهم !
گرچه این حرف يك شوخی عادی بود اما پدرم بسیار ناراحت شد و خوب دیدم که از شنیدن این حرف رگهای پیشانی اش متورم و علامت عصبانیت در سیمایش نمایان گردید .

از بطر خدا حافظی کردیم و بسوی خانه روان شدیم و دودروز بعد بسوی مقصد خود قاهره حرکت نمودیم .

میبایست لا اقل یک هفته در رم بمانیم اما پدرم به علتی که هنوز هم برای من معلوم نیست دستور حرکت داد !

هنگامی که میخواستیم سوار کشتی بشویم چقدر تعجب کردیم وقتی که دیدیم بطر نیز با ما همسفر است .

بطر گفت که قصر حرکت نداشته اما يك تلگراف فوری از شربکشی که در اسکندریه ساکن است اورا وادار به مسافرت نموده است . آنجا فهمیدم که پدرم از معاشرت این جوان که واقعاً در ظاهر خیلی مؤدب و معقول بسود ناراحت است و خوب احساس کردم که ابداً میل صحبت با وی را ندارد اما هرچه او یعنی پدرم بیشتر کناره گیری میکرد بطر بیشتر اظهار علاقه و محبت مینمود و بطوری حرفهایش گیرا و جذاب بود و بقدری در تعریف سرگذشت خود و ورقابش بذله گوئی و خوشمزگی میکرد که اگر چند ساعت متوالی صحبت مینمود شنونده خسته نمیشد .

پدرم چشمه را بهم گذاشته باین میماند که توجهی بگفته ها و اظهارات او ندارد ولی من که کاملاً شیفته اخلاق وی شده بودم سراپا گوش شده و حرفهای او را بادقت بخاطر می سپردم .

او میگفت : من برخلاف پدرم آنقدرها باشیاء عتیق و اجساد مومیایی شده علاقه ای ندارم . پدرم کاملاً شیفته و مرافقه این کار بود بطوری که سرمایه

و پول پدری و خانوادگی خود را تمام صرف اینکارها کرد و تنها چیزی که برای من گذاشت يك مشت ظروف شکسته سفالی و چند سر مومیایی شده است و تصدیق می کنید که اینها آنقدرها ارزش ندارد که انسان بتواند براحتی امرار معاش کند .

من پرسیدم مگر پدر شما فوت کرده است ؟
حرفی نزد ولی سر خود را بعلامت مثبت تکان داد و من اضافه کردم:
- با اینوصف پس چرا شما رنج سفر را بخود هموار می کنید و بدنبال این اجساد مومیایی میروید ؟

او گفت : پس از فوت پدرم باز حمت تصمیم بفروش این اشیاء و اموال گرفتم اما همانطور که میدانید این چیزها خریدار چندانی ندارد .
بتمام موزه ها نوشتم ولی قیمتی که آنها دادند چیزی نبود که اصلاً بشود بحساب آورد و بالاخره يك پیشنهاد از طرف یکی از خریداران رسید .
این پیشنهاد خیلی با خرید دیگران تفاوت داشت و من با آغوش باز پذیرفتم . تنها يك شرط داشت و آن این بود که خریدار ده عدد از این سرهای مومیایی شده میخواست و من نه عدد داشتم و لذا برای تهیه يك سر دیگر بتلاش افتادم .

خریدار مبلغ پنجاه هزار دلار بابت این ده عدد سر میپرداخت که بعنوان قسمت اول مبلغ بیست هزار فرانك داد و من بایکی از دوستانم که باهم مشغول کار هستیم آماده حرکت شدیم . من بایتالیا آمدم و او مستقیماً بمصر رفت و گویا حالا سر دهمی را هم تهیه کرده و مرا برای دیدن آن دعوت کرده است .

در اسکندریه پیاده شدیم . پدرم و بطرپس از يك خدا حافظی خشك جدا شدند و من که قول داده بودم برای دیدن این سر مومیایی بسراغ او بروم بایك خدا حافظی گرم از وی جدا شدم .

پدرم دستم را گرفته کشید و آهسته در گوشم گفت :
- مواظب او باش آدم خطرناکی است .

بشنیدن این حرف یکه خوردم و بلافاصله فکرم بجایهای دورودرازی
منتهی شد و احساس کردم که روابط تندوزنده ای بین پدرم و مرحوم پدر او
وجود داشته که هنوز هم بعد از فوت او پدرم نسبت به فرزندش کینه و نفرت
شایانی دارد زیرا که در طرز رفتار و گفتار او نکته ای که باعث نگرانی
باشد نیافتم و حتی ندیدم که در موقع صحبت با پدرم نیز ولو برای یک دقیقه
حال خود را فراموش کرده رعایت ادب و احترام را که لازمه بزرگ و کوچکی
است فراموش کرده باشید .

پدرم دیگر حرفی نزد و بسمت مهمانخانه محل اقامت خود حرکت کردیم
توقف مادر اسکندریه دوروز طول کشید و سپس عازم قاهره شدیم .
در قاهره حادثه جانگداز ذیل برایم اتفاق افتاد که تا عمر دارم نه
تنها فراموش نمیکنم بلکه پیوسته در پیش دیده ام مجسم است و این چند سال
خواب و خوراک را از من سلب کرده است .

سه روز از ورود ما به قاهره گذشته بود و من در مدت این سه روز آنقدر
چیزهای دیدنی دیدم که واقعاً خستگی مسافرت دورودرازی از تنم بیرون رفت .
پدرم نیز برخلاف ایطالیا فوق العاده خوشحال بود و من وقتی میدیدم
که این پیرمرد از نتایج کارهای خودش مسرور و راضی است بیش از اندازه
خوشحال میشدم .

پدرم وعده داده بود که پس از یک هفته توقف مرا بجایهای دیدنی
مصر ببرد و من که علاقه فراوانی بزندگانی این کشور عربی پیدا کرده بودم
میخواستم که مدت ها بمانم و حقیقتاً هم ابتدا بمراجعت مایل نبودم .
يك روز عصر پدرم برای دیدن و خرید يك مشت اشیاء عتیقه که
میگفت گویا متعلق به یکی از سرکردگان رامسس دوم است از مهمانخانه
بیرون رفت و من آنشب بسینما رفتم ولی چقدر تعجب کردم که هنگام بازگشت
او را ندیدم .

از این جریان خیلی ناراحت شدم . از مهمانخانه چی سراغ گرفتم گفت
همان عصر که بیرون رفته دیگر مراجعت نکرده است .

يكساعت صبر كردم و بعد موضوع غيبت او و نگرانی خود را با تلفن
بشهربانی اطلاع دادم .

آنشب تا صبح پدرم نیامد و دیگر هم او را ندیدم اما .. فردای همان
شب بطر بدیدن من آمد و من مثل کسی که دوچار کابوس هولناکی شده باشد
وراء نجاتی پیدا کند خود را در پناه او نهادم .

بطر گفت که موضوع غيبت پدرت را بوسیله رادیو شنیدم و سراسیمه
خود را از اسنکدر به باینجا رسانیدم . با گریه و زاری ورود خود را از آغاز
بقاهره برای او شرح دادم .

بساعت خود نگاه کرد و گفت :

- امروز وقت نیست باشد فردا بدیدنت میآیم - م نگران نباش
بشهربانی اطلاع بده !

گفتم : اینکار را کرده ام !

گفت : پس دیگر جای اندیشه نیست ! خدا حافظ !

خواهش کردم که با تلفن با من تماس بگیرد و از شدت ناراحتی فراموش
کردم که محل اقامت موقت او را در قاهره پیرسم و یا شماره تلفن وی را
یادداشت کنم .

همینکه بطر از اطاق خارج شد دو نفر از مأمورین آگاهی بدیدن
من آمدند و من برای آنها نیز عیناً مطالب چند دقیقه پیش را تکرار کردم
فقط از آمدن بطر سخنی نگفتم آنها نیز رفتند .

درست یک ربع بعد تلفن زنك زد گویی را برداشتم بطر بود بادست
پاچگی گفت :

- خانم فوری بدیدن من بیایید مثل اینکه کارهایی کرده ام .
از شدت عجله نزدیک بود که آدرس را نگرفته گویی را بزمین
سگذارم .

خلاصه طبق آدرسی که بمن داد بایک ماشین کرایه حرکت کردم .

آدرس او خیلی سراسر است بود و خود پطر در سر خیابان انتظار مرا میکشید . وقتی که چشمش بمن افتاد جلو دوید و گفت :

- خوب شد که آمدید چون بشما خیلی علاقمند شدم، میخواستم خدمتی کرده باشم معذرت میخواهم جز این کار دیگری از من ساخته نیست و مرا بخانه‌ای که در چند قدمی کوچه بود برد و من بطوری گیج و مات و مبهوت شده بودم که از خود هیچ اراده‌ای نداشتم .

پطر مرا بدرون خانه‌ای هدایت کرد آنگاه از پلکانی بالا رفتیم و در اطاقی را فشار داد و داخل شدیم سپس گفت :

- چون وقت نیست و عجله دارم و بایستی زود بروم اینست که از پذیرایی معذورم ! من در این مدت آشنایی کوتاه کاملاً فریفته اخلاق و رفتار شما شده‌ام و برای همین است که میخواهم شما را از يك نگرانی بیرون بیاورم راستی یادتان هست که راجع به سرهای مومیایی شده صحبت کردم و شما خیلی علاقه داشتید که این سرهای مومیایی شده را ببینید ؟

گفتم پس شما مرا برای دیدن این سرها باینجا آورده‌اید ؟
خیلی ممنونم ولی حق این بود که بوقت دیگری موکول میکردید زیرا میدانید که من در این موقع اعصاب راحتی ندارم و تمام فکر و حواسم پیش پدرم میباشد .

خنده و حشمتی که تا آن تاریخ از او ندیده بودم نموده گفت :
- اتفاقاً این بهمان پدرتان مربوط است گوش کنید وقت میکنند .
من میخواهم فکر شما راحت باشد زیرا واقعاً مرهون محبت‌های شما هستم .

گویا برای شما شرح دادم که چگونه پدرم در اثر توطئه رفقای خود که اول نروت و بعد بزن جوان او چشم دوخته بودند از بین رفت .
من گیج و مات شده و قادر بادای کلمه‌ای نبودم و او بحرفهای خود ادامه داد :

- بله تکرارش ضرری ندارد !

پدرم در اثر توطئه رفقای بد و ناجنس خود باوضع فجیعی کشته شد
ومن در آن موقع بیاد حرف پدرم افتادم که گفته بود خیلی مواظب او باش
آدم خطرناکی است .

ناگهان ترس و وحشت غریبی سراپای وجودم را فراگرفت و مثل
این بود که این تغییر حال من از نظر تیز و کنجکاو او پوشیده نماند چه
باهمان لحن گرم همیشگی گفت :

- اطمینان داشته باش مادموازل من بشما قول داده‌ام و مثل بعضی‌ها
زیر حرف و قول خود نمی‌زنم .

در دوستی بکدل و بکرنگم همانطور که در دشمنی کینه‌توز و خطرناک
میشام .

حرفهای بعدی او مجال فکر بیشتری بمن نداد و اضافه کرد: پدرم
بدست رفقایاش کشته شد و مادرم هم در دست آنها اسیر گردید .

این جریان درست در بیست و دو سال پیش در شمال هندوستان در
حوالی (نیال وبتان) واقع شده است .

پس از چند روز مادرم خود را بزحمت بخانه رسانید و با گریه
و زاری جری-ان را برای پدر بزرگم که او هم حیات داشت تعریف
کرد و مریض شد و پس از مدتی بیمای درگذشت و من که در آنوقت طفلی
پنج ساله بودم در پیش پدر بزرگم بودم و چون دیگر ماندن ما لزومی
نداشت باتفاق نوکر محرم و صمیمی پدرم که از اهالی آنجا بود و از رموز
مومیاگری اطلاع کامل داشت بسمت موطن خود حرکت کردم و از آن
تاریخ طبق وصیت و دستور پدر بزرگ و تعلیم و تربیت آن مردهندی که هنوز
هم زنده است و البته دیگر نوکر من نیست بلکه رفیق و دوست عزیز و
صمیمی من است در صدد مبارزه و انتقام برآمدم .

تصمیم گرفتم که فردا فرد رفقای پدر مرا ازین ببریم و برای اجرای
این تصمیم سوگند خوردم و مدت بیست سال زحمت کشیدیم تا دیروز آخرین
نفر آنها را نیز از قید حیات آزاد ساختیم .

دیگر گوشم چیزی نمی شنید . با شنیدن صحبت های قبلی او و حرف پدرم راجع بخطرناك بودن وی و این اظهارات اخیر تردیدی نداشتم كه پدرم بدست او بقتل رسیده است .

بطر همچنان خونسرد بحرف خود ادامه داد و گفت :
حالا دیگر چیزی از دنیا نمیخواهم ! اجازه بدهید آنرا بشما نشان بدهم
و بدون اینکه منتظر پاسخ من بشود باطاق دیگر رفت و بایك جعبه مراجعت
کرد و آنرا بروی میز گذاشت و سپس خودش در آنرا باز کرد . در خانه
ده گانه این جعبه ده عدد سر عروسك وجود داشت .

بطریکی از آنها را برداشت و بمن نشان داد . موی بر تنم راست شد .
این سر عروسك نبود . صورت رنج کشیده يك انسان بود حتی خطوط سیمای
آن بخوبی معلوم بود . علامت وحشت در آن دیده میشد و معلوم بود كه صاحب
آن بایك رنج و فشار زاید الوصف رو برو روده است .

بطردر حالی كه ریزه کاری های سرمو میائی شده را شرح میداد گفت :
این سردرست بقدر يك سرمعه ولی بوده است . در اثر دقت و تجربه و
ممارست كامل باینصورت درآمده من اینرا از هندیان مقیم نیال آموختم و
حتی هردت هم باندازه من در اینكار مهارت ندارد

قاعده آن اینست كه ابتدا خون های مانده شده در گهای این سر را
با وسیله مخصوصی مانند يك خفاش میكند و هرچه این خونها بیشتر کشیده
میشود حجم سر كوچكتر میگردد بلبه من درست مانند يك خفاش خون آشام خون
این را میكیده ام و در اینكار به مراتب از هردت جلوتر هستم !

هردت نوكر قدیم و رفیق امروزی اش بود كه اخیراً وارد اطاق شد
بطر آن سر را زمین گذاشته سردیگری را برداشت و نشان داد و گفت :
- به بین در باره این یکی چقدر زحمت کشیده ام حتی موهای سر و
صورت خوب مشخص است !

مثل بیدمیلر زیدم و بطوری تحت تأثیر حرف های او قرار گرفته بودم كه
قدرت جم خوردن نداشتم ولی خوب احساس نمیکردم كه عاقبت این صحنه سازی

برای شخص من که در آنجا هستم آنقدر ها گوارا نیست ولی چه میشد کرد ؟ .

بطر میخواست حرفهای خود را تمام کند و لذا کوچکترین توجهی بحال من نداشت . بالاخره سرمومیایی شده نهم را هم بجعبه گذاشت و گفت این یکی همان است که لااقل پانزده سال تمام من و این رفیق را بدنبال خود در دنیا گردانید . چونکه همیشه درسفر بود تا پیدایش می کردیم آنآغیب میشد و سردهمی را برداشت و بدست من داد .

همینکه چشم بر آن افتاد از هوش رفتم .

درست سرپدرم بود .

هنگامی که بهوش آمدم در بیمارستان بودم و پرستار بالحن دلسوزی حرف میزد اما من چیزی نمیفهمیدم بعداً فهمیدم که میگفت راحت باشید دیگر خطر از شما مرتفع شده است .

دوماه بعد از مریضخانه بیرون آمدم و لسی دیگر من آن آدم قبلی نبودم . . .

شرافت و مهربانی همه بیک باره از من رخت بر بسته بود . به چیزی جز کلمه انتقام نمیاندیشیدم . میخواستم که بهر وسیله شده انتقام از بطر و رفیقش بگیرم و البته این انتقام نه از جهت پدرم بود بلکه از لحاظ لطمه ای بود که او بروح و قلب من زده بود .

سه سال گذشت و از آن تاریخ برعکس سابق من بدنبال بطر بودم و شهر بشهر او را دنبال کردم . میل داشتم که خودم از او انتقام بگیرم یعنی همانطور که او انتقام گرفت . برای این موضوع از همه چیز خود گذاشتم . اخیراً بطر باینجا آمده و با همان نوکر قدیمی خودش هردت با اسم مستعاری زندگی میکرد و آندو نفر خود را پدر و پسر معرفی میکردند . من یکی دو مرتبه بطر را دیدم . او ابتدا از من مظنون شد اما توانستم بزودی رفع سوء تفاهم بکنم و او را با خود دوست نمایم . برای انتقام نقشه های زیادی کشیدم و بالاخره آخرین نقشه ام این بود که بچه خواهر هردت را که او هم

بس و سال بطر بود و اخیراً از هند آمده است عاشق خود کنم و با و انمودنمایم
که بطر عاشق من است و میخواهد او را از بین ببرد .

نقشه من خوب عملی شد و بالاخره همانطور که میدانید او را از بین بردیم
و اینک منتظر این بودم که هردت را هم از بین ببرم که شما در جلوی من سبز
شدید ! .

هلمز گفت : پس جنایات شما نیمه تمام ماند !

- بله اینطور است اما باز پشیمان نیستم .

در هر حال این وظیفه شهر بانی است که در باره شما تصمیم بگیرد کاری را
که ما میتوانیم بکنیم شما را تسلیم شهر بانی کنیم .

- اشکالی ندارد آقا من بطیب خاطر مطیع شما خواهم بود مطمئن
باشید که نسبت بشخص شما هم هیچگونه کینه و دشمنی ندارم اما خودتان بگوئید
اگر شما بجای من بودید غیر از این میکردید ؟

- خانم من نمیتوانم بشما بگویم که چه میکردم اما بایستی شما اینرا
قبول کنید که دنیا دارم کفالت است و هر کسی هر چه بکاردهمان را میدرود .
- درست است آقا منم همین را میگویم این عمل خود بطر بود که
دامگیرش شد .

- ولی خانم، کشور ، اجتماع و بالاخره محیطی که مادر آن زندگانی
میکنیم قانونی دارد . بدینمعنی که زندگانی ماتحت يك نظام معین میگردد
اگر بنا باشد که هر کس بخواهد خودش به تنهایی در صدد تأمین خوشی و
سعادت و بالاخره کمبود زندگانی شود نظام عالم بهم میخورد . حالاً من از
شما يك سؤال میکنم .
- بفرمائید !

آیا بعقیده شما بهتر نبود که اینکار را بهداد گستری و شهر بانی
و اگذار میکردید !

زن جوان جوابی نداد و هلمز اضافه کرد :

- و فکر نمیکنید که در اینصورت زحمت شما هم کمتر بود و اینطور
جوانی ، هستی و بالاخره همه چیز خودتان را از دست نمیدادید !

- درست است آقا حرف شمارا قبول دارم . اشتباه کردم .
 - بله اشتباه ! همان اشتباه است که روزگار انسان را تباه میکند !
 فقط بفرمائید ، برویم امیدوارم درمجازات شما تخفیفی بدهند ! زن جوان از
 جای برخاست و بلافاصله دست درون کیف کوچکی که بر روی میز بود برد و
 قرصی بیرون آورد و با چالاکی بدهان انداخت هلمز معطل نکرد و ضربه ای
 به پشت او وارد ساخت . قرص از دهان او به بیرون پرید و او در وسط هوا گرفت
 و دوباره بدهان انداخت و آنرا فرو داد .
 من ناراحت شدم ولی ناگهان چشمم به هلمز افتاد که بشدت میخندد
 از خنده او ناراحت شدم . هلمز گفت :
 - واتسون بگذار بامیل خود و رضا و رغبت شکلات را بخورد بسیار
 خوب بفرمائید ، بفرمائید خانم . واتسن عزیز این خانم قشنگ طوری نمیشود
 من از سرم بتو تضمین میدهم !
 زن با قدمهای آرامی بسمت در راه افتاد و هلمز آهسته بن گفت:
 من قبلا وقتی که داخل اطاق شدیم کیف را واری و قرص تریاک را بایک
 شکلات ریز خوب عوض کرده بودم بگذار او خیال کند که مسموم شده است

پایان



شیرین ترین ماجراهای شرلوک هلمز را در قسمت
ششم این کتاب در داستانهای

دو چرخه سوار منزوی
قرار داد دریائی
ماجرای محله قدیمی چینیهها

کتاب ششم از :

ماجرای شرلوک هولمز

کاراگاه نامی جهان

دو چرخه سوار منزوی - قراردادن دریائی

ماجرای محله قدیمی چینی‌ها

اثر: گانن دوئل

ترجمه: مجید مسعودی



تهران: خیابان منوچهری - بنگاه مطبوعاتی کوثرک

چاپ میهن

۱۳۳۶

دو چرخه سوار منزوی

من در کنار هلمز نشسته بودم و او با ناراحتی دستها را بهم میزد .
- واتسون این موضوع خیلی بفرنج است . من تا بحال بیک چنین ماجرائی
بر نخورده ام .

من از حرف او چیزی نفهمیدم و اصراری هم نداشتم که بدانم چه میگوید
برای اینکه او تا خودش نمیخواست محال بود که کلمه ای بگوید و لذت جوابی
باو ندادم .

هلمز از جای برخاست و گفت :

بالاخره باید این مطلب را روشن کرد . آخر چطور ممکن است که
مردی زنش را بدین طریق بکشد آنهم زنی که ویرا از تنگ و بدنامی و بدبختی
نجات داده است .

باز هم من چیزی نگفتم . هلمز که سکوت مرا دید بالحنی عصبانی گفت :

- پس چرا حرف نمیزنی ؟ چرا چیزی نمیگویی ؟

ناچار شدم و گفتم : آخر من نمیدانم که شما راجع به چه چیز صحبت می کنید ؟

او گفت : نمیدانی ؟

- از کجا میدانم ! قبلا بفرمائید که صحبت شما راجع به کیست تا من هم

اظهار عقیده ای بکنم !

- راجع به همین کنت و درک صحبت میکنم . همین قتل شنیعی که اکنون

افکار عمومی را بخود مشغول کرده است . واتسون خوب گوش کن لا بد در

روزنامه ها خوانده ای که این کنت زنش را بوسیله کارد آشپزخانه مقتول

و تکه تکه کرده است .

- بله در روزنامه پربروز عصر خواندم . و دلایل تمام بر علیه او

گواهی میدهد . ولی روزنامه ننوشته بودند که با کارد مضروب کرد بلکه نوشته

بودند که بایک تیر طپانچه بقتل رسانیده است !

- درست است باتیر او را زده است و اما .

- و در روزنامه هم ننخواندم بلکه خودتان گفتید چونکه . . .

- راست است خودم گفتم و فراموش کرده بودم ولی يك چیز هست

- مطلب در همینجا است . این کنت آدم خونسرن و بی اعتنائی بود و علاوه

بر این بزنش فوق العاده علاقه مند بود .

- ولی اینرا نیز میدانید که عشق و علاقه غریبی بقمار داشت ! و همین

امر ممکنست که اعصاب او را ناراحت کرده سبب اختلاف و کشمکش زن

و شوهر شده باشد !

- اتفاقاً من بهمین دلیل میگویم که او بی تقصیر است . مگر از ماجرای

چند هفته قبل او خبر نداری ؟

- کدام ماجرا ؟

همان - اجرائی که نزدیک بود بمـرك او منتهی شو و زنش باعث

نجاتش شد .

- نه چیزی نمیدانم !

- من این موضوع را از کلنل بارفیل افسر بازنشسته توپخانه فهمیدم .

این کلنل از دوستان بسیار صمیمی کنت بود و بطوریکه تحقیق کرده ام علاقه ای

هم بزن او داشته که بعد از ازدواج اینزن با کنت مرتفع شده بود .

- فکر نمی کنید که این کلنل در قتل این زن دخیل باشد .

- نه ! از این قسمت هم مطمئنم چونکه این کلنل در شب وقوع قتل در

لندن نبوده باتفاق خانمی که هنوز اسمش را من نمیدانم و خواهش کرده است

که از پرسیدن نامش خود داری کنم با ملاك خود درفته بود .

- لطفاً موضوع ماجرای دو هفته قبل را بفرمائید شاید بتوانم کومکی

بشما بکنم !

- موافقم و اتسون من بهوش توایمان دارم !

آنگاه هلمز مجدداً بروی صندلی نشست و برای من چنین تعریف کرد :

کنت و درك تا آخرین دینار خود را در مونت کارلو باخت بطوریکه

هنگام بیرون آمدن دیناری در بساط نداشت . میزان باخت او خیلی زیاد و قابل توجه بود . قریب به چهل و پنج درصد از سهام نفت آمریکای جنوبی و هشتاد هزار فرانک پول نقد و سفته‌های با سررسید کم از دستش رفته بود و این پول واقعاً خیلی زیاد بود چونکه کنت در مقابل آن مقداری هم بدهی با شخص داشت .

هنگام خارج شدن نگاهی بانبوه جمعیت کرد . هنوز آن خانم گندم‌گون خوش‌هیکل بالون‌دی مخصوص بخود مشغول بازی بود و اسکناسهای روی میز را در جلوی خود انباشته میکرد . اصلاً مثل این بود که وی ابداً توجهی بتغییر حالت کنت و باخت زیاد و بالاخره از دست دادن هست و نیست و زندگانی او ندارد .

من همچنان مشغول گوش دادن بودم و هولمزد در این موقع کمی ساکت شد و آنگاه گفت :

نه و اتسون اینطور نیست میدانم چه میخواهی بگوئی . میخواهی بگوئی که برای پیدا کردن رد قاتل همین خانم را تعقیب کنم اما خیر توهمه مطلب را گوش کن !

و سپس بدون اینکه توجهی بمن بکند بدنبال گفته‌های خود افزود : این خانم الیزابت کولون نامداشت و یکی از شاهزادگان دوك نشین اروپای شرقی نسب میرسانید . الیزابت در آغاز با کنت خیلی گرم گرفت چون شخصیت و بالاخره نجابت و آراستگی کنت ایجاب میکرد که يك خانم متشخص مثل الیزابت همدم و مصاحب او باشد .

تقریباً میشود گفت که باخت کنت تمام زیرسراین خانم بود . این خانم باخواهر و شوهر خواهر خود سرادوار به مونت کارلو آمده و علت اقدام باین سفر این بود که چون شوهرش دومه قبل فوت کرده بود طبیب خانوادگی برای این زن جوان يك چنین سفری را تجویز نموده بود .

این خانم فوق‌العاده زیبا بود و کنت که بیشتر ایام خود را بعباشی میگذراند در صورت لزوم معشوقه‌ای بهتر از این پیدا نمیکرد .

کنت لحظه‌ای دم در سالن توقف کرد و اندیشید آنگاه مثل کسی که فکری بسرش آمده باشد با قدمهای لرزان به الیزبت نزدیک شد . خانم

گرم بازی و خنده بود . کنت دست بروی شانه او نهاده همینکه خواست حرفی بزندوی سر بر گردانیده بصورت او خیره شد و گفت :

- آه شما هستید آقای کنت ؟ تشریف میبرید ؟

کنت نتوانست پاسخی بدهد . زن جوان دست او را گرفت و بامحبت و گرمی فشار داد و افزود :

- در صورتی که بمنزل تشریف میبرید ماشین من هست !

کنت گفت :

- متشکرم خانم فکرمی کنم که بخانه نروم چونکه دیگر رفتن بخانه لزومی ندارد .

خانم گفت : چطور اتفاقاً خانمتان ساعتی قبل بمن تلفن زد و حال شما را پرسید !

کنت گفت : خانم من ؟ تلفن زد ؟ بشما ؟

خانم گفت : بله مگر من چطور هستم و یا مگر خانم شما حق تلفن زدن ندارد ؟

کنت گفت : آخر او نمیدانست که من در اینجا هستم ، چه گفت ؟

- نمیدانم از کجا فهمیده بود وای تلفن زد که من شما را زودتر بخانه بفرستم .

- افسوس که خیلی دیر شده است .

- بله متأسفانه من سرگرم بودم و بشما نگفتم . بنظرم خیلی باختید ؟

- تقریباً همه ثروتم را !

- که اینطور ؟

- بله بعلاوه مقداری از اسناد دیگران را ! تصدیق می کنید که خیلی دیر شده است . راستی شما وعده يك رقص داده بودید .

- فکر نمی کنید که این پیشنهاد در يك چنین حال و موقعی خیلی بیجا است

- درست است اما من بیش از چند ساعت دیگر زنده نیستم فقط بقدر صرف يك شیشه شامپانی که آنهم در خارج از اینجا صرف کنم وقت و پول دارم الیزابت از جای برخاست . پولها را در کیف بزرگ دستی ریخت و

درمقابل کنت ایستاد و گفت :

- عجب پس مرا برای همین برقص دعوت میکنید ؟ بنظرم حال شما خیلی بد است !

- بله زندگی جز تضاد و اتفاق های ناجور و درهم و برهم چیز دیگری نیست امامن در هیچ معامله ای ضرر نکرده بودم فقط شما بودید که مرا شکست دادید .

الان درست ساعت یازده و نیم است و هنوز هیلد گارت خانم شما نخواییده ! اجازه بدهید باتلفن ایشان را باینجا بخوام تا ساعتی باهم صحبت کنیم !

- تمنا میکنم که از اینکار صرفنظر کنید چونکه چشمان شما بود که مرا فریب داد نه شمات و سرزنش او

- من فقط با اینوصف حاضرم و شما مختارید !

- شاید میخواهید که از عذاب ورنج من لذت ببرید ؟

- اختیار دارید آقای کنت !

- پس منظورتان از این عمل چیست معذرت میخواهم بنده را مرخص کنید کنت معطل جواب الیزابت نشد و با قدمهای تند و بلند بسمت دررفت و از در بزرگ مونت کارلو خارج شد و بسمت باغچه باصفای آنجا روان گردید . از میان دو ردیف چراغهای پر نور و درخشان بطرف تاریکی یعنی همان نقطه ای که زندگی و امید و بالاخره جوانی او را درخود دفن میکرد رهسپار شد .

قریب دو بیست قدم دور شده بود و در این مدت هزارها فکر کرد کنت همچنان میرفت تا بنقطه مورد نظر رسید آنگاه اسلحه کمری خود را بیرون کشید . پیشانی نهاد و ماشه را کشید اما برخلاف تصور تیری خالی نشد دست را بپائین آورد و آنرا باز کرد بانهایت تعجب دید که فشنگ در اسلحه نیست .

کنت نگران شد و باخود گفت : پس فشنگها چطور شده است . من بادست خودم آنرا پر کردم . در اینموقع صدای ملیح زنی از پشت شنیده شد زن گفت آقای کنت ! آقای کنت !

كنت بعقب نگرست و در تاریکی نیمه روشن باغ اندام زنی را تمیز داد . صاحب صدانزدیک شد و این شخص الیزابت کولون بود .

الیزابت بازوی لرزان كنت را گرفته گفت :

- چطور مگر وعده خود را فراموش کردید ؟

كنت گفت : تمنا میکنم از شوخی دست بردارید چون من در حالی هستم که میترسم رعایت ادب و احترام شما را نکنم .

زن گفت : آقای كنت شما شخص عاقل و فهمیده ای هستید اینکارها برای شما برازنده نیست . اینها مال اشخاصی است که سرد و گرم روزگار را نچشیده باشند .

كنت پاسخ داد : خانم لطفاً بنده را راحت بگذارید دیگر كنتی وجود ندارد ، من تا چند دقیقه قبل صاحب ثروت سرشاری بودم اما حالا فقط يك لات آسمان جل میباشم .

زن جوان جواب داد : شما چقدر ناامید هستید . نگاه کنید این خانم شما است که میآید . من او را با تلفن دعوت کرده ام که باینجا بیاید .

كنت گفت : فکر میکنم که کار خوبی نکردید . بنظرم مورد مسخره شما هم قرار گرفته ام . شما حتی فشنگ های اسلحه کمربن مرا هم خالی کرده اید تا بیشتر رنج ببرم . حالا دیگر نسبت بشما هم بشك افتاده ام زن گفت : بله این خانم شما است ملاحظه فرمائید که خلاف نگفتم كنت زن خود را شناخت و با همان لحن سرد و خشك گفت : هیلد گارت معذرت میخواهم من از شما شرمزده ام نمیدانم این خانم روی چه دشمنی در صدد رنج تو برآمده است . در هر حال میخواست که من خجالت ترا بکشم . از همینجا بخانه برگرد و مرا فراموش کن . هیلد گارت بازوی كنت را گرفته گفت :

- كنت عزیز ، الیزابت هرگز بد مرا نخواسته است . من بتواطیفینان میدهم ! بیا برویم این پرده ماجرا جز خوابی بیش نبوده است .

شنیدی واتسون ؟ این بود ماجرای الیزابت و كنت و درك ! و طبیعی است که میبایست خیلی صمیمیت و محبت بین این زن و شوهر باشد که اینطور با یکدیگر رفتار بکنند .

گفتم: بدیهی است ومن اذ این قتل هیجان انگیز فوق العاده در حیرتم !
 هلمز گفت: گویا شنیده باشی که کنت يك تیر هم بخودش خالی کرده
 ولی خوشبختانه آن تیر او را از پای در نیاورده است
 - بله شنیدم و بقرار معلوم در اثر رعشه دست تیرش بخطا رفته است !
 - بعقیده تو يك چنین چیزی ممکن است ؟
 - نمیدانم !
 - خیر دوست عزیزم دست انسان هر قدر هم که بلرزد محال است که
 نتواند خودش را هدف گلوله قرار دهد !
 - پس با این قرار قاتل شخص دیگری بوده است ؟
 - البته ! ومن تردیدی در این قسمت ندارم !
 - فکر می کنید چه کسی باید باشد !
 - همین قسمتش معما است اما اگر عقیده مرا بخواهی کنت خوب
 قاتل را میشناسد !
 - تا به حال چیزی نگفته ؟
 - چرا ! او بکار آگاهان صریحا اعتراف کرده که قاتل زنش میباشد.
 و هنگامی که از وی پرسیدند برای چه او را کشتی گفت:
 چون سر ناسازگاری داشت و علاقه چندانی بزندگان نشان نمیداد .
 و اتسون می بینی که این حرف کنت کاملا دروغ است !
 - بدیهی است زنی که بآن طریق شوهر خود را از ورشکستگی نجات
 داده باشد محال است که علاقه بزندگان نداشته باشد !
 - آفرین منهم همین عقیده را دارم . الیزابت در آن شب کذائی در جواب
 شوهرش که از وی پرسیده بود خواب چیست گفته بود .
 این من بودم که از او خواهش کردم تا ترا که فریفته قمار بودی تنبیه
 کند . پولهای تو تمام و کمال نزد من است و تمام آنهایی که از صبح زود تا
 به حال بازی میکردند از دوستان من و توهستند این صحنه را من بوجود آوردم
 تا از مشاهده سرنوشت احتمالی خود بیمناک باشی !
 گفتم: خیلی غریب است ومن تردیدی ندارم که حرفهای کنت تمام

و کمال دروغ است . ولی شما فکر نمی کنید که کنت در اثر قمار که از عادات
بخصوصی او شده بود مجدداً هستی خود را باخته و همین موضوع سبب تیره گی
روابط آنها شده باشد .

- خیر واتسون برای اینکه کنت گرچه قمار میکرد ولی دیگر آن
قمار باز اولی نبود . او در بازی خیلی احتیاط میکرد و برد و باخت وی از يك
حد معین تجاوز نمیکرد .

من گفتم : عقل من که بجائی قد نمیدهد .
هولمز گفت : ولی من سر رشته را بدست آورده ام . آیا وقت داری که
فردا مسافرتی به منچستر بکنیم ؟

گفتم اشکالی ندارد من نهایت علاقه را به همکاری باشما دارم .
هلمز گفت : واتسون ما باید با قطار هشت و یک ربع صبح به منچستر و
از آنجا به لیورپل برویم . خانم الیزابت کولون که اسم بردم فعلاً در آنجا
در بارک معروف هاوریچ سکونت دارد ما باید بنزد او برویم و صحبتی بکنیم .
- مگر تازگی ها این خانم بمنزل کنت رفت و آمد میکرد ؟

- این خانم خیر ولی زنی با اسم گیتا یکی دوبار بخانه آنها آمده و بقرار
معلوم کنت هم احترام قابل توجهی برای اوقائل میشده من عقیده دارم که گیتا
همان الیزابت کولون است .

- چطور ؟ از کجا چنین حدسی میزنید ؟

- برای اینکه اخیراً شوهر خواهر الیزابت ادوارد با کنت قراردادی
بسته بود ؟ البته این قرارداد مخفی بود . و برای اینکه بهره و مالیاتی بدولت
پرداخت نکنند نام آنر رسماً ثبت نکرده بودند . این قرارداد برای خرید
پنجاه درصد از سهام نفت کانزاس بود .

- صحیح ، پس شما حدس میزنید که کنت توسط این آقای ادوارد نزد
الیزابت مجدداً رفت و آمد داشته است .

- حدس نمیزنم بلکه یقین دارم . بله من اطمینان دارم که اصلاً ادوارد
توسط همین الیزابت کنت را بدام انداخته و بهانه خرید سهام نفت کانزاس
خود را از ورشکستگی نجات داده است .

در هر حال واتسن تو بایست با من همراه باشی و طبق نقشه من عمل کنی
- من حرفی ندارم دوست عزیز هر وقت که بخواهید حاضرم .
- ولی من دوروز کار دارم . امروز دوشنبه است و برای پس فردا
ساعت هشت با قطار سریع السیر حرکت می کنیم . اما امشب هم با شما
کاری دارم :

- بکجا برویم ؟

- امشب با هم به تئاتر میرویم !

- چطور میل کردید که امشب تماشائی بکنید و حال آنکه شما
هیچوقت علاقه ای باین نوع تفریحات نشان نمیدادید !

- واتسن عزیز تو خودت میدانی که کارهای من بی علت نیست . من
امیدوارم که همین امشب الیزابت رادر تئاتر به بینم اگر ندیدم آنوقت رنج
سفر را هموار می کنیم .

- مگر او در تئاتر کار میکند ؟

- اینطور فکر میکنم . من رزی از او در دست دارم و بطوریکه اطلاع
یافته ام او میبایست امشب در تئاتر باشد . سه ماه است که او در اینجا استخدام
شده و ضمناً جزو سهامداران هم هست و از قرار معلوم در همین جا با کنت و درک
رویهم ریخته است . او امشب در رول یک زن که شوهرش را ترك کرده و با
باعاشق خود گریخته بروی صحنه ظاهر میشود و البته این در صورتی است
که قتل هلید گارت تشویشی در دل او ایجاد نکرده باشد .

ساعت هفت شب من و هلمز بتماشاخانه رفتیم . پرده اول نمایش
در میان کف زدن شدید تماشاچیان پایان پذیرفت و هنرپیشگان برای استراحت
و تجدید قوا و بالاخره مهیا کردن خود برای پرده دوم در اطاق اجتماع کردند
هلمز بمن گفت واتسون تودر همینجا بنشین تا من مراجعت کنم فوری
از جای برخاست و بیرون رفت . لحظای بعد بسازگشت و من در چشمانش
برق مجهولی مشاهده کردم . هلمز بمن گفت واتسون او اینجا نیست معذک
رقص قشنگی خواهیم دید و بعقیده من حیف است که ندیده بیرون برویم .
من عقیده دارم که تا پایان پرده دوم هم بنشینیم .

گفتم مانعی ندارد شما از جهت من تشویش نداشته باشید .
نمایش شروع شد . بانو سلدیا بارقص های بسیار جذاب و قشنگ خود
توجه مشتریان را بخود جلب کرده بود و این زن چهره قشنگ و جذابی داشت و
برق سرور در چشمانش دیده میشد . هلمز بمن گفت :
- واتسون موضوع خیلی غریب است !

گفتم : چطور .
گفت : برای اینکه من هم باهمه زرنکی که در خود سراغ داشتم فریب
خوردم . واتسون میدانی که این بانو سلدیا کیست ؟
- خیر ! نمیدانم !

- این زن هم الیزابت هست وهم نیست !
- چطور هم هست وهم نیست !
- برای اینکه او را با گریم کامل شبیه به الیزابت کولون درست
کرده اند الیزابت کولون با اسم بانو سلدیا در نمایش میرقصید . ولی من اطمینان
دارم که این زن او نیست گرچه گریم هیچ نقص ندارد .
- الیزابت کولون شبیه این زن است ؟

- بله شباهت تام و کمالی با این زن دارد و حتی تمام حرکاتش با او
مطابقت دارد اما خود او نیست و علت این امر هم واضح است بینی این خانم کمی
کشیده تر است . نگاهش نیز جذابتر بنظر میآید . دقت کن به بین سینه اش کمی
برجسته تر بنظر میآید . و من اطمینان دارم که منصوعی است . و من يك دفعه
الیزابت کولون را در دو ماه قبل دیده ام و حالا خوب تمیز میدهم . و اما چرا
امشب باینجا نیامده خودش دال بر اینست که در اثر قتل ناراحت است و اگر
بگوئیم که در این قتل دست ندارد . حدس و گمان باطلی است بدلیل اینکه
موضوع قتل هیلد گارت از همه پوشیده مانده است و اینکه میگویم که من
فریب خوردم برای اینست که در بیرون تصور میکردم که این زن همان سلدیای
قبلای ویا الیزابت کولون میباشد .

کنت و درك چند مرتبه این الیزابت کولون را در این تاتر دیده و عاشق و
فریفته او شده است و شاید هم چند مرتبه بخانه کنت آمده باشد . خدمه خانه

اظهار میدارند که يك زن ناشناس چندین بار با کنت ملاقات کرده و این زن در اوایل باهلیدگارت دوست صمیمی بوده ولی بعدها خانم از دیدن وی ناراحت میشده است. بعقیده من این زن همان سلدیا بوده است و چون سلدیا هیچکس جز الیزابت کولون نیست پس تردیدی در این امر نیست که دست این زن در جنایت وارد بوده است.

واتسن مواظب این مرد عینکی که دوانفر آنطرفتر نشسته است باش این مرد کسی است که توجه مراجلب کرده است.

رقص سلدیا تمام شده بود و اینك او میبایست که دل خود را شروع کند سلدیا در مقابل اعتراض شوهر خود که بروی سن بود گفت:

« بله برای خاطر او که دوستش داشتم ترا ترك كردم »

این جمله دومرتبه تکرار شد. هلمز که در کنار من نشسته بود بی اختیار تکان خورد و در همین موقع صدای تیری در فضا طنین افکند. سلدیا نقش بر زمین شد و همه و هیاهوی زیادی در سالن پیچید و در ظرف مدت کمی غلغله ای بر پا گردید. بلافاصله چراغها روشن گردید. ضارب یعنی همان مرد عینکی هم دیده نمیشد يك ناراحتی و نگرانی بمن دست یافت و با عجله بسمت درب سالن شتافتم اما در همین موقع سیل جمعیت که بطرف بیرون میرفت مانع از این شد که من بتوانم خارج شوم. در بهای سالن بسته شد و يك لحظه طول نکشید که مامورین آگاهی رسیدند ولی کوشش و تلاش آنها به نتیجه نرسید و بناچار در بهای سالن نمایش مجدداً باز شد و مردم متفرق شدند و من نیز بناچار بطرف خانه رفتم تا در انتظار رسیدن هلمز باشم بمحض رسیدن بخانه چقدر تعجب کردم وقتی دیدم که هلمز با مرد عینکی رو بروی هم بروی صندلی نشسته و صحبت می کنند.

هلمز همینکه مرادید روبه رو چدیل کرده گفت:

- دوست عزیز خود آقای واتسون را بشما معرفی میکنم و سپس افزود

- خوب آقا ادامه دهید:

مرد عینکی گفت: بله آقا همانطور که عرض کردم او مرا فریب داد و و تمام هستی مرا از چنگم بیرون آورد. من فکر میکردم که بمن علاقه منداست.

سعادت و خوشبختی خود را در دست او میدانستم . او بمن وعده داده بود . بعد از اینکه همه ثروتم را از دستم بیرون کرد با جوانی فرار کرد .

این جوان معلم رقص او بود بعد ها دانستم که وی به فرانسه رفته است . بدنبال او تا فرانسه رفتم و پرسان پرسان همه جا سراغش را گرفتم در لیون متوجه من شد و با طردستی گریخت . آن جوان در يك سانحه هوایی کشته شد و او به لندن باز گشت .

لندن شهر بزرگی است و من مدت ها بدنبالش میگشتم آخر الامر توسط شوهر خواهرش که در شرکت تلفن سهم داشت او را یافتم و دانستم که عشق هنر پیشگی بسرش زده است و در تئاتر کار میکند تمام تاترها را دیدم تا اینکه متوجه شدم که با نام ساختگی سلدیا در اینجا کار میکند و ضمناً سی و نه سهم هم خریده است .

او از قدیم کنت و درک را میشناخت ولی آشنایی آنها در اینجا تجدید شد . کنت هر روز با اسب تا يك کیلو متری قصر ییلاقی میآمد و از آنجا بیعدرا بادو چرخه می پیمود . از اینطرف هم سلدیا با يك دو چرخه میرفت و در میان راه قصر ییلاقی و شهر دروایلای کوچکی با او ملاقات میکرد . کنت در قمار اخیر مبلغ زیادی منجمله همین و بیلا را باخت و بناچار از آن بیعد قرار ملاقات در همان قصر کنت شد . در ابتدا هیلد گارت مظنون نبود ولی وقتی که رفت و آمدها زیاد شد از وی مظنون گردید و روزی رسماً از ایزابت یا سلدیا درخواست کرد که دیگر بآنجا نیاید .

کنت و درک از این حرف نگران و ناراحت و عصبانی شد و از آن تاریخ بین این زن و شوهر نزاع و دعوا و مرافعه در گرفت تا اینکه چند روز پیش سلدیا بآنجا رفت ولی همینکه داخل قصر شد متوجه گردید که هیلد گارت از آمدنش ملول شده و قصد اینرا دارد که روابط او و کنت را تیره کند .

در این جریان هیلد گارت از سلدیا درخواست کرد که دیگر بملاقات شوهرش نیاید . سلدیا از این حرف عصبانی شده بنای فحاشی را گذاشت و در نتیجه بین این دوزن نزاع و مرافعه در گرفت .

سلدیا رولوری از کیف دستی خود در آورده بسمت هیلد گارت گرفت و تیری خالی کرد . هیلد گارت با همان يك تیر بزمین افتاد کنت خواست که در

صدد دفاع برآید کہ سلدیا تیر دیگری خالی کرد و فوری فرار کرد .

ہلمز سری تکان داد و مرد عینکی ساکت شد . لحظہ ای این سکوت طول کشید و متوجہ شدم کہ اوبی اختیار برخاست و بقدام زد و پرداخت .

ہلمز گفت : بسیار خوب باقی را بگوئید !

مرد عینکی گفت : من دیگر چیزی نمیدانم !

ہلمز گفت : خوب بنا بود کہ شما علت قتل را بگوئید !

آخر شما گفتید کہ بدانستن آن احتیاجی ندارید و ہمہ چیز را میدانید !

درست است اما چطور شد کہ در یک چنین شبی بفکر این عمل افتادید ؟

علتش اینست کہ یک ساعت قبل از شروع نمایش من سلدیا را دیدم

و باو گفتم کہ دست از کارهای خود بردارد و قدری عاقل باشد اما او . . .

او بشما گفت کہ جواب شمارا در همین شب در صحنہ تاتر خواهد داد !

خیر او گفت کہ بعد از نمایش جواب میدهم و در نتیجہ من دوبارہ

بسالن برگشتم ولی وقتی دیدم کہ جواب او در سالن چہ بود بناچار طاقت

نیاوردم و او را باطیانچہ زدم .

پرسیدم شما چطور در یک چنین شبی بفکر این کار افتادید ؟ گویا

پرسش مرا نفہمیدید .

او قول دادہ بود کہ جواب مرا در این شب بدهد !

صحیح دیگر مطلب لاینحلی برای ما نیست .

ہلمز از جای برخاست و باطاق مجہ اور رفت لحظہ ای بعد دو پاسبان

بدرون آمدند . کنت رو بمرد عینکی کردہ گفت :

خوب آقای محترم ناچارم کہ شمارا توقیف کنم .

سپس دو پاسبان جلو آمدہ مرد عینکی را کہ کاملاً مطیع بود دست بند

زدند ہلمز در حالی کہ لبخندی بلب داشت رو باو کردہ گفت :

ولی آقا میدانید کہ شما شخص بیگناہی را هدف گلولہ قرار دادہ اید

مرد عینکی کہ تا آن تاریخ خون سرد بود از شنیدن این حرف تکانی خوردہ گفت :

چطور ؟

- چطور ندارد . اویك چنین شبی را وعده داد که دیگری هدف گلوله شود او میدانست که شما خواهید آمد و علت اینکه این خانم بشما گفته بود بعد از نمایش جواب میدهد این بود که صاحب تأثر آقای و بلیام میل نداشت که مشتریاناش بفهمند که امشب شخص دیگری بجای سلدیای طنناز میرقصند و در تاتر بازی میکنند .

مرد عینکی سر را بیائین انداخت و گفت :

- آقا این حرف شما قلب مرا جریحه دار ساخت . من تا این تاریخ فکر میکردم که سلدیا را بکیفر اعمالش رسانیده ام اما افسوس که اوجان سالم بدربرد و دیگر مجال است که من بتوانم او را از بین ببرم .
هلمز گفت : گرچه اینکار دیگر از دست شما ساخته نیست ولی مطمئن باشید که او بجرم قتل هیلد گارت گرفتار خواهد شد .
ولی آقا شما نگفتید که چطور فهمیدید که سلدیا هیلد گارت را بقتل رسانیده است ؟

- آقا من حالا ناچارم که بهمه چیز اعتراف کنم ! بله من حالا اعتراف میکنم که يك دقیقه الیزابت را تنها نمیگذاشتم و در همه جا مثل سایه بدنبالش بودم و حتی بایك دوچرخه ای که داشتم او را تعقیب میکردم همینکه او بدرون ویلای کنت میآمد من نیز با نظم یکمی از نوکرها بدرون میرفتم . اما هر دفعه که میخواستم علیه او تصمیمی بگیرم قدرت انجام عمل از من سلب میشد .
هلمز گفت بسیار خوب آقا همه چیز بر ای ما روشن شد .

همینکه پاسبانان روچدیل را بیرون بردند هلمز رو بمن کرده گفت :

واتسون حال ملتفت اصل موضوع شدی ؟

گفتم : خیر متوجه قسمت اخیر آن نشدم .

هولمز برای من تعریف کرد و گفت :

- واتسون حالا برای شما میگویم که جریان از چه قرار است اینك معلوم شد که قاتل حقیقی هیلد گارت همان الیزابت است و حتی خود کنت و درك هم توسط همین الیزابت مجروح شده و بعد از خالی شدن تیر الیزابت فرار میکنند و کنت برای حفظ آبروی خودش برای اینکه کسی نفهمد که دست

زنی در اینکار بوده و او از جاده عفت و تقوی منحرف شده است راجع بقاتل هیچ نوع حرفی نیز ندوهمه را انکار میکنند و حتی رولوری را هم که الیزابت با آن جنایت کرده و از ترس در اطاق انداخته بود برداشته و با فشار انگشتان خود بدسته ماشه آن اثرات انگشت او را از بین میبرد .

تا اینجا که برای تعریف کردم اصل موضوع قتل هیلد گارت بود و اما هیلد گارت چرا در صدد قتل روچدیل بر میآید اینهم خود مبحثی است .

سلدیا میخواست که تمام کسانی را هم که ناظر قتل بوده اند نابود کند و برای این موضوع طبق نقشه ای دقیق از تماشاخانه غیبت میکند و چون خودش هم جزو سهامداران بوده زن دیگری را بجای خود بصحنه میفرستد و آن صحنه کذائی را بوجود میآورد. البته اگر من دیر رسیده بودم خود او در بیرون یعنی در همان جاده ویلای کنت و درك روچدیل را که در حال فرار بود نابود میکرد و بدیهی است که با نابودی وی کلیه اثرات جرم از بین میرفت البته بتصور وی زیرا او اطمینان داشت که کنت هم مقتول شده است اما این نقشه عملی نشد و ما توانستیم که بموقع از وقوع يك قتل دیگر که همان کشتن روچدیل باشد جلوگیری کنیم .

من گفتم: حالا الیزابت کولون در کجا است ؟

هلمز گفت : الان او توقیف است !

گفتم پس شما در همین امشب او را هم توقیف کردید ؟

گفت : بله، مطمئن باشید !

گفتم : شما که جائی نرفتید بیش از چند لحظه ای از من جدا نشدید !

هلمز گفت: درست است ولی در همان موقعی که من نسبت بروچدیل مظنون شدم. یادتان هست که بیبانه ای بیرون رفتم ؟

گفتم : چه خوب بیاد دارم !

گفت : من رفتم فوری اسکار ویلد را برای بازداشت او فرستادم

چون میدانستم که وی با همان دو چرخه ای که دارد الان در زیر درختی ایستاده و انتظار روچدیل را میکشد !

گفتم : مگر ویلای کنت در اختیار روچدیل بود ؟

گفت : نه ، ویلا را خود الیزابت برده بود اما اکنون روچدیل از

آن استفاده میکرد و بدیهی بود که چیزهایی در آن جا داشت که پس از قتل میبایست آنها را برداشته و فرار کند و حالا چرا الیزابت نمیخواست که قتل در ویلا انجام گیرد طبیعی است چونکه آنوقت او مورد سوءظن حتمی قرار میگرفت و نجاتش از محالات بود. در هر حال نقشه خیلی طبیعی بود ولی چطور شد که این الیزابت کولون یکباره اینطور از آب در آمد. من از این قسمتش اطلاعی در دست ندارم.

گفتم: خیلی دلم میخواست که الیزابت را میدیدم
هلمز گفت: اگر صبر داشته باشید خواهید دید. بایستی تا ده دقیقه دیگر اینجا بیایند ولی واتسون عزیز شما خیلی آدم خوش شانسی هستید.
گفتم: چطور؟

گفت: بدلیل اینکه میبایست که برای پس فردا بمسافرت برویم و من در چشمهای شما خواندم که چندان میل و رغبتی باین سفر ندارید و رودر بایستی گیر کرده اید و اتفاقاً وضعی پیش آمد که این مسافرت را منتفی کرد.

در همین موقع صدای بایی از راهرو شنیده شد و هلمز گفت:
- آمدند! واتسون نگاه کن به بین چه خانم قشنگی است.
در باز شد و زنی فوق العاده خوشگل در حالی که لباس دوچرخه سواران را در برداشت با اتفاق اسکارو یلد مأمور آگاهی بدرون آمد.

زن جوان همینکه وارد شد گفت:
- آقای هلمز میدانم که در مقابل شما نمیتوانم چیزی را کتمان کنم
من حاضرم همه چیز را بگویم اما ...

او حرفش را تمام نکرد و با چشمان خیره بدهان هلمز نگریست
هلمز گفت: خانم شما ناراحت نباشید ما همه چیز را میدانیم
زن جوان گفت: پس تمنا میکنم مرا نجات بدهید!
حاضرم خانم. حاضرم کمکی بکنم مشروط بر اینکه شما هم يك کاری بکنید؟

- چه کاری آقای هلمز من مطیع شما هستم!
- و آن اینکه آن کاغذ را بمن بدهید! یعنی قبل از اینکه صحبتش سرزبانها بیفتد آنرا بصاحبش برگردانید! زیرا کنت بیچاره واقعاً بی تقصیر

است و اگر خوب شود بطوری علیل و بدبخت خواهد بود که تا آخر عمر همه
گونه قوه و قدرت فعاله از وی سلب شده است و خدا را خوش نیاید که
بیهوده از هستی ساقط شود !

الیزابت موافقت کرد سپس بدستور هلمز اسکارو یلد او را بیرون برد.
وقتی که خارج شد من از هلمز پرسیدم که کاغذ چیست ؟

گفت : کاغذی که کنت در حال مستی نوشته و بوجوب آن تمام اموال
و اثاث خود را باین خانم بخشیده است . این کاغذ سبب نزاع و مرافعه
هیلدگارت و الیزابت شده بود .

گفتم : شما از این موضوع چطور اطلاع پیدا کردید !
او خندید و گفت : دوست عزیز آخر همه چیز را که نمیشود گفت !

پایان



قرارداد دریائی

در ماه ژوئن ازدواج نموده بودم و این ماه اضافه بر اینکه تا آخر عمر در خاطر من باقی خواهد ماند و در این ماه همسر عزیزم را به شرکت در زندگی خود وارد کرده بودم اما در همین ماه سه ماجرای پراهمیت و فراموش نشدنی را من که دوست شرلوک هولمز بودم شاهد و ناظر شدم و این ماجراها آنقدر در ذهنم رسوخ یافت که اهمیت ماه ژوئن یعنی تاریخ عروسی را دوچندان نمود و هرگز فراموش نخواهم نمود .

این سه ماجرا را من در دفتر خاطرات اینطور ثبت کرده ام . اولی را (ماجرائی که ننگین است) و (حادثه قرارداد دریائی) و (ماجرای کاپیتان دلخسته)

ماجرای اولی بقدری شایان اهمیت بود که دست و بال یکی از مقتدرترین خانواده انگلستان را آلوده کرده بود و شاید چندین سال دیگر باز نتوان ماجرا را در دسترس عمومی قرار داد .

هولمز بقدری در این ماجرا استادانه رفتار نمود و با فرضیه های مخصوص بخودش که همیشه صواب بود پرده از روی کار برداشت که آنهمه اقتدار و نفوذ مسبب آن نتوانسته بود او را در پیشرفت و کشف ماجرا متوقف کند . هنوز بخاطر دارم که هولمز جریان کشف حادثه را با موسیو دو بوک رئیس شهر بانی پلیس و فرنیس و فن والد بوم متخصص امور جنائی شهر دانتریک در یک جلسه اثبات کرد به طرزى که این دو مرد توانا و ماهر پلیس را مبهور کرده بود و آنها پس از ماهها زحمت و سعی در کشف این ماجرا توفیق نیافته بودند .

مسلماً يك قرن که بر ما سپری شد این ماجرا در بوته اختفا خواهد ماند زیرا همانطور که در بالا گفته شد عاملین آن اشخاص سرشناس

و مشهور انگلستان هستند .

باین دلیل من نیز از ذکر ماجرای اولی چشم می پوشم و تبعیت می کنم از اینکه حفظ کنم بنوبه خود افتضاحی را که اگر در دسترس مردم قرار گیرد باعث بهم خوردگی اوضاع می شود و می پردازم به ذکر ماجرای دومی و اتفاقاً این حادثه جنبه عمومی داشته و مردم در دانستن آن ذیحق می باشند. ایامی که به مدرسه میرفتم دوست همدرسی داشتم بنام پرس فیپس و این جوان تقریباً با من همسال بود ولی با من همکلاس نبود بلکه دو کلاس بالاتر از من بود. این جوان خیلی شایسته بود همیشه در امتحانات موفق میشد و بهترین نمرات را بدست می آورد تا جایی که بعد از پایان دوره دبیرستان او را بدانشگاه کامبریج فرستادند .

آنطور که بخاطر دارم پرس فیپس در همان ایام که ماهنوز پسر بچه بودیم مورد احترام معلم ها قرار میگرفت گویا برادر مادرش لرد مشهور هولدورست پلپتیک دان مشهور بود و این پرس فیپس را مجاناً در دانشگاه قبول کرده بودند. قوم و خویشی او بالرد مز بود همانطور که ذکر کردم در روزهای تحصیلی او را از مامتمایز میکرد . و از طرفی چون او اینقدر مورد توجه اولیای مدرسه بود ما از خدا میخواستیم که باو آزار و اذیت نکنیم و در موقع بازی او را بزمن اندازیم. اما غیر از مسئله قرابت او بالرد يك موضوع دیگری هم بود که همراه با ولادت پرس فیپس ظهور نموده بود .

این موضوع سر نوشت و مقدر او بود باین معنی که آنطور که بیاد دارم و دوستان من گفتند او برای نفوذی که خانواده اش در انگلستان داشت داخل دستگاه وزارت خارجه شده بود .

من بکلی از او بیخبر مانده بودم تا روزی که این کاغذ از او بدست من رسید .

بریار بار او کنیک

دوست عزیز من واتسون. من شك ندارم که شما فراموش نکرده اید دوست ایام جوانی خودتان فیپس را وقتی که شما سال سوم و من در سال پنجم بودم .

شاید شما نیز فهمیده باشید که بوسیله نفود عمویم من داخل دستگاه وزارت خارجه شدم .

از همان اول خدمت حقوق بسیار مکفی بمن دادند . مدتی روزگار بکام من گشت وضع من از هر حیث مرتب بود . مخارج را با دست باز و افتخار و حیثیت خود را در اوج اقبال من دیدم تا روزی که يك بدبختی ناگهانی و مصیب بار بمن رو کرد . همین باعث زير روز بر شدن زندگی و اساس وضع من گردید .

لزومی نمی بینم که شرح این بدبختی مهیب و ناگهانی را بتفصیل برای شما شرح دهم در صورتی که شماروی موافق به تقاضای من نشان بدهید آنوقت بدون شبهه موبم و آن مصیبت را برای شما تعریف خواهم کرد .
من نه هفته تمام در يك تب دماغی بسر بردم و اکنون يك هفته است که از شدت مرض کاسته شده اما در يك سستی وضعف فوق العاده بسر میبرم .
واتسون آیا تصور میکنی که اگر از دوست محترم آقای شرلوک هولمز خواهش کنی که به ملاقات من بیاید و قبول خواهش شما را خواهد نمود؟
واتسون عزیز مسئولین دولت بمن می گویند که دیگر از دست آنها در این حادثه و مصیبت کاری ساخته نیست اما من هنوز مایوس نیستم و برای همین است که از تو تقاضا میکنم دوست خود آقای هولمز را پیش من بیاوری .
واتسون کوشش کن آقای هولمز را بامن آشنا کنی زیرا من یقین دارم هولمز حادثه های مرموز را که پلیس موفق نشده کشف کند بامهارت و نبوغ فکری خودش آن حوادث را بر ملا خواهد ساخت .

البته هر چه زودتر اینکار را انجام دهی بهتر است .
واتسون هر دقیقه برای من یک ساعت میگذرد زیرا فکر من در بلا تکلیفی کشنده بسر میبرد .

ب هولمز اطمینان بده که اگر قبلاً از او استمداد ننمودم هرگز از آن جهت نبوده که به کاردانی و نبوغ او شک داشته باشم بلکه علتش این است که در سرم آنقدر احساس درد و رنج بود که بفکر استمداد از هولمز نیفتاده بودم .
واتسون همه اش در انتظار تو بسر میبرم تا هولمز را با خودت بیاوری دوست و همکار مدرسه ات

پرس فیس

وقتی این نامه را خواندم حس ترحم در من قوت گرفت و عزم کردم بهر نحوی شده هولمز را ترغیب به ملاقات دوست ایام تحصیلی خود بنمایم . می دانستم که راضی نمودن هولمز کار مشکلی خواهد بود . ولی يك نکته بمن امیدواری میداد و آن این بود که هولمز همیشه آرزو مند بود که بتواند بكمك کسانی بشتابد که بی گناه دچار مصائب شده اند و آنرا از سر راه آنها دور کند . زن من نیز پس از اطلاع از مضمون نامه مرا تحریص نمود که شتاب کنم و باین جهت این امر را برای روز و ساعت دیگر ننهادم بطوریکه در موقع صرف صبحانه او خودم را پشت در ب اطاق با کراستريت يافتم .

هولمز را دیدم نشسته بود جلوی میز کوچکش و سرگرم به تجزیه يك نوع ماده شیمیائی بود . ! جامه بلندی به تنش بود ظرفی روی اجاق به شدت در حال جوش بود و شعله آبی رنگ آن را می دیدم و مایعی درون آن ظرف در حال تقطیر بود .

وقتی داخل اطاق شدم رفیقم بطور حیرت آمیزی به تجزیه مایع ظرف خیره شده بود .

من بایك نظر درك کردم که فکر هولمز متوجه عمل شیمیائی آن مایع می باشد و بنا بر این بهتر دیدم که صبر کنم تا از کارش فارغ شود و در کنار صندلی دسته دار با انتظار پایان کار نشستم هولمز يك لوله طویل و مدرج را از درون ظرف بیرون کشید و آنرا روی میز قرار داد . در دست راست هولمز يك قطعه کاغذ آویخته بود .

هولمز متوجه من گردید و گفت :

-واتسون سر بزنگاه رسیدی نگاه کن اگر این کاغذ رنگ آبی را بخود حفظ کند کارها رو براه است . اگر مبدل به قرمز شود معنی اش زندگی و حیات آدمی است . آنوقت کاغذ را فرو کرد در لوله مدرج رنگ کاغذ اول تیره شد سپس تبدیل به رنگ قرمز تندی گردید . هولمز یکبار فریاد زد : هوم ! من فکر کرده بودم ! واتسون يك لحظه بمن مهلت بده آنوقت من در اختیار تو خواهم بود .

تو تون در جعبه خاتم موجود است از آن بکش .

سپس چرخید بسمت میز و چند تلگراف فوری نوشت .

بعد نشست باتانی روی صندلی مقابل وزانوی لاغرش را بمیان دستها گرفت بطوری که انگشتانش بهم متصل گردید و گفت :
چه جنایت واضح و آشکاری ! من تصور میکنم که شما حامل اخبار
حادثه پیچیده تری باشید. واتسون! شما همواره يك موج طوفان از حوادث
مرموز باخود میآورید. بگوئید به بینم چه خبر شده ؟
من بدون صحبت نامه را بدست او دادم و انصافاً او با صبر و دقت کامل
مضمون نامه را خواند .

هولمز پس از قرائت نامه آنرا بمن برگرداند و گفت :
تفصیل واقعه را ننوشتم و مختصر کرده همچو نیست ؟ ما که از این چند
سطر چیزی دستگیرمان نمی شود .
گفتم : بله من نیز هم عقیده شما می باشم و جریان مصیبت دوست
تحصیلی ام را از مضمون این نامه درك نکردم .
و اکنون نویسنده نامه علاقه مند به این طرز نگارش شده است .
نویسنده نامه خودش نیست . !
هولمز گفت : محققاً ! او یک نفر زن است .
من فریاد کشیدم : حتماً از دست يك مرد این نامه نوشته شده !
هولمز گفت : نه اشتباه میکنی این نامه را یک نفر زن نوشته و نویسنده
از زنان ممتاز میباشد .

واتسون شما اینرا میدانید که ابتدای تحقیق و رسیدگی برای ما این
است که بدانیم که دوست تحصیلی شما باشخصی در تماس دائمی است که این
شخص يك طبیعت مخصوص و نادر دارد چه از حیث بدکاری یا از نظر نیکو
کاری. علاقه من همیشه در اطراف حوادث دور میزند .

واتسون اگر بامن هم عقیده باشی بنظرم از همه واجبتر اینست که
برویم بملاقات این دوست دیپلمات شما و به بینیم او دچار چه مرارتی شده بعد
به خانم نویسنده این نامه برسیم .

من باتفاق هولمز به قطار سریع السیر در ایستگاه واترلودست یافتم و
کمی پس از یک ساعت خود را در میان يك انبوه غلفزار و درختان صنوبر

یافتیم .

ساختمان باریابارا در نظر اول معلوم میکرد که بنای جسیمی است که در میان يك قطعه زمین وسیع قرار گرفته و تا ایستگاه قطار جز چند دقیقه فاصله پیاده ندارد .

ماکارت اسم خود را فرستادیم و لحظه‌ای بعد خود را در يك اطاق پذیرائی مجللی مشاهده کردیم که راهنمای آن که مردی قوی هیکل بود مارا با احترام هدایت کرد .

تشخیص سال او مشکل بود او مردی بسن سی یا چهل ساله بنظر میآمد ولی گونه‌های قرمز او با چشمهای شوخ در دل، او را مردی موزی و شریر مجسم می نمود .
این مرد بما گفت :

من چقدر خوشحالم که شما تشریف آوردید و دستهای مارا با حرارت فشرد . پرس از اول صبح چشم براه شما بود و مرتب از من استعلام میکرد تا خبری از ورود شما باو بدهم . طفلك جوانك بهر شیئی متوسل می شود . پدر و مادر او از من تقاضا کردند شما را به بینم و بگویم که این نکته که این واقعه برای آنها بی نهایت دردناك و مشقت بار می باشد .

هولمز در جواب گفت : ماهنوز شرح ماجرا را نشنیده و از موضوع خبری نداریم . اینطور تصور میکنم که شما از اعضای این خانواده نباشید . تذکر هولمز حالتی شبیه به تعجب در او بروز داد مرد پس از خنده بلندی گفت :

شما توضیح واضحات میکنید معلوم است که اسم من (ژ- ه) و درمدالی که به روی لباسم آویخته حك شده و هر کس می تواند درك کند که من از خانواده این جوان نیستم . ولی بالاخره فهمیدم که شما مردی باهوش هستید اسم من ژزف هاریسون می باشد و چون پرس فیپس با خواهرم آنی ازدواج خواهد کرد بنابراین من با این ازدواج نسبت و قرابت کمی با فیپس خواهم داشت . و شما خواهرم را به پرستاری از فیپس خواهید یافت در اطاق او این دو ماهه که او اسیر بستر ناخوشی شده خواهرم همه اش در پرستای

او بسر میبرد. اصلاً بهتر است فوری باطاق او شمارا هدایت کنم زیرا او ثانیه شماری میکند تا شما بملاقاتش برسید .

اطاقی که مارا داخل کردند در همین طبقه بود که اطاق پذیرایی قرار داشت . این اطاق شبیه به اطاق پذیرایی و در گوشه و اطراف گلهای تازه دیده میشد . مرد جوانی بارنگی پریده و پژمرده روی نیمکت در کنار پنجره گشوده دراز کشیده بود . از پنجره نسیم باغ بدرون میوزید و هوای تابستانی داخل اطاق می شد . زنی در کنار او نشسته بود و به مجرد ورود ، به اطاق از جابر خاست . و از پرس سؤال کرد .

پرس من بمانم یا اینکه بروم ؟

مرد جوان دست او را در میان دستش گرفت باین قصد که او اطاق را ترك نگوید و بامحبت پرسید :

چطور هستید واتسون ؟ من با این سبیل کلفت که روی لب شما دیده می شود بزحمت توانستم شمارا بشناسم . اگر خطا نگفته باشم آقا نیز همان شولوك هولمز است که شهرتش عالمگیر می باشد ؟

من باچند کلمه هولمز را باو معرفی کردم آنوقت روی صندلی قرار گرفتم مرد قوی هیکل مارا ترك گفته بود ولی خواهر او در اطاق مانده بود درحالی که هنوز دستش در دست جوان مریض بود .

این زن دختری جوان و فوق العاده قابل توجه بود . قدش کمی کوتاه ولی باتناسب و گوشالود بود باضافه رنگ زیتونی بدنش او را جذاب جلوه میداد . چشمهای سیاه شبیه به چشمهای ایتالیاییها و موهای انبوه سرش او را دلربا و خواستنی بنظر میآورد رخسار تازه و شاداب این زن در کنار چهره پریده رنگ و فرسوده مریض دوست او دوشیئی متضاد را در يك آن جلوه گر مینمود .

مرد جوان درحالی که خود را در روی نیمکت می نشاند گفت :

من نمی خواهم وقت شمارا هدر کنم .

من قضیه را بطور ساده وبدون هیچ شاخ و برگ میگویم . من يك مرد خوشحال و سعادتمند بودم آقای هولمز و در آستانه ازدواج و عروسی بطور

ناگهانی مصیبت و بدبختی موحشی بمن رو آورده که زندگی سراپا خوشبختی مرا مبدل به یکپارچه اندوه و ملال ساخته است .

حتماً و اتسون شرح حال قدیم مرا به شما گفته است . من در وزارت خارجه کار میکردم و با نفوذی که عموی من لرد مولدورست داشت بسرعت نردبان ترقی رامی پیوادم . هنگامیکه عموی من وزیر خارجه شد چند موضوع مخفی و مهم را بمن سپرد و من با نهایت مهارت و کوشش ماموریتهای محوله را انجام دادم و همین باعث شد که عمویم بمن وهوش و کاردانی من اعتماد فراوانی بکند و بعد از آن من تنها فردی شدم که طرف مشورت و مورد امانت او قرار گرفته بودم .

قریب ده هفته قبل من بخوبی تاریخ روز آن را نیز در خاطر سپرده ام در روز ۲۳ مه عمویم مرا احضار نمود در اطاق مخصوص تاموضوع محرمانه را بمن محول کند تا آنرا انجام دهم و يك ورقه اوله قهوة رنگ از روی میز برداشت و گفت .

این طومار پیمان دریائی منعقد میان انگلیس و دولت ایتالیا است و با کمال تأسف باید بتو بگویم بدون اینکه از وزارت خارجه اهمالی شده باشد جراید پی به این قرارداد برده اند و شایعاتی در این باره منتشر کرده اند اختفای متن و اصل قرار داد مورد لزوم می باشد . سفرای فرانسه و روس حاضرند بمبالغی گزاف پول بدهند تا از متن و سواد این قرارداد اطلاع پیدا کنند . این طومار هرگز اطاق مرا ترك نگفته و ناچاریم که از روی آن نسخه برداریم . تودر اطاقت میزی داری ؟

من به عمویم اظهار کردم : بله

عمویم دستور داد و گفت : پس این لوله قرارداد را بگیر و ببر در کشوی میز مخصوصت پنهان کن و در آن را قفل کن . من دستور خواهم داد کسی را باطابق تورا نه دهند تا تویك نسخه از روی آن برداری وقتی کار را تمام کردی هر دو یعنی اصل و نسخه را تطبیق کن تا من فردا آنها را به بینم . من طومار قرارداد را برداشتم

هولمز حرف پرس فیفس را قطع کرد و گفت : ببخشید ! شما موقعی که

در این باره صحبت میکردید تنها بودید ؟

پرس فیپس : مطلقاً تنها !

هولمز : اطلاق وسیع بود .

پرس فیپس : بلکه وسیع بود بوسعت سی قدم !

هولمز : شما در میان این اطلاق وسیع صحبت میکردید و قرار میگذاشتید ؟

پرس فیپس : بلکه

هولمز : صحبت را آهسته میکردید !

پرس فیپس : صدای عمویم همیشه آهسته است حتی من بزحمت می توانم

هروقت با او صحبت میکنم مطالب او را بشنوم .

هولمز چشمها را بهم بست و گفت : خیلی از شما ممنون شدم اکنون

بقیه مطلب را بیان کنید .

پرس فیپس : من بدقت آنچه عمویم دستور داد عمل کردم. صبر کردم تا

کلیه کارمندان رفتند. کارمندی که جزو اطلاق من بود و اسمش شارل گوروت

می باشد کارش تمام نشده بود. من او را در اطلاق گذاشتم و خود برای صرف

غذا رفتم. وقتی با اطلاق کارم برگشتم او کارش را تمام کرده و رفته بود. من

در عجله بودم که زودتر مأموریت محوله را تمام کنم. زیرا من در ساعت

۱۱ آنشب قرار بود به ملاقات ژنرال هاریسون یعنی همین آقای که لحظه

قبل دیدید به ایستگاه قطار بروم .

وقتی شروع کردم به نظاره قرارداد اول لحظه متوجه شدم که این پیمان

همانطور که عمویم اظهار داشت در درجه اول اهمیت قرارداد واحدی

نباید از آن مطلع شود. خلاصه بگویم يك قسمت جزئی آن منضم به قرار

داد ثلثه میان انگلستان و دو کشور دیگر عطف میشد برای روزی که قوای

دریائی فرانسه قصد داشته باشد نیروی دریائی ایتالیا را در مدیترانه

تحت الشعاع خود گرفته و کنترل آن دریا را بخود انحصار دهد . در انتهای

پیمان نامه امضای مقامات عالیه کشورهای عاقد قرارداد دیده میشد. من

نظری سطحی به ورقه انداختم آنوقت مهیا شدم تا نسخه ای از آن بردارم

این پیمان نامه خیلی مطول بود و متن آن بزبان فرانسه تحریر

شده بود و ۲۶ ماده داشت .

من هرچه توانستم بسرعت نسخه برداشتم ولی در ساعت ۹ تقریباً از ۹ ماده آن نسخه برداشته بودم و دلم می‌طپید و می‌ترسیدم به موقع و بایستگاه قطار نرسم . من دچار اضطراب و هیجان شده بودم . از یکساعت بعلا گذشتن موقع غذا و از یکطرف از فرط خستگی آن روز که تمام را بکار مشغول بودم . يك فنجان قهوه برای من نافع میشد و کسالت برطرف میکرد . در وزارت خارجه برای کارمندانی که تمام روز یا قسمتی از شب بکار ادامه می‌دهند ترتیبی داده شده که یکنفر پیش خدمت در تمام طول شب روی چراغ مخصوص قهوه می‌جوشاند تا برای رفع خستگی کارمندان در هنگام شب با آنها تقدیم کند به همین قصد زنك را فشار دادم ولی چقدر متعجب گشتم وقتی متوجه شدم که زن مسن و کبریه‌المنظر در جواب احضار من بایست بندگی که بکمر زده بود حاضر شد این زن در مقابل قیافه استفهام آمیز من گفت که او زن آن پیش خدمت بوده که بعلا گرفتای شوهرش و در غیبت او قهوه را تهیه میکنند و من نیز بدون اعتراض باین عمل دستور دادم قهوه برایم حاضر کند .

در خلال این احوال من دو ماده دیگر از قرارداد را نوشتم و احساس کردم خواب بر من غلبه میکند برخاستم و در اطلاق بقدم زدن مشغول گشتم تا کوفتگی بایم از بین برود . قهوه را هنوز نیاورده بود . از خود سؤال می‌کردم سبب تأخیر چیست بنابراین درب را گشودم در راهرو متوقف شدم تا زن پیش خدمت حامل قهوه را استقبال نمایم روشنی کمی از درب اطلاق که خارج شده بودم قسمتی از راهرو را روشن میکرد پلکانها را روبه پائین پی‌م‌ودم تا برسم باطاقی که زن خدمتکار قهوه آماده میکند نیمه پلکانها را پی‌موده بودم و در این قسمت يك قطعه مربع شکل وجود داشت که از آن پلکانی نیز به قسمت راست ساختمان کشیده شده بود در اینجا پلکان به يك پله کوچکی برخورد مینمود . و این پلکان كوچك باطاق مستخدمین منتهی میگشت و این نقشه پلکان میباشد . شرارك هولمز گفت : نه متشكرم احتیاجی به نقشه پلکان نیست شما

وقتی حرف میزنید من در عالم فکر باشما گام برمیدارم .
آقای هولمز این قسمت بسیار اهمیت دارد و شما نباید آنرا سرسری بگیرید . من از پلکانها سرازیر شده و به سالون تحتانی رسیدم ولی پیشخدمت متصدی آماده کردن قهوه را در خواب عمیقی یافتم در اطاق خودش و قهوه جوش روی چراغ در حال جوش بود و بقدری غلیان آب در قهوه جوش شدید بود که لبریز می شد به کف اطاق من دست بروی مرد گذاشتم و بشدت او را تکان میدادم ولی او بطور عجیبی خفته بود و در این لحظه صدای زنك بالای سرم را شنیدم آنوقت او از خواب پرید و گفت :
- آقای فیس و بن مبهوتانه نگاه میکرد .

گفتم : من آمده ام به بینم قهوه ام حاضر شده یا نه ؟
پیشخدمت در جواب گفت : آقا من آب قهوه جوش را می جوشاندم تا قهوه را آماده کنم اما خوابم برد . ضمناً گاهی بمن نگاه میکرد و گاه به زنك بالای سرش و متحیر بود و بالاخره پرسید :
آقا اگر جنابعالسی پائین آمده اید پس کی زنك را بصدا در آورده است ؟

پرسیدم : کدام زنك ؟ چه زنگی ؟
پیشخدمت گفت این زنك که ضربه نواخت متعلق با طاق کار شما میباشد مثل این بود که دست یخ کرده ای روی قلبم بگذارند .
آه پس شخص ناشناسی در اطاق من داخل شده در اطاق من که سند بر اهمیت قرارداد دریائی را روی میز گذاشته بودم . من صبر نکردم بلکه با هر قدر عجله که در خود سراغ داشتم پلکانها را طی کردم . در راه و کسی دیده نمیشد آقای هولمز . وقتی با شتاب خود را با طاق رساندم آنجا هم خالی بود .

نسخه قرارداد را همانطور که روی میز ترك کرده بودم در جای خود بود و ابدأ دستی بآن نخورده بود بجز اینکه ورقه که اصل قرارداد بود از روی میز روده شده بود و همانطور که گفتم نسخه آن بجای خود مانده بود .
هولمز روی صندلی تکانی خورد و سپس دستها را بهم فشرد .

بخوبی می‌دیدم که این حادثه در قلب هولمز می‌نشست و او را علاقه‌مند بان می‌نمود .

هولمز بملایمت از فیپس سؤال کرد : خواهش میکنم بمن اطلاع دهید که پس از آن چه کردید ؟

فیپس گفت : من فکر کردم که ممکن است دزد از پلکانهای سمت درب آمده باشد .

بدون شك اگر از راه دیگری می‌آمد من باو برخورد میکردم و او را دستگیر می‌ساختم .

هولمز پرسید : شما حتماً یقین دارید که این سارق در اطاق شما یا در راهرو مخفی نشده بود ؟

فیپس گفت : این کار غیر ممکن و مطلقاً صحیح نیست . حتی يك موش قادر نیست خود را در راهرو و یا اینکه در اطاق بدون جلب توجه نمودن مخفی کند. اصلاً چنین تصویری باور کردنی نیست .

هولمز . متشکرم - پس دنبال مطلب را ادامه دهید .

فیپس گفت: پیشخدمت از رنك پریده من ملتفت شد که واقعه ناهنجاری رخ داده در دنبال من باطاق داخل شده بود من و او هر دو تا بار دیگر راهروها و پلکانها را تفحص نمودیم .

درب پائین بسته بود ولی قفل نشده بود. من بخوبی یاد دارم که در اثنای هیجان ما که در پی سارق بالا و پائین میرفتیم ساعت کلیسای مجاور وزارت خارجه يك ربع بساعت ۱۰ مانده را میزد .

هولمز در حالیکه روی سر دست خود چیزی می‌نوشت گفت :

این حادثه از حیث اهمیت قابل قیاس نیست .

فیپس دنبال کرد : آنشب هوا ظلمانی بود و باران ریزی می‌بارید . کسی در خیابان مجاور دیده نمیشد ما قسمتی از پیاده‌رو وزارت خارجه را پیمودیم و در پیچ خیابان به پلیسی تصادف کردیم پلیس سرپست خود بود .

من به پلیس گفتم : سرقتی واقع شده . پسر ونده مهمی را از وزارت خارجه دزدیده‌اند آیا شما عابری از اینطرف ندیده‌اید که بگذرد ؟

پلیس در جواب من گفت : من بیش از یک ربع ساعت نیست کہ در سر
پست حاضر شده ام در خلال این یک ربع گشت من فقط یک نفر از این طرف عبور
کرد۔ آنہم یک زن مسن و کربہ المنظر بود و روپوشی بر سرش افکنده بود۔
پیش خدمت فریاد بر کشید : آہ این زن کہ توصیف میکنید زن من است
آقای پلیس بجز این زن عابری رد نشده است ؟
پلیس گفت : خیر ابدأ !

پیش خدمت فریاد زد : بنا بر این سارق از راه دیگری فرار کرده و در
ضمن آستین مرا گرفته بود ۔

ولی من باین اندازه تفحص قناعت نمیکردم و از این پیش خدمت ناراضی
بودم زیرا او میخواست بزور قانع کند تا دنبال تحقیقات را رها کنم و همین
امر باعث سوء ظن من از او میشد من با فریاد پرسیدم :

زن شما از کدام طرف رفته است ؟

در جواب من گفت : من نمیدانم آقا ۔ من از گفته پلیس یقین کردم زن
من است کہ عبور کرده اما من تا کنون از او نپرسیده ام از کدام راه میخواهد
برود ۔ زن من عجله داشت زود تر برود ۔

گفتم : چه وقت است کہ زن شما از اینجا خارج شده ؟

گفت : بیش از چند دقیقه از ما جلوتر نیست ۔

آقا شما وقت را تلف میکنید و در این زمان ہر دقیقه واجہہ اہمیت
می باشد اینرا با فریاد پیش خدمت بمن میگفت بہ قول من اطمینان داشته باشید
و بدانید زن من در اینکار هیچ دخالتی ندارد و برویم درب دیگر وزارت خانہ
را کاوش کنیم کہ بآن خیابان راہ دارد ۔ بسیار خوب آقا اگر شما اصرار دارید
کہ دنبال زن من بروید و بی جهت این لحظات گرانہارا تلف کنید من میروم
بطرف خیابان آن طرف ساختمان و آنجا را کاوش مینمایم و در حقیقت
بآن طرف قدم برداشت۔

امام من باومہلت ندادم و باشتاب باورسیدم و اورا صدا کردم و آستین
اورا گرفتم ۔

و پرسیدم : خانہ شما کجاست ؟

پیشخدمت جواب داد: خانه من در خیابان بریکستون نمره ۱۶ می باشد آقا چرا خودتان را در باره طریق خطا به سوءظن دچار میکنید آقای فیپس همانطور که گفتم بیایید با اتفاق بخیا بان پشت وزارت خانه سرکشی کنیم و بگذارید بلکه چیزی واقف شویم .

لازم به نصیحت و اندرز او نبود . ما دو نفر یعنی پلیس و من عجله بآن سمت نمودیم . اما چه سود چون بآن خیابان شتاب کردیم آنجا را مملو از جمعیت یافتیم . مردم فراوانی آنجا ایاب وذهاب میکردند منتها با عجله قدم برمیداشتند تا خودشان را بزیر سایه بانی برسانند و از ریزش باران تند در امان باشند و با این ترتیب مانعی توانستیم بفهمیم تعداد انبوه عابرین از کجا آمده و چکاره هستند .

آنوقت ما به اداره برگشتیم . يك مرتبه دیگر پلکانها و معبر خود را تفحص نمودیم ولی بدون نتیجه . راهروئی که باطابق من اتصال داشت کف آن مفروش بود از يك پارچه مشمع کرم رنگ و نظاره کردن بآن خیلی آسان بود و زود می شد قدمهای مشکوک و ناشناسی را روی آن تشخیص داد بنابراین این بادقتی شایان ما بامتحان آن مشغول بودیم ولی هیچگونه علامت قدم یا کفش روی مشمع مشهود نبود .

هولمز پرسید : از اول غروب آنشب باران میآمد ؟

فیپس در جواب گفت : تقریباً از ساعت هفت باران شروع شده بود .

هولمز گفت : پس چطور شد که زن مستخدم وقتی از خیابان داخل وزارت خانه شد و باطابق شما آمده هیچگونه علامت رطوبت و گل از کفشهایش روی مشمع حاصل نشده ؟

فیپس گفت : من خوشحالم که شما نقطه حساس را فوراً دریافته اید . همین مطلب هم در آن موقع بفکر من رسیده بود . ولی زنهای مستخدمین هر موقع احتیاج به آمدن نزد شوهرانشان داشته باشند از بـرای مراعات انضباط کفشهای خارج خود را در اطاق مستخدمین در آورده و با کفش راحتی داخل بنا حرکت می کنند .

بنا بر این ملاحظه میفرمائید که این موضوع خیلی ساده است و با کفش راحتی هیچ گونه علامت روی مشمع نمی ماند . حتی در آنشب که در خارج باران می آمد . زنجیرهای حادثه این ماجرا بدون تردید غرابت آمیز و خارق العاده می باشد .

هولمز پرسید : بعد از آن چه کار انجام دادید ؟
فیپس : بعد ما امتحانی دقیق از اطاق بعمل آوردیم . درب پنهانی در اطاق وجود نداشت از طرفی ارتفاع پنجره تا سطح زمین سی قدم متجاوز بود . درب و پنجره از داخل بسته بود .

فرشی که اطاق را مفروش کرده بود هر گونه شکلی را از بابت وجود دریچه مخفی در کف اطاق را از بین میبرد و سقف اطاق هم مطابق قاعده گچ بری شده و بدون اندک خراشی یا دست خوردگی بود و من بقیعت جانم پیش خود شرط کرده بودم که دزدها نامی از درب داخل اطاق شده باشد . و باین عقیده ایمان داشتم .

هولمز گفت : در خصوص بخاری اطاق هم مشکوک نشده اید ؟
- فیپس گفت : بخاری مورد استعمال نمیشود و دربش گرفته است .
دکمه زنك اخبار درست راست میزن نصب شده و سیم بآن منتقل گشته بود و اگر کسی بخواهد زنك بزند ناچار است به قسمت راست میز بیاید تا موفق بزئك زدن گردد . اما اصلاً بچه قصد و منظور سارق یا جانی زنك را بصدا در آورده ؟ آقای هولمز من هم به این چیزها فکر کرده ام و هیچ نتیجه نگرفته ام اصلاً این معما لاینحل بنظرم میرسد .

هولمز در جواب فیپس اظهار داشت : شما حق دارید این حادثه واقعاً منحصر بفرد شده است . اکنون دنباله مطلب را که آنچه بعداً انجام داده اید بیان کنید . من تصور میکنم که شما اطاق را بدقت کاوش کرده اید تا بلکه به برگه یا مدرکی موفق شوید . مثلاً نیمه سیگار یا انگه دستکش یا سنجاق سر و بالاخره اندک چیز جزئی !

فیپس گفت : بله آقای هولمز باین قصد جستجوی کامل از اطاق نمودم ولی بهیچ چیز غیر عادی برخورد نکردم .

هولمز گفت: رایحه و بوئی در اطاق بمشام شما نرسید؟
فیس گفت: ماهر گز باین فکر نیفتادیم.

هولمز گفت: آه: اگر متوجه می‌شدید و رایحه توتونی در آنجا
بمشامتان رسیده بود بی‌شك و تردید برای بازرسی‌های بعدی ما بسیار
نافع می‌گردد.

فیس: من شخصاً تا کنون استعمال دخانیات نکرده‌ام و برای همین
عدم اعتیاد فکرم متوجه احتمال رایحه توتون نگشته به‌لاوه اصلاً شیبی که
سرنخ بما بدهد دیده نشد.

تنها نکته که در این حادثه غیر عادی بنظر می‌رسید، فقط وجود زن
مستخدم که اسمش خانم تانجی می‌باشد بوده، که با آن شتاب از وزارت خارجه
خارج شده بود. مستخدم نتوانست توضیح دهد که زنش چه ساعتی رو بخانه رفته
است. عقیده من و پلیس این بود که بهترین کاری که مامی توانستیم بکنیم این
بود که بتعقیب زن مستخدم پرداخته و قبل از اینکه او بتواند پیمان نامه را بخواند
قرار داد را از او پس بگیریم. اینهم در صورتی بود که این زن پیمان نامه را
دزدیده باشد.

اداره اسکاتلندیاردرا (اداره شهر بانی انگلیس) در همان موقع در
جریان سرقت قرار داد دریائی گذاشتم. آقای فوربس یکی از کارآگاهان
معتبر رامامور این قضیه ساختند و او بلافاصله بانهایت قدرت مشغول بکار
شد. فوربس شتاب فراوان بکار میبرد تا وقت که در نظر او فوت می‌شد از
دست نرود.

ما با فاصله نیم ساعت پس از وقوع حادثه سرقت مطابق آدرسی که در
دست داشتیم بآنجا رفتیم.

زن جوانی درب بروی ما باز نمود و در جواب سؤال ما اظهار داشت
که او دختر بزرگ خانم تانجی می‌باشد، میگفت مادرش هنوز بخانه
برنگشته و بالاخره مادر يك اطاق بانتظار مادر این دختر ماندیم.

ده دقیقه بعد ضربه بدر نواخته شد و در اینجا مامرتك ب يك اشتباه و خطا
شدیم که من تا عمر دارم پشیمان خواهم بود و خودم را برای این خطا مذمت

میکنم . این خطا عبارت از این بود که بعوض اینکه ما خودمان درب را بروی خانم تانجی باز کنیم بدخترش اذن دادیم که او درب را بکشد و ما صحبت بین دختر و مادر را باینوضع می شنیدیم . دختر میگفت : مادر دو نفر مرد در خانه انتظار تو را میکشند و میخواهند باتو صحبت کنند . يك لحظه بعد صدای پائی در اطاق مجاور بگوش ما رسید . فورس دوید و باشتاب درب اطاق را گشود . و من بدنبال او باطاق مجاور که صدا از آن برخاسته بود با عجله داخل شدیم . زن پیشخدمت قبل از ما باین اطاق رفته بود .

دختر به مجردی که چشمش بما خورد نگاهی حاکی از عدم اعتماد بر مادرش افکند و ناگهان بمن خیره شد و بایک وضع تحیر آمیز که در صورتش پیدا شده بود گفت :

عجب این آقای فیپس کارمند وزارت خانه است چه خبر شده که اینجا تشریف آورده اید ؟

فورس کار آگاه از او پرسید : بیایید بیایید . پس شما خیال میکردید که ما ملتفت کار شما نیستیم ؟ عجب بچه علت از مشاهده ما اینطور مشوش شده اید ؟

زن پیشخدمت گفت : من هرگز تصور نمیکردم که شما بخانه ما بیایید . بلکه خیال کردم شما دو نفر سمسار و دلال باشید زیرا من خیال معامله بایک نفر را تاجر پیدا کرده ام .

فورس جواب داد : با این صحبت که شما کردید بنظر من کفایت نمیکند ما باین نیت اینجا آمده ایم که یقین کرده ایم شما از وزارت خارجه يك طومار پراهمیت را ر بوده اید و شما از وزارت خانه با آن طومار بیرون شده اید تا آنرا بکسی که از شما خواسته برسانید ، خانم شما همین الساعه باید باما بیایید به اسکاتلند یارد (اداره شهر بانی انگلیس) و آنجا از شما سئوالاتی باید بعمل آورند .

بیهوده خانم تانجی اعتراض میکرد و مقاومت بکار میبرد کالسکه حاضر شد و ما بازن پیشخدمت بدرون آن رفتیم . ولی قبل از این که از خانه خارج شویم کاوش دقیقی از آشزخانه بعمل آوردیم و تمام گوشه و زاویه را گشتیم

بخصوص بخاری واجاقهارا خوب واری کردیم مبادا این زن در همان يك لحظه که تنها بوده در اطاق طومار پیمان را مخفی کند . در اینجا نیز هیچ گونه برگه یا تغییر غیر عادی بنظر ما نمی رسید .

بالاخره هنگامیکه ما با اسکا تلند یار در سیدیم قبل از هر کار خانم تانجی را سپردیم به یک نفر کار آگاه زن تا او را واری بدنی کند . من مدتی با انتظار ماندم و این انتظار برای من همراه با تشویش واضطراب بود .

بالاخره خانم تانجی آمد و دستش ورقه رسمی دیده می شد این ورق صحت واری بدنی او را شامل بود و باز نتوانسته بودند علام و قرینه بدست آورند . اثری از پیمان نامه در بین نبود :

در این موقع برای اولین مرتبه وحشت و هراس بمن و روح من حمله آورد شد . تا آن لحظه من در تکاپو بودم و در تجسس همان نامه اینطرف و آنطرف می دویدم و لذا اندیشه و فکر و خیال در من بخواب رفته بود . من ساعات اول اطمینان داشتم که بار دیگر همان نامه را بدست می آورم . و این اطمینان و مشغولیت تا آن لحظه مرا امیدوار کرده بود ولی از این بعد يك حال یأس و شکست کشنده بر من مستولی شد و کم کم نتایج مهیب و خطرناکی که بمن رو آور میشد از جهت فقدان قرار داد در یاد رکلمه ام غوغا برپا میکرد بخود می گفتم : از اندیشه و متوحش شدن نتیجه عاید نمی شود باید وضع خود را در مقابل این حادثه خطرناک و مهیب روشن کنم .

آه : ولی چقدر موخس بود ! و چه مشکلات مهیب در پیش داشتم ! و اتسون ابدأ بخاطر داری که من در ایام تحصیل و درس نیز جوان عصبانی و حساس بودم . حالا هم بهمان وضع روحیه ام باقی است . این تأثر فوری اعصاب طبیعت خلقت من می باشد .

من در اندیشه عمویم فرو می رفتم وضع او را که در اثر فقدان قرار داد در ایامی در مقابل وزرای کابینه خواهد داشت پیش چشم خود مجسم می نمودم . و این خفت و هزاران گونه اتهام رامن بر عمویم وارد می کردم . بر خودم صدمه زده بودم . اصلاً بتمام کسانی که با عموی من در ارتباط بودند به همه آنها لطمه آبرومی زده بودم و علت اینهمه بدبختی ها و نکبت ها که دامگیر عده

مردم با آبرو میشد من بودم که اینقدر بی احتیاطی در حفظ و اختفای قرارداد در بانی نموده بوم . متأسر شده بودم و بخود می نالیدم که چرا تقدیر مرا قربانی این چنین حادثه و اتفاق خارق العاده نموده است !

در شرایطی که قرار گرفته بودم بخوبی واقف بودم که اهمال در حفظ اوراق سیاسی و فقدان آن راهیج قانون و هیچ فرد قادر نخواهد بود به کمک من برسدو مرا از مجازات شدید برهاند . و باین سبب وجهات خود را آدمی بدبخت و نباه شده حساب کردم . تباه شده بودم توأم بانك و بی آبرویی حیثیت و شرافتم را بر باد رفته میدیدم . از خودم خجالت میکشیدم و قوای فعاله فکرم از کار میافتاد فرد بیچاره شده بودم . در اندیشه فرو میرفتم و تصور میکردم که خودم این صحنه را بوجود آورده ام . من هنوز فراموش نمیکنم که يك عده کارمند دورو اطراف مرا گرفته بودند و مرا تسلی و تسکین می دادند . یکنفر از همقطاران من مرا به واترلوویس يك طبیب راهنمایی کرد . من کاملاً در عالم بیهوشی بسر میبرد و گویا طبیب بموقع بداد من رسیده بود زیرا وقتی که چشم گشودم خودم را در منزل خود دیدم .

شما می توانید حال آنی بی نوارا و مادر مرا از مشاهده وضع خراب و بیمار شده ام دریابید .

دکتر فریه را باندازه کفایت در جریان حادثه ناگهانی گذاشته بودند تا وضع مراحتی المقدور مکتوم نگاه دارد .

برای همه محقق شد که بیماری من طولانی خواهد بود . ژرف آنقدر برای بهبودی من کوشش و زحمت کشید که خودش نیز دچار کسالت شد . باینترتیب آقای هولز من مدت ۹ هفته نـاخوش و بیهوش در بستر بیماری افتادم در این ۹ هفته يك لحظه تب سوزان مرا ترك نگفته بود . اگر خانم هاریسون پرستاری مرا نکرده بود و دکتر با آن علاقه به معالجه من نپرداخته بود آقای هولز اکنون من زنده نبودم و باشما حرف نمیزدم . این ایام روز ها این خانم از من پرستاری میکرد و شبها يك پرستار دیگر . با اینهمه در عرض این ۹ هفته همه را در عالم بیهوشی بوده ام . بعد کم کم و اندك اندك هوش من بجای خود برگشت . اما فقط این سه روزه اخیر من بخوبی می توانم

آنچه بدبختی بستم آمده درك كنم . گاهی پیش خود تصور میکنم که اصلاً این حادثه صحت نداشته اول کاری که بفکرم رسید این شد که تلگراف کردم به فوربس کارآگاه تا از ماجرا مرا آگاه سازد . فوربس شخصاً به دیدن من آمد و بمن اطلاع داد که آنچه تا آن لحظه کوشش کرده اید به کشف ماجرا موفق نگشته . چند مرتبه پیشخدمت و زنش را بازجویی کرده بودند ولی تمام این بازجوییها نتیجه بدست نیامده . سوء ظن پلس عجالتاً متوجه گورت جوان می باشد همین جوانی که بشما گفتم که آنشب جزو کشیک بوده . اسم گورت زبان فرانسه و خودش نیز نزاداً فرانسوی است و همین باعث تشدید سوءظن با او شده بود . تا این ساعت از دور پلیس متوجه اعمال گورت بوده ولی حرکتی خلاف از او مشاهده نشده .

من تنها امیدو التماس را بطرف شما متوجه کردم آقای هولمز . از اسکاتلند یارد مایوس هستم .

اگر شما مرا نجات بدهید و بیاری من شتابید آنوقت شرافت من و خانواده ام را از بی حیثیتی نجات داده اید و آنوقت قوای تحلیل رفته ام بار دیگر جبران شده و بستر بیماری را ترك خواهم گفت .

بعد از بیان این جملات فیس بیمار به پستی بستر تکیه داد و این همه مطالب طولانی بیانش او را بالمره ضعیف کرده بود و در اینموقع خانم پرستار چند شیشه دوا برای او حاضر کرد تا بانوشیدن شربت ها تسکینی در التهاب او حاصل شود .

هولمز مدتی در سکوت باقی ماند و چشمهایش بسته بود و او را بوضع عجیبی در مقابل چشم من مجسم می نمود .

اما من از حال هولمز باخبر بودم و خوب می فهمیدم که در این سکوت هولمز شدت مشغول به اتخاذ تصمیم قاطعی می باشد و در فکر عمیقی فرو رفته است .

بالاخره صدای هولمز شنیده شد که میگفت : آقای فیس شما خسته شده اید ولی دعوض مرا راضی کردید زیرا در مقابل چند سؤال کوچک من بخوبی و بطور کامل جواب دادید و مرا روشن ساختید در این ماجرا . معذرا

این ماجرا در نوع خود منحصر و ممتاز می باشد اکنون يك سؤال دیگر میکنم آیا تاکنون به کسانی از شغل و وظیفه خودتان ابراز کرده اید ؟
فیپس گفت : نه بکسی نگفتم .

هولمز گفت : همین خانم هاریسون از این حادثه اطلاع ندارد و آنشب هیچ کدام از اشخاصی که نزدیک شما هستند متوجه اقامت شما در وزارت خانه نبوده اند ؟

فیپس گفت : خیر !

هولمز : هیچکدام از نزدیکان شما تاکنون به اطاق کار شما نیامده اند ؟
فیپس گفت : چرا : همه نزدیکانم همه تقریباً - مرا غالباً در محل کار ملاقات کرده اند ؟

هولمز گفت : و فکر کنید به احدی از اینها موضوع قرارداد دریایی را در میان نگذاشته اید ؟

فیپس گفت : من بهیچ کس در این باره سخن نگفتم .

هولمز گفت : درباره این کاسب که احتیاج کارمندان را از حیث قهوه و شیرینی مرتفع میکنید چیزی میدانید ؟

فیپس گفت : نه چیزی درباره او نمیدانم جز اینکه او در قدیم در رشته نظام خدمت کرده است .

هولمز : در کدام رژیم یا هئتك خدمت کرده ؟

فیپس گفت : او : من باین قسمت واقفم زیرا سابق خود او تعریف میکرد که در هئتك گلداستریم خدمت نظام میکرد است .

هولمز : بسیار از شما متشکرم . من باشما کاری ندارم و برای بقیه پیش فوربس میروم . اسکا تلند یسارد درد دنیا از حیث دقت و موشکافی نظیر ندارد و بدون شك آنجا از جزئی ترین آثار این حادثه را تا کلی آن خواهم یافت .

به به چه گل سرخ قشنگی است !

و بدنبال این جمله رفت سمت پنجره و به دقت به بوته های گل سرخ نگرست و برای اولین مرتبه هولمز را می دیدم که باین دقت به آثار طبیعت

خیره شد و علاقه نشان میداد .

هولمز گفت : برای آدم معتقد به مذهب هیچ چیز مؤثر تر از نگرستن آثار طبیعت نیست و در همین حال پشت خود را به پرده که به پنجره آویخته بود کرد این گلها بهترین وسیله برای شناسائی خالق عالم است . بالاترین اطمینانی که ما از ایجاد کننده عالم می توانیم داشته باشیم و او را خیرخواه و نیکو بدانیم جز نگرستن و تعمق در گلهای زیبا فراهم نمیشود . بقیه اشیاء دنیا از قبیل قدرتهای ما آرزوهایمان . خورد و خوراک ما همه اینها فقط لازم برای بقای جسم ما و پرورش بدن ما است . اما وجود و خلقت این گلها بالاتر از همه و جزو اعجاز می باشد .

بوی خوش اینها و رنگهای جاذب و دلربای اینها يك لطافت و احساس ظرافت به مثل است و زیاد تعمق بر اینها روح را لطیف و احساسات بشری را رقیق می سازد . تنها اراده خیر و خوش ایجاد میکند آثار زیبارا ، بعد از این مقدمه میخواهم این جمله را بیافزایم که در مدت عمرمان بیشتر از اینها باید با گل سروکار داشته باشیم .

پرس فیپس وزن پرستار باحیرت به هولمز و سخنان او می نگریستند و گوش میکردند . و در خطوط چهره آنها علائم و خطوط تعجب نمایان بود . يك غنچه گل سرخ در دست ولای انگلستان هـ هولمز می چرخید و هولمز در عالم رؤیا و خیال فرو رفته بود .

من بوسوسه دچار شده بودم ولی در همین اثنا خانم جوان بصدا در آمد و با لحنی که اندك خوشنودی در آن مشهود میشد گفت :

آقای هولمز بالاخره بهتر است باصل موضوع پردازید آیا هیچ راه حلی برای کشف این واقعه بنظرتان رسیده است ؟
هولمز مثل اینکه از عالم خیال به دنیای حقیقت داخل شود حرکتی بنخود داده گفت :

برای کشف این واقعه اسرار آمیز ؟ بله : در نظر اول ماجرای پیچیده و ابهام آمیز است و باین زودی نمیشود بحل و کشف آن امیدوار بود اما من بشما قول می دهم که جداً و با آنچه تا کنون در این کارها تمرین کرده ام باین

حادثه پردازم و عمیقانه در کشف آن برآیم .
خانم جوان باز پرسید : از حرفهای فیپس شما هیچ اثری که برای کشف
ماجرای نتیجه بخش باشد یافته‌اید ؟
هولمز در جواب گفت : شما به من عجایب سبزه را بیان کردید اما من
باید آنچه شنیدم در ذهن خود هضم کنم و اول از هر کار ارزش و بهای آنها
را به سنجم .

شما آقای هولمز بکسی سوء ظن برده‌اید ؟
هولمز گفت : من همیشه بخودم سوء ظن دارم .
خانم جوان با حیرت گفت : چطور ؟
باینطور که وقتی اول بخودم سوء ظن می‌برم بهتر به نتیجه سایر سوء
ظنها میرسم و سریعتر به کشف معماها نایل می‌شوم .
خانم جوان : پس با این ترتیب بهتر است به لندن برگردید و نتیجه
و عاقبت این ماجرا را در خانه خودتان امتحان کنید .
هولمز در حالیکه حرکت میکرد گفت : خانم هاریسون رأی و نظر
شما بدنیست و خوب عقیده ابراز کردید . بعد روبه‌من کرده گفت :
واتسون حقیقتاً عقیده خوبی این خانم ابراز داشت بنظرم بهتر از همه
این است که دنبال این فکر را بگیریم . و شما هم آقای فیپس بی‌جهت خود
را در امیدواری‌های ناپایدار مستغرق نسازید . این حادثه بسیار بهم پیچیده
و هرگز انتظار سرعت وصول در آن را نداشته باشید .

فیپس یعنی جوان سیاستمدار فریاد کرد :
آقای هولمز من تا دفعه ثانی که شما را به بینم هم چنان در تب و تاب
بسر خواهم برد .

هولمز جواب داد : بسیار خوب حال که شما آنقدر بمراجعت من علاقه
دارید پس فردا با همین قطار مراجعت میکنم ولی از حالا فکر میکنم که
گزارش فردای من مثبت نباشد .

مشتری ما بار دیگر با فریاد گفت آقای هولمز خدا از شما حمایت فرماید
و شما را بار دیگر بمن برساند و هر وقت که در عالم خیال می‌بینم که گوشه‌ای

از این پرده بگنار رفته و ماجرا واضح شده است روح تازه‌ای بیدم داخل میشود . راستی فراموش کرده بودم که بشما اطلاع بدهم که از لرد هولدرست يك نامه بمن رسیده است . هولمز گفت : در نامه‌اش چه نوشته است ؟

فیفس گفت :

نگارش نامه خیلی سردوکاری از کلمات لازم بود اما در ضمن احساس خشونت هم از مطالعه آن معلوم نمیشد . من فکر میکنم که ناخوشی طولانی من جلوگیری کرده که او در نامه‌اش بمن پرخاشی بکند . ولی در نامه تکرار کرده بود که پایان این حادثه بسیار خطرناک و این امر واجد اهمیت بسیار می باشد و عاقبت و آتیه من در مخاطره بی آبرویی قرار گرفته است و افزوده بود که تا روزی که من بیمار هستم کسی بامن طرف نخواهد شد اما بمجرد برخاستن و باز یافتن سلامتی آنوقت برای جبران این خطای عظیم من دچار لطمت جبران ناپذیر خواهم شد .

هولمز چون این مطالب را شنید گفت بسیار خوب آنچه در نامه بنظر شمار رسیده حقایق ادعای صحیح و درست بوده و واقعاً وضع شما قابل این است که مورد رسیدگی قرار گیرد . واتسون بپا زودتر به لندن برگردیم برای اینکه یکروز تمام را باید کار کنیم .

ژزف هاریسون بمشایعت ما آمد تا ایستگاه راه آهن و از حسن اتفاق ما زودتوانستیم سوار شویم .

هولمز شدت در خود فرو رفته بود و اندیشه عمیق میکرد و تا لحظه که قطار حرکت نکرد او دهان را باز ننمود ولی در همان لحظه که قطار ما را از کلانام میبرد بسخن در آمده گفت :

- چقدر مسافرت با قطار لذت دارد وقتی که مثل امروز آدم از کوه ها و تپه ها بگذرد و بلندن سرازیر شود و آنوقت انسان نظاره کند این خانه های پراکنده و وسیع را در حین عبور با قطار !

من تصور کردم که هولمز مقصود باطنی اش را پنهان کرده و آنچه در دل دارد نمیگوید . زیرا هرچه مینگریستم مناظر زیبا و قابل تحسین در

اطراف قطار نمی‌یافتم اتفاقاً خود هولمز مثل اینکه راز درونم را فهمیده باشد. بسخن درآمد :

- نگاه کن واتسون این خانه‌هایی که با چوب برپاشده و دور ازهم قرار گرفته‌اند و بایه‌های سنک دارند کاملاً شبیه بیک دریایی است که روی آن تیرهای چوب را بحال عمودی چسبانیده باشند .
گفتم : مثل صحنه‌های کشتی !

هولمز کم‌کم آنچه دردل داشت بمیان آورده گفت :

- ولی ما باید بروی هر چیزی حساب کنیم. این شیطان بی‌نوا بدون تردید خودش را در گودال عمیق آب غرق کرده و این حساب رامن پیش خود میکنم که ماهر گزقادر نخواهیم بود او را یاری کنیم و از آن گودال ژرف بیرونش آریم راستی واتسون درباره خانم‌هایسون چه عقیده داری ؟
گفتم : من این زن را دختری با اخلاق عجیب می‌بینم !

هولمز اظهار کرد : بله خوب درك کرده‌ای . من این دختر را از خانواده‌ی عالی تشخیص دادم اگر جز این بشود آنوقت من تا کنون هـ-رچه کرده‌ام بیهوده بوده است . آری این دختر و برادرش هر دو اطفال يك-پدر آه‌نین دست می‌باشند که در تمام ناحیه نورتمبرلاند مثل و مانند نخواهند داشت فیس گفته که با این دختر در زمستان سال گذشته هنگامیکه به مسافرت رفته بود دلباخته شده و باینجا آمده تا جزو اهالی ناحیه کم کم به اخلاق و عادات اینها آشنا شود . منتها برادرش راهم با خود همراه آورده است . پس از اتفاق اخیر و شکست روح فیس این دختر شخصاً به پرستاری عاشق خودش پرداخت و ناچار برادر او ژرف هم برای کمک به خواهرش و مواظبت از شوهر خواهرش یکباره اقامت در خانه فیس را اختیار کرده است . من چند موضوع را از اینها پرسیدم و ضمناً بعضی کارها کردم که شما خودتان هم ملتفت شدید . برای اینکه امروز لازم بود که این کارها را بکنم .

در جواب گفتم : من به روحیه و رفتار شما عادت کرده‌ام اما شروع میکنم که . . . هولمز سخنم را بریده گفت :

اه اگر شما واتسون نظریه‌تان بهتر از مال من می‌باشد

ولی همچو که میخواستیم اینهارا بگویم گفت .

چقدر عالی و درضمن طراوت و نشاطی در رخسارش مرئی گشت .
پس بهتر است که شما هم بامن در این حادثه همکاری کنید تا زودتر
عامل اصلی اینکار را کشف کنیم و به پردازیم به خواسته و عادت شما .
فکر میکنم که اولین قدم ما متوجه ملاقات فوربس گردد . او محققاً
می تواند قدرت دارد که ما را بطور کامل و واضح در فهم جریان این ماجرا
بگذارد . تا پس از اینکه خوب از کم و کیف این ماجرا مطلع شدیم بتوانیم
راهی که مناسب تر بدانیم انتخاب کنیم و پیش برویم .

پرسیدم : شما در لحظه قبل وضعی داشتید مثل اینکه به برگه ای دست
یافته اید ! هولمز اظهار کرد که در هر صورت چند قسمت مورد علاقه ام
قرار گرفته اما باید در اطراف آن فکر کنیم و برای دست یابی به نتیجه از
آنها استفاده کنیم . مشکلمترین و دشوارترین جنایت آن است که عمداً شده
باشد و یافتن رد پا و اثر آن بی نهایت مشکل خواهد بود :

چه کسی از ارتکاب يك جنایت به سرقت استفاده میبرد ؟
در اینجا يك سفیر از فرانسه و يك سفیر از روسیه هست ! هم چنین کسی هست
که از فروش این اوراق صاحب پول می شود . بعلاوه در این حادثه خود لرد
هولدورست هم عرض اندام مینماید !

با تعجب بی اختیار شده گفتم لرد هولدورست !
هولمز : در هر حال این نکته را در نظر داشته باشید که يك نفر مأمور
عالیرتبه دولتی همیشه وسایلی مهیا دارد که خود را دوشی در آورد که بدون
تولید زحمت برای خودش يك چنین قرار داد مهمی را از بین ببرد .
من متعیرانه گفتم : گفته شما صحیح ولی نه مثل يك مأمور عالیرتبه و
با شخصیت و برجسته ای مانند لرد هولدورست .

هولمز گفت : من هرگز قصدم بکسی نبود فقط خواستم این نظر را
تا بید کنیم که هیچ چیز غیر ممکن نیست .

همین امروز این لرد عالی مقام و نجیب را خواهیم دید و سعی خواهیم
کرد بلکه يك قسمت هم توسط گفته های او در این ماجرا به اطلاعات خود

بیافزائیم . در هر حال من همیشه مثل کسی که از هر طرف مورد حمله است متوجه اطراف بوده‌ام و روی پا آماده شتاب هستم ! گفتم : همیشه ؟

هولمز : بله من از ایستگاه قطار که میخواستیم حرکت کنیم يك تلگراف فوری به کلیه روزنامه‌های شب فرستاده‌ام و این اعلان در تمام روزنامه‌ها چاپ می‌شود .

او بلافاصله در درون يك دفترچه یادداشت ورقه‌ را بمن نشان داد که بامداد نوشته شده بود .

ده‌لیره انعام داده می‌شود به هر درشکه که در ساعت يك - بع به ده مانده در شب ۲۳ ماهه از مقابل عمارت وزارت خارجه عبور کرده باشد . سورچی هائیکه در این ساعت معین از مقابل وزارت خارجه در آن شب عبور کرده‌اند به باکراستريت مراجعه کنند و ده‌لیره انعام خود را از خانه شماره ۲۲۱۸ بگیرند . » پرسیدم : شما تصور میکنید که ربانیده این پیمان با درشکه‌ فزار کرد است ؟

هولمز گفت اگر ربانیده پیمان با درشکه نرفته باشد باز در این صورت این اعلان بکسی ضرر وارد نمیکند . اما چنانچه فیپس در ادعایش صادق باشد و در راهروی وزارت خارجه ناشناس مخفی نشده باشد پس بدون شك سارق از خارج داخل اطاق او گشته است .

حال در صورتیکه فرض کنیم این شخص از بیرون داخل شود آنهم در آنشب بارانی و مرطوب و آنوقت هیچ ردبائی از او روی مشمع‌ها باقی نماند پس یقین می‌کنیم که این شخص در يك درشکه سوار شده و آنجا پیاده شده آری من تصور میکنم که در این عقیده خطا نکرده باشم . زیرا که چند دقیقه بعد از خروج فیپس از اطاق کارش مراجعه و بدقت بمشمع‌ها نگریسته و اثر ربائی ندیده بوده است .

من از نقشه هولمز دچار خفقان شده بودم !

هولمز گفت : این یکی از همان برگه‌ و اثری است که شما احساس آنرا در من درك کرده‌اید .

بدون شبهه این اعلان در روزنامه بالاخره مورد استفاده ما خواهد شد . بعد از این مطلب موضوع زنك در نظر می‌آید ! آری زنك و ضرب به آن

که درغیاب فیفس، بصددا در آمده يك قسمت مهم این قضیه را در برگرفته است و هر زمان که عامل نواختن زنك شناخته شود نیم راه طی شده است. برای چه زنك زده شده؟ آیا خود سارق این زنك را بصددا آورده تا تولید اعجاب از طردستی خود بکند؟ یا اینکه کسی همراه دزد بوده و همین آدم زنك را بصددا آورده تا سکنه وزارت خانه را از سرقت مطلع گرداند؟ یا اینکه اصلا ضربه زنك اتفاقی بوده؟ یا اینکه - ؟

هولمز صحبت را قطع نمود و بار دیگر در دریای سکوت غرق شد. من ناگهان پی بردم که فکری بطور ناگهانی در مخیله هولمز بشمر رسیده است. وقتی ما به ایستگاه مقصدمان رسیدیم ساعت سه و ۲۰ دقیقه بود. بعد از صرف غذائی با سرعت بطرف اسکاتلندیارد رفتیم. هولمز قبلا به فوربس تلگراف کرده بود. وقتی ما بدرون اسکاتلندیارد رخنه کردیم فوربس را در انتظار خود دیدیم.

يك آدم کوتاه قد که نفوذ چشمهایش شبیه به روباه مکاری بود با صورتی که هیچ گونه رحم و شفقت در آن دیده نمیشد در نظر ما آمد. وقتی دانست که ما برای چه بملاقات او رفته ایم کوشش کرد بخود وضعی دهد تا برتری خودش را بما اثبات نماید و گفت:

آقای هولمز من از طرز عمل شما در کشف حوادث و جرائم صعب مطالب زیادی شنیده ام.

اداره شهر بانی حاضر است همیشه هر تقاضائی داشته باشید در دسترس شما بگذارد. زیرا شما همیشه کمکهای فراوانی به اسکاتلندیارد نموده اید و جرائم بی شماری را کشف کرده اید و باعث پیشرفت کار ما شده اید ولی اغلب خودتان بدون اطلاع ما داخل کار میشوید.

هولمز گفت: - برخلاف گفتید. من هیچ گونه توقع شهرت ندارم چنانچه پنجاه و سه ماجرا را بیابان رسانده ام و عاملین و جانیها را که مدتی اسکاتلندیارد وقت را بیهوده تلف کرده و به نتیجه نرسیده بود تسلیم قانون کردم و هرگز اسم خودم را آشکار نکردم از جمیع این پنجاه و چهار ماجرا فقط ۴ بار اسم من درجراید ثبت شده و هنوز جز شهر بانی انگلیس احدی نمیداند کاشف جرائم مهم و بزرگ من بوده ام!

پلیس را آزاد گذاشتم تا چهل و نه جنایت بزرگ را که کشف شد از نتایج هوش و ذکاوت مأمورین خود دانسته و بمردم تحویل دهد . من آقای فوربس هیچ کدورتی از شما ندارم زیرا شما به این موضوع اطلاع نداشتید و اگر اینرا می دانستید هرگز باشتباه خیال نمیکردید که من طالب شهرت و مردی جاه طلب میباشم از طرفی عزیزم شما جوانید و کم تجربه ! اما وقتی سالهای بسیاری بر عمر شما افزوده شود آنوقت تجربه تان زیاد می شود و هیچوقت راضی نخواهید شد بدون من در هیچ اتفاقی قدم بگذارید ! فوربس کار آگاه تغییری بر رفتارش داد و گفت :

من هرگز قصدم اشاره باین گفته های شما نبود و اصلا من نخواستم که شما تعداد کشفیات محیرالعقول خود را برخ ما بکشید . تردید نداشته باشید که من هیچ امیدواری به کشف این ماجرا ندارم تا اینکه بنفع و شهرت حاصله از آن اندیشه کرده باشم .

هولمز داخل اصل مطلب شده پرسید : عجالتاً بما بگوئید که چه راهی برای این قضیه در نظر گرفته اید ؟

فوربس گفت : تانچی کاسب را بازرسی کردیم . سابقه او در اداره شهر بانی روشن و بی عیب است و ما از سمت او هیچ ظنی نداریم ! زن این مرد در نظر ما صادق نیامده و ما چنین تصور میکنیم او چیزهایی میداند و خود را بنادانی میزند .

هولمز گفت : از این زن هم بازجویی کردید ؟

فوربس گفت : مایکی از مأمورین اناث را مأمور بازجویی او کردیم زن تانچی مشروب میخورد و باین علت مأمور اناث پلیس هم مثل او یک مشروب خوار درست و حسابی شد در جلسات پی در پی که با او بسر برده بود ولی با این حال باز ما موفق به کشف چیزی از این زن نشدیم !

هولمز گفت : من تصور میکنم که این زن و شوهر معامله با سمسار داشته اند ؟

فوربس گفت : بله . آنها مبلغی پول به سمسار محل مغروض بوده اند ولی آن پول را پرداخت کرده اند .

هولمز گفت : شما در پی آن بر نیامده اید که پول از کجا بدست آنها رسیده است ؟

فوربس گفت : چرا ما باین قسمت پی بردیم و در دنبال آن مأمورین ما گزارش دادند که وضع مالی آنها بدون عیب و نقص بوده و هیچوقت تا آن زمان از مهر غیر معمولی کسب نکرده اند
هولمز گفت : وقتی که از او سؤال کردید که در جواب زنك فیپس چرا او بجای شوهرش قهوه آورد چه جواب داد ؟

او در جواب این سؤال گفت : چون شوهرش خیلی خسته بود و برای اینکه شوهرش کمی بخواب رود برای این بود که زنش حاضر شده بود قهوه را آماده کند .

هولمز گفت : این گفته زن پیشخدمت صحت دارد زیرا اندکی بعد از احضار فیپس خودش شوهر این زن را در حال خواب دیده بود . با انقرار نمی شود درباره آنها سوءظن نمود اما رفتار این زن که بادعای شما ممنوعی است . . .

راستی شما از او پرسیده اید که علت شتاب او در خروج از وزارت خانه در آنشب از چه سبب بوده ؟

عجله که این زن در حین راه بخرج داده توجه مأمور پلیس آن خیابان را نموده است .

فوربس گفت : در جواب این سؤال بما گفت چون موقع معمولی گذشته بود علت شتاب او برای زود رسیدن به خانه اش بوده است !

هولمز گفت : در مقابل سؤال شما که از تأخیر ۲۰ دقیقه او وقتی که شما با فیپس بخانه اش رفتید و او هنوز در خانه نبوده است چه جواب داد ؟

فوربس گفت : در جواب این سؤال تأخیر را از این می گفت که او بوس دیر رسیده بوده است !

هولمز گفت : چه توضیحی داد از اینکه چرا وقتی که بخانه اش رسید ابتدا باطاقی که شما در آن بودید داخل نشد و باطاقی که در عقب این اطاق بود رفت ؟ و این اطاق در حقیقت آشپزخانه آنها بود ؟

فوربس گفت : در جواب این سؤال اظهار میکرد چون تصور کرده بود که ما سمسار و طلبکار او می باشیم و برای پول آمده ایم و او پولش در آشپزخانه بود باین علت ابتدا آنجا رفت تا پول را همراه خودش بیاورد و بماند بدهد .

هولمز گفت : چه قدر زن حاضر جوابی است . برای هر سؤال يك جواب فوری داده است . بسیار خوب لابد این سؤال را هم از او کرده اید که وقتی این زن از عمارت وزارت خارجه بیرون رفته کسی را در خیابان ندیده یا ولگردی را مشغول قدم زدن مشاهده نکرده است ؟

فوربس گفت : ماعین همین پرسش را از او نمودیم ولی در جواب ما اظهار داشت فقط يك پلیس در خیابان بود !

هولمز گفت : بسیار خوب شما هر سؤال و هر بازجویی که از او کرده اید او يك جواب مقنع بشما داده است . بعد از آن چه کرده اید ؟

فوربس گفت : مأمورین ما به تعقیب کارمندی که بنام گورت می باشد مدت ۹ هفته پرداخته اند و لم در این باره نیز موفق به کشف چیزی نشده اند و نتیجه ای بدست ما نیامده است . گورت آدم بی عیب و نقصی در نظر ما آمده است .

هولمز گفت : بعداً چه کردید ؟

فوربس گفت : بعداً ما کاری نداشتیم بکنیم . بیهوده که نمی توانیم تمام مرد يك شهر را باستنتاج در آوریم .

هولمز گفت : در خصوص نواخته شدن زنك چه نظری دارید ؟ من خیلی باین موضوع علاقه مند شده ام و میخواهم بدانم این انگشت مرموز که روی شاسی زنك فشار داده از چه کسی بوده است ؟

فوربس گفت : آقای هولمز فی الواقع از تیز بینی شما متعجب شدم واقعاً ماهیچ متوجه این مطلب نشده ایم در صورتیکه بهتر بود از اول توجه باین قسمت میکردیم بلکه باید بفهمیم چگونه وقتی در اطاق فیپس کسی نبود چه دستی زنك را بصدا آورده است . خیلی از شما متشکرم که این را بیاد من آوردید .

هولمز ازجا برخاست و گفت : در هر صورت از شما متشکرم که آنچه تاکنون در این ماجرا موفق شدید بمن ابراز نمودید بیا برویم واتسون ! بعد روبه فور بس نموده گفت .

اگر من بتوانم از خود عرضه بخرج دهم تا این افتخار را کسب کنم که دست در دست شما بگذارم آنوقت شما درباره من چیزها خواهید شنید .

از هولمز پرسیدم : اکنون کجا برویم ؟

هولمز گفت : حالا مایکراست میرویم تا لرد هولد ورست را به بینیم بله این آقای لرد هولد ورست که اکنون شایع است که نخست وزیر کابینه جدید انگلستان خواهد بود . میرویم تا با او مصاحبه انجام دهیم .

ما طالع خوبی داشتیم زیرا لرد در عمارت داوینک استریت (عمارت وزارت خارجه انگلستان) و در اطاق وزارت حاضر بود .

هولمز کارت اسمش را برای وزیر فرستاد و چند ثانیه منتظر ماندیم وزیر ما را احضار کرد و باقیافه متین و موقر با ما برخورد نمود و اشاره به ما نمود و ما را روی دو صندلی مجلل آنطرف بخاری دیواری دعوت به نشستن نمود . وزیر روی قالی ایستاده بود موهای مرتب شده سرش نزدیک باین بود که کلیه خاکستری شود . و این صورت و قامت نشان میداد که بر سایر مردم از جهت نجابت و تشخیص برتری دارد .

وزیر با تبسمی گفت : آقای هولمز اسم شما بنظر من آشنا میآید . و با همین تصور یقین دارم و حدس میزنم که مراجعه شما بمن در چه خصوصیتی است البته در وضعی که وزارت خانه من با امور سروکار دارد هرگز شما در جریان ارتباط قرار نمیگیرید بجز يك موضوع که همان باعث مراجعه شما بمن گردیده است . اکنون ممکن است از شما بپرسم غرض شما از این ملاقات چیست ؟

هولمز جواب داد : مقصود ما از این ملاقات با شما آقای وزیر در خصوص آقای پرس فیپس می باشد .

لرد هولد ورست گفت : آه برادرزاده بدطالع من ! شما آقای هولمز حتماً أدرك میکنید که این نزدیکی او بمن مرا از اتخاذ تصمیم شدید نسبت باو

ممانعت میکنند ولی در هر صورت وضع این جوان بد اقبال بدو حیثیت او در خطر شدید دچار شده است .

هولمز گفت : واگر چنانچه پیمان نامه پیدا شود ؟
لرد : آه : در این صورت آتیه و آبروی او محفوظ و مصون خواهد ماند .
هولمز : جناب لرد من مزاحمت ندارم فقط یکسی دوسئوال مختصر از شما میکنم .

لرد گفت : من با نهایت میل حاضرم هر گونه سئوالی که بکنید جواب دهم بخصوص که پای آبروی فرزند بیچاره من در میان است .
هولمز گفت : اولین سئوال من اینست که وقتی دستور کپیه گرفتن پیمان را به آقای فیپس دادید در همین اطاق دستورات را باو دادید ؟

لرد هولمز درست گفت : بله در همین اطاق بود .
هولمز گفت البته صحبت و تعلیمات باورا بدون وجود غیر دادید ؟
لرد گفت البته اصلا جای صحبت نیست .
هولمز گفت هرگز یکسی کپیه کردن پیمان را اظهار نکرده اید ؟
لرد گفت : هرگز من و فیپس احدی از این کار اطلاع نداشت !
هولمز گفت : شما در این ادعا اطمینان دارید ؟
لرد گفت : مطمئناً !

هولمز گفت : پس در صورتیکه شما با کسی این راز را در میان نگذاشته اید و از طرف دیگر آقای فیپس هم اینرا مسکوت گذاشته آنوقت باید یقین کرد که سارق بطور تصادف با طاق کار فیپس داخل شده و باز بطور تصادف پیمان را آنجا دیده و آنرا سرقت کرده است . وزیر تبسم کرد و گفت : شما صلاحیت و مقام مراد را در نظر نمیگیرید ؟

هولمز چند ثانیه بوزیر نگریست و گفت :
يك مسئله مهم دیگر هست که میخواستم درباره آن از شما بپرسم .
اینطور که فیپس بمن میگفت شما مکرر باو اعلام کرده بودید که مطالب این پیمان باید در اختفای کامل نگاهداری شود و اگر کسی به مواد مندرجه آن آگاهی یابد خطرات و صدمات جبران ناپذیری متوجه دولت

انگلیس می‌شود . و نتایج وخیم بیمار می‌آورد ؟
در چهره وزیر خطوطی نقش بست و گفت . بله بدون شبهه و تردید
بسیار وخیم !

هولمز گفت : تا این ساعت متن پیمان نامه آشکار شده است ؟

لرد گفت : هنوز خیر !

هولمز گفت : اجازه دهید سؤال کنم چنانچه وزارت خارجه روسیه
و یا فرانسه از جریان این پیمان واقف شوند شما بچه وسیله متوجه افشای آن
خواهید شد !

لرد با قیافه گرفته در جواب هولمز گفت : بله ما با وسایلی مخصوص که
داریم بلافاصله مطلع می‌شویم

هولمز گفت اکنون قریب به ده هفته از فقدان قرار داد دریائی می‌گذرد
و هنوز کوچکترین صدائی از بر ملا شدن مواد پیمان بروز نکرده و این
موضوع ممکن است در آدمی این تصور را ایجاد کند که قرارداد دریائی
اصلا بدست سفارت روسیه یا فرانسه نرسیده و خارجیان اطلاعی از این
موضوع ندارند ؟

لرد هولدورست شانه‌ها را بالا افکند اظهار داشت :

ممکن است ما این تصور را به کنیم که سارق پیمان را ربوده و پیش
خود حفظ کرده باین نیت که پول فراوانی برسد یعنی آن را بقیمت گزافی
بفروشد !

هولمز گفت : بله او انتظار بهای زیادی از فروش همین را دارد
وزیر گفت : ولی انتظار سارق بی‌هوده است زیرا اگر این سارق کمی هم صبر
کند اصلا موضوع این قرارداد فسخ شده تلقی خواهد گردید و بعد از مدتی
احتیاج به اختفای مطالب آن نخواهد بود .

هولمز گفت : این که فرمودید نکته مهمی است .

جناب وزیر این فکر را هم ممکن است در این باره نمود که سارق
بلافاصله بعد از سرقت پیمان دچار بیماری شدید و طولانی شده !
وزیر نگاه خیره‌ای به هولمز کرده با متانت جواب داد :

مقصود من اینطور که شما بیان میکنید نبود .
 و در ضمن از صندای برخاست و اظهار داشت . اکنون جناب لردما
 اوقات گرانبهای شمارا تلف کردیم و از این حیت پوزش میطلبیم .
 وزیر بما اذن داد و هنگامیکه از وزارت خانه خارج شدیم هولمز
 گفت : واتسون . این مرد يك مصاحب خوبی است تنها عیب او اینست که
 نمیخواهد در محاوره تغییر حال بخود دهد یعنی کبر و غرور مقام او را برای
 همیشه در خود تحلیل برده است ! دولت مند نیست اما دست و دل باز است .
 واتسون ملتفت کفش او بودید که تخت آن تعمیر شده بود . اکنون واتسون
 من توقع ندارم که شما را از زندگی خودتان که مردی صاحب عیال هستید
 بازدارم . دیگر امروز کاری ندارم بجز اینکه انتظار بکشم نتیجه اعلان
 روزنامه را به بینم شاید يك سورچی در شگه قصد دیدن مرا داشته باشد
 فقط از شما خواهش دارم اگر فردا بتوانید بامن همراه باشید که باهمین
 قطار باردیگر به آنجا برگردیم .

من به هولمز وعده فردا را دادم و مقداری از راه را باهم پیمودیم .
 جواب اعلان روزنامه منفی شده و کسی باو مراجعه نکرده بود .
 ولی اصلاً در قیافه او خطوط یاسی خوانده نمی شد و من نمی توانستم
 آنچه در دل او میگردد بدانم . خوب بخاطر دارم که هولمز از اندازه
 گیری بطریقه بر تیلون صحبت میداشت و مدتی مدید بمدح و ثنای این بر تیلون
 که نژاداً فرانسوی بود میپرداخت .

وقتی ما بار دیگر بملاقات فیپس رسیدیم او را هم چنان در بستر یافتیم
 و پرستار زیبارا به پرستاری او سرگرم دیدیم . تنها تغییری که در حال
 فیپس بروز کرده بود طرز نگاه او بود که بهتر و روشنتر از ملاقات اولیه
 ماشده بود .

چون ما باطابق اوداخل شدیم او حرکتی روی نیمکت بخود داد و با ما
 بگرمی برخورد نمود . ولی بالحنی تلخ سؤال کرد :
 - خبری شده ؟

هولمز در جواب او اظهار داشت : گزارش من در این باره هنوز منفی

است . من ملاقات فوربس رفتم باضافه عمومی شمارا هم ملاقات کردم و چند قدمی هم اینطرف و آنطرف این حادثه بیمودم تا به چیزی برسم فیپس گفت نه برای چه مایوس باشیم ؟

میس هاریون فریاد کشید ! خدا شمارا حفظ کند . بلکه آقا اگر مسا صبر و حوصله بخرج دهیم و شجاعت داشته باشیم البته به نتیجه خواهیم رسید ! فیپس درحالی که روی نیمکت می نشست گفت : لازم به تذکر نیست که بگویم شما تنها امید مادر این بدبختی که متوجه ما شده می باشید و امیدوارم که شما در همین زودی موفق به کشف این حادثه شوم بشوید . هولمز اظهار داشت : آقای فیپس از ملاقات اولی مسا باینطرف شما چه کرده اید ؟

فیپس گفت : بلکه ما تمام دیشب را سرگرم به يك پیش آمد شده بودیم . و این جریان بنظر ما خیلی جدی می آید . درحقیقت قیافه فیپس هنگام تذکر این مطلب خیلی جدی شده بود . و درچشم او برقی می درخشید و اضافه کرد : دیشب من باین فکر افتاده ام که در میان يك توطئه عظیم و دهشتناك قرار گرفته ام که حیات مرا تهدید می کند مثل اینکه شرافت من قبلانهدید شده است . هولمز فریاد زد : آه !

فیپس این باور کردنی نیست زیرا من از زمانی که بخاطر دارم دشمنی برای خود نداشته ام من تا کنون در این عالم تصور میکردم خصمی برای خود تهیه نکرده ام اما دیشب جریانی تولید شد که متوجه اشتباه خود گردیدم هولمز گفت : خواهش میکنم توضیح دهید .

فیپس گفت : شما می دانید که دیشب برای مرتبه اول من بدون وجود پرستار در این اطاق بسر بردم زیرا تصور میکردم حالم بهبودی یافته است يك چراغ شب را روشن در اطاق داشتم در هر حال در اوایل ساعت دو صبح تازه خوابم برده بود و بخواب آرامی فرو می رفتم که صدای خفیفی که بگوשמ رسید مرا بیدار کرد . این صدای خفیف شباهت به این داشت که موش تخته ای را بجود . مدتی من باین صدامتوجه بودم و سبب آنرا نمی دانستم آنوقت ناگهان صدا بلندتر شد و غفلتاً صدای فلزی از پنجره بگوשמ رسید .

من با تعجب روی بستر نیم‌خیز شدم و آنوقت هیچ شکی باقی نماند که این صدا را در خواب نشنیده بلکه حقیقت داشته است .
 اولاً فکر کردم که این صدا اثر يك فلزی است که کسی می‌خواهد میان درز پنجره فرو کند و فکر بعدی من این شد که شیئی را از داخل به خارج می‌برند این بلا تکلیفی ده دقیقه بطول کشید . مثل این که ناشناس می‌خواست یقین کند که صدا مرا بیدار نکرده باشد . پس از گذشتن ده دقیقه دیدم آرام پنجره باز می‌شود اعصاب من تهیج شده بود و می‌خواستم از بستر برخیزم من از نيمکت پریدم و خود را به پشت پنجره رساندم . مردی را بحال خمیده پشت پنجره یافتم .

من تمام هیکل او را نمی‌توانستم به بینم افسوس که به مجرد نزدیک شدن من به پنجره او مثل تیر فرار کرده ناپدید شد . او خود را در لباس شبیه به يك شولا پوشانیده بود . و يك قسمت عمده صورت او را مستور میداشت ولی از برآمدگی دست او یقین کردم که چماقی در دست دارد . او نگاهی بمن نمود ، که مثل تیغه چاقو برنده بود . من بوضوح معبر فرار او را می‌دیدم .
 هولمز گفت : این جریان واقعاً شایان دقت است خواهش دارم آنچه بعد کردید بگوئید ؟

فیفس گفت : اگر من توانائی داشتم از پنجره گشوده شده به تعقیب او می‌پرداختم چون ضعیف هستم ناچار زنك را بصدا در آورده و اهل خانه را بیدار نمودم . ولی مدتی زنك در آشپزخانه صدا می‌کرد و خدمه را همگی خواب رفته بود . ولی من باز زنك را بصدا آوردم این بار ژرف ابتدا داخل شد و پشت سر او سایرین بدرون آمدند . ژرف و دربان خانه رفتند خارج ساختمان و گلهائی که در کنار پنجره بود بهم ریخته و دست خوردگی آن واضح بود . ولی هوا بارانی نبود و زمین سفت بود و جای قدمها معلوم نبود . اینها می‌گفتند خراشیدگی در دیوار و چوب پنجره دیده شده است . من این مطلب را از مأمور پلیس و نگهبان مخفی کرده‌ام . برای اینکه نزد خود تصور کردم بهتر است اول باشما مشورت کنم و نظر شما را بدانم .
 حرفهای فیفس در شهر لوك هولمز اثر عمیقی باقی گذاشت . هولمز

از زندگی بلند شده بود در اطاق بقدم زدن پرداخت و معلوم بود بشت بهیجان در آمده است .

فیفس بصدا در آمده گفت : بد اقبالی هرگز یکدفعه نمی آید بلکه بشت سرهم می آید معلوم می شود این حادثه مورد توجه و اضطراب کسان دیگر هم میباشد .

هولمز گفت : شما در مقابل سر نوشت توانائی ندارید . و این قسمت و مقدر شما بوده آیا میل دارید و می توانید قدری باتفاق من قدم بزنید ؟
فیفس گفت : اه . البته . من خیلی دلم میخواهد چند دقیقه قدم بزنم . ژرف هم باما می آید .

صدای فیفس هاریسون برخاست که میگفت : من نیز می آیم !
هولمز در حالیکه دست را بهم می مالید گفت : من میترسم که خلاف نیت شما عقیده داشته باشم من فکر میکنم که مقصودم این بود که شما در همین نيمکت نشسته باشید .

خانم هاریسون باتغییر عقیده هولمز دچار دلخوری شده بود . از طرفی برادر اوهم مثل خواهر خود از گفته هولمز رنجیده شده او مصمم شد که اطاق را ترك نگوید . و باین ترتیب همگی در اطاق ماندیم . پس از این هولمز باتفاق من به قسمت خارج پنجره رفتیم . همانطور که گفته بودند علامم و آشاری روی پرچین گلپای پنجره دیده می شد . ولی این آثار بخوبی و وضوح ثابت نمیشد . هولمز يك ثانیه توقف نمود سپس شانه هارا بالا انداخته و از آنجا دور شد و گفت :

تصور نمیکنم که کسی بیش از این رد بگذارد بیا در خارج ساختمان برویم تا به بینیم بچه علت این دزد مترجه این اطاق گردیده است .
برای اینکه پنجره های عریض اطاق پذیرائی قاعدتاً باید توجه دزد را بیشتر بخود جلب کند .

ژرف باما ملحق شده بود و گفت : این پنجره های عریض بخوبی از جاده دیده می شود .

-آه . بلی . بدون شبهه . برای ورود دزد حتماً باید از دربی عبور کرده

باشد . درب اینطرف خانه کجاست ؟
ژزف گفت : بله يك درب اینطرف تر می باشد ولی شبها آنرا میبندیم .
فپس دراطاق طاقت نیاورده بود واوهم بما ملحق شد .
هولمز پرسید : تاکنون پای دزد باین خانه باز شده ؟
فپس در جواب هولمز سبقت نمود و گفت : هرگز قبل ازاین سارق
به این خانه متوجه نشده است .

هولمز سؤال کرد ، شما دراین خانه اشیاء بهادار واجناس تجملی
دارید که جلب توجه سارقین را بنماید ؟
فپس در جواب گفت : ما اشیاء بهادار وسنگین قیمت دراین خانه نداریم .
هولمز حالتی بخود گرفته بود که هر بیننده تصور میکرد اودر بسی
اعتنائی صرف بسر میبرد وعلاقه ای بهوضع این خانه ندارد وبا همین حالت
دستهادرجیب اطراف خانه قدم میزد ومن ازاین حال هولمز که هرگز سابقه
نداشت متحیر بودم .

هولمز روبه ژزف هاریسون کرد و گفت : راستی شما نیم ساعت قبل
گفتید که آثاری در پنجره مشاهده کرده اید برویم ماهم نگاهی بکنیم !
- فپس جوان مارا بسمت پنجره هدایت کرد وما در آنجا يك قسمت
خراشیدگی درچوب وسط پنجره مشاهده کردیم .

يك خردۀ ازچوب آویزان شده بود به پنجره . هولمز بشدت کشید این
خردۀ قطعۀ را و آنرا امتحان نمود و پرسید :

- شما فکر میکنید که این خردۀ چوب شب گذشته در داخل پنجره جای
گرفته باشد ؟ زیرا این تکه خیلی بنظر کهنه وقدمی میرسد .
یکی از ساکنین خانه در جواب گفت : چرا ممکن است .

اصلا علامتی دیده نمیشود که کسی پریده باشد از آنطرف بداخل خانه
من فکر میکنم که در يك ما در اینجا بی ثمر است وما بجیزی نخواهیم رسید
برویم به اطاق شما و آنجا صحبت کنیم !

پرس فپس آرام راه میرفت وحین راه رفتن تسکینه زده بود بیازوی
برادر معشوقه اش . هولمز بااستحکام قدم برمیداشت روی چمن ومن وهولمز

قبل از اینکه سایرین برسند در کنار پنجره اطاق بودیم

هولمز روی به میس هاریسون نموده پرسید : میس هاریسون شما طبق معمول باید در مکانی که تمام روز را میگذرانید بمانید . بگذارید کسنی نفهمد و متوجه نشود که شما در مکان هر روزی بسر نمیبرید زیرا این امر بی نهایت اهمیت دارد .

دختر جوان با حیرت و بهت جواب گفت : باشد حتماً بگفته شما عمل میکنم بخصوص که شما مراعات این مطلب را لازم میدانید .

هولمز گفت : هنگامیکه شما میخواهید بیستر خواب داخل شوید در این اطاق را به بندید از خارج و کلید آنرا نزد خود نگاه دارید . قول بدهید که این سفارش مرا فراموش نکنید .

میس هاریسون گفت : پرس فیپس چه میشود ؟

هولمز : ما فیپس را با خودمان به لندن میبریم .

دختر جوان : و من هم بعد با و ملحق خواهم شد ؟

هولمز : البته که شما هم خواهید آمد زیرا او هنوز از بیماری خلاص نشده

و شما باید از او پرستاری کنید ! یواش ! قول بدهید !

میس هاریسون اشاره کرده که میخواست قول خود را اثبات کند

و در همین اثنا دو نفر دیگر داخل اطاق شدند

برادر میس هاریسون به خواهرش فریاد زد : برای چه خواهر در این

اطاق مانده ای بیابرون از آفتاب استفاده کن !

میس هاریسون گفت : نه همین جا خوب است از شما ممنون هستم . کمی

سرم درد میکند بهتر است در این اطاق بمانم زیرا هوایش خنک و اعصابم را

تسکین می دهد .

فیپس پرسید : اکنون آقای هولمز شما چه خواهید کرد ؟

هولمز : بله ما نباید در اینجا باین زودی مأیوس شویم و ضمناً از کارهای

دیگر هم بازمانیم .

خواستم از شما تقاضا کنم که اگر حاضر باشید بامن به لندن بیایید برای

کاری که در پیش داریم خیلی بدرد خواهید خورد و بمن کمک خواهید کرد .

فیپس گفت : همین طور بدون مقدمه ؟
هولمز : در هر حال هر چه زودتر بهتر . مثلاً تا یک ساعت دیگر حاضر
باشید که باتفاق سفر کنیم .
فیپس : من با کمال رضایت همراه شما می‌آیم بخصوص که وجود من
برای شما لازم باشد .
هولمز : آری آمدن شما بامن به لندن از لازم بیشتر و بلکه اهم لزوم را
دارد .

فیپس گفت : لابد قصد شما اینست که امشب را در لندن باشیم ؟
هولمز گفت : عجب پیش گوئی ! بله من درصدد تقاضای آن بودم .
فیپس گفت : پس اگر امشب رفیق دیشبی که آمد پای پنجره اطاق
من امشب هم داش ننك شود و قصد کند بار دیگر بیاید وقتی که آمد خواهد
فهمید که مـ رغ از قفس پرواز کرده است . آقای هولمز ماهمه در اختیار
شما هستیم . شما هر چه دستور دهید ما بدون چون و چرا و خواستن علت آن
انجام می‌دهیم . راستی آقای هولمز ژرف هم باما خواهد بود که مواظب حال
من باشد .

هولمز : اه نه - این دوست عزیز من واتسون خودش طبیب قابل
است و این آقای واتسون بهتر از ژرف از شما مواظبت می‌کند
اما اگر شما اذن بدهید نه‌ار را می‌خوریم آنوقت سه نفری بصوب لندن
سوار قطار شده و حرکت میکنیم .

همانطور که هولمز مایل بود قضایا پیش رفت و میس هاریسون از
مامعذرت می‌خواست که اطاق فیپس را ترك میگوید . و اینهم بر حسب تقاضای
مصرانه هولمز بود که ساعتی قبل با وسفارش کرده بود .
من گنج شده بودم از اینکه درك نمی‌کردم رفیق من هولمز غرضش از
این کارها چیست و برای چه دختر جوان را از فیپس دور کرده بود در هر حال
هولمز خودش برای مامما شده بود . وقتی حیرت ما بسرحد جنون رسید
که هولمز پس از اینکه ما سوار قطار شدیم ب ما اعلام داشت که هرگز قصد
خروج از این ناحیه را ندارد و افزود :

یکی دو نکته مبهم برای من باقی مانده و میخواهم از مسافرت آنها را روشن سازم . ما دوباره از قطار پائین آمدیم . هولمز گفت :

غیبت شما آقای فیپس خیلی کمک به پیشرفت کار من میکند !

بعد روبه من نمود گفت : واتسون تو همراه این آقا به لندن میروی و هرگز تا با کراستریت جدا نمیشوی و ایشان را يك لحظه ترك نمیکنی تا لحظه که من برسم . خوشا بحال شما دونفر که بعد از مدتی فراق یکبار دیگر مثل زمان قدیم که در مدرسه با هم گفت و شنود میکردید اکنون نیز فرصت دستتان آمده و با هم اختلاط خواهید کرد .

شاید برای امشب آقای فیپس در بستر خواب محقری استراحت کنید ولی من امیدوارم که در ساعت صرف صبحانه خودم را بشما برسانم . برای اینکه يك قطار ساعت ۸ حرکت می کند بصوب لندن و من امیدوارم با همان قطار روبه لندن بیایم ولی همانطور که گفتم صبح زود به لندن برسم .

فیپس با تأسف گفت : پس کمکی که شما میگفتید از وجود من در لندن بشما عاید می شود چه خواهد شد ؟

هولمز : اینرا اطمینان داشته باشید و فردا باینکار می پردازیم .
برگردید به قطار که اعلان حرکت میدهد و من هم وجودم در ایستگاه بیشتر از این جایز نیست .

فیپس در راهرو قطار و حین حرکت فریاد زد پس شما دربار باربرا اطلاع دهید که شاید فردا شب من برگردم و آنها بگویند .

هولمز جواب داد . من خودم خیلی عجله دارم زودتر به باربارا برگردم و بعنوان وداع دست را بسوی ماحرکت میداد .

من و فیپس در طول مسافرت بصحبت گذشته فرورفتیم ولی باز در فکر این بودیم که نقشه تازه که هولمز کشید چه خواهد شد و مقصود هولمز چیست .

فیپس میگفت : تصور میکنم هولمز ما را دور کرد و خودش میخواهد که يك برگه از این دزد شب بدست آورد . تازه اگر ناشناسی که پشت پنجره ام آمده بود يك دزد معمولی باشد . من فکر میکنم که این دزد از دزدان معمولی نباشد .

گفتم : پس بنظر شما اگر دزد نباشد چکاره است و برای چه در ۲ صبح پای پنجره شما آمده بود ؟

فیپس جواب داد : شما چه قبول کنید و چه باور نکنید من چندی است که احساس میکنم که برای يك امر سیاسی مهم در میان توطئه گیر کرده ام و بعلمتی که بر من پوشیده است جان خودم را هر لحظه مثل اینکه دچار سوء قصد می بینم . و اتسون شما این حرفها را باور نمیکنید و آنها را باد هوا می دانید ولی اگر تعمق کنید به اصل این حادثه ! برای چه اگر قصد غارت اموال نباشد یکنفر دزد در ساعات آخر شب پنجره را باز میکند تا داخل اطاق شود ؟

و چرا این دزد بدستش چاقو برهنه میگیرد بطوری که اکنون میفهمم وقتی که فکر میکنم که در حقیقت برق آن چاقوی برهنه چشم مرا میآزرد ؟
باو گفتم گفتم جمی جمی (اسم کوچک فیپس)

یعنی شما اینقدر خاطر جمعید که او دزد نبوده ؟
فیپس : اه نه ! او از دزدان معمولی که فقط قصد سرقت مال دارند نبود.
زیرا تیغه چاقوی برهنه اش را برضوح میدیدم .

من گفتم : اصلا در این کره خاکی چه شده که شما را باین شدت دنبال میکنند ؟

فیپس آه ! اگر جوابی باین سؤال داشته باشم آنوقت قلبم آرام میگیرد.
گفتم : صبر کن تا به بینم اگر هولمز باین ناشناس روبرو شود آنوقت حساب او را کف دستش میگذارد قبول داری این حرف را ؟

فرض کنیم که نظر شما صحیح باشد آنوقت اگر هولمز بتواند دستش را روی اینمرد بگذارد و او را بچنگ آورد شما یقین داشته باشید که قرارداد دریائی هم پیدا خواهد شد . باین عقیده غیرممکن است که شما دو خصم داشته باشید که یکی آبرو و حیثیت شما را چپاول کند و یکی دیگر قصد جان شما را داشته باشد .

فیپس : راستی آقای هولمز گفت که به بار یا برا نخواهد رفت .
در جواب فیپس گفتم : من سالها است شب و روزم با هولمز سپری شده

و خوب او را میشناسم . و هرگز ندیده ام که او قدمی بردارد که بدون علت و مقصودی باشد . بعد از رد و بدل شدن این حرفها صحبت ما معطوف بسایر امور گردید .

فینس هنوز بیمار بود و ضعف مزاج داشت و من آنروز را با کسالت بسر بردم زیرا او هر لحظه عصبی می شد و ناراحت میگردید . بیهوده سعی میکردم که فکر او را آرام کنم و از مسافرت های خودم به افغانستان و هند صحبت میداشتم ولی تمام کوشش من تاثیری در آرامش او نداشت . و بلافاصله او بفکر قرارداد دریائی و مفقود شدن میافتاد و حال عصبی بخود میگرفت .

مدام می گفت : هولمز چه خواهد کرد . لرد هولم دورست چه معامله نسبت باو میکند چه خبر و اطلاعی صبح روز دیگر مادر یافت خواهیم داشت .

وقتی که شب شد حال او اندکی آرام شد و می پرسید :

که من عقیده به کارهای هولمز دارم و من باو جواب دادم که ماجراهای مشکل و غیر قابل کشف راهولمز باسانی موفق شده است .

فینس دوباره پرسید : پس چرا هیچ امیدواری بآدم نمی دهد و دل مرا آرام نمیکند ؟

جواب دادم : اه . همین طور است . اما حوادثی که خیلی بفرنج تر از این قضیه بود هولمز باسانی کشف کرد .

فینس بار دیگر لج کرد و پرسید . اما این حادثه غیر از سایر قضایا است و پیچیده و اسرارآمیز است چگونه هولمز می تواند باین آسانی آنرا کشف کند ؟

باو گفتم که من خبر از قسمت سیاسی این حادثه ندارم اما در عوض خودم شاید سه ماجرای سیاسی دهشتناک که برای سه پادشاه اروپا رخ داده بودم و دیدم به چه اسلوبی هولمز آنها را حل و فصل نمود .

فینس : بله البته که شما او را بهتر از من می شناسید . خوشا بحالتان که که این آدم را برای خود دوست انتخاب کرده اید . باز دلم قرار نمیگیرد . شما و اتسون از هولمز امیدوار هستید ؟ یقین دارید که او در این ماجرا پیشرفت میکند ؟

گفتم : او بمن هیچوقت جریان کار را نمیگوید .

فیپس : این خودش علامت بدی است .

جواب دادم : برعکس خیلی علامت خوبی است زیرا همیشه عادت او اینست که پس از پایان هر معما شروع میکند که به من بگوید از اول تا آخر را با تفصیل . وقتی که یقین میکند که نظر او ثابت و راهی که در پیش گرفته قطعی است آنوقت بمن جریان را میگوید . و بالاخره ناچار شدم به فیپس تذکر دهم و گفتم : عجلتاً هم قطار مهربان از این حرفهای ماهیچ کمکی به حال هولمز نمی شود . برای چه بی جهت اعصاب خودمان را ناراحت کنیم . ترا بخدا حرف مرا بشنو برو بخواب تا فردا صبح ناخستگی بدن تو رفع شود و برای پذیرائی هولمز مهیا باشیم . من بالاخره توانستم دوست ایام تحصیلی ام را قانع سازم . در حالیکه از حال تحریک شده اش یقین داشتم که او هرگز خواب راحت نخواهد داشت . در باطن باو حق می دادم که مشوش باشد زیرا شرافت او بایمال شده و آتیه اش در مخاطره تهدید کننده قرار گرفته بود . بعلاوه از خود می پرسیدم علت درنگ هولمز آنجا چه بود ؟ برای چه هولمز از میس هاریسون تقاضا کرد که تمام روز از اطاق بیمار خارج نشود برای چه ساکنین بار بار آگاه نکردند از ماندن خودش در آنجا ؟ عاقبت با این افکار پریش بخواب رفتم .

وقتی بیدار شدم ساعت ۷ شده بود . اول کاری که انجام دادم به فیپس نگریستم و او را در وضعی دیدم که بوضوح معلوم میشد که آنشب خواب بچشم او نرسیده است .

اولین سؤال فیپس این بود که می پرسید از آمدن هولمز

باو جواب دادم . هولمز همیشه در قول خود استوار است و در هر ساعتی که گفته اینجا حاضر خواهد شد جز اینکه چند لحظه دیرتر شود .

در حقیقت ادعای من بشبوت رسید . برای اینکه اندکی بعد از ساعت

هشت در باطابق صدائی کرد و دوست ما داخل شد .

هولمز کنار پنجره ایستاد و ما متوجه شدیم که دست چپ او با پارچه

بسته شده و صورت او بسیار پریده رنگ و قیره گون است .

فیس فریاد زن : وای آقای هولمز مثل آدمی که از مرك گریخته باشد نگاه میکند .

من در دل گفته فیس را تصدیق کردم و باو حق دادم و گفتم : بعد از ما بیقین این موضوع واقع شده در اینجا و در همین شهر .
فیس ناله کرد و گفت :

من نمی دانم مرتکب کیست اما من امید زیادی به مراجعت او داشتم .
من خبر از آنچه شده ندارم ولی میدانم که دیروز دست او به پارچه بسته نشده بود . معلوم نیست چه بسراو آمده ؟

من از هولمز که بیحرکت ایستاده بود پرسیدم : شما زخمی شده اید ؟
هولمز فوری قیافه بانشاطی بنخود گرفت : پس از صبح خوشی که بما گفت افزود نه يك جزئی خراش به دست زخمی من وارد شده . مدتی دراز بود که این دست من به تن آسائی عادت کرده بود . این خراش او را متوجه نمود سپس روبه فیس نمود : این ماجرا آقای فیس یکی از تـسـاریـکـتـرین مـعـما هائی است که در عمر خود با آن روبرو شده ام .

من میترسم که شما از ادامه آن دست کشیده باشید .

هولمز : این ماجرا بمن يك تجربه تازه آموخت !

من اظهار کردم : این دست پیچیده شما حکایت از حوادثی میکند مگر نمی دانید ما چقدر شتاب داریم که از شما بفهمیم چه پیش آمدی برای شما واقع گشته است .

هولمز گفت : و اتسون عزیز بگذارید بعد از صرف صبحانه . من مسافت سی میل را در هوای آزاد طی کرده ام و الان بعد از دیروز همین صبحانه غذای یکروزه من شده . راستی چه خبری از نتیجه اعلان روزنامه ؟ هنوز سورچی برای گرفتن پاداش رجوع نکرده ؟ باشد ! باشد ! ما نباید همیشه متوقع باشیم که برنده بشویم .

سفره روی میز حاضر بود و درست در همان موقعی که می خواستم

زنك بز نم تا صبحانه مارا بیاورند خانم هودسن داخل اطاق شد !

ماهر سه دور میز نشستیم . هولمز حمله‌ور به غذا . من کنجکاو . و فیپس در نهایت هیجان .

هولمز به تعریف خانم هودسن پرداخت و از او و طبخ او مدح میکرد . بعد از من سؤال کرد بعد از قهوه و چای چه داریم ؟

گفتم : گوشت بریان شده ران خوک و تخم مرغ . آنوقت رو نمود به فیپس، چه غذایی میل دارید . گوشت مرغ - تخم مرغ ؟ یا اینکه باغذای ماشرکت میکنید ؟

فیپس گفت : از شما تشکر می‌کنم ولی من اصلاً میل به غذا ندارم . هولمز : اه - نه نه - چرا غذا نخورید . بشقاب را جلو خودتان بکشید فیپس : ممنونم ولی حقیقتاً هیچ اشتها ندارم .

هولمز آنگاه گفت : اینطور باشد پس من چنین درک میکنم که شما در باطن رضایت ندارید که با من کمک کنید ؟

ناچار فیپس بشقاب خوراک را جلو کشید و سرپوش ظرف را برداشت و ناگهان جیب کشید و از جا پرید چهره اش رنگ گچی شد . در قسمت وسط ظرف دراز شده بود یک اسطوانه کاغذ برنک قهوه . فیپس با نگاهی این اسطوانه کاغذی را می‌بلعید . بسرفه افتاده بود آنوقت مانند دیوانه‌ها در اطاق برق افتاد . اسطوانه کاغذی را در بازو فشار میداد سپس روی دسته صندلی قرار گرفت و نمی‌دانست چگونه به هیجان خود فائق شود .

هولمز گفت : آرام ! ضمناً شانه‌های فیپس را گرفت و او را تسکین و آرامش داد . بعد رو بمن نمود گفت بد شد که اینرا یک دفعه رو بروی چشم او قرار دادم . ولی واتسون عزیز تو میدانستی که من هیچوقت قادر نیستم موجودی را در غم و اضطراب به بینم .

فیپس دست هولمز را گرفته بود و آنرا می‌بوسید . و می‌گفت آقای هولمز خدا شما را همیشه از گزند حفظ فرماید . شما شرافت مرا نجات دادید . هولمز گفت : بسیار خوب . آرام بگیرید من فقط میخواستم که مثل سابق در این قضیه هم موفق شوم .

فیپس با شتاب طومار قرارداد را در جیب داخل کت فرو برد . و حین قرار دادن آن دقت فراوان بکار میبرد .

فیپس گفت: آقای هولمز من طاق‌نمای آورم تا شما غذا را تمام کنید هر چه زودتر بمن مژده بدهید و شرح بدست آوردن قرار داد را بگوئید. شرلوک هولمز فنجان قهوه را نوشید و متوجه به طرف تخم مرغ ها شد. و آرام و ساکت آنها را بلع کرد سپس چق خود را روشن نمود و برخاست و در صندلی مخصوص خودش نشست. و گفت من بشما اکنون اطلاع می‌دهم که اول چه کردم و بعد چه شد. بعد از اینکه در ایستگاه از شما جدا شدم قدم زنان تا دهکده ریلی رفتم. یک فنجان چای در کلبه خوردم و برای احتیاط ساندویچی خریدم و در کاغذ پیچیده و در جیب گذاشتم. سپس تا غروب اینطرف آنطرف سیاحت کردم آنوقت به مجرد غروب خورشید پرده تاریکی به جاده باریا - راه افتادم.

سپس صبر کردم تا جاده خلوت شود ولی اصلاً این طور که دیدم جاده باریا بر اثر درد زیاد ندارد بهر حال بعد از تاریکی مطلق از دیوار پریدم و روی زمین افتادم.

فیپس از دهانش پرید: حتماً درب بزرگ خانه باز بود؟
هولمز: بله اما من از آن داخل نشدم زیرا من رویه‌های مخصوصی دارم من انتخاب کردم نقطه‌ای که سه درخت در کنار هم قرار داشت. و پشت این درختها مخفی شدم تا یقین کنم کسی از اهل منزل مرانه بیند و به حال خمیده از میان بوته‌ها عبور می‌کند تا آنطرف می‌خزیدم: گواه من این شلواری دریده‌ام می‌باشد. تا اینکه به بوته بزرگ شمعدانی نزدیک شدم و این جادوگر و بروی پنجره اطاق خواب شما است. آنوقت همانجا چمباتمه زدم و با انتظار ماندم پرده پشت دری پنجره بائین آویخته نبود و من می‌توانستم بخوبی به بینم میس‌هایسون را که در کنار میز نشسته بود و چیزی مطالعه می‌کرد.

در حدود یک ربع از ساعت ده گذشته بود که میس‌هایسون کتاب را بهم بست و پرده‌ها را بروی پنجره کشید و رفت.
شنیدم صدای در را که اومی بست و خاطر جمع شدم که کلید را از بیرون در قفل پیچانید.

فیپس بار دیگر از دهانش پرید: کلید را؟

هولمز : درب اطاق شمارا از خارج قفل کرد . من باودستور داده بودم که درب را قفل کند و کلید را نزد خود حفظ کند . انصافاً این میس - هاریسون مو بمو مطابق دستور من عمل کرد . و درواقع بدون همکاری این دخترخانم شما هرگز به قرارداد دریائی واصل نمیشدید و باین قشنگی پیمان را درجیب کت نمیگذاشتید بالاخره میس هاریسون رفت و چراغ خاموش شد و من هم چنان در کنار بوته شمعدانی با انتظار ماندم .

شب بود و هوا سرد ولی من در فکر سردی هوا نبودم زیرا مثل يك ورزشکار که دقیقه شماری میکند تا زودتر حریف را بزمن بزند من هم حواسم متوجه حریف شده بود . ولی ساعات بکندی میگذشت .

واتسون نمیدانی چقدر بر من طولانی بود . ساعت کلیسای نزدیک و ربع را زد عاقبت در حدود دو صبح صدای باز شدن درب و حرکت درب بگوشم خورد کلیدی در قفل میچرخید . يك لحظه اطاق خدمتکاران باز شد و آقای ژزف هاریسون خارج گردید و زیر نور ماه دیده شد بار دیگر فیپس از دهان پراند : ژزف !

ژزف سرش بدون کلاه بود اما شولائی روی دستش افتاده بود . این شغل یا شولا رنگ سیاه داشت برای اینکه در موقع خطر با این شولا صورتش را پنهان کند . ژزف آرام در تاریکی و در پناه دیوار راه میرفت . موقعیکه پای پنجره رسید با تیغه برنده چاقو مشغول شد مدتی بچهارچوب پنجره و رفت ، آنوقت پنجره باز شد و با چاقو از لای پنجره پرده ها را کنار کشید و فرو کرد تیغه را و آنرا بیچانید . در نقطه که بودم هرچه در اطاق میشد بخوبی میدیدم . و يك منظره قشنگی در جلو چشم من ایجاد شده بود . دو تا شمع را روشن کرد . این شمع ها روی طاقچه بخاری بود . سپس گوشه فرش را بالا برد و این قسمت در کنار درب بود . بزودی خم شد و يك قطعه چهار گوش را برداشت از زیر آن يك لوله استوانه کاغذ بیرون کشید دوباره قطعه چهار گوش را بجای خود قرار داد . فرش را بجای خود مرتب نمود شمع ها را فوت کرد و آمد آمد تا افتاد میان بازوهای من که زیر پنجره ایستاد و انتظار او را میکشیدم .

هولمز ادامه داد : اما حیف که این آقای ژزف بیس از اندازه تصور من بدجنس و شریر بود . او با چاقوی برهنه بمن حمله کرد و مرا بروی علفها انداختم و يك ضربه سخت زیر چانه اش آشنا کردم قبل از اینکه دستش را بتصرف در آورم در نگاه ژزف اثرات جنایت برق میزد با يك چشم سالم آنچه دشنام و کینه بود با برق يك چشم بمن پرتاب میکرد ولی بالاخره طاقتش تمام شد و من اسطوانه کاغذ را از او بزور گرفتم . چون به وصول طومار رسیده بودم او را بسرنوشت خودش رها کردم فقط امروز صبح تلگرافاً به فوربس اطلاع دادم : اگر فوربس مهارت بخرج دهد و پرنده را قبل از فرارش به قفس اندازد به فوربس آفرین خواهم گفت اما اگر ژزف جا خالی کند و فوربس وقتی برسد که او فرار کرده باشد باز بهتر . زیرا فرار او مسکوت میگذارد افشا و فقدان قرارداد را و این قسمت برای حفظ حیثیت دولت انگلیس شایسته تر است . من تصور میکنم که ارد هولمز درست از يك طرف و آقای پرس فیپس از يك طرف هر دو بهتر می دانند که این موضوع مورد گفتگوی پلیس نگردد .

فیپس گفت : خدایا ! پس در عرض ده هفته که من در اطاق بستری بودم این قرارداد در همین اطاق و در گاه درب آن پنهان شده بود ؟

هولمز : بله همینطور است

– و ژزف ! ژزف ! يك سارق بی شرف !

هولمز : هوم ! من میترسم که رفتار ژزف قابل اینست که تعقیب شود . و خطرناك تر است که پای محكمه قاضی حاضر شود . آنچه در باره ژزف امروز صبح شنیده ام و همه را بخاطر سپرده ام او يك موجود حریص و اجتماعی است که در دریای آزو و لعل اسیر شده و حاضر است هر عمل زشت باشد انجام دهد تا ثروت خود را بیشتر کند . این آدم آنقدر از نجات و حیثیت دور و اینقدر پست و دنی است که معاشقه خواهرش را بسا شما وسیله قرارداد تا حیثیت شمارا بر باد دهد بعبارت اخری خواهرش را میخواست فدای طمع و اغراض پست خود قرارداد دهد پرس فیپس تکیه به پشتی صندلی داد و گفت . سرم بدوران افتاده آقای هولمز مطالبی که بیان کردید مرا گیج کرده است.

هولمز توضیح داد : قابل توجه در این حادثه طرز اجرای آن بود .
من از ابتدا سوءظن به ژزف بردم و وقتی شما گفتید که او آنشب شمارا بخانه آورد
آشنا بود و این مسلم بود که او محل کار شما را در وزارت خارجه آشنا بوده و حتی
فهمیده که کسی قصد دخول باطاق خواب شما را داشته و شما آنقدر طولانی
زنك زده اید و مدتی گذشت تا سکنه خانه حاضر شدند و شما آقای فیپس در بار
اول که بمن جریان را می گفتید اینرا نیز بیان کردید که شما وقتی باد کترداخل
اطاق شدید ژزف را از اطاق خارج ساختید توجه من به شب اول ناخوشی شما
معطوف گشت که پرستار غایب بود .

فیپس گفت : پس من کور بوده ام و اینهارا فکر نمی کردم !
هولمز گفت حالا واضح تر و روشن تر قضیه را بشما آشکار می سازم این ژزف
به اطاق کار شما در وزارت خارجه داخل شد از درب خیابان شارل استریت
و آشنا براه خود بود و به مجردی که شما در اطاق نمی بینید و زنگ را بصدا
در می آورد و در همین لحظه چشمش می افتد به قرار داد دریائی که روی میز
قرار داشت .

بایک نگاه ملتفت می شود این سند چقدر پر ارزش و با آن می تواند
به يك منبع خارجی بفروشد و پول گزافه ای بدست آرد . باین قصد آنرا در
جیب گذاشته و بی کار خود می رود چند دقیقه می گذرد تا شما ملتفت ر بوده شدن
قرار داد بشوید .

از این که شما حواستان دنبال صدای زنگ و خواب رفتن مقاطعه چی
بود و همین چند ثانیه و دقیقه کافی است که او فوراً جا خالی کند ژزف بلافاصله
باقطار بر می گردد و بار دیگر نظری به متن و نوشته می کند و این بار تعیین
می کند سند پر بهائی بگیریش افتاده است

تصمیم می گیرد آنرا در محل امنی پنهان کند باین نیت که پس از یکی
دوروز آنرا بردارد و به سفارت فرانسه یا سفارت خانه دیگر به قیمت گران
تسلیم کند ولی مراجعت ناگهانی شما پیش می آید . مدتی اودر اضطراب
می افتد و می بیند که بایمهاری شما خانه محل آمد و رفت شده و ممکن است
سرش فاش شده ولی ناگهان فکری بخاطرش میرسد و شانس موقتاً با او
یاری می کند .

ژزف تصمیم میگیرد در همین خانه بماند . اطاقی که شما بستری شدید
 بکار اونمی-خورد . من میس هاریسون را یک-روز تمام مقیم آنجا کردم
 و همین امر باعث شبهه او گردید من از اول می دانستم که این قرارداد در
 اطاق شما مخفی شده ولی نمی خواستم در حضور یکمده آنرا بدست آورم
 زیرا مجبور شدم قسمتهای مختلف اطاق را کاوش کنم و همین باعث ایجاد شایعه
 میان مردم شده و در نتیجه اختفای مواد پیمان دریائی که منظور وزارت خارجه
 انگلیس بود بصورت علنی و فاش درمیآید .

در این جای کلام از هولمز سؤال کردم : چرا ژزف در اولین فرصت
 راه پنجره را برای نفوذ باطاق انتخاب کرد؟ در صورتیکه او براحتی میتواند
 از در معمولی اطاق هر لحظه بدرون شود ؟

هولمز جواب داد : اگر میخواست از در داخل اطاق شود مجبور
 میشد از کنار چند نیمکت و بستر رد شود یا اینکه در نظر او عبور از روی چمن
 آرام و بی دردسرتر می نمود عجبالتاً سؤال دیگری دارید ؟

فپس پرسید : آقای هولمز شما تصور نمیکنید که او خیال جنایت داشته؟
 زیرا تیغه چاقوی او باز و برهنه بود .

هولمز در جواب گفت : چرا ممکن است و شانه را بالا افکند .

در خصوص ژزف فقط اینرا میگویم که من برای سلامتی و عاقبت او
 بیمناک می باشم !



ماجرای محله قدیمی

چینی‌ها

این ماجرا چون در محله قدیمی چینی‌ها اتفاق افتاده بود بدین نام مشهور است و اینک داستان ما : ساعت ۹ صبح یکروز بارانی بود که زنك در خانه من بصدادر آمد . اتفاقاً آنروز کسی در خانه نبود و من سرگرم تنظیم ماجراهایی از هولمز بودم که میبایست آنها را بعداً منتشر کنم ابتدا تصور کردم که گوشم اشتباهی شنیده‌ام و لذا چندان متحملش نشدم صدای زنك مجدداً شنیده‌شدم و من بناچار از جای برخاستم و همانطور که اوراق یادداشت را بروی میز گذاشته بودم بسمت در رفتم و لسی هنوز در اطاق را باز نکرده و خارج نشده بودم که پیرمردی خمیده در حالی که بارانی گشاد بتن کرده و کلاه را تا روی ابروها پامین آورده بود بدرون آمد . در دست این پیرمرد کیفی بود از ورود نا بهنگام این پیرمرد بهت و حیرتی زیاد فرورفتم و پیرمرد که کوئی متوجه این نگرانی من شد آنرا کلاه از سر برداشت و من دوست عزیز خود شریلوك را در مقابل خود دیدم هلمز گفت دوست عزیزم می بینم که خیلی از ورود ناگهانی من نگران و ناراحت شده‌ای و قطعاً فکر میکنی که چطور من بدرون آمده‌ام و در ثانی این زنك دوم را کی زده است ؟ گفتم ! نه دوست عزیزم حال که شما را دیدم همه موضوع لاینحل و غیرقابل قبولی برای من عادی و معمولی است . من وقتی که شما را می بینم هیچ چیز برایم غیر قابل قبول نیست ولی يك چیز هست و آن اینکه چطور این موقع و در این هوا بسراغ من آمده‌ای ؟ فکر می‌کنم که حتی موضوع قابل اهمیتی سبب شده که این موقع بدیدنم بیایی !

هولمز گفت : راست گفتی واتسون موضوع قابل توجهی در کار است و
واینکه بایستی باتوصیحت کنم . واتسون بگو به بینم وقت داری ؟
گفتم : من همیشه و هر موقع برای خدمت شما حاضرم لطفاً فرمائید !
هولمز بروی صندلی نشست و منهم نشسته و اوراق روی میز را جمع
کردم . او پپ خود را آتش زد و پای راست را بروی پای چپ انداخت و بفکر
فرورفت . منهم سیکاری برای خود آتش زد و آنوقت نشستم تا او شروع
بصحبت کند .

هولمز بعد از اینکه چند پوک به پپ خود زد و گفت :
- واتسون هیچ میدانی که ترس و وحشت بزرگترین - لای جان
آدمی است ؟

گفتم : بله گفته اند که ترس برادر مرگ است !
ولی هولمز که گوئی متوجه جواب من نبود - باهمان لحن معمولی
ادامه داد :

- واتسون اگر بداد او نرسیم حتماً نابود خواهد شد . آن دو نفر دیگر
هم باهمین وسیله از بین رفته اند . ترس ! ترس و وحشت ! ترس از مرگ ترس
از آنچه میترسد ! واتسون این کار بیشتر در میان ملل شرق
مرسوم است وضع همه خطرناک است . در زمان قدیم یعنی عصر تفتیش عقاید
هم با ترس از بین میبردند . کوچکترین نتیجه ای که از این طرز کار و عمل عاید
میشود اینست که ممکن است این ترس و وحشت سبب دیوانگی شود . یعنی یا
مرگ قطعی یا دیوانگی قطعی است ! من گفته هولمز را با سر تصدیق کردم و
هولمز اضافه کرد : سابقاً یعنی وقتی که من در هندوستان بودم شاهد و ناظر
بودم که یعنی از این جو کی های هند چطور باهمین وسیله دشمنان خود را از
بین میبردند و مطلب قابل توجه این بود که ابداً ردی در جنایت باقی نمیگذاشتند
و در نتیجه دست پلیس برای دستگیری عامل جرم خالی بود .

گفتم : طبیعی است که اینطور جنایت ها بر که ای بجا نمیگذارد که اینگونه
در باره قتل لرد او یک لایت هم پلیس کوچکترین اثری از جنایت در دست

نداشت و اگر شما اقدام نمی‌کردید تا کنون این موضوع کشف نشده و همین‌طور
لاینحل مانده بود !

هولمز گفت : درست است و اتسون ما بداد ورثه آن مرحوم رسیدیم
والا نه تنها چیزی بدست آنها نمی‌رسید بلکه هیچ بعید نبود که قاتل بهمان طریق
بقیه را از بین ببرد .

حرف او را تصدیق کردم و هولمز گفت :

- جریان این ماجرا هم تقریباً و یا بعینه شبیه همان ماجرا است -
اختلاف اینکه در این باره قاتل حتی از نزدیک شدن بمقتول هم خودداری
کرده و کارهای خود را از همان نقطه‌ای که زندگی میکند یعنی سکونت
دارد انجام میدهد .

- چطور ؟

- بله از همان نقطه‌ای که ایستاده مثل کارگردانی که عده‌ای را بیازی
مشغول دارد و خودش دور از صحنه ایستاده باشد ولی متوجه دخالت و وجود
او نباشد باعمال و افعال ناهنجار خود ادامه میدهد .

گفتم : خیلی بعید و مشکل بنظر می‌آید

گفت : اتفاقاً بعید و مشکل نیست . برای من که تولید اعجابی نکرده
است و قطعاً وقتی شما هم در کوران امر واقع شوید خواهید دید که يك
موضوع ساده پیش پا افتاده می‌باشد .

- یعنی می‌فرمایید که بسادگی قتل (سراویك لايت) ؟

گفت : ساده تر از آن و حال برای شما تعریف خواهم کرد و همچنین
شما خواهید دانست که من بچه‌سپلی و سادگی بماجرایی بردم و همچنین علت
غیبت سه روزه مرا خواهید فهمید ! گفتم : در هرحال من انتظار شنیدن
داستان را دارم !

- بسیار خوب ولی شرطش اینست که دستور بدهی يك جای برای

من بیاورند !

گفتم: آخر کسی در منزل نیست اما اشکالی ندارد خودم الساعه درست میکنم ؟

گفت: چطور ؟ الان من در را بروی خانم شما باز کردم .

با تعجب گفتم: چطور خانم من ؟

گفت: بله زنك دوم را خانم شما زد من که در را هرو بدم در را بروی ایشان باز کردم و در ثانی شما عجله هم کردید برای اینکه تاده دقیقه دیگر زنك سوم هم زده میشود چون من بیک دختر خانم خیلی قشنگ وعده داده ام که باینجا بیاید و قطعاً کنون در راه است !

واتسون هیچ بخاطر دارید که چهار روز پیش بشما چه گفتم ؟

گفتم: راجع بخانم بنی استوارت صحبت میفرمائید ؟

گفت: بله، صحبت من راجع بآن خانم است و هیچ میدانی که چه چیز باعث شد که توجه من باین خانم جلب شود ؟

گفتم فرمودید که نامه ای از این خانم داشتید !

گفت: بله نامه ای از این خانم داشتم و ناچار شدم که بدیدنش بروم این خانم با نابرابری خود به لندن آمده بود و در هتل (ویکنیزیک) منزل داشت. من میبایست که او را ببینم و بدیدنش رفتم ماجرای توضیح داد که ناچار شدم با همان قطار سر ریع السیر آنروز به لیورپل بروم و همین یکساعت قبل باز گشته ام !

گفتم: پس شما به لیورپل رفته بودید ؟

گفت: بله بآنجا رفتم تا درست وضع خانه این خانم را ببینم. در همان خانه ای که پدرش مقتول شده بود !

گفتم: عجب پس پدر این خانم مقتول شده است ؟

گفت: صد درصد من تردیدی در این امر ندارم. پدر او مقتول شده اما بوسیله ای که فعلاً جرمی مشهود نیست یعنی که جانی وسیله ای بکار برده که تا ابدا امکان ندارد کسی بتواند کوچکترین برگه ای از جنایت بدست بیاورد!

ماجرا بدینقرار است که اورا ترسانیده است . یعنی پدر این خانم را بواسطه تهدید بمرک کشته است ! و این پیر مرد بدبخت مدت دو ماه تمام هر شب انتظار مرک خود را داشت ! یعنی مرگی فجیع که بدان محکوم شده بود !

- چه کسی اینکار را کرده است ؟

- این امر هنوز بر من مکشوف نیست و حتی دختر جوانهم کوچکترین اطلاعی از آن ندارد و او تصور میکند که پدرش بمرک طبیعی مرده است .
- پس نگرانی امروزه خود او چیست ؟

- او فکر میکند که پدرش در اثر مرضی بدروود حیات گفته و فعلاً در اثر وراثت این مرض عیناً باین دختر جوان منتقل شده است . یعنی در خون او وجود دارد !

- بدکتر مراجعه کرده است ؟

- بله دکتر خانوادگی آنها کاملاً ویرا تحت نظر دارد اما هر چه میگوید دخترک زیر بار حرف او نمی رود !

- چرا ؟ فکر نمیکنید که اشخاصی باشند که باو تلقین می کنند و در نتیجه دخترک حرف دکتر خانوادگی خود را باور میکند !

- اتفاقاً همینطور است و من باین موضوع صد درصد اطمینان دارم و حالا درصدد پیدا کردن آن یکنفر هستم این شخص را باید درین نزدیکیان دختر جوان پیدا کرد .

- این نابرداری او کیست ؟

- آفرین و اتسون خوب فهمیدی . منهم نسبت باین نابرداری مشکوکم حالا صبر کن تا ماجرای این نابرداری را من بتو بگویم !

- این نابرداری از پدر باخواهر خود استوارت جدا است . یعنی سر جوخه پیری بود که سابقاً در هنگ ۲۲ مستعمراتی خدمت میکرده است !
این سر جوخه پیر بعدها عاشق يك زن رقا صه هلندی شد و چون این زن

باو روی خوش نشان نداد انتحار کرد . بعد از او مادر این جوان یعنی زن این سر جوخه هیالیا س بخدمت لرد کمنان پدر استوارت درآمد . در همان هنگام لرد زن قدیم خود را ازدست داده بود یعنی زن او با عاشق خودش گریگوری که يك خلبان هواپیمای کشوری بود فرار کرده بود و بناچار لرد مذکور آن زن را که بسیار وجیه و زیبا بود گرفت ؟ البته عقد او هم صورت مخصوصی داشت یعنی یکشب لرد مذکور در حال مستی با او بسر میبرد و در نتیجه زن باردار میشود و بعد از ترس آبرو ویرا عقد میکند . البته تا پایان عمر این موضوع را از همه بستگان و دوستان و آشنایان خود پنهان کرده بود .

- پس این استوارت از این زن بوده است ؟
- خیر استوارت از زن سابق لرد مذکور که با اتفاق گریگوری فرار می کند .

- موضوع پیچیده ای است !
- بله و اتسون موضوع پیچیده ای است و برای همین است که من نسبت باین جوان مشکوکم هیچ میدانی که لرد مذکور چگونه مقتول شده است .
- خیر منتظرم که توضیح دهید !

- این لرد آدم خرافاتی معروفی بود حتی قصر آباء و اجدادی خود را روی خیالات واهی ازدست داد . در کودکی باین لرد گفته بودند که در يك شب طوفانی خواهد مرد و او از همین جهت نگران و ناراحت بود و حتی از کوچکترین حرکت شاخه درختی ناراحت میشد . اگر احياناً صدائی از خارج میشنید بطوری دست و پای خود را گم میکرد که حد نداشت . چندی بعد از فرار زنش با اتفاق گریگوری تصمیم بانزو گرفت .
در همین موقع زنك در خانه زده شد . هولمز گفت :
. و اتسون عزیز او آمد و از حالا کار ما شروع میشود . من از شما توقع دارم که بامن کومك کنید تا این خانم را نجات دهیم .

گفتم : دوست عزیزم من چه میتوانم بکنم ؟

گفت : شما قبل از هر کار بایستی که این خانم را از فکر و خیال بیرون بیاورید . یعنی کاری کنید که این دخترک دیگر خیالات واهی نکند .

- آهسته بدراطاق زده شد . هولمز گفت بفرمائید . در باز شد دخترکی بلندبالا و خوش سیما بدرون آمد . این دختر موهای بور و چشمان آبی روشنی داشت و همینکه چشمش بمن افتاد روبه هولمز کرده گفت :

- بنظرم افتخار آشنائی با دوست شما دکترو واتسون را دارم !

هولمز درحالی که از جای برخاسته باو احترام میگذاشت گفت :

- بله خانم ، این آقای دوست عزیز قدیمی من آقای دکتر واتسون هستند . ایشان قول داده اند که نهایت کوشش را برای رفع گرفتاریهای شما بکنند . ایشان متخصص امراض روحی هستند !

خانم گفت : یعنی شما عقیده دارید که من دچار یک بیماری روحی شده ام !

هولمز گفت : تردیدی ندارم خانم ، اینها خیالات واهی است .

چطور چنین چیزی ممکن است ؟

- اطمینان داشته باشید خانم . حالا لطفاً ما را برای دوست عزیزم آقای دکتر واتسن شرح دهید ضمناً من هم بعضی کارهایم میرسم تا بعداً با اتفاق خارج شویم .

دخترک شروع بصحبت کرد و گفت : آقا خبر قابل اهمیت نیست ، یعنی نه از جهت من بلکه از جهت شما . یعنی از بابت من خیلی قابل اهمیت است -

- تمنا میکنم ما را بطور خلاصه بفرمائید !

- اصل ماجرا آقای دکتر اینست من هر شب در ساعت ۱۲ ، درست در ساعت ۱۲ صدائی میشنوم ، این صدا مرا بحادثه ناگواری که زندگی و حیات مراد بر دارد تهدید میکند ! و هر روز که میگذرد این جربان صورت خطرناکتری میگیرد !

– مثلاً چه ؟

– مثلاً میگوید : تو بیست روز دیگر خواهی مرد !

– از شنیدن این حرف خنده‌ام گرفت !

– زن جوان که از خنده من متعجب شده بود گفت : آقا میدانم که شمارا آدم دیوانه‌ای میدانید . آقای دکتر بدبختی درهمینجا است . موضوع اینست که همه مرا دیوانه میدانند ولی یا مرض خطرناکی که بطور وراثت از پدرم برده‌ام آنرا بعید نمیدانم چون او هم بهمین مرض مرد .

هولمز که با اوراق کیف دستی خود سرگرم بود سر برداشته گفت خانم خیر ! دوست عزیز من دکتر واتسون هیچگاه این تصور را نمیکند . لطفاً بفرمائید بایشان که این حرف را درست در ساعت ۱۲ در خواب و در بیداری شنیده‌اید . و باز بفرمائید این حرف را در خارج از خانه نمیشنوید ! زن جوان برای تأیید حرف هولمز سر را تکان داد و من که گفته‌های هولمز را شنیدم بی‌اختیار گفتم : خانم ، اینکه ترس ندارد !

هولمز گفت : بله ، بله ، واتسون عزیز همه کارها درست شده است و خود خانم ها از همین حالا اطمینان پیدا کرده‌اند .

در خلال اینکه این حرف را میزد ، بادست اشاره‌ای کرد و ماهر دو ساکت شدیم و صدائی از درون کیف هولمز برخاست . زن جوان بشنیدن این صداتکانی خورد و رنگش پرید و مثل مرده بیحرکت ماند . این جمله بطور وضوح شنیده شد .

استوارت توپانزده روز دیگر خواهی مرد ، درست پانزده روز دیگر زن جوان هنوز بر اعصاب خود مسلط نشده بود که صدای قهقهه خنده هولمز برخاست : من نیز نتوانستم خودم را نگهدارم و بی‌اختیار خنده‌ام گرفت . هولمز که متوجه خنده من و نگرانی دخترک شده بود گفت :

– استوارت موضوع را فهمیدی ؟ ولی خیر او هنوز نتوانسته بود که چیزی درك کند و لذا باچشمان فراخ شده باومینگر بیست :

هولمز گفت : فکر میکنم که دیگر از موضوع تعارف و مجامله گذشته باشد . می بینید خانم که موضوع از لحاظ دوست عزیز من واتسون منتفی شده است !

هولمز رو بمن کرده گفت : می بینید آقای واتسون که چطور باینوسیله باعث ترس و وحشت این خانم شده اند .

زن جوان که تازه متوجه اصل مطلب شده بود باعجله گفت :
آقای هولمز شما این دستگاہ را . . .

ولی هولمز حرف او را قطع کرده گفت : بله خانم این دستگاہ را من دیروز از لوله بخاری اطاق خواب شما بیرون آوردم و حالا بایستی بفهمیم که چه کسی در این امر دست داشته و شمارا میترسانیده است ؟
زن جوان میخواست حرفی بزند ولی باز هولمز باومہلت نداده گفت :
- آیا شما به نابرداری خود اطمینان دارید ؟

- بله من از کوچکی با او بوده ام !

- آیا از میان خدمه خانہ شما کسی هست کہ وارد نظر شما باشد ؟

- خیر آقای هولمز !

- پس بایستی دید کہ چه کسی در این امر دست داشته است . بعقیده من همان دستی کہ این دستگاہ را در بخاری اطاق خواب شما گذاشته دست همان کسی بودہ کہ در قتل پدر شما هم دخالت داشته است .

زن جوان بشنیدن این حرف بی اختیار گفت :

- یعنی میفرمائید کہ پدر مرا مقتول کرده اند ؟

- بله خانم اورا هم بدینطریق از بین برده اند اما نہ با اینطرز، البتہ قاتل و یا قاتلین طرق دیگری را کہ فعلا برای ما معلوم نیست انتخاب کرده اند اما من تردیدی ندارم کہ مقتول شدہ است . حالا وقت دارید کہ باتفاق آقای واتسون یکسری به لیورپل بزنیم ؟

- بندہ حرفی ندارم . اما فقط برای نشان دادن یک چنین موضوعی

به لندن آمده ایم ؟

- خیر منظوری از اینکار دارم . منظورم اینست که در وسط راه شما را از قطار پائین کنیم . چون من تردیدی ندارم که آن شخصی که اینعمل را کرده از لیورپل باینجا بدنبال ما بوده و قدم بقدم ما را دنبال کرده است و در نتیجه او از همه چیز اطلاع دارد و مثل سایه ای بدنبال ما مخصوصاً بدنبال شما است .

- خیلی غریب است این چه جور آدمی است ؟

- عجله نکنید بالاخره این موضوع واضح خواهد شد فقط کمی صبر و حوصله لازم است . منظور ما اینست که رد گم کنیم یعنی آنها شما را گم کنند و بعد شهرت بدهیم که در اثر سانحه ای شما بدرود حیات گفته اید . من میخواهم بدانم که چه شخصی در این امر بخصوص در مـرك شما ذینفع است که انقدر در صدد ایذاء و اذیت شما است . البته من این موضوع را بچراید خبر داده ام و اینکه شما را خواستم و برای این موضوع بود که تا شب در اینجا تشریف داشته باشید تا کسی توسط مراجعت شخص شما از کذب آگهی ما اطلاع حاصل نکند !

اینك از نقشه اوسر در میآورم . زن جوان که کاملاً مطیع بود بدون کوچکترین اظهار عقیده ای گفت :

- حرفی ندارم . من کاملاً مطیع هستم !

طبق نقشه هولمز عمل کردیم و با اتفاق استوارت و هولمز بسوی لیورپل روان شدیم . در وسط راه استوارت پیاده شد و با قطاری که در دوراهی به لندن بر میگشت باز گشت و طبق قرار یکسر بهمین خانه من آمد و از رفتن بهمینا خانه صرف نظر نمود .

من و هولمز به لیورپل وارد شدیم و درست موقعی بدر قصر قدیمی استوارت رسیدیم که روز نامه های محلی خبر حادثه جانخراش مرك استوارت را با آب و تاب تمام نقل کرده بودند .

هولمز بمن گفت : واتسون بایستی خیلی دقت کنی . قریب دوازده نفر از مرگ استوارت متنفع میشوند بایستی آن آدم حقه باز و شاید هم قاتل را در میان این دوازده نفر پیدا کرد .

خدمه خانه استوارت همه مجزون و گرفته بودند . نابرداری او نبود وقتی که پرسیدم بکجا رفته است . یکی از خدمه که از همه خدمتکاران دیگر مسن تر بود گفت که دوزخ است برای شکار رفته و هنوز برنگشته است . هولمز گفت : معمولا برای شکار بکجا می رود ؟

او گفت : جای معینی ندارد هر وقت بیکطرف می رود . عمده اینست که بچه نوع شکاری میل داشته باشد .

ما آنشب را در خانه او گذرانیدیم . دسته دسته اهالی برای اطلاع از کم و کاست و چگونگی واقعه می آمدند و من و هولمز برای اینکه بهتر آنها را تحت نظر داشته باشیم ناچار شدیم که خود را در جریان حادثه بگذاریم و اظهار بکنیم که از اول واقعه ناظر و شاهد بوده ایم .

یکساعت از شب گذشته نابرداری او رسید و همینکه از قتل استوارت مطلع شد بنای گریه را گذاشت . هولمز آهسته بمن گفت :

— عجب آدم حقه بازی است . من آدم باین حقه بازی تا بحال ندیده ام ! اما مقصر حقیقی او نیست برای اینکه در صورت قتل استوارت وجه قابل توجهی بدست او نمی رسد . چند ساعت بعد شخص پیری آمد . نابرداری استوارت او را وکیل خانواده معرفی کرد . این شخص ریشی سفید داشت و صورتش کاملا سرخ بود . چشمانش بطرز مخصوصی برق میزد . هولمز رو بمن کرده بدون اینکه کسی متوجه بشود چشمکی زد :

— من درست در سیمای این وکیل دادگستری دقت کردم و سر خود را بعنوان شك و تردید و ناراحتی و اضطراب تکان دادم .

وکیل دادگستری بعد از شنیدن مطالب و جریان قتل استوارت از اطلاق خارج شد و لحظه ای در پیرون با نابرداری استوارت صحبت کرد و بعد دوباره

باطاق برگشت .

هولمز از او پرسید آقا بعقیده شما مرك استوارت طبیعی است ؟
وکیل مزبور سری بعلامت نفی تکان داد و بعد افزود :
- فعلا نمیشود در این باره صحبتی کرد و در ثانی من از روی بیرونده
میتوانم صحبت کنم فعلا تا اقدامات قانونی دولت تمام نشود بنده صلاح اظهار
عقیده ندارم .

نا بر اداری استوارت وارد شد و ما متوجه شدیم که خیلی از این پیرمرد وکیل
داد گستری ناراحت است .

هولمز بن گفت : واتسون موقع مرخصی است برخیز برویم !
من برخاستم و باتفاق هولمز خدا حافظی کرده با قطار فوق العاده ای
که همان شب از لیورپل میگذشت عازم لندن شدیم .
وقتی که بلندن وارد شدیم یکسری مهمانخانه و یکنیز یک رفتیم . هولمز
از مهمانخانه چی اطاق شماره ۲۳ را پرسید . مهمانخانه چی گفت :
- ایشان اول غروب رفتند و هنوز باز نگشته اند .
هولمز گفت : واتسون شما اینجا تشریف داشته باشید تا من باطاق
شماره ۲۴ سری بزنم و برگردم .

این حرف را زد و با سرعت از پلکان بالا رفت لحظه ای بعد باز گشت و گفت :
واتسون کار تمام است بیا برویم ، اما خوب ما را مستخره کرده بود .
او توانست که با این طریق توجه پلیس را از موضوع قتل پدرش که بدستور
خود او یعنی با اطلاع خود او انجام گرفته بود منطف کند ! -

واتسون عزیز بیا برویم . کار دیگر تمام است . همه این نیرنگ هارا
خود او بکار میبرد و به بین من چقدر خام بودم که وقت خودم را چند روز باین
موضوع کوچک و بی اهمیت سپری کردم بیا برویم واتسن عزیز ! من و هولمز
بایک درشکه بخانه آمدیم . استوارت در خانه بود و کتابی مطالعه میکرد ،
همینکه ما بدرون اطاق رفتیم دخترک بالهجه ای ملیح گفت :
- خوب آقای هولمز کار را تمام کردید ؟

هولمز درحالی که بانگه‌سخره‌ای ویراورانداز میگردد گفت :

بله خانم کار تمام شد . دیگر صحنه‌سازی بس است ! این بار نقشه شما خوب از آب در نیامد . خدا بآن نسا برادری شما رحم کرد که بیجهت طرف سوء ظن من قرار گرفته بود . اما يك اشتباه این آقای ادوارد وکیل دعاوی و بالاخره نامزد و شوهر آینده شما مرا بیدار کرد !

اگر او آنشب بآنجان میآمد شاید تا بحال مادر همان آغاز کار سرگردان بودیم . اما او اشتباه کرد و ما خوب متوجه کار شدیم . بسیار خوب چمدان خودتان را هم که حاضر کرده اید . بله من از يك لحظه غفلت او استفاده کرده کیف او را ربودم و عکس شما را در آن دیدم و دانستم که با شما مراوده و مکاتبه دارد اما او با اینهمه علاقه نسبت بقتل شما آنطورها که من توقع داشتم نگران نشد و همین اشتباه او بود و بعد وقتی که به لندن برگشتم و چمدان شما را جستجو کردم !

زن بانگرانی گفت : شما چمدان مرا گشتید ؟

- بله متاسفانه گشتم و رو نوشت تلگرافی را که مخا بره کرده بودید دیدم بگیر و اتسون عزیز ، این رو نوشت تلگراف این خانم است .

واتسون رو نوشت تلگراف را بدست من داد و افزود : این خانم از غیبت چند لحظه‌ای خانم شما استفاده کرده با کلیدی که داشته در را باز کرده خارج شده است و این تلگراف را به آقای ادوارد نامزد خود زده است من تلگراف را گرفته و خواندم نوشته بود :

موضوع آگهی روزنامه تصنیی است نگران نباشید!

هولمز رو باو کرده گفت : خانم چون میدانم که در قضیه قتل پدرتان دست ندارید یعنی شما دخیل نبوده اید آزادتان می‌کنم اما از ازدواج با او صرف نظر کنید چونکه او قاتل حقیقی است اینهم مدرک قتل : هولمز از جیب نامه‌ای در آورده بدست استوارت داد :

استوارت آنرا گرفته خواند . نوشته بود :

ادوارد عزیز . خوب نقشه‌ای برای آن موضوع طرح کرده‌ای . ممنونم ، مواظب باش که گنجشك از قفس فرار نکند . اگر او موفق شود که طبق پیشنهاد تو عمل کند بایک تیرچند نشان زده خواهد شد »

دخترک نامه را خواند و بروی میز گذاشت و هولمز افزود :

- بله نقشه این بود که تمام کسانی را که جزو ورثه املاک پدرتان هستند از میدان بدر کنند تا شما صاحب تمام هستی او شوید و آنوقت همین آقای ادوارد با اختیارات تامی که در محضر رسمی از شما گرفته همه را تصاحب کند . درست است که شما بطیب خاطر مال و املاک خود را باو نمیدادید اما این اختیار بلاعزل او را صاحب همه چیز و شما را از هستی ساقط میکرد . من در همان لحظه ای که کیف بغلی او را گشتم بتمام این مطالب واقف شدم من به نابرداری شما دستور دادم که به بهانه ای او را از اطاق بیرون ببرد و او هم الحق خوب از عهده برآمد و همین فداکاری او باعث نجاتش شد . ولی مطمئن باشید که ادوارد و شرکایش از چنگ من خلاص نمیشوند

پایان



بزودی منتشر میشود

اشندن یا جاسوسی انتلیجنس سرویس

از سمرست موآم

ترجمه نیکور

اثری بمانند از نویسنده‌ای که او را یکی از چهارتن بزرگترین نویسنده معاصر انگلیسی زبان میدانند. کتابی که تاکنون بیش از دویست بار تجدید چاپ شده است.

سمرست موآم در این کتاب ضمن چند داستان هیجان انگیز و دلکش اسرار بزرگترین جاسوسیم‌ای دوران جنگ جهانی اول را برای شما باز میگوید.

اشندن یا جاسوس انگلستان کتابیست که جزو کتب رسمی آموزشگاه جاسوسی انگلستان درآمده است.

گوبلس وزیر تبلیغات هیتلر آنرا بزبان آلمانی ترجمه کرده و از رادیو برلن منتشر میساخت که مردم بدانند انتلیجنس سرویس چگونه از رقیقترین احساسات بشری بسود خود استفاده میکند.

این کتاب زیر چاپست و بزودی از طرف بنگاه مطبوعاتی گوتمبرك انتشار خواهد یافت.

بها ۱۵ ریال



از انتشارات کتابخانه گومبرگ

چاپ کهر